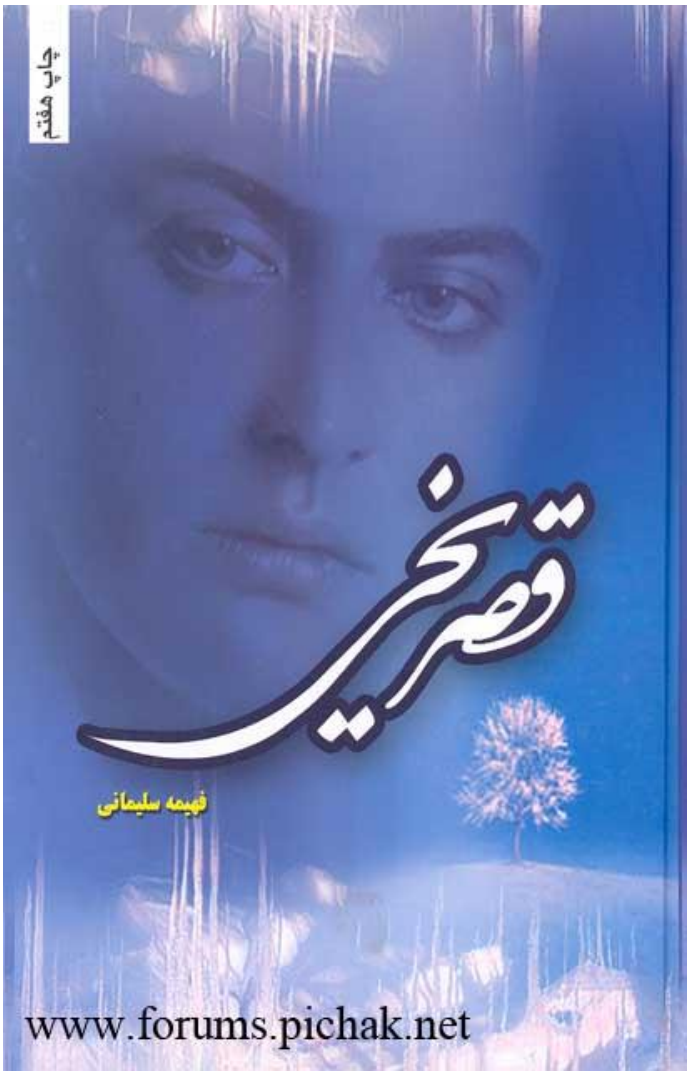

نام رمان : قصر یخی

نویسنده : فهیمه سلیمانی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

forums.Pichak.net

در یکی از عمارتهای سن پطر زبورگ جشن سی و نهمین سال تولد شاهزاده خانم آماندا گراند استرلینگ،شاهزاده ی شهرهای کوچک و سرد اوختا و ایژما،که در شمال شرقی سنّ پطر زبورگ قرار دارد برگزار شده است.شاهزد خانم جوان که ثمره ی ازدواج پرنسس اولدریت و آکر کلارک تنها دختر پادشاه شهر اوختا و آرتور گرانده استرلینگ تنها پادشاه شهر ایژما بود.چند سال بعد از به دنیا این دختر کوچک،حکومت روسیه کمونیستی شد و تزارهای روسیه در کوهای یخزده ی قفقاز جان خود را از دست دادند.از آن به بعد این دو زوج جوان فقط لقب و ثروت خود را حفظ کردند و .عملا مقامی نداشتند.لقب پرنسس از آنها به دختر کچکشان آماندا گرانده استرلینگ به یادگار ماند
آماندا در سنّ شانزده سالگی در یک سفر چهار روزه به مسکو با یک پسر ایرانی به نام اسکندر کیانی آشنا شد.این پسر .جوان و جذاب،دل دختر را ربود و این چنین شد که این سفر کوتاه چهار روزه به سفری یکماهه تبدیل شد
در این مدت دختر متوجه شد که اسکندر به روسیه تبعید شده و هیچ راه بازگشتی به مملکتش ندارد و این جای بسی خوشحالی برای دختر جوان بود.زمانی که این آشنایی طولانی شد،اسکندر احساس کرد که با تمام وجود خواهان خوشبختی امانداى جوان است و به همین علت نامه به مادر پیرش نوشت و به او گفت که پسر بیست و دو سالهاش دل به دختر روسی بسته و برای ازدواج نیاز به پول دارد.مادر اسکندر با گذشت یک ماه تمام ارثیه ی پدری اسکندر را فروخت و و .برای او به مسکو فرستد
اسکندر هم با قاطعیت تمام به خاکه پرنسس آرتور گرانده استرلینگ رفت و یگانه دخترش را خواستگاری کرد.پرنسس با ازدواج آن دو به شدت مخالفت کرد،اما بالاخره اصرار و پافشاری آنها ثمر داد و در کلیسای بزرگ ایژما به عقد هم در آمدند.این دختر جوان تحت تاثیر همسرش به دین اسلام گروید و ثمره ی ازدواج آنها در دومین سال زندگی مشترکشان تولد .پسری زیبا به نام بنیامین بود که خوشبختی آنها را چند برابر کرد
بعد از به دنیا آمدن بنیامین،زوج تصمیم گرفتند که در شهر سنّ پطر زبورگ عمارت زیبایی بنا کنند و به طور مستقل زندگی مشترکشان را ادامه بدهند.به محض به دنیا آمدن فرزند دومشان،رها که دختر بسیار شیرین و دوست داشتنی بود،به .سنّ پطر زبورگ نقل مکان کردند
حال بعد از گذشت بیست و دو سال در کاخ زیبای آنها جشنی به مناسبت تولد پرنسس آماندا گرانده استرلینگ بر پاا شده بود.بیشتر مردم سنّ پطر زبورگ در این جشن بزرگ شرکت داشند و بر عکس بیرون،فضای داخل سالن کاخ به سیر گرم .و دل پذیر بود
.صدای خنده ی جوانها که شادمانه با هم گفت و گو میکردند به گوش میرسید.بوی گل ماگنولیا تمام سالن را پر کرده بود چلچراغهای رنگا رنگ که از سقف بلند تالار آویزان بود جلوه و شکوه خاصی به سالن میبخشیدند.مستخدمان مشغول پذیرایی بودند و پرنسس آماندا در لباس شب سفید رنگش دست در دست اسکندر راه میرفت و به مهمانها خوشامد میگفت.در گوشه از سالن هم زیر نور آبی رنگ یکی از نور افکنها دختری زیبا که چهره ی شبیه حوریان بهشتی داشت و لباس شب نقره به تنآوطر کرده بود در کنار پسری زیبا و برازنده ایستاده بود و به جمع با نشاط داخل سالن .مینگریستند.دختر جوان لبخند ملیحی بر لب داشت که بر زیبایی شگرف و باورنکردنی او می افزود
مطمئناً تمام پسرهای جمع یک دل نه صد دل به او باخته بودند،اما او با غرور دست در دست تنها برادرش که از صمیم او را میپرستید،انداخته بود،و به آنها مینگریست،بدون اینکه هیچ جوان دیگری نظر او را به خود جلب کند.گاهی نگاه محبت .آمیزی به برادرش می انداخت و با هر نگاه زیبایی برادرش را میستود
بنیامین که از بی توجهی رها به جوانهای دیگر کمی نگران بود آرام گفت:رها تا کی میخواهی پیش من بمانی؟فکر نمیکنی بهتر است با هم به جمع جوانها بپیوندیم و درشادی آنها شریک شویم؟
رها لبخند زیبایی بر لب نشاند و گفت:مگر در شادی آنها شریک نیستیم؟
بنیامین در چشمان زیبا و افسونگر خواهرش نگریست و گفت:عزیز دلم تو جوان و زیبایی.تا کی میخواهی به هیچ کس توجه نشان ندهی؟بیشتر پسرهای جوان این جمع فقط منتظرند تا تو دست مرا رها کنی تا اطرافت را بگیرند.اما تو نسبت به همه ی آنها بی توجه هستی.فکر نمیکنی بهتر است هر چه زودتر به یکی از آنها دل ببندی؟تو الان هفده سال سنّ داری .و کاملا بزرگ شده حالا دیگر باید بیشتر با دیگران رابطه بر قرار کنی
رها دست برادرش را بیشتر فشرد و گفت:نه بنیامین من هیچ وقت ازدواج نمیکنم.من نمیتونم پسری را دوست داشته باشم.زندگی من،تو و پدر و مادر هستید.دیگر از زندگی چه میخواهم؟من همه چیز دارم.برداری که با تمام وجود دوستش .دارم و پدر و مادر همیشه از حمایتشان بر خوردارم
بنیامین لبخندی به صورت زیبای خواهرش پاشید و گفت:همین افکار تو را مغرور کرده.درست است که همه چیز

forums.Pichak.net

داری،ثروت،زیبایی، و خانواده که با تمام وجود دوستت دارند اما چند سال دیگر به این نتیجه میرسی که عشق و ازدواج هم لازمه ی خوشبختی هستند.پس این غرور را کنار بگذار و با محبت بیشتری به اطرافت نگاه کن.
رها چشمهای زیبایش را بر هم گذاشت و گفت:نه تو اشتباه میکنی،من مغرور نیستم،فقط خوشبختیم را تکمیل میبینم و نیازی ندارم که.....
هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که ایوان یکی از مستخدمین به سمت آنها آمد و دو لیوان شربت را که به دستور بنیامین تهیه کرده بود را به سمت آنها دراز کرد.بنیامین تشکری کرد و یکی از آنها را به دست رها داد و دیگری را خود به دست گرفت و گفت:رهای عزیزم هیچ فکر کردی،که اگر من ازدواج کنم...
رها سخنش را قطعه کرد و مژگان بلندش را بر هم گذاشت و گفت:نه نه در این مورد حرف نزن.من مطمئن تو به این زودیها ازدواج نمیکنی.
بنیامین لیوان شربتش را کنار ستونی قرار داد و بازوهای خواهرش را در دست گرفت و گفت:خواهر زیبای من سرنوشت دست ما نیست و ما قادر نیستیم با آن مقابله کنیم.
رها لبهای کوچکش را جمع کرد و بغض خود را فرو داد و گفت:امشبم را با این حرفهایت خراب کردی.
بنیامین پیشانی رها را بوسید و با دست چانه ی کوچک و گرد او را گرفت و گفت:خواهر کوچولو و زود رنج من بخند تا من هم خوشحال بشم.
رها لبخند ملیحی بر لب آورد و بنیامین دست او را کشید و به سمت چند دختر و پسر جوان رفتند.آنها با نزدیک شدن بنیامین و رها،همه لبخند زدند.در آن جمع کوچیک هاموندریچ و کلاراریچ دختر و پسر شهردار سنّ پطر زبورگ بودند و هانسگر فارکر پسر رئیس پلیس شهر،اسکار ساوس هم پسر دکتر ساوس و دوروتی و رامیز گرنس دختر و پسر قاضی شهر حضور داشتند.با آمدن بنیامین و رها،جمع بزرگان شهر تکمیل شد.
هاموند مثل همیشه از همان ابتدا باب شوخی را باز کرد:چه عجب بنیامین جان موفق شدی خواهر مغرورت را از پیله ی که دور خود تنیده است بیرون بکشی و پیش ما بیاوری؟
رها بدون اینکه توجهی به سخنان هاموندریچ بسوی دوروتی نظری افکند و لبخند زد.
همه از خونسردی و بی توجهی رها تعجب میکردند.او به اظهار عقیده ی هیچ کس در مورد خود اهمیت نمیداد و فقط این برایش مهم بود که خانواده اش دوستش بدارند.هر چند به ظاهر همه او را مغرور و از خود راضی میپنداشتند،اما در دل متانتش را میستودند.
همه او همسری نمونه و شایسته میدانستند و دخترها هم در دل به اوحسادت میورزیدند.
زیبایی شگرف و رفتار جذابش باعث میشد هر کس در اولین نگاه راحت دل به او ببازد.
رها از حضور در آن جمع حراف چندان خشنود نبود و ترجیح میداد بیشتر با دوروتی و رامیزگرنس همکلام شود.فرزندان قاضی شهر بسیار ساکت و متین بودند و به نظر در آن جمع از همه فهمیده تر به نظر میرسیدند کلاراویچ هم با نگاههای گاه و بی گاهش به اسکار ساوس،عشق خود را نسبت به اوسکار برای همه فاش کرده بود.
اما ظاهراً اوسکار دلش را جای دیگری گم کرده بود و دل در گروی چشمان زیبای دختر هفده ساله عمارات بزرگ سنّ پطر زبروگ داشت.با نزدیک شدن دلا یانگ لویید سیچ،خواننده،تمام توجهها به سمت او معطوف شد.
دلا یانگ با قدم موزون خود را به رها رساند و دست دختر را گرفت و بسوی سنّ برد و گفت:امشب میخوام برای اولین بار خواهش کنم که رها با آواز من همراهی کند تا به صدای من جلوه ی خاصی بخشیده شود.
همه از گفته اش استقبال کردند و صدای کفّ زدن در سالن پیچید.اما رها نگاه نگرانش را به برادرش انداخت و کمی خم شد و بعد از تشکر کردن گفت:

باشم و ببینم که بالاخره چه کسی میتواند قلب غزال تیز پای مرا را شکار کند.
گونه های دختر جوان به سرخی گرایید و عراق شرم بر پیشانی اش نشست.رها گوشه ی ایستاد و فقط به نگاه کردن به بقیه اکتفا کرد.
آن شب جشن با شکوهی بر گذار شد بود و حضور دهها کالسکه در پشت در بزرگ عمارت زیبایی خاصی به آنجا بخشیده بود.آخر شب همه ی مهمانها با کالسکه های خود به منازلشان بازگشتند.
آماندا گراند استرلینگ،خسته خود را روی یکی از مبلها رها کرد و و کفشهای ظریفش را از پادر آورد و با گفتن چقدر خسته شدم چشمایش را بست.
اسکندر کنارش روی دسته ی مبل نشست و دستهای گرم همسرش را در دست گرفت و گفت:روز سختی بود،اما مهمانی خوبی برگزار شد.
آماندا سرش را روی سینه ی محکم همسرش قرار داد و گفت:اسکندر من و تو خوشبختیم،مگر نه؟

forums.Pichak.net

اسکندر نگاهش را به دو کبوتر جوانش که گوشه ی از سالن نشسته بودندوبا هم میخندیدند انداخت و جواب داد:بی نهایت،آماندا نگاه کن ببین فرزندانمان چقدر بزرگ شدند روزی را که بنیامین و آماندا به دنیا آمدند را به یاد داری؟
من میترسیدم آنها را در آغوش بگیرم و هر لحظه اضطراب داشتم که آنها را بر زمین نیاندازم.اما حالا انقدر بزرگ شدند که خودشان میخواهند بچه هایی داشته باشند.من اصلا متوجه بزرگ شدنشان نشدم.امروز که دیدم رها مثل یک خانم کامل بالای سنّ ایستاد و از همه به خاطره آواز نخواندن عذر خواست،فهمیدم که بزودی باید نوه هایمان را بزرگ کنیم.ما در تربیت آنها کاملا موفق بودیم.
با گفتن جمله ی آخرش به آماندا نگریست و منتظر جواب او شد.
آماندا نگاهی سر شار از عشق به همسرش انداخت و در جواب گفت:بزرگترین حسنشان هم این است که عاشق هم هستند و اگر ما نباشیم مطمئنم به بهترین نحو از هم حمایت میکنند.امروز دیدی؟حتی یک لحظه هم از هم جدا نشدند.
بنیامین در حالی که بینی رها را گرفته بود و فشار میداد.نگاهش به پدر و مادرش افتاد که او را مینگریستند،با خنده گفت:رها،ببین مامان و بابا چطور ما را نگاه میکنند.
رها بلند شد و بسوی پدر و مادرش دوید و خود را در آغوش مادرش انداخت و سعی کرد خود را دلخور نشان دهد و با صدای بغض آلودی گفت:مامان ببین آقا پسرت بینی ام را چه کار کرد.می گوید تو با این بینی بزرگت آبروی خانواده ی ما را میبری.
آماندا دخترش را در آغوش کشید و گفت:اولا اگر تو این یه ذره بینی رو هم نداشتی،نمی دانم باید با چی نفس میکشیدی.ثانیا برادرت فراموش کرده توی آینه به خودش نگاه کند.
بنیامین تظاهر به دلخوری کرد و گفت:پدر شما هم لا اقل از من دفاع کنید،مامان که همیشه از رها حمایت میکند.
پدر لبخند زد و گفت:آخر حق با رهاست.،یعنی همیشه حق با رهاست.چون که یکدانه دخترم است.دختر اینجوری واقعاً کیمیاست.
بنیامین چشمهایش را کاملا از هم گشود و با صدای بلند گفت:پدر شما هم؟وای خدایا به دادم برس،ببین در این خانه چقدر غریبم.
صدای خنده ی همه ی اعضای خانه در تالار پیچید.اسکندر از روی دسته ی مبل بلند شد و گفت:بچه ها دیر وقت است.باید بخوابید.
.....رها با ناراحتی گفت:آخر فردا یکشنبه است و ما میتوانیم
:پدر دست او را گرفت تا بلندش کند و گفت

.درست است که فردا تعطیل است، اما خوب نیست تا نزديك ظهر بخوابيد
.بنیامین به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد
.باز هم دارد برف مي بارد. خدا به داد آنهايي كه نزديك كوه زندگي مي كنند برسد. امسال از همیشه بیشتر برف مي آيد -
:رها همان طور که از پله ها بالا مي رفت گفت
.ما که به دیدن برف عادت داریم. از وقتي كه چشم باز كرديم، فقط برف ديده ايم و بس -
فردا صبح اشعه طلايي خورشيد از لابلاي پرده ي مخملي كه به پنجره بزرگ اتاق رها آويخته شده بود، روي تخت تابيد و باعث شد رها از خوب بيدار شود. بلافاصله پشت پنجره رفت. مثل همیشه زمین مثل پنبه سفید بود. لباسش را عوض کرد و از اتاقش بيرون رفت. همه صبحانشان را خورده بودند، به همين دليل تنها سر ميز رفت و مارتا صبحانه اش را آورد.
بعد از صرف صبحانه به دنبال برادرش به اتاقش رفت، اما كسي آنجا نبود. از پله ها پائين مي رفت كه ايوان را ديد كه از در خارج مي شد. با صدايي آرام پرسيد:
ايوان! تو بنيامين را نديدي؟ -
:ايوان نگاهي به او انداخت و گفت
.چرا خانم، چند دقيقه پيش در كتابخانه بودند -
بنيامين پشت ميز تحرير بزرگ پدر نشسته بود و كتابي را .رها به سرعت از پله ها پائين رفت و وارد كتابخانه بزرگ شد در دست داشت. بنيامين با ديدن رها كه در آستانه در ايستاده بود، لبخندي زد و گفت:
خواهر زيباي من كي از خواب بيدار شده؟ -
:رها لبخندي زد و جواب داد
.همين حالا. رفتم اتاقت، اما نبودي. ايوان گفت كه اينجايي -
:بنيامين كتاب را بست و بلند شد و به ميز تكيه داد
باهام كاري داشتي؟ -

forums.Pichak.net

:رها سرش را پائين انداخت و گفت
آره، مياي بريم بيرون برف بازي كنيم؟ -
:بنيامين بلند خنديد و به سمت رها آمد و گفت
خواهر كوچولوي من، تو كي مي خواي بزرگ بشي؟ -
:رها دست برادرش را گرفت و با نگاه ملتمسش به او ديده دوخت و گفت
.خواهش مي كنم بنيامين. من به ياد بچگيمون مي افتم -
به شرطي كه لباس كاملاً گرم بپوشي، باشه؟ -
:رها صورتش از شوق چون شكوفه باز شد و كمي بالا پريد و گفت
.باشه تا تو آماده مي شي منم مي رم لباس بپوشم -
چه زيباست، اين برف شورانگيز كه از دل اين آسمان هميشه غبار گرفته مي بارد و چه زيبا تر است بازي هاي كودكانه
چه زيباست خنده هاي مستانه دختري شاد و سرمست و چه زيباتر شوخي .دو همدم كه از كودكي در كنار هم زيسته اند
.آري چه زيباست اين همه شور و نشاط .هاي برادر با او
دخترك با دستهاي بلورين خود كه در حفاظ دستكشهاي زيبا پناه گرفته بودند، با اشتياق قطعات كوچك برف را بر سر و
روي برادر خود كه سعي در فرار از گلوله هاي برفي داشت پرتاب مي كرد. برادر با نگاهي محبت آميز به او مي
نگريست و دخترك در ميان برفي كه در زير پاهايش همچون نگين خرد مي شد و آهنگي موزون را مي آفريد براي فرار
به دنبال راه چاره اي مي گشت. چه چشمهاي افسونگري داشت اين دختر شاد كه جوشش شادي را مي شد در آنها ديد.
برادر با او شوخي مي كرد و مرتب سعي در اذيت كردنش داشت و دخترك با قيافه اي درهم، گلوله هاي برف را به سمت
.برادر پرتاب مي كرد تا او را نيز مانند خود بيازارد
دخترك پالتويي پشمي را كه خزي زيبا آن را تزئين كرده بود و به او وقار و جذبه اي خاص مي بخشيد ، به تن داشت. رها
با شيطنت هاي برادر سراپا مرطوب شده بود و مي لرزيد، اما بي تفاوت از آن مي گذشت و به شيطنت هاي كودكانه ي
خود كه از دختري مانند او بعيد مي نمود ادامه مي داد و دنبال برادر خود مي دويد. رها در زير آن برف زيبا كه از دل
آسمان نيمه ابري مي باريد، مي دويد و با خنده هاي خود شادي بيش از حدش را ابراز مي كرد. برادرش او را اذيت مي
كرد و از پشت سر موهاي همچو كمند دخترك را در ميان انگشتانش مي پيچيد و در حفاظ دستكش خود چنگ مي زد و
باعث ناراحتي دخترك نازكدل مي شد. رها سعي مي كرد موهايش را از چنگال برادرش رها سازد. واقعاً كه جدال ميان
.برادر و خواهري كه به اندازه جان يكديگر را دوست داشتند و مي پرستيدند، چه تماشايي بود
موجي از صداي گرم مادر، آن دو همدم يار و ياور را از حصاري كه براي خود با فضاي پيرامونشان به وجود آورده
بودند، بيرون كشيد

:دکتر ساوس بعد از معاینه رها لبخندی کاملا تصنعی زد و رو کرد به اسکندر و گفت

نمی توانم به شما دروغ بگویم . رها سینه . آقای کیانی ! خوشبختانه حال دخترتان بهتر است . اما باید دقیقا مراقبش باشید پهلوی شدیدی کرده و بسیار ضغیف است و احتمال دارد حالش از این بد تر شود . شما باید کاملا از او مراقبت و سعی کنید به هر طریقی که شده تبش را پایین بیاورید . امیدوارم خا هم کمک کند و رهای عزیز ما بهتر شود . من دیگر کاری از دستم بر نمی آید اگر شما نمی توانید از او خوب پرستاری کنید در بیمارستان بستریش کنم .

اسکندر دست ساوس را که برای خداحافظی دراز شده بود فشرد و با لبخندی تصنعی سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد و از دکتر ساوس تشکر کرد و گفت :

نه ممنون . در خانه از او مراقبت می کنیم

: دکتر ساوس گفت

. امروز عصر دوباره به عیادتش می آیم-

و از در عمارت خارج شد . اسکندر خود را روی کاناپه رها کرد و آهی از اعماق دل کشید و موهای جوکندومیش را - چنگ زد و به فکر فرو رفت . در این لحظه بنیامین از پله ها پایین آمد . چهره ی جوان پسر جوان را هاله ای از غم

forums.Pichak.net

گرفته و چشمهایش برق همیشگی خود را از دست داده بود . پدر را دید که خسته روی کاناپه نشسته است . دست او را که همیشه تکیه گاهش بود در دست فشرد و به چشمهای غمگینش دیده دوخت . اسکندر سعی کرد لبخند بزند تا از غم پسر جوانش کاسته شود و با صدای بسیار ضعیفی که انگار از فرسنگها دور تر به گوش می رسید گفت :

-- خداروشکر که حال خواهرت بهتر شده .

-بنیامین دو زانو نشست و دست پدر را محکمتر در دست فشرد و با صدایی که گویا از اعماق چاه بر می خاست گفت :

-- پدر! من مقصر هستم . نباید در این سرما او را بیرون می بردم . اما به خدا اصلا فکر نمی کردم به این زودی سرما بخورد . اصلا کسی نیست به من بگویید پسره ی احمق تو که میدانی خواهرت ضعیف و نحیف است چرا در این هوا ی سرد او را برای برف بازی بیرون بردی ؟

-اسکندر دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت و گفت :

-- عزیزم خدا بزرگ است . با غصه خوردن که کاری درست نمی شود .ما باید حوصله به خرج دهیم تا رها بهبود پیدا کند . الان هر چه تو حسرت مخوری فایده ای ندارد پس با کمک هم به نحو احسن از او پرستاری می کنیم تا دوباره صدای خنده های مستانه اش در خانه بپیچد .

-بنیامین از جا بلند شد و گفت :

-- پدر ! اگر بلایی سر رها بیاید من هیچ وقت خودمو نمی بخشم . او تمام زندگی .....

-اسکندر دستی روی شانه پسرش زد و او را وادار به سکوت کرد و گفت :

-- عزیزم . به دلت بد راه نده . خدا کمکمان میکند مطمئنم .

-اسکندر و بنیامین با هم از پله ها بالا رفتند و وارد اتاق رها شدند . دختر جوان در تب می سوخت . قطرات عرق موهای بلند و سیاهش را مرطوب ساخته بود . صورت مهتاب گونه و ظریفش رنگ پریده تر به نظر میرسید . بنیامین طاقت از کف داد و قطرات اشک پهنای صورتش را پوشاند . آماندا خسته و در مانده چشو از چهره ی بیمار دخترش بر گرفت و به سمت بنیامین دیده دوخت و گفت :

-- تو چرا گریه میکنی ؟؟ کاری است که شده .

-و رو کرد به اسکندر و ادامه داد :

-- دکتر ساوس چی گفت ؟؟

-اسمندر سعی کرد غم درونیش را پنهان کند و با خونسردی گفت :

-- هیچی ! گفت که اگر خدا بخواهد زود خوب می شود فقط ما باید خوب از او مراقبت کنیم . خانم 1 شما برو پایین و کمی استراحت کن . صورتت خیلی خسته به نظر می رسد .

-آملندا چشم های زیبایش را پائین انداخت و در جواب اسکندر گفت :

-- نه عزیزم . حالم خوب است . تو هم حسابی خسته شده ای . برو استراحت کن .

forums.Pichak.net

اسکندر نزدیک همسرش آمد و دست های گرم و مهربانش را در دست گرفت و با لبخندی که کاملا ساختگی به نظر - : میرسید گفت

عزیزم پاشو و مخالفت نکن . تو باید استراحت کنی . نمی خوام خانم خوبم هم مریض شود . پاشو عزیزم . من اینجا -- پیش او می مانم

آماندا وقتی با قاطعیت کلام اسکندر روبه رو شد از ابراز هر گونه مخالفت عاجز ماند و به همراه بنیامین اتاق را ترک - کرد . اسکندر روی صندلی کنار تخت نشست و دست های تبدار دخترش را در دست فشرد . چهره ی رها از همیشه رنگ از دست . پریده تر به نظر میرسید و صورتش از همیشه لاغر تر مینمود . اسکندر می اندیشید که نکند رها از دست بدهند دادن او برابر بود با نابودی تمام خوشبختیش . با خود اندیشید چقدر به وجود او محتاج است . چه ساعتهایی که تا نزدیکهای صبح در کنار تخت دخترش نشسته و قصه های واقعی از سالهای گذشته خود بازگو کرده بود . خاطراتی که از ایران سخن گفته بود که تمام خاطراتش و کودکیش را در خود پنهان داشت . با تبعید شدن به . برایش شیرین ترین بودند روسیه دیگر هیچ گاه نمیتوانست به کشور آرزوهایش برگردد . زیباییهای آنجا برایش از تمام زیبائیهای جهان عزیزتر بودند . آنجا برایش بهشت آرزوها بود اما مجبور بود برای همیشه از آنجا دور باشد . دخترش صبورانه به صحبتهایش گوش میداد و همیشه در آخر سخنهایش میگفت ((بالاخره پدر یک روز من به ایران می روم آنجا را میبینم .)) و پدر من مطمئنم با دیدن ایران .دست گرمش را روی کونه ی دختر جوان می گذاشت و می گفت : ((حتما همین کار را بکن ((. چنان شیفته اش می شوی که دیگر دلت نمی خواهد به روسیه برگردی

او دخترش را بیمار و در حال . با یاد آوری این خاطرات اشک در چشمهای پر حسرتش جمع شد و قلبش به سوزش افتاد- . تب میدید وبا آهی که از اعماق وجود کشید چشمهایش را بر هم گذاشت

دو روز از بیماری رها گذشته بود اما اثری از بهبودی در او دیده نمی شد . دکتر ساوس چند مرتبه به دیدنش آمد اما هر - . بار از قبل مایوس تر می شد

پنج شنبه هاتسگار فارکر به همراه پدرش به عیادت رها آمدند اما دکتر ملاقات را ممنوع کرده بود به همین علت آنها - مجبور شدند ار هاتسگار فارکر و پدرش یوگنی فارکر در سالن پذیرایی کنند . هاتسگار غمگین تر از همیشه به نظر میرسید و مرتب اظهار همدردی می کرد . حدود دو سالی بود که نسبت به رها احساس علاقه میکرد . آن دختر زیبا با آن نگاه نافذ و لبهای محکم و مغرورش زیبایی شگرفی داشت و مثل فرشته ها دل هر پسری را تسخیر میکرد بخوصوص پسری را که بسیار به او نزدیک بود . هاتسگار خوب به یاد داشت بار اولی که به این دختر دل باخت روزی بود که برای خرید لباس به فروشگاه رفته بود . هاتسگار هم اتفاقا همون روز به همراه دستش تومسیلاو به ورزشگاه رفته بود و هنگام بازگشت تصمیم گرفتند که به فروشگاه هم سری بزنند . بمحض ورود به فروشگاه رها را در قسمت فروش پوشاک دید . این دختر مغرور و ساکت مثل همیشه بی توجه به اطراف به کار خودش مشغول بود . در همان لحظه احساس کرد که بی .نهایت به او علاقه مند شده است

از آن روز به بعد هر لحظه که او را میدید صدای تپش قلبش را بوضوح می شنید و در ئل به خیالات خودش می خندید . - می دانست که باید راه دراز و صعب العبوری را برای تسخیر قلب او بپیماید و با وجود رقبای زیادی که در اطراف خود می دید می دانست شانس پیروزیش بسیار کم است اما از همان لحظه تصمیم گرفت که از این مسابقه برنده و سر بلند بیرون بیاید و به همین علت عزمش را جزم کرد و به سمت آنها رفت و با سلامی بسیار آهسته توجه آماندا گرانده استرلینگ را به خود جلب کرد . الحق که این مادر و دختر زیباترین زنان شهر بودند .آماندا با لبخندی بسیار ملایم جواب سلامش را داد اما دختر کوچکش بدون توجه به حضور او به تماشای لباسها مشغول شد . هاتسگار سعی داشت حرفی بزند اما از گفتن عاجز مانده بود به همین علت با قدم های تند از آنها دور شد و در گوشه ای از فروشگاه به تماشای آنها . پرداخت

از ان روز تا کنون دو سال می گذشت و در این مدت طولانی حتی نتوانسته بود ذره ای در دل این دختر مغرور راه باز - . کند اما یک دلخوشی داشت و آن این بود که هیچ کدام از رقبایش در رسیدن به این هدف موفق نشده بودند

forums.Pichak.net

با صدای بنیامین به خود آمد و سعی کرد افکار از هم گسیخته و فراریش را یکجا جمع کند و انسجام بخشد . لبخندی - : زورکی بز لب آورد و به او نظر انداخت . بنیامین با صدای بسیار آهسته پرسید

هاتسگار مثل اینکه اصلا حواست اینجا نیست ؟ --

: هاتسگار سرش را تکان داد و گفت-

. متاسفم . به فکر خواهرت بودم که اگر خدا خواست و خوب شد باید حتما یک مهمانی بدهیم --

و با گفتن این حرف به پدرش نظری افکند اما او مشغول گفتگو با اسکندر بود و متوجه نشد . بنیامین آهی کشید و گفت : - . گهگاهی به هوش می آید اما خیلی زود دوباره از حال میرود . خیلی ضعیف شده و زیر چشمهایش گود افتاده

با این حال او باز هم زیباترین)) هاتسگار در ذهن خود دور چشمهای زیبای دختر جوان را تجسم کرد و در دل گفت .- ((. چشم هارا دارد

دلش از همه جا گرفته و خسته و تنها روی تخت خوابیده بود . در ئل می گفت ((آیا من برای مردن جوان نیستم ؟)) با باز شدن در چشمهای رنگینش باز شدن در چشمهای رنگیش باز شدند . گو یی با باز شدن این چشم های خسته که دیگر تاب گریستن نداشتند دنیا را رنگ غم و غربت پوشاند . دلش می خواست بگرید و اشکی را که طی این چند روز در دل کوچکش نهفته و از چشم دیگران پنهان کرده بود آشکار کند . دلش گرفته بود از همه کس و همه چیز از این دنیای خاکی که مردمی سنگ دل و بی رحمی در آن میزیستند و محبت و عشق را در زنجیر های محکم پشت در های سنگی حبث . کرده بودند متنفر بود

دلش می خواست که بگریزد و فرار کند اما از که ؟ به کجا و چگونه ؟ نمیدانست در این برهوت تنهایی به کجا می تواند بگریزد ؟/ در این سرداب زندگی چگونه میتواند با این مردم که زیبایی و مهربانی را زیر پاهای خود له کرده بودند زندگی کند ؟ چگونه می تواند زندگی اش و تمام آمال و آرزوهایش را رها کند و بگریزد ؟؟ ولی باید میرفت همان طور که . دیگران رفتند

آری باید کوچ میکرد به جایی که زندگی حقیقت و هدف بود . باید میشتافت به جایی که زندگی احساس است و می توان آن را در هر نفس خود جای داد . دلش می خواست بدود وو از مرگ و فنا فرار کند . دلش میخواست فنا شود ولی نه در راه فنا شدنی که هیچ گاه نتوانسته بود آن را لمس کند و از جام دلکش آن بنوشد و حالا با دلی ! سراب بلکه در راه حقیقت خسته و آکنده از درد در انتظار مرگ غریب و نا آشنا بود . مرگی که با داس برنده ی خود خط بطلانی بر تمامی آرزو ها و آرمان ها می کشید و

پدر قدمی جلو نهاد و در را پشت سرش بست . دختر با نگاه آشفته خود اورا همراهی می کرد . پدر جلو آمد و روبه رو ی دخترش روی قالیچه ی رنگین نشست و چشم های بی تاب خود را بر آن چشم های زیبای رنگین جان آفرین دوخت . نگاهی از سر مهر و ایثار نگاهی که با خود دنیایی از شفقت و مهربانی را همراه آورده بود . این همان چیزی بود که رها به دنبالش میگشت و فقط می توانست آن را در نگاه پدر پیدا کند . این نگاه گرمابخش پدر بود که وجود او را لبریز از عشق و محبت می کرد و با عث دگرگونی حالش میشد . دیگر به مرگ نمی اندیشید و گرما ی دست پدرزا او را وادار به .فکر کردن درباره ی آینده اش میکرد

دخترم چرا نمی خوابی ؟

این جمله آرامش چند لحظه قبل او را ازبین برد حرف هایی را که تا آن وقت ذهنش را به خود مشغول کرده بود به یاد - آورد و با آه بلندی که ناخواسته کشید باعث افزوده شدن غم پدرش شد . هنوز پدر به دخترش مینگریست و از گرمای دست او رخوت و سستی عجیبی تمام تنش را در بر گرفته بود ولی به ناگاه در چشم های دخترک چیزی یافت چیزی که از غریبی و دوری سخن نمیگفت بلکه این نگاه با خود ترس و وحشت را به ارمغان می اورد . این ترس مانند سمی در جان

forums.Pichak.net

و دل پدر ریشه دواند و او را از فراز این قله ی به ظاهر کوچک و در باطن رفیع به زیر کشید . نگاهی بود که پدر تاب مقاومت در برابر آن را نداشت و به همین خاطر رویش را برگرداند تا با ان چشم ها ی نافذ مواجه نشود و با نگرانی به او چشم دوخت که اینک چشم های بی تابش لبریز از قطرات اشک شده بود و دست هایش دیگر ان گرمای لذت بخش را به پدر هدیه نمی کردند . پدر دستش را از دست های لطیف و شکننده ی او جدا کرد و با دست های زمخت و مردانه اش . سعی کرد موهای بلند دخترش را نوازش کند و از تصور از دست دادن او دلش لرزید

دختر جوان منتظر غروب زندگیش بود و این غروب برای خوانواده اش هیچ طلوعی جز درد به همراه نخواهد داشت . - اری غروبی که با خون دل رنگین شده بود . غروب خرشیدی که نمی شد با دست گرم پدر آن را زنده نگه داشت . این غروب برای رها پایانی بود برای همه کس همه ی آنهایی کهدوستشان میداشت و دلش راضی به جدایی از آنها نمی شد ولی مرگ غاصب بود که این آرزوی نه چندان بزرگ را نیز از او سلب کرده و باعث ریختن قصر آرمانها و ارزوها ی . کودکانه او شد آرزوهایی که ممکن بود هیچ وقت دیگر به آنها فکر نکند و درباره شان از کسی چیزی نپرسد

پدر دستهای لرزانش را بر موهای دخترش کشید و با این نوازش او را به جسارت و استقامت دعوت کرد . دلش نمی - خواست اینگونه از او جدا شود و او را به دست جلاد مرگ بسپارد . دلش می خواست او به آرزوهایش برسد ولی افسوس . که دیگر ارزویی برای دخترک باقی نمانده بود و همه ی آنها زیر خروار ها خاک بی رحم پنهان میشدند

پدر دیگر طاقت چشم های غمگین دخترش را نداشت و با دور شدن از او سعی می کرد از غم و اندوه دور شود ولی چه - گریزی ؟ هیچ پناهگاهی برای پنهان شدن از این سرمای سخت پاییزی پیدا نمی شد . آری پدر او را با تمام خواسته هایش تنها گذاشت و نگاه غمگین دختر بدرقه ی راهش شد راهی که روزی مهتاب زیبا و دلکش شب آن را چراغانی و روشن می کرد . راهی که هیچ بازگشتی در آن نهفته نبود و این بار مرگ بود که به سراغش می امد و روح کوچک این دختر نازنین را به عرش می برد و او را از جسم سنگین و غاصبش جدا می کرد . شاید پدر در غم فراغش می گریست و دلش . پاره پاره میشد

صدای باز شدن در باعث شد او چشمهایش راباز کند و با دیدن قامت بلند اما خمیده و چهره در هم برادرش به یاد روز - های خوشی افتاد که با او گذرانده بود . او برادرش را خیلی دوست داشت اما چه فایده ؟مرگ او را با خود میبرد و از . عزیزانش دور میکرد

برادر هم مانند پدر کنار بسترش نشست و مثل او دستهای بلورین دختر بیمار را در دست گرفت اما بر عکس پدر سعی - داشت لبخند بر لب داشته باشد غافل از اینکه اشکی که در چشم هایش جمع شده است از غم درونیش حکایت میکند . او : گونه ی ها تبدار خواهرش را بوسید و با نگاه اندوهباری گفت

. رهای عزیزم مقاومت کن --

: رها سعی کر سخنی بگوید اما به سرفه افتاد . بنیامین دستهای خواهر را محکمتر فشرد و گفت-

خواهر کوچکم ما نمی خواهیم تو رو از دست بدهیم . پس خواهش میکنم مقاومت کن و به زندگی با مهربانی بنگر . -- دکتر ساوس به پدر گفته که فقط خودت می توانی به زندگی برگردی . تو باید زندگی را دوست داشته باشی و از مرگ . بگریزی . خواهر عزیزم ! رهای خوبم مقاوت کن

رها در دل احساس کرد دوست دارد دوباره بهار را ببیند . دلش برای گاها تنگ شده بود . سعی کرد لب به سخن بگشاید - : و با صدای بسیار گرفته گفت

. سعی میکنم --

. اما بار دیگر به سرفه افتاد و با رفتن بنیامین سعی کرد چشمهایش را بر هم گذارد و کمی بخوابد-

forums.Pichak.net

در هفته ی بعد کم کم بهبودی در او ظاهر شد و تمام اعضای خوانواده را غرق در سرور کرد . هاتسگار فارکر و - پدرش و همینطور شهردار و خانواده اش و دیگر دوستان اسکندر چندین بار برای احوال پرسی از رها به منزل آنها آمدند . اما چهره هاتسگار فارکر و اوسکار ساوس از همه غمگینتر به نظر میسید . رها روز به روز بیشتر سلامت خودش را بدست می آورد و این بیشتر به معجزه شبیه بود . او دیگر به مرگ فکر نمی کرد بلکه به دویدم به همراه برادرش در میان . برفها می اندیشید و در دل میخندید

حدود دو هفته بعد درست مدتی بعد از بهبود کامل رها یوگنی فارکر رئیس پلیس شهر به افتخار او مهمانی بسیار مجللی - در خانه اش برگزار و تمام همسایه ها و اشناها را دعوت کرد . البته این پیشنهاد از جانب هاتسگار داده شده بود . یوگنی هاتسگار .فارکر از علاقه ی پسرش به تنها دختر اسکندر کیانی آگاه بود و این وصلت را بسیار ایده ال می پنداشت مطمئن بود بود با این مهمانی توجه رها به او بیشتر جذب خواهد شد زیرا او اولین کسی بود که به سلامتی او آنقدر اهمیت . داده و برای خوشنودیش مهمانی برگزار کرده بود

افراد زیادی به مهمانی آقای فارکر دعوت شده بودند . هاتسگار در کت و شلوار سفید خود زیبار تر از همیشه به نظر - میرسید . صدای خنده های شادمانه از گوشه و کنار سالن به گوش میرسید و چشمهای خندان هاتسگار به در سالن دوخته . شده بود

حدود ساعت 8 شب کالسکه ی زیبای خوانواده ی کیانی جلوی در بزرگ آقای فارکرر ایستاد . هاتسگار به در کالسکه - دیده وخت و دختر زیبای سن پطرزبورگ را دید که خود را در شنل سفید رنگ زیبایی که چهره ملکوتی او را نمایانتر . می ساخت پوشانده و شال همرنگ ان راتا بالای بینیش کشیده بود و آرام از پله های کالسکه پائین می امد

دستهای گرم بنیامین دست های لطیف و بلور مانند خواهر را در بر گرفته و او را با خود همگام می ساخت . هاتسگار - سعی کرد خود را جلوی در برساند اما پاهایش توان حرکت نداشتند . اوسکار ساوس از او پیشی گرفت و با لبخند به هاتسگار سعی کرد عجله کند به همین سبب با گامهای تند و ناموزون به سمت در رفت . او می . پیشواز انها رفت خواست اولین کسی باشد که به آنها خوش آمد می گوید . مستخدم منزل شال را از روی شانه ها ظریف دختر برداشت و به . این طریق لباس زیبا و سفید رنگش را ظاهر ساخت

بمحض اینکه خوانواده ی کیانی اولین قدم را روی پله ها ی سالن گذاشتند صدای کف زدن و هورا فضای خانه را پر کرد - . همه به افتخار ورود این خوانواده خوشبخت و سلامتی تنها دخترشان کف میزدند و به این وسیله خوشوقتی و خوش حالی خود را به خاطر حضور آنها در آن مهمانی ابراز می کردند . هاتسگار فارکر وقتی به نزدیک رها رسید تعظین بلند و : بالایی کرد و با صدای بسیار رسایی گفت

شما وقتی وارد شدید همه ی سالن پر از نور شد . شما شمع محفل ما هستید و از صمیم قلب خوش حالم که دعوت مارا -- . پذیزفتید

: رها لبخندی بر لب اورد و با صدای ارام و ظریف همیشگی گفت-

. ممنون . شما لطف دارید --

هاتسگار از هیجان زیادی که بر او مستولی شده بود حتی فراموش کرد به دیگر اعضای خوانادہ خوشامد بگوید و این - عملش باعث شد که لبخند مرموزی بر لبهای اسکندر و آماندا نقش ببندد . این زوج خوشبخت متوجه تغییر حالت ناگهانی هاتسگار شدند و به علت آن نیز کاملا واقف بودند اما بنیامین با تعجب به هاتسگار حرکاتش کاملا عصبی بود .دیده دوخته : بود . هاتسگار بدون توجه به اطراف رو کرد به مستخدمه منزل و گفت

. سرگئی لطف کن برای خوانواده کیانی شراب بیار --

: بنیامین با لبخند استهزاآمیز به هاتسگار نگریست و گفت-

forums.Pichak.net

دوست عزیز ! مثل اینکه فراموش کرده اید که ما فقط آب میوه می خوریم ؟ --

: هاتسگار دستی به پیشانی کوبید و گفت-

وای واقعا شرمنده ! برای لحظاتی فراموش کردم . راستش قبلا برای شما آب پرتغال مهیا کرده بودیم . نمی دانم چرا -- . فراموش کردم

اسکندر بازوی همسرش را در میان . رها لبخند ملیحی بر لب آورد و بازو در بازوی برادر انداخت و از جمع جدا شد- . بازوان خود گرفت و به جمع زنان و مردانی که در سالن تجمع کرده بودند پیوستند

هاتسگار سعی کرد دست و پای خود را جمع و جور کند و حالت خونسردی به چهره اش بدهد و با لبخندی عصبی به - سمت رها و بنیامین که در میان حلقه ای از جوانان گم شده بودند رفت . کلاراریچ دستهاس گرم رها را در دست گرفته بود و از بهبودش اظهار خوشنودی می کرد و دوروتی گرسن مهربان اشک شوق به دیده آورده بود . هاموندریچ هم مثل همیشه باب شوخی را باز کرده بود و سعی داشت بنیامین را بخنداند و به این وسیله به دل دختر جوان راه پیدا کند اما رامز گرسن مثل همیشه ساکت ایستاده بود و لبخند آرامی بر لب داشت . هاتسگار با متانت خاص خود به جمع پیوست و :لبخند زد و خطاب به رها گفت

دوست دارم امشب به شما خیلی خوش بگذرد چون همانطور که میدانید این مهمانی فقط به خاطر شخص شما ترتیب -- . داده شده است

رها لبخند جذابی تحویلش داد و با گفتن ((ممنون)) بنیامین بین اوسکار هاموند و رامیز ایستاده بود و با صدای بلند - میخندید . رها هم به ظاهر خود را متوجه سخنان کلارا و دوروتی که سعی داشتند به او بفهمانند که تا چه حد نگرانش بودند نشان میداد اکا توجا او به انهانبود بلکه به نگاه بی تاب و گاه بیگاه بنیامین که گاهی به گوشه ی خلوتی از سالن خیره میشد جلب شده بود . میدانست برادرش هم توجهی به سخنان دوستانش ندارد .بلکه تمام فکر و حواسش مشغول جای دیگر . است به همین علت به گوشه ی دیگر سالن که هر چند لحظه یکبار توجه بنیامین را به سمت خود جلب میکرد دیده دوخت

دختری زیبا و بسیار بلند قد و با اندامی موزون و موهای کاملا کوتاه و روشن که بیشتر به موهای پسرها شبیه بود با - بلوز و شلوار سفیدی که با آن مهمانی هیچ هماهنگی نداشت در گوشه ای از سالن ایستاده بود و به دیگران چشم دوخته بود . آن دختر با آن تیپی متفاوت از همه واقعا توجه را جلب میکرد. دختر بلند قد وقتی متوجه نگاه های بی وقفه ی رها به خود شد با چشمهای آبی کمرنگ نا آشنای خود به او دیده دوخت و لبخندی بر لب راند که نشانه ی دوستی و تمایل به آشنایی بود . رها سعی کرد لبخندی بر لب براند و بلافاصله از او روی گرداند و به برادرش نگریست . بنیامین هم متوجه رها با نگاه برادرش را . لبخند او شده بود اما مانند رها رو برنگرداند بلکه با قدم های آهسته و موزون یه سمت او رفت تعقیب کرد و لحظه ای که کنار آن دختر ایستاد متوجه نگاه های هاتسگار به خود شد . سعی کرد حواس خود را جمع کند : و با دستمال عرق پیشانیش را پاک کرد هاتسگار قدمی به جلو برداشت و گفت

. رهای عزیز 1 ظاهرا گرمای این سالن شما را اذیت میکند-

: رها سعی کرد زورکی بر لب بیاورد-

. نه گرمای سالن خوب است اما بیماری من هنوز کاملا از بین نرفته --

: هاتسگار دست به پیشانی خود کشید و گفت-

. من مطمئنم جند روز دیگر اصلا کسالت نخواهید داشت --

forums.Pichak.net

رها که اصلا به اباز عقیده ی او توجهی نداشت با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش را به سمت دختر ناشناس - : چرخاند و پرسید

راستی آن دختر کیست که گوشه ی سالن ایستاده ؟ --

: هاتسگار مثل اینکه از خواب عمیقی بلند شده باشد ابرو هایش را در هم کشید و بعد از کمی تامل گفت-

هان ؟ بله ببخشید . از شوق دیدار شما فراموش کردم دختر عمه ام را به شما معرفی کنم . امیروارم پوزش مرا بپذیرید . - این دختر خانم زیبا دختر عمه من است که در سونتار در نزدیکی سیبری زندگی میکند . آنجا را که می شناسید ؟سرمل آنجا دقیقا آدم را یاد سیبری می اندازد . من وقتی بچه بودم چند دفعه به سونتار رفتم اما هر دفعه شدیدا دچار سرماخوردگی شدم به همین علت پدر و مادرم دیگر مرا همراه خودشان نمی برند و خودشان تنها به دیدار عمه ام می روند . من هم به همین دلیل پنج سال بود که دختر عمه ام را ندیده بودم . هفته ی پیش نامه ی عمه واسیلیا رسید که در آن نوشته بود که دختر عمه ام به اینجا می آید البته تنها چون پسرعمه هایم با شوهر عمه ام به کوهستان رفته اند . بیچاره دختر عمه ام اینجا چه قدر گرم است . حرف خنده داری است مگر نه ؟ . وقتی به اینجا آمد میگفت شما در بهشت زندگی میکنید

رها به علامت تایید سرش را تکان داد و به بنیامین که لبخندی بر لب داشت و با دختر صحبت میکرد دیده دوخت . - : هاتسگار وقتی سکوت رها را طولانی دید ادامه داد

. بله میگفتم . این دختر عمه ی عزیز ما هیچ وقت از منطقه سیبری بیرون نیامده و بار اولی است که سفر کرده است - -

: رها نگاهی گذرا به هاتسگار انداخت

. نگفتید اسم دختر عمه تان چیست-

: هاتسگار بلافاصله جواب داد-

. اما بلوویچ --

در همان لحظه بنیامین و اما با قدم های آرام به سوی آنها آمدند .رها در دل زیبایی دختر جوای را ستود و انتخاب - : برادرش را تحسین کرد . لحظه ای بعد بنیامین کنارش ایستاد و با دست اشاره به اما کرد و گفت

. رهای عزیزم ! با دختر زیبای سرزمین یخها آشنا شو --

: اما لبخند نمکینی بر لب راند و گفت-

. من فرزند کوهستان هم هستم --

: بنیامین با لبخند سخنش را تایید کرد و بار دیگر رو کرد به رها و گفت-

. فکر می کنم دوست داشته باشی با اما ی زیبا آشنا شوی --

و لحظه ای بعد دست های این دو دختر جوان به هم گره خوردند اما رها از این آشنایی چندان خوشنود به نظر نمیرسید - زیرا ممکن بود ورود ناگهانی اما به زندگیشان موجب جدایی او و برادرش شود . بنیامین زمانی که سکوت خواهرش را دید دست روی شانه هایش گذاشت . تمام عضلات صورتش میخندیدند و در عمق چشمهای گیرایش که هر دختری را محسور خود میکرد شادمانی عجیبی موج میزد . لبخندش همیشه زیبا بود اما امروز رنگ دیگری داشت و رها هم که

forums.Pichak.net

بسیار دختر تیزبین و باهوشی بود راحت به رمز و راز عمق نگاه او پی برد و متوجه تغییر حالت ناگهانی او شد به همین سبب پرسید :

بنیامین او را می پسندی ؟ --

: بنیامین صورتش را به صورت گلگون خواهرش نزدیک کرد و نگاهی عمیق به چشم های خواهرش انداخت و گفت-

. حواهر کوچولوی من ! حسودی نکن . هیچ کس جای تو را در دل من نمیگیرد --

: رها نگاهش را به سمت اما چرخاند و با صدای آرامی گفت-

فکر نمی کنم ! چشم هایت خقیقت را میگویند اما لب هایت مثل همیشه دروغ گو هستند . بنیامین قهقه بلندی سر داد و -- دست چپش را روی قلبش گذاشت و گفت : قسم میخورم که راست می گویم انکار نمی کنم که دختر بسیار جذاب و زیبائی خوب بگذریم اما بدان که هیچ کس برای من خواهر کوچک و مهربانم نمیشود . خواهری ....است و بسیار مناسب برای . که حاضر نیست حتی لحظه ای توجه برادرش را به شخص دیگری تحمل کند

: رها لب های کوچکش را جمع کرد و حالتی دلخور به خود گرفت و گفت-

. من حسود نیستم فقط کنجکاوی کردم --

: بنیامین دست بلورین رها را در دست گرفت و با گفتن ((میدانم میدانم)) او را به سمت اما برد و ادامه داد-

. به هر حال این دختر سرزمین یخها همصحبت خوبی است و مطمئنم از دوستی با او پشیمان نمی شوی --

: رها به برادرش لبخند زد و گفت -

به این سرعت اینقدر خوب اورا شناختی ؟ --

: بنیامین لحظه ای ایستاد و به چهره ی مهتاب گونه خواهرش نظر انداخت و گفت-

خواهر زیبای و مغرور و حسود من ! تو مگر هنوز مرا نشناخته ای ؟ برادر تو فقط کافیست با یک نفر چند ثانیه -- همکلام شود . چند ثانیه برای شناختنش کافیست یعنی تو هنوز نمیدانی ؟

و با گفتن این حرف بار دیگر حرکت کرد . اما دیگر مانند اول مهمانی تنها نبود و هاتسگار کنار او قرار گرفته بود . با - نزدیک شدن آنها هر دو لبخند زدند . بنیامین با صدایی رسا و لحن شوخ رو به هاتسگار کرد و گفت :

ای رفیق نارفیق . برای چه این همه سال دختر عمه ی زیبایت را از ما پنهانکرده بودی ؟ --

: هاتسگار نظری کوتاه به اما انداخت و لبخندی زد و گفت-

اگر بگویم خودم هم چندین سال از دیدارش بی نصیب بوده ام باور میکنید ؟ --

: بنیامین چشمهایش کمی تنگ کرد و اینبار از اما پرسید-

چرا ؟ --

forums.Pichak.net

: اما لبخند معصومانه ای زد و جواب داد-

من بار اولیست که از سونتار خارج میشوم . راه سونتار تا اینجا بسیار طولانی و به خاطر کوه هایی که تقریبا تمام سال -- پر از برف هستند عبور و مرور به شهر کوچک ما بسیار دشوار است به همین علت بیشتر جوانان سونتار فقط شهر کوچک خود و دو سه تا از دهکده های اطراف را میبینند و بس . البته ما قبلا از بین یک دره میتوانستیم عبور و مرور کنیم اما شش سال است که به خاطر ریزش کوه آنجا غیز قابل عبور است . شهر ما شهری بهمن خیز است و هر لحظه . خطر بهمن همه اهالی شهر را تهدید میکند

: بنیامین ابروهایش را در هم کشید و حالت پرسشگری به خود گرفت و گفت-

پس چرا با وجود این همه خطر در آنجا زندگی میکنید ؟ --

: اما اینبار لبخند سردی زد و گفت-

برای اینکه ناچاریم . تمام خانه و زندگی ما آنجاست . پدر و برادرهایم هم در کوه شکار میکنند . به هر حال ما به این -- . زندگی عادت کردیم

: بنیامین کمی در هم رفت . این فرصت مناسبی بود که رها بیشتر بتواند با اما اشنا شود به همین جهت بلا فاصله گفت-

من از فرم لباس پوشیدن شما خیلی خوشم آمده است . این تیپ به شما جلوه ی خاصی داده . اینجا تمام دختران موهای -- تقریبا بلند دارند و پیراهنهای بلند میپوشند اما شما موهایتان را مثل پسر ها کوتاه کرده اید و حتی در این مجلس هم بلوز و . شلوار پوشیده اید . این برای من خیلی جالب است . شما با تمام دختر ها فرق دارید

گونه های اما سرخ شدند و سرش را زیر انداخت . بنیامین با نگاه خندانش این حرکت او را دید و لحنی طنز گونه که - : همیشه در کلامش مشهود بود گفت

وشاید هم همین تفاوت باعث شد بلافاصله در دل همه راه باز کنید . شما با این که در یک محیط بسیار سرد زندگی -- . کرده اید اما خیلی خونگرم هستید

اما چنگی به موهای طلائیش زد و انهارا بالا برد اما موهای بیحالتش دوباره روی پیشانیش سرگردان شدند . پس از - : سکوت بنیامین هاتسگار سخنش را ادامه داد و گفت

والبته باید بگویم که خواهر شما هم با همه دختر ها فرق دارد و تا او در شهر سن پطرزبوروک زندگی می کند دختر -- . های دیگر هیچ شانسی برای ازدواج ندارند

رها نگاهی بی تفاوت به هاتسگار انداخت و شعله های آتشین عشق را در نگاه سوزنده اش شناخت به همین علت - : بلافاصله سر به زیر انداخت و هیچ اظهار نظری نکرد و به جای او بنیامین با صدای بلند خندید و گفت

. من اگر برادرش نبودم قطعا در این رقابت پیروز میشدم --

و بعد از بیان این حرف به صورت گلگون و معصوم خواهرش دیده دوخت . چلچراغها برای شروع آواز خاموش شدند - و فقط نور رنگارنگ نورافکنها سالن را روشن ساخته بود . رها با عجله عذر خواست و از آنها دور شد . قلبش تند میزد و آشنایی نمی یافت که کنارش بایستد . ناگهان پایش به چیزی برخورد کرد و از شدت درد کمی خم شد و دسته ی مبلی را لمس کرد و ارام روی آن نشست . مطمئن بود در این مکان میتواند اسوده به تماشای دیگران بنشیند . در دل اعتراف می کرد که برادرش و اما حقیقتا مناسب یکدیگرند اما این فکر را از خود دور کرد و گفت ((نه نه ممکن است آنها بخواهند دامادشان در سونتار نزد خودشان زندگی کند و برادرم را از من دور کنند .))و با کشیدن آهی با صدایی که فقط خودش

forums.Pichak.net

میشنید گفت ((اگر این طور بشود من هم همراهشان میروم . حاضرم در سردترین نقطه ی سیبری به همراه برادرم زندگی کنم . او همه ی زندگی من است و من اجازه نمی دهم او را از من دور کنند .))

در همین افکار غوطه میخورد که چشمش به هاتسگار افتاد . او متفکر به دیگران دیده دوخته بود . رها نفس عمیقی کشید - تا به حال از نگاه هیچ کس نترسیده بود اما نگاه امشب هاتسگار او را ترسانده بود . برای لحظه ای لبخند زد و شانه اش را بالا انداخت.

با قدم های تند سعی کرد خود را به هاتسگار در میان جمعیت به دنبال رها می گشت تا اینکه او را روی مبلی تنها یافت - او برساند که رها متوجه او شد و از جا برخاست و به جمع دیگر جوانها پیوست . دوروتی گرسن رو کرد به او و پرسید :

-- کجا رفته بودی خیال کردم گم شده ای رها جان !.

-دوروتی نگاهی خندان به هاموندریچ انداخت و گفت :

-- دختر حواست کجاست ؟ مثل اینکه فراموش کرده ای که رها هر جا که باشد انقدر صورتش روشن است که حتی شب تاریک را هم روشنن میکند . اصلا او ماه زمین است . مگر میشود ماه گم شود ؟ فقط حیف که از روی میل تکان نمی خورد .

-رها خیلی آرام و بی تفاوت گفت :

-- بله همین طور است .

-اوسکار ساوس با لبخندی مهنا دار به رها نظری انداخت و گفت :

-- ظاهرا دختر عمه ی هاتسگار مورد توجه بنیامین قرار گرفته .

- و با گفتن این سخن به سمت آندو برگشت . دختر و پسر جوان روی کاناپه بزرگی در گوشه خلوتی از سالن نشسته و سخت غرق در صحبت ب.دند و متوجه نگاه انها به خود نشدند.

-دوروتی گرسن صدایش را پائین آورد :

-- بالاخره مهمان دل بنیامین هم از راه رسید .

-کلاراریچ که مثل برادرش خیلی بی رودربایستی صحبت میکرد گفت :

-- کاشکی روزی مهمان دل همه ی ما پیدا شود . بچه ها یعنی میشود روزی همه ی ما ازدواج کنیم ؟

- و با گفتن این حرف نظری به اوسکار ساوس انداخت . همه با خندهآمین گفتند و رها در دل آرزو کرد ای کاش اوسکار به خواستگاری کلارا برود چون خوب به یاد داشت که از همان دوران بچگی کلارا توجه خاصی به اوسکار داشت و همیشه می گفت که دوست دارد با یک دکتر ازدواج کند . غافل از اینکه پسر یه دکتر حتما دکتر نمی شود .

- با یاد آوری این خاطرات لبخندی بر لبهای کوچک رها نشست . صدای کف زدن ممتد اورا از افکارش خارج ساخت و متوجه ورود دلایانگ لویدیسیچ شد که با خنده برای حضار دست تکان میداد . این خواننده محبوب همه ی مردم شهر بود و به هر مهمانی بزرگی دعوت میشد . میگفتند که او قبلا دوبار ازدواج کرده و از این دو ازدواجش یک پسر دارد که پیش پدرش زندگی میکند . ظاهرا همسر های سابقش هر کدام در یکی دیگر از شهر های روسیه زندگی میکردند چون هیچ کس از اهالی شهر آنها را ندیده بود . دلایانگ خودش هم هیچ گاه مورد ازدواجش صحبت نمیکرد و همیشه با لبخندی که

forums.Pichak.net

لر لب داشت همه او را زن خوشبختی می پنداشتند غافل از این که در دل او غمی جانکاه سنگینی می کند . صدای گرمش . همیشه گرما بخش مجلسهای شادی بود و گاهی اوقات هم صدای محزونش تنها مونس شبهای تنهائیش بود
رهاکنار پنجره ی اتاقش نشسته بود و حیات عمارت را زیر نظر داشت.لحظه ی قبل بنیامین با سرعت از عمارت خارج .شد و با کالسکه به دیدار کسی شتافته بود
رها با اندوه کالسکه را با نگاه تا سر پیچ تعقیب کرد.دلش خیلی گرفته بود.با گذاشت یک هفته از شب مهمانی بنیامین هر روز بنیامین به ملاقات با اما رفته بود و رها شکلگیری عشق و علاقه را در چشمان جذاب و پر محبت برادرش احساس .میکرد
او خوشبختی برادرش را میخواست،به همین منظور سعی داشت با سخنانش موجبات دلسردی بنیامین را به وجود نیاورد و فقط گاهی که حرفی از اما پیش میآمد او تمام سعی خود را میکرد تا او را دختری نمونه و کاملی جلوه دهد،هر چند چنین هم بود،در این مدت رها مطمئن شده بود که او تنها دختری است که میتواند آینده و خوشبختی برادرش تا تضمین کند،اما .اگر بنیامین همراه با او به سرزمین سردشان میرفت آن وقت او تک و تنها میماند
سعی کرد افکار عذاب دهند را از ذهنش خارج کند و به این بیندیشد که فرزندان بنیامین را روی زانوهایش نشانده است و برایشان قصه تعریف میکندو آنها مراتب عمه عمه میگویند.او دختر بنیامین را درست شبیه اما را با موهای کوتاه قهوه .تصور کرد و پسرش را دقیقا شبیه به بنیامین با چشمانی گیرا
با این افکار لبخند گرمی بر لب آورد و از اتاق خارج شد و به اتاق بزرگ و مجلل مادرش رفت.آماندا هنوز در اتاقش بود و سعی داشت موهای بلندش را بالای سرش جمع،کند،اما گیسوان لخت و بلندش از لا به لای شانه میگریختند و دوباره پائین میریختند.با صدای در برگشت و رها را در آستانه ی اتاق دید.با مهربانی به دخترش لبخند زد و گفت:چه عجب که ....تو به دیدن مادرت آماده؟می دانی که چند روز است که اصلا
هنوز سخنش را به پایان نرسانده بود که دختر کوچکش کنار پاهایش نشست و گفت:مادر،اگر بنیامین بخواهد از پیش ما برود شما چه کار میکنید؟
مادر موهای بلند و پر پشت دخترش را نوازش کرد و گفت:عزیزم،مگر اتفاقی افتاده؟
رها نگاه نگران و غمگین خود را به مادر دوخت و جواب داد:نه همین طوری پرسیدم.بالاخره بنیامین بزرگ شده و ممکن ....است دیر یا زود به خواهد
مادر سخن دخترش را قطع کرد و گفت:خوب تو هم بزرگ شودی و ممکن است دیر یا زود تصمیم به ازدواج بگیری،من .و پدرت از مدتها قبل خودمان را برای چنین روزی آماده کرده ایم
...رها سرش را روی شانههای مادرش گذاشت و گفت:مادر من هیچ وقت ازدواج نمیکنم،.من نمیخواهم شما را تنها بگذارم
مادر دوباره سخن دخترش را قطعه کرد و گفت:دختر لوس من،تو دیگر بزرگ شودی.متأسفانه به خاطره توجه زیادی که ....اطرافیانت به تو داشتند،کمی لوس شودی،اما من مطمئنم اگر روزی
.این بار رها سخنان مادر را قطعه کرد و گفت:مادر من از تنهایی میترسم..من بدون شما نمیتوانم زنده باشم
مادر سر کوچک دخترش را نوازش کرد و گفت:هنوز هم از دخترهایی که دیدم بیشتر میفهمی،خیال نکن من و پدرت متوجه علاقه ی اطرافیان به تو نمیشویم و همینطور رفتار جدی تو.ما میدانیم که دخترمان آنقدر بزرگ شده که بتواند .تنهایی حتا در شهر دیگری زندگی کند،هر چند که پیش ما کمی خودش را لوس میکند
رها سرش را از روی شانه ی مادر بلند کرد و از جایش بلند شد و رو به رو میز توالت ایستاد و گفت:یعنی ازدواج ما،شما و پدر را ناراحت نمیکند؟
.مادر لبخندی زیبا به صورت دخترش پاشید و گفت:عزیزم.هر پدر و مادری آرزو دارند که خوشبختی فرزندانش را ببیند .رها موهای روی پیشانیش را کنار زد و با اعتراض گفت:اما من الان هم خوشبختم
مادر چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت:من منظورم نبود که تو خوشبخت نیستی،بلکه یک دختر و پسر تا وقتی که ازدواج .نکنند به کمال نمیرسند و وقتی کسی به کمال برسد به سر حدً خوشبختی هم میرسد
حدود سه ساعت بعد رها شنل کرم رنگش را بر دوش انداخت و جلوی عمارت رفت،لحظه ی بعد کالسکه از دور نمایان شد و سژیک کالسکه ران اسبها را نگاه داشت.بنیامین از کالسکه پیاده شد و دستهایش را دور گردن خواهرش انداخت و گفت:باز هم میخوای سرما بخوری؟چرا آمدی بیرون؟
رها لبخندی زد و گفت:من کاملاً خوبم.رفته بودی پیش اما؟
بنیامین نگاهی پرسشگر به او انداخت و پرسید:چرا میپرسی؟
.رها بعد از مکث کوتاهی گفت:همینطوری،منظوری نداشتم
.بنیامین خندید و گفت:خواهر کوچولوی من،برای اینکه بیشتر کنجکاویت را تحریک نکنم،باید بگویم بله به آنجا رفته بودم
رها با نگاهی پرسشگر به او نگریست.بنیامین ادامه داد:حالا خواهر خوبم وقت آن است که با هم فکر کنیم ببینم چطوری

forums.Pichak.net

.باید جریان را به پدر و مادر بگوییم
قلب رها شروع به طپیدن کرد و اندیشید که لحظه ی بعد قلبش از این طپش شدید پاره پاره خواهد شد،سعی کرد نفس تازه کند و گفت:تو میخواهی به خواستگاری اما بروی؟
بنیامین اندکی صورتش را گرداند تا به صورت خواهرش نظری بیندازد.در چشمان درشت و خوشرنگ رها وحشت و اضطراب موج میزد.بنیامین دستهای گرم خواهر را در داشت فشرد و گفت:رها نگرانی تو از چیست؟
رها که استقامت خود را از دست داده بود،در آغوش امن برادر جای گرفت و شروع به گریه کردن کرد.بنیامین موهای چون شبق او را که بیشتر آن زیر شنل پنهان شده بود،نوازش کرد و این فرصت را به او داد تا هر چه میخواهد اشک برزد،سپس با صدائی بسیار آرام و ملایم گفت:نمی خواهی به من بگویی برای چه ناراحتی؟
رها همانطور که سر با سینه ی برادر داشت جواب داد:برای این میترسم که تو همراه با اما بروی سونتار.بنیامین به خدا .من طاقت دوری از تو را ندارم.خواهش میکنم از من دور نشو
بنیامین با دو دست سر خواهر را از روی سینه اش برداشت و دست روی گونههای گرماش گذاشت و گفت:تا حالا از من حرف بیهوده شنیدی؟
رها به نشانه ی نفع چشمانش را پائین انداخت بنیامین ادامه داد:من به تو قول میدهم هیچ وقت از پیش تو نروم.ازدواج من با اما ربطی به دور شدن من از خانوادهام ندارد.ما با هم خیلی صحبت کرده ایم،اما هم اینجا را خیلی دوست دارد و میتواند خودش را با محیط اینجا وقف دهد،ما قرار است بعد از ازدواج در همین عمارت زندگی کنیم.خانواده ی کیانی .جدایی ناپذیرند و به تو قول میدم که این زنجیر هیچ وقت از هم جدا نشود،به تو قول میدهم
رها دوباره خود را در آغوش برادر جا داد،اما این بار گریه ی شادی اش بلند شد،برای لحظه آرامش بر همه ی وجودش .مستولی شد بود،و از هیجان دلش میخواست فریاد بزند.همراه بنیامین داخل اتاق شدند
پدر و مادر در اتاق نشیمن نشسته بودند.اسکندر روزنامه مطالعه میکرد و آماندا مشغول پوست کندن میوه بود.با دیدن دو .جوان زیبا که در آستانه ی در ایستاده بودند،هر دو لبخندی بر لب راندند
آماندا پیش قدم شد و پرسید:اتفاقی افتاده؟
بنیامین خندید و گفت:چطور مگه؟
.آماندا مکث کوتاهی کرد و گفت:آخر از چشمان شما دو تا شیطنت میبارد
.من به این نگاههای شما عادت دارم.هر وقت میخواهید خبری را به ما بدهید،همین طور نگاه میکنید
.بنیامین خود را روی صندلی کنار شومینه رها کرد و گفت:درست حدس زدید
اسکندر که با متانت خاص خود به اندو می نگریست.بالاخره سکوت را شکست و خاکستر سیگارش را در جاسیگری .تکاند و گفت:خوب ما منتظریم
بنیامین نگاهی به رها انداخت.انگار که همه ی جراتش را به یکباره از دست داده بود.او نمیتوانست رو به روی پدر و .مدرسه بنشیند و با صراحت بگوید که به دختری زیبا دلباخته است و قصد درد با او ازدواج کند
با نگاهش به رها سخن میگفت و از او میخواست که او این ماموریت را انجام دهد .رها که معنی نگاهش را دریافته بود،با خنده به سمت شومینه رفت و تکه ی هیزم به داخل آن انداخت و گفت:پدر،راستش بنیامین قصد دارد مورد آینده اش با شما .صحبت کند.و وقتی سکوت آنهارا دید.ادامه داد:اگر شما اجازه بدهید بنیامین قصد دارد با اما ازدواج کند
....نمی دانم به خاطر دارید یا نه،او خواهر زده ی یوگنی فارکر است همان که
مادر کلام دختر تا قطع کرد و گفت:آهان،یادم آمد،آن دختر که موهای کوتاه قهوه ی داشت؟
رها و بنیامین با نگاه به هم لبخند زدند.اسکندر به دود سیگرش خیره شده بود.سوکتش طولانی مینمود.بلاخره بعد از دقاقنی :به سکوتش پایان داد و گفت
یوگنی فارکر میگفت او اهل سونتار در سیبری است،درست است؟
بنیامین بله کوتاهی گفت و سرش را زیر انداخت.اسکندر ادامه داد:خوب مبارک است.امیدوارم همه ی حرفهایتان را زده .باشید
آماندا وقتی رضایت شوهرش را دید با شادی گفت:پس بلاخره یکی از فرزندانمان میخواهد سر و سامان بگیرد.خدا را .شکر
و بعد از گفتن این کلام به صورت شاد و مهربان شوهرش دیده دوخت.اسکندر دوباره لب به سخن گشود و گفت:خوب .بنیامین،تو میتوانی خانوادهاش را به اینجا دعوت کنی
.بنیامین گوشه ی لبش را گزید و با مکث گفت:آخر مشکل همین جاست.آنها نمیتوانند به اینجا بیایند
.اسکندر کمی ابروها ایشها در هم کشید و سعی کرد با نگاهش مقصود بنیامین را بفهمد
بنیامین ادامه داد:من و اما در باره ی همه چیز با هم صحبت کردیم و تمام قرارهایمان را گذاشتیم.قرار شده بعد از ازدواج

forums.Pichak.net

پیش شما بمانیم.او تمام شرایط مرا پذیرفت،فقط همین یک مشکل ماننده است.پدر جان ما باید برای خواستگاری او به ....سونتار برویم.آخر پدر و برادرش شکارچی سمور هستند و بیشتر ماها ی سال را بالای کوه هستند،پدر،من
آماندا سخنش را قطع کرد و گفت:آخر پسرم،سونتار که نزدیک نیست که راحت سوار کالسکه شوی و به آنجا بروی.خیلی ....دور است و سفر ما به آنجا تقریبا غیر ممکن است.آنجا الان دیگر کاملا یخ
اسکندر سخن همسرش را قطع کرد و گفت:حالا خانم عزیز وقت این صحبتها نیست.بنیامین تو میتوانی برای فردا شب از .اما دعوت کنی که به منزل ما بیاید
بنیامین نگاه تشکر آمیزی به پدرش انداخت و با گفتن چشم اتاق را ترک کرد.رها هم به تبعیت از او به همراهش روان .شد.نگاههای اسکندر و آماندا با هم سخن میگفتند
هر دو میداننستند که از این به بعد خوشبخت تر از سابق خواهند بود و از این موضوع دلخوش بودند که قبل از مرگ میتوانند نوه هایشان را در آغوش بگیرند

اما روی صندلی رو به روی میز توالت نشست و دستمالی برداشت تا آرایش صورتش را پاک کند.لحظه ی قبل که از بنیامین جدا میشد،قلبش مالامال از شادی بود.بنیامین با صراحت و بدون مقدمه چیینی گفته بود که دوستش دارد و و هیچ .زن دیگری نمیتواند جای او را در قلبش بگیرد
اما صداقت را در عمق چشمان جذابش دیده بود و میدانست که سخنانی که بر لب میراند،از عمق قلبش برخاسته بود.او در این نوزده سالی که عمر کرده بود هیچ گاه به یاد نداشت که به پسری تا به این حدً دلباخته باشد.به چشمان همیشه خندان .بنیامین اندیشید
.چقدر این چشمها را دوست داشت.خود را خوشبختترین دختر دنیا تصور میکرد
بنیامین زیباترین و مهربانترین پسری بود که تا به حال دیده بود.بی گمان تمام دختران سنّ پطر زبورگ او را دلخواهترین پسر برای ازدواج میدانستند،اما این قرعه به نام اما افتاده بود.لحظه در آینه خیره شد و گفت:یعنی من دختر زیبایی هستم؟
لحظه ی بعد به دستمال پر پودر که از صورتش پاک کرده بود نظری انداخت و گفت:البته با اینهمه بزکی که ..میکنم...معلوم است که
اما چرا بنیامین دائما به من میگوید که زیباترین موجودی هستم که بعد از خواهرش دیده؟.من در مقابل رها هیچم،اما .چرا؟اه خدایا ممنون و سپاس گذارم که مهر مرا در قلب بنیامین انداختی.بی گمان من در کنار او به اوج خوشبختی میرسم
در همین لحظه به یاد روزهای سرد و یکنواختی که در سونتار گذرانده بود افتاد.روزهای کسل کننده ی که آرزو میکرد .زودتر به پایان بپذیرد
مادرش همیشه میگفت:دخترم من مطمئنم روزی همه ی این روزها را فراموش میکنی و آنقدر خوشبخت میشوی که حتا .لحظه ی به این روزهای کسل آور نمیاندیشی
اما خوشحال بود که دیگر مجبور نیست در سونتار زندگی کند.از سرما بیزار بود.پدر و برادرهایش هم در ماه یک دفعه از .کوه پائین میآمدند و او و مادرش تقریبا همیشه در آن خانه ی کم نور خود تنها بودند
اما حالا میتوانست پا در خانه بگذارد که در و دیوارش با عشق و محبت

تزئین شده بود.در دل با خود گفت:(من به خانواده ی کیانی با تمام وجود علاقه دارم.آنها میتوانند مثل خانواده ی خودم .(باشند،فقط باید تمام سعی خود را بکنم که هیچ زمانی از انتخاب من به عنوان عروسشان پشیمان نشوم
.به یاد قرار شا م آن شب افتاد و با اضطراب به سمت در کمد رفت.لباس مناسبی برای ضیافتی به آن مهمی نداشت
او حتا یک پیراهن بلند و مناسب هم نداشت اگر هم داشت با وجود موهای کوتاهش اصلا زیبا نمیشد.بلاخره تصمیمش را گرفت.دستی روی بلوز و شلوار سیاه رنگش کشید و با خود گفت:شاید با این کمربند نقره ی رنگ زیبا شود.لباس را پوشید .و خود را در آینه برانداز کرد.اندامش بسیار زیبا به نظر میرسید و قد بلندش بیشتر نمایان میشد
لباس را در جالباسی قرار داد.در انتخاب دودل بود که نگاهش به بلوز و شلوار صورتی رنگش افتاد.برای لحظه ی تصمیم گرفت آن را بپوشد،اما بلافاصله پشیمان شد و با خود فکر کرد که این لباس برای رها مناسب تر است.قطعاً با این لباس .مثل فرشتهها میشد
.با این افکار خود را روی تخت انداخت و سعی کرد چهره ی جذاب و مردانه ی بنیامین را در ذهن تجسم کند
چشمان همیشه خندان و نگاههای مهربان و جذابش را چقدر دوست داشت و صدای مردانه و دورگهاش چون آهنگ .زیباترین سمفونیها به گوشش میرسید
چقدر هنگامی که گفت:(اما حاضری با من ازدواج کنی)احساس خوشبختی کرد.باورش نمیشد چنین پسری روزی او را به

forums.Pichak.net

عنوان همسر بپذیرد.چشمانش را بر هم گذاشت و سعی کرد سخنانی را که در آن شب پیش میآمد در ذهن مرور کند که در دادن جواب دچار مشکل نشود.
حدود ساعت چهار و نیم رو به روی آینه نشسته بود و سعی داشت با شانه فری،زیبا به موهای لجبازش دهد که صدای زنگ در خانه زده برخاست.
دوان دوان از پلهها سرازیر شد.در دل خدا را شکر کرد که در این موقع روز کسی در منزل نبود.به محض باز شدن در،قامت بلند و استوار بنیامین نمایان شد که گل
رز زردی در دست داشت.در این فصل زمستان گل رز واقعاً گران قیمت بود و تهیه ی آن از عهده ی هر کسی بر نمیآمد.
او با نگاه جذابش به اما دیده دوخت و گفت:عروسک زیبای من حاضری؟
اما کمی خود را عقب کشید تا او وارد خانه شود:بله همین الان میایم.
و بسرعت از پلهها بالا رفت.بنیامین با نگاهش او را تعقیب کرد و با خود فکر کرد که دختر کم نظیری را برای همسری برگزیده است.لحظه ی بعد اما آرام آرام از پلهها سرازیر شد.بنیامین لبخندی زد و با خود فکر کرد که همسر او با با تمام زنها متفاوت است.چه از لحاظ اخلاق،چه از لحاظ ظاهری.
او یک دختر با نشاط و سالم است که از همه لحاظ میتواند مرا خوشبخت کند.)با صدای ملایم و لطیف اما به خود آمد و (او را آماده رو به روی خود دید.نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:خانواده ی دأیت خانه نیستند؟
اما شانه بالا انداخت و جواب داد:نه هاتسگار با دوستش تو میسلاو به باشگاه رفته،زن دایی هم به همراه خانم دکتر ساوس به دیدن یکی از همسایهها رفتند،دایی هم مثل همیشه اداره است.
بنیامین کناری ایستاد و اجازه داد ابتدا اما از در خارج شود.در کالسکه را باز کرد و با هم سوار شدند.
اما از هیجان یخ زده بود.نمی دانست خانواده ی کیانی چگونه پذیرای او میشوند.اضطراب اما از نگاه تیز بین بنیامین دور نماند و گفت:اتفاقی افتاده اما؟
اما لحظه ی در جواب دادن تردید کرد،اما بالاخره گفت:بنیامین من نگرانم.نمی دانم چطور باید با خانواده ات رو به رو بشم.
بنیامین قهقهه ی بلندی سر داد:دختر،تو به چه چیزهایی فکر میکنی،من به چه چیز هایی.عزیزم غصه نخور.مطمئنم به محض اینکه با خانوادهام آشنا بشوی،حتا لحظه ی احساس غریبگی نکنی.تو هنوز خانواده ی ما را نشناختی.پدر ما ایرانی است و مادرم هم تحت تأثیر او قرار گرفته است.می دانی که ایرانیها به مهمان نوازی و خونگرمی مشهورند.اگر تعریف از خود نباشد،باید بگویم که من هم یک ایرانیم،به همین خاطر....
اما سخنش را قطع کرد و گفت:اما تو یک روس هستی.
بنیامین دوباره خنده ی بلندی سر داد و گفت:دختر جان مهم نیست که انسان کجا به دنیا میآید.مهم این است که ایل و تبار او اهل کجا هستند.پدر و پدر بزرگ و اجداد من ایرانی هستند،پس من هم که از نسل آنها هستم ایرانی هستم.
اما با لبخندی که بر لب راند به بنیامین فهمند که منظورش را درک کرده است.با نزدیک شدن به عمارت دوباره اضطراب بر اما متوصل شد،او سعی کرد این بار حرکتی از خود نشان ندهد که بنیامین را متوجه سازد.
غافل از اینکه بنیامین خیلی زود متوجه تغییر حالت او شد.به عمارت رسیده بودند.بنیامین در کالسکه را باز کرد و به اما کمک کرد تا پیاده شود و با هم از پلههای تقریبا زیاد عمارت بالا رفتند.
در بزرگ عمارت توسط دربان گشوده شد و موج عظیمی از گرما به صورت یخ زده ی اما برخورد کرد و به او جان دوباره بخشید.احساس خوشی به همه ی وجودش رخنه کرد.
در این هنگام ایوان جلو آمد و بارانی کرم رنگش را از دستش گرفت و او با قدمهای کوتاه همراه بنیامین به دیدار خانواده ی او رفت.
اعضای خانواده در کنار پلهها به انتظار مهمان ایستاده بودند و با مهربانی به مهمان جوان و زیبای خود مینگریستند.اما با قدمهای آرام و موزن به آنها نزدیک شد و با خم کردن سر به آنها ادای احترام کرد و گفت:باعث خوشوقتی است که با شما آشنا شدم....
لبخند گرمی روی لبهای آنها نقش بست و آماندا گرانده استرلینگ آغوش باز کرد و عروس زیبای خود را در آن جا داد.
اسکندر با تبسم حرکات ظریف دختر را زیر نظر داشت و در دل به انتخاب شایسته ی پسرش تحسین میگفت.
پس از پایان مراسم معارفه همگی در سالن کنار هم نشستند و بحث گرمی آغاز شد.
از همان لحظه ی ورود،تمام نگرانیهای اما از دلش رخت بست و باور کرد که همه ی اعضای خانواده ی کیانی مثل بنیامین خوش برخورد و مهربانند.حدود ساعت هشت برای صرف شا م به سالن غذا خوری رفتند.
اسکندر گفت:دخترم،دوست عزیزم یوگنی فارکر میداند شما به اینجا آماده اید؟
اما سرش را پائین انداخت و جواب داد:با اجازه تان گفتم رها مرا دعوت کرده تا با شما آشنا شوم.

forums.Pichak.net

اسکندر لبخندی زد و گفت:خوب پس دیگر مشکلی نیست،دوست دارید در مورد موضوع اصلی صحبت کنیم؟
عرق سردی روی پیشانی اما نشست.با نگاهی به بنیامین سعی کرد قوت قلب بگیرد،اما بنیامین به سنگهای براق و مرمرین کفّ سالن چشم دوخته بود.اما سرش را بالا آورد و با گفتم (اختیار دارید)سکوت کرد.
اسکندر گفت:دخر عزیزم،ما وقتی که فهمیدیم بنیامین تو را برای همسری خود برگزیده،همگی خرسند شدیم.می دانستیم که پسرمان دختری فهمیده و اصل و نسب داری را برگزیده است.هر چند هنوز با خانواده ی شما آشنا نشدیم.اما از تربیت و نزاکت دخترشان تشخیص خانواده کاملا بارز است.ما تصمیم داشتیم برای فوریه،خانواده ی شما را برای اقامت چند روز به اینجا دعوت کنیم،اما بنیامین مخالفت کرد،دوست دارم شما علتش را بگویید.
اما کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:نمی دانم تا چه حدً از روی سخنان بنیامین با پدر و مادر آشنا شده اید.باید به شما بگویم که خانواده ی من بسیار از این دعوت خوشحال میشوند،اما متاسفانه پدر و برادرم دو سه هفته یک بار از کوه پائین میآیاند و فقط یکی دو روزی میمانند و دوباره بر میگردند،چون معیشت ما از همین راه تامین میشود.شاید سالهای سال باشد که پا از سونتار بیرون نگذاشته اند،چون که.....
اسکندر حرف او را قطع کرد و گفت:پس عزیزم ما کی میتونیم بیام و از نزدیک با خانواده محترم شما آشنا شویم؟
لبهای کوچک اما به لبخند زیبایی گشوده شد و نظری به بنیامین انداخت.او هم با لبخند به او مینگریست.
چشمانش را از شرم به زیر انداخت و گفت:شما هر وقت تشریف بیاورید پدر و مادرم را خوشحال میکنید.
اسکندر گفت:عزیزم تو کی به سونتار برمیگردی؟
اما کمی سرش را بالا تر آورد و گفت:حدود سه هفته دیگر.
پس ما حدود یک ماه دیگر با خانواده ی شما از نزدیک آشنا میشویم.اتفاقاً زمان خوبی است،چون باید سفر کوتاهی به مسکو بکنیم.
چشمان آابی رنگ اما درخشش خاصی به خود گرفته بودند و قلبش به شدت میتپید و دلش میخواست اسکندر را در آغوش بگیرد و بگوید(پدر از لطفتان سپاس گذارم)ولی متانت خود را حفظ کرد و به سکوت اکتفا کرد.
لحظه ی بعد از جای برخاست و گفت:تا دیر نشده باید برگردم.
همه به تبعیت از او از جای برخاستند،آماندا دستهای کوچک دختر جوان را در دست گرفت و گفت:چرا انقدر زود؟می خواستیم بیشتر با هم آشنا شویم.
اما تشکر کرد و بنیامین همانطور که بسوی در میرفت گفت:من او را تا خانه ی فارکرها همراهی میکنم.
و با نگاهی به رها ادامه داد:تو هم میای.
هنوز پاسخ رها را نشنیده بود که صدای زنگ در برخاست و لحظه ی بعد شهر دار به همراه خانوادهاش وارد شدند.اسکندر با دیدن شهردار پیش رفت و با او دست داد.کلاراریچ و هاموند به سمت جوانها آمدند و از دیدنشان ابراز خوشحالی کردند.آماندا هم با خانم شهر دار احوال پرسی کرد.اما مجبور شد مدتی دیگر هم در آنجا بماند.وقتی احوال پرسیها به پایان رسید،
هاموند رو به اما کرد و با خنده گفت:از دیدار شما خیلی مشعوفم.
اما لبخندی زد و گفت:لطف دارید.
کلارا دست رها را گرفت و گفت:رها خیلی کم لطفی کرده ما از بچگی با هم بزرگ شده ایم،اما او دیگر به ما توجهی نشان نمیدهد و ما را از خودش دل سرد کرده..
رها لبخند ملیحی بر لب آورد و گفت:اختیار دارید کلارای عزیز خودت خوب میدانی که من تا چه حدً به تو علاقه مندم.
هاموند لبخند زد و گفت:ای کاش من هم جزو اشخاصی که مورد توجه و محبت شما قرار میگیرند باشند.
رها به تبسمی اکتفا کرد.در موقعیتی که به وجود آمد،رها به اما گفت:امای عزیز من خیلی از نوه ی لباس پوشیدن خوش میاید.من هم دلم میخواهد مثل تو بلوز شلوار بپوشم.آدم اینطوری خیلی راحت تر است..
اما نگاهی به چشمان زیبای رها انداخت و گفت:در شهر ما اگر پیراهن بپوشیم پاهایمان از سرما یخ میزند
سپس نگاهی به ساعتش انداخت.عقربهها ده و نیم را نشان میدادند.بنیامین که متوجه نگرانی او شده بود،با لحن آرامی .
گفت:الان دایی تان نگران میشوند.
با گفتن این کلام از جا برخاست و گفت:رها جان بیا برویم اما را برسانیم.
هاموند هم ایستاد و پرسید:من و کلارا هم میتونیم همراهتان بیاییم؟
بنیامین با لبخند رضایت خود را اعلام کرد و پنج نفری از خانه خارج شدند.در طول مسیر اما ساکت بود،و به روز خوبی که گذرانده بود میاندیشید.
حدود یک هفته بعد از آن شب اسکندر فرزندانش را صدا زد و گفت که همه آماده سفر به مسکو شوند.رها از این پیشنهاد خیلی خوشحال شد و شادی خود را با بوسه ی که بر گونه ی پدر نواخت ابراز کرد.

forums.Pichak.net

.اما بنیامین چندان خوشحال به نظر نمیرسید
او دیگر به موجود اما در کنار خود عادت کرده بود و دوری از او برایش دشوار بود.اسکندر که متوجه ناراحتی پسرش .شده بود،مخفیانه از همسرش خواست تا اما را هم به این سفر دعوت کند
آماندا نیز از این پیشنهاد بسیار خشنود شد.عصر همان روز از بنیامین خواست که از طرف آنها اما را به این سفر دعوت .کند
بنیامین از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید.تمام وسایل سفر مهیّا بود.آماندا کلاه پشمی و گران قیمت خود را روی سر .گذاشت و در آینه خود را برانداز کرد
اسکندر که روی تخت به حالت نیم خیز نشسته بود،با لبخندی حاکی از عشق به همسر زیبا و دل ربای خود نظری افکند و با لحن محبت آمیزی گفت:امانداى نازنینم،تو با این کلاه بسیار زیبا تر از همیشه شدی
آماندا به طرف اسکندر رفت و بوسه ی گرم بر گونه ی همسرش نواخت،و با کمی ناز که همیشه همراه سخنانش بود .گفت:اسکندر تو بهترین مرد عالم هستی
اسکندر از جا برخاست و دستهای نرم و لطیف همسرش را در دست گرفت و گفت:عجلهٔ کن عزیزم.کالسکه مدت هاست .که منتظر است
.و او را به رفتن ترغیب کرد.لحظه ی بعد از سر پیچ کالسکه ی که حامل بنیامین و اما بود،به عمارت نزدیک شد
.اسکندر با صدای بلند گفت:رها کجایی؟عجلهٔ کن.ما داریم میرویم
رها نظر آخر را در آینه به خود افکند و با عجلهٔ از پلهها پائین رفت.همه با هم در یک کالسکه جای گرفتند اما در کنار رها نشست و بسته ی را به دست او داد.رها با نگاهی متعجب به او دیده دوخت و پرسید:این هدیه است؟
.اما لبخند مهربان و شیرینی بر لب آورد و گفت:بله امیدوارم بپسندی
رها با خشنودی دستش را روی بسته ی کادوپیچ کشید.دلش میخواست هر چه زود تر هدیه ی اما را باز کند،به همین ..منظور کادو را باز کرد و بسته را گشود
بلوز و شلوار صورتی زیبا رنگی در آن بود.رها با خوشحالی گفت:اما این معرکه است.من خیلی بلوز و شلوار دوست .دارم
.اما لبخند مهربان و آشنایی بر لب آورد و گفت:قابل تو را ندارد.دلم میخواست در مسکو لباسهایی شبیه به هم بپوشیم

:رها چشمهاي زيبايش را به صورت صميمي و جذاب او دوخت و گفت
.من هم بايد هديه اي به تو بدهم، مي بخشي كه كمي دير شد -
:اما اندكي ص.رتش را نزديكتر برد و بوسه اي گرم بر گونه ي رها نهاد و گفت
.اين ارزش تو را ندارد. واقعاً خوشحال شدم كه آن را پسنديدي -
رها احساس كرد كه مي توانند دوستان بسيار خوبي براي هم باشند. بنيامين حالت دلخوري به خود گرفت و رو به رها كرد :و گفت
...مي بيني خواهر كوچك من؟ همه مرا از قلم مي اندازند. انگار نه انگار كه -
:آماندا آرام به سر پسرش دست كشيد و گفت
.بنيامين خجالت نمي كشي؟ تو بايد پيش از همه به اما هديه مي دادي -
اسكندر از صلح و آرامشي كه بر جو خانواده اش مستولي شده بود بسيار لذت مي برد و برق چشمهايش گواه شادي درونش بود. كالسكه با تكانهاي تقريباً زيادي از دست اندازهاي جاده عبور مي كرد. بنيامين با صداي بلند و زنگ داري :گفت
آه. اين چه طرز كالسكه راندن است؟ معلوم نيست امروز سيمون را چه مي شود؟ -
:و سرش را از پنجره ي كالسكه بيرون كرد و با صداي بلند گفت
.آرام تر. مثل اينكه فراموش كرده اي چند خانم جوان در كالسكه هستند !سيمون -
.و با گفتن اين سخن، نيشخندي تحويل ديگران داد
قرار بود ابتدا به چند شهر كوچك و از آنجا به مسكو بروند. طبق برنامه ريزي اسكندر در هر يك از اين شهرها يك روز و .در يك هتل مجلل اقامت مي كردند تا سفر خشته كننده نشود
هوا تقريباً تاريك شده بود كه به نزديكي نياندوما رسيدند. چراغهاي شهر از روي تپه ي برفي كه كالسكه از آن پائين مي .رفت، ديده مي شدند
آماندا چشمهايش را بسته بود و سعي داشت با اين كار كمي سر دردش را تحمل كند. اما هم چشمهايش را بسته بود، اما رها و بنيامين با اشتياق به چراغهاي رنگارنگ شهر مي نگريستند. بنيامين كه گرسنگي بسيار به او فشار مي آورد، با ناله

forums.Pichak.net

:گفت
.آخ. پس كي مي رسيم؟ مردم از گرسنگي -
با صداي او آماندا و اما چشمهايشان را باز كردند. اما لبخند دندان نمايي زد، اما آماندا ابروهايش را در هم كشيد و با لحن
:طنز آلودي گفت
.پسر شكمو! تو كه از ابتداي راه مرتب تنقلات خورده اي -
:بنيامين حالت بچگانه اي به خود گرفت و گفت
.من كه چيزي نخورده ام. مقداري ميوه و چند قطعه كيك و چند تا شكلات كه غذا نمي شود -
كالسكه به شهر رسيد. چراغهايي كه در اطراف خيابان تقريباً وسيع قرار داشتند، داخل كالسكه را روشن مي كردند. رها با
اشتياق به بيرون مي نگريست. تك و توك افرادي از گوشه و كنار خيابان عبور مي كردند. اسكندر به كالسكه ران دستور
.داد تا جلوي يك رستوران توقف كند و او هم دستورش را اجرا كرد
جمعيت اندكي پشت ميزهاي گرد و بزرگ رستوران كه گلدانهاي چيني زيبايي آنها را تزئين كرده بود، نشسته بودند و غذا
مي خوردند. وقتي گارسون غذاهاي سفارش داده شده را روي ميز گذاشت، بنيامين بلافاصله شروع به خوردن كرد و اين
حركت عجولانه اش باعث خنده ي ديگران شد. بعد از صرف غذا، اسكندر با چوب كوچكي لابه لاي دندانهايش را پاك
.كرد و خانمها چند لحظه روي صندليهايشان نشستند
وقتي اسكندر اعلام آمادگي كرد، همه دوباره سوار كالسكه شدند. سيمون كالسكه را روبه روي هتل شيك و زيبايي متوقف
.كرد و اسكندر و بنيامين براي گرفتن اتاق به داخل هتل رفتند
حدود ده دقيقه بعد بنيامين بازگشت و از خانمها خواست كه به هتل بروند. اسكندر براي آنها اتاقي را گرفته بود. اتاق خوب
و زيبايي بود و پرده مخمل قرمز رنگي پنجره هايش را تزيين مي كرد. اين هتل ظاهراً يكي از بهترين و گران قيمت ترين
.هتلهاي شهر بود
فردا صبح با صداي قارقار چند كلاغ كه روي درخت پشت پنجره نشسته بودند، از خواب بيدار شدند. بنيامين خميازه اي
:كشيد و به سمت پنجره رفت و آن را گشود و گفت
.كلاغهاي مسخره ي بيكار! ببين چطور نصف شبي از خواب بيدارمان كردند -
:رها روي تخت نشست و گفت
!از بي خوابي از پا در نيايي -
:از لحن تمسخر آميز رها همه به خنده افتادند. اسكندر كه براي شستن صورتش به سمت دستشويي مي رفت گفت
.بچه ها بلند شويد تا برويم در شهر چرخي بزنيم و بعد بلافاصله حركت كنيم -
:آماندا كه روبه روي آينه نشسته بود و موهاي نرم و خوش حالتش را شانه مي زد، پرسيد
حالا نمي شود چند روزي اينجا بمانيم؟ -
.نه خانم عزيز! شما كه خوب مي داني ما فقط دو هفته براي اين سفر وقت داريم. من هزار كار نيمه تمام دارم -
:آماندا كه هنوز قانع نشده بود، به دخترهاي جوان نگريست و گفت
.شما هم عجله كنيد. ساعت نزديك به هشت است و بايد زودتر صبحانه بخوريم -
خستگي ديروز به كلي از بدنشان گريخته بود و مانند اولين ساعات آغاز سفر همه شاد و سرحال بودند. حدود ساعت هشت
و نيم به قصد رفتن به بازار سوار كالسكه شدند و بعد از حدود نيم ساعت، سيمون كالسكه را روبه روي بازار بزرگ شهر
متوقف ساخت و مسافرين براي خريد هدايايي از كالسكه پياده شدند. حدود يك ساعت در بازار و اطراف آن قدم زدند و هر
كدام وسيله اي براي خود خريدند. در ميان وسايلي كه بنيامين خريده بود، گردنبند نقره اي ظريفي خودنمايي مي كرد كه
همه
بمحض ديدن، صاحب آن را شناختند. بنيامين با لبخندي گيرا و نگاهي مشتاق به صورت اما چشم دوخت و گردنبند را به
.سوي او دراز كرد. اما هم با لبخندي كه اشتياق و سپاس را در خود نهفته داشت، آن را گرفت و به گردنش آويخت
.ساعت حدود دوازده بود كه دوباره به هتل بازگشتند و بعد از صرف ناهار، هتل را به مقصد مسكو ترك كردند
در طول راه همه ساكت بودند و هر كسي به فكر خودش بود، آماندا به اين مي انديشيد كه به زودي دختر و پسرش ازدواج
مي كنند و آنها در عمارت بزرگ سن پطرزبورگ تنها مي مانند. اسكندر سيگار برگي را روشن كرده بود و پك هاي
محكمي به آن ها مي زد. رها و اما به خواب رفته بودند و بنيامين هم به آينده مي انديشيد، به روزي كه با اما در زير يك
:سقف زندگي مشترك را آغاز مي كردند. آن روز چقدر به نظرش نزديك بود. صداي اسكندر سكوت را بر هم زد
.فكر مي كنم حدود دو كيلومتر با مسكو فاصله داشته باشيم -
:آماندا به همسرش نگريست و گفت
.واقعاً؟ چقدر زود رسيديم -

forums.Pichak.net

:بنيامين ابروهايش را بالا انداخت و با صداي دورگه و طنزآلودي گفت
.زود رسيديم مادر؟ ما بيش از شش روز است كه در سفريم -
:آماندا با دستمال گونه هايش را پاك كرد و گفت
پسر جان مي شود تو اين قدر اشكال حرفهايم را نگيري؟ -
:رها كمي روي صندلي لم داد و با كسالت گفت
.آخ كه يك حمام داغ چقدر مي چسبد -
حدود سه ربع بعد به مسكو رسيدند. مسكو مثل هميشه شلوغ بود و مردم در رفت و .اما هم با لبخندي سخنش را تاييد كرد آمد بودند. اتومبيلهاي اندكي هم در خيابان تردد مي كردند. اين اتومبيلها حسابي چشم اما را گرفته بودند و او به آنها خيره شده بود. بنيامين نگاهش را دنبال كرد و گفت:
بعد از عروسي دوست داري يكي از اين اتومبيلها را بخريم؟
اما از اتومبيلها چشم برداشت و به صورت مهربان و خندان بنيامين نگريست. چقدر اين چهره مردانه را دوست داشت.
:اسكندر روزنامه اي را كه در دست داشت تا كرد و گفت
.پسر جان! سعي نكن قدمهاي بلند برداري. يواش يواش قدم بردار تا يكدفعه زمين نخوري -
:بنيامين سينه اش را سپر كرد و با لحني قاطع گفت
.پدر، شرط مي بندم در عرض دو سال بتوانم بهترين مدل اتومبيل را بخرم -
من را هم با اتومبيلت به گردش مي بري؟ -
:بنيامين در جواب رها، نيشگون نرمي از گونه اش گرفت و گفت
مگر امكان دارد عزيزترين كسم را با خودم نبرم؟ -
.و در موقع گفتن اين جمله به اما نگريست. اما همچنان لبخند بر لب داشت
.خوب اين هم هتل بزرگ شهر. بچه ها سريع پياده شويد. بايد بعد از حمام و يك چرت خواب به گردش در شهر بپردازيم -
همه به سرعت از كالسكه پياده شدند. هتل بسيار مجلل و بزرگي بود و با چلچراغهاي بزرگي تزئين شده بود. سالن بزرگي كمي آن طرف تر از اطلاعات هتل قرار داشت كه تماماً به رنگ زرد و قهوه اي تزئين شده بود. راحتي هاي زرد با نقش و نگار قهوه اي و از همان مدل هم پرده به پنجره هاي بلندش آويخته شده بود. چند خانواده در سالن نشسته بودند و با هم گپ مي زدند. يك پيانو ي بزرگ هم در گوشه اي از سالن قرار داشت و مردي كه قيافه ي تقريباً خنده آوري داشت، آهنگ دل انگيزي را مي نواخت. كمي آن طرف تر هم سالن غذا خوري گردي بود كه بيشتر وسايلش به رنگ قرمز بودند. اما و رها با اشتياق به اطراف مي نگريستند و سعي داشتند همه چيز را به خاطر بسپارند. برخلاف آنها بنيامين بدون توجه به اطراف با سرعت از پله ها بالا رفت تا خود را به اتاقشان برساند. وقتي ساعت ديواري هشت بار نواخت، همه دوش آب گرمي گرفتند تا از اتاق خارج شوند.
:اسكندر نگاهي به ساعت طلاي زيبايش انداخت و گفت
الان ساعت هشت و چند دقيقه است. پيشنهاد مي كنم كه در رستوران هتل شام بخوريم و بعد از آن با خيال راحت به - گردش در شهر بپردازيم.
همه پيشنهاد اسكندر را پسنديدند و براي صرف شام به رستوران بزرگ هتل رفتند. وقتي هم پشت ميز نشستند، گارسوني كه لباس قرمز و كلاه برآمده خنده داري به همان رنگ بر سر گذاشته بود، به ميز آنها نزديك شد و صورت غذا را به دست اسكندر داد. اسكندر يك نوع غذاي ايتاليايي سفارش داد و ديگران هم سليقه او را پذيرفتند و همان غذا را سفارش دادند، فقط بنيامين سفارش ماهي داد.
بعد از اتمام غذا به پيشنهاد آماندا ابتدا مسير مركز شهر را در پيش گرفتند. آنجا بيش از ديگر نقاط شهر شلوغ و پرازدحام بود و با اينكه پاسي از شب گذشته بود، هنوز مردم با هيجان در اطراف در حركت بودند. خانمها مثل هميشه توجهشان به لباسها و جواهرات رنگارنگي كه در پشت ويترينهاي بزرگ خودنمايي مي كردند، جلب شده بود و بنيامين و اسكندر مطمئن بودند كه تا چند ساعت ديگر پولي در جيبهايشان نخواهد بود. در ميان ازدحام مردم، نگاه بنيامين به رها افتاد كه محو تماشاي چيزي شده بود. نگاه رها را تعقيب كرد و لحظه اي بعد با صداي بلند خنديد و آرام بيني خواهرش را كشيد و گفت:
خواهر كوچولوي من محو چي شده؟ -
:رها لبخند مليحي بر لب آورد. بنيامين دوباره با صداي بلند خنديد. آماندا كه از خنده بلند پسرش به خنده افتاده بود گفت
به چي اين طوري مي خندي؟ -
:بنيامين دو دستش را روي شانه هاي ظريف و شكننده رها گذاشت و گفت
.دقيقاً مثل دزدان دريايي است، فقط يك طوطي كم دارد .هيچي! به هموني كه رها نگاه مي كند -

forums.Pichak.net

:رها قيافه جدي به خود گرفت و گفت
.شايد هم واقعا دزد دريايي باشد -
.نه بابا خواهر كوچولوي ترسوي خودم. فكر نمي كنم. تازه اگر هم باشد من از اين جواهرم مثل دو چشم نگهباني مي كنم -
.و دست رها را گرفت و روي لبهايش نهاد و آن را بوسيد. رها لبخند زد
در اين لحظه يك كالسكه كه ظاهراً اسبهايش رم كرده بودند، به آنها نزديك شد. كالسكه ران بي وقفه فرياد مي زد، "بروبد كنار، عجله كنيد."
خانواده كياني به سرعت خودشان را كنار كشيدند. راهي كه كالسكه از آنجا مي رفت از جمعيت خالي شد. كالسكه به سرعت از كنار آنها گذشت و چرخ عقب سمت چپش وارد گودال آبي شد و آب و گلي كه در چاله اي كوچك جمع شده بود، روي لباس اما پاشيد. اما اخم كرد، ولي حرفي نزد. بنيامين كه از اين اتفاق خيلي عصباني شده بود، نگاهي به لباس دختر انداخت و گفت:
!مردك ديوانه -
:آماندا دستمالش را به دست اما داد و با خونسردي گفت
.اشكالي ندارد عزيزم. با اين دستمال مقداري تميزش كن تا يك جاي مناسب پيدا كنيم و كاملاً لباست را تميز كني -
اما دستمال را گرفت و تشكر كرد، حدود ساعت دوازده بود كه خسته و كوفته خود را به يك كافي شاپ رساندند تا قهوه اي بخورند. اما و رها وارد دستشويي شدند تا اما لباسش را تميز كند. چند دقيقه بعد هم به جمع دور ميز پيوستند. كافه زيبا و مدرني بود تمام گارسونهايش لباسهاي سبز با پاپيوني هم رنگ لباس هايشان پوشيده بودند و روي ميزها هم روميزي سبز انداخته و گلداني سفالي روي آنها قرار داده بودند. يك سن كوچك هم در قسمت بالاي كافه درست شده بود كه خواننده اما با چشمها و لبهايي خندان به آنجا مي نگريست. او از اين همه شور به هيجان آمده بود، .جواني بالاي آن آواز مي خواند اما سعي داشت متانت خود را در برابر خانواده كياني حفظ كند. رها بي خيال نسبت به اطراف فنجان قهوه اش را سر مي كشيد و اسكندر با لذت به چهره جذاب و دوست داشتني دخترش كه نسبت به همه چيز و همه كس بي تفاوت بود مي نگريست و به وجودش افتخار مي كرد. بنيامين هم نسبت به ديگر جوانان خوددارتر بود.
اسكندر مطمئن بود كه در تربيت فرزندانش موفق بوده است و به همين جهت به خودش مي باليد. بنيامين در كنار طبع شوخ و بذله گويش، خيلي جدي و كاري هم بود و از زماني كه مانند پدرش وارد كار تجارت شده بود، چنان جديتي از خود نشان داده بود كه اسكندر با طيب خاطر مي توانست تمام مسئوليت ها را بر عهده او بگذارد.
جواني مست كه تلو تلو خوران به ميز خانواده كياني نزديك مي شد، اسكندر را از افكارش خارج ساخت. جوان مست نزديك بود روي ميز بيفتد و تمامي وسايل روي آن را به زمين بريزد. اسكندر كياني كه افكارش با مشاهده اين جوان، حسابي به هم ريخته بود، با شتاب از جا برخاست و يقه ي پيراهنش را گرفت و از افتادنش جلوگيري كرد. جوان كه نمي توانست روي پا بايستد، شل و وارفته خود را به دست اسكندر چسباند و با لحني مشمئز كننده گفت:
.نوكر آقايون، ببخشيد احوالات را بهم ريختم -
اسكندر كه به خاطر بوي متعفن دهانش كمي خود را عقب كشيده بود، با عصبانيت او را تكان داد و يقه اش را رها كرد. جوان تلو تلو خورد و چند قدم عقب رفت و روي زمين افتاد. اسكندر كه از حركت ناشايست او به شدت عصباني شده بود، با صداي زنگداري تقريباً فرياد زد:
!اگر يكدفعه ديگر چنين جسارتي بكني، بلدم چگونه ادبت كنم پسره ي بي نزاكت -
بلافاصله بنيامين هم از جا برخاست و خانمها به تبعيت از او بلند شدند. مي دانستند كه ديگر جاي ماندن نيست. صداي موسيقي قطع شده بود و همه به اين خانواده كه دو دختر جوان بسيار زيبا همراه داشتند مي نگريستند. اسكندر پول قهوه ها را روي ميز گذاشت و با عصبانيت رو به رئيس كافه كرد و گفت:
آقاي محترم از ظاهر كافه اين طور بر مي آيد كه كافه آبرودار و محل پذيرايي از آدمهاي متشخص و خانواده دار است، - .اما ظاهراً اشتباه كرديم و پاتوق اراذل و اوباش است
و با گفتن اين سخن، بلافاصله كافه را ترك كرد. صورت اسكندر حسابي برافروخته بود و احساسي درونش زجرش مي داد. او باعث بي احترامي به خانواده خود شده بود، نبايد آنها را به محيط ناسالمي مانند آن كافه مي برد.
اسكندر در تفكرات خود غرق شده و به ياد ايران افتاده بود، دلش هواي آنجا را كرد. از اينكه ايراني بود و غيرت مردان ايراني را داشت، بر خود مي باليد و بر گذشته افسوس مي خورد. دوست داشت دست آماندا و فرزندانش را بگيرد و به ايران برگردد.
اسكندر مي خواست چيزي بگويد، اما مهلت پيدا نكرد، زيرا آماندا با هيجان به عروسكي كه پشت ويترين شيشه اي مي رقصيد، اشاره كرد و با حالتي بچگانه و معصومانه گفت:
اوه اسكندر! چه عروسك زيبايي. آن را برايم مي خري؟ -

forums.Pichak.net

:اسکندر ناراحتي چند لحظه پيش را فراموش کرد و قهقهه اي سر داد و گفت
آمانداي عزيز! تو کي بزرگ مي شوي؟ -
.اما آماندا دستش را کشيد و به سمت مغازه برد
فرداي آن روز ، حدود ساعت نه صبح دوباره از هتل خارج شدند. اين بار نقشه اي تهيه کردند و تصميم گرفتند که تمام موزه هاي شهر را ببينند. تا ظهر مشغول ديدن موزه هاي مختلف بودند . بيشتر از همه از موزه آثار نقاشان بزرگ روسيه خوششان آمد. رها که خيلي تحت تاثير تابلوهاي زيباي موزه قرار گرفته بود، با هيجان گفت:
.اوه بابا! خيلي دوست داشتم من هم نقاش بودم. واقعاً هنر زيبايي است -
:اما سخن رها را تاييد کرد و در ضمن گفت
.يکي از اقوام ما هم نقاش است و تابلوي نقاشي زيبايي از من کشيده است -

سفر طولانی و سختی بود اما همه ی آنها راضی به نظر میرسیدند . وقتی وارد امارت بزرگ کیانی شدند خستگی در چهره ی هیچ کدامشان نمایان نبود . بنیامین صدای بلند قصه ی بامزه ای را تعریف کرد و خودش قبل از همه خندید . آماندا خود را روی کاناپه ی بزرگ انداخت و چکمه های ساق کوتاهش را از پا در آورد . اسکندر هم روی یکی دیگر از مبلها لم داد . اما و رها در کنار شومینه ایستاده بودند و دستهایشان را با آتش گرم میکردند . بنیامین که کمب احساس خستگی میکرد روی یکی از پله ها نشست و رو به اما کرد و پرسید :

حالا کی باید به خانه ی دائیت برگردی ؟-

. قطعا امشب نمی رود چون حسابی خسته راه است . شب در اتاق رها می خوابد تا صبح ببینیم چه میشود-

: اما نگاه تشکر آمیزی به آماندا انداخت و گفت-

. نمی خوام بیشتر از این مزاحم شوم --

. خواهش می کنم . تو مثل دختر خودمان هستی --

این بار اسکندر بود که جواب میداد . بنیامین ساکت نشسته و دستش را به عنوان تکیه گاه زیر چانه اش قرار داده و سنگهای مرمر کف سالن چشم دوخته بود . اسکندر که افکار پسرش را می خواند از اما پرسید :

راستی کی باید به سونتار برگردی ؟ --

. حداقل سه روز دیگه --

. پس ما باید دوباره عازم سفر شویم --

. با گفتن این کلام برقی در چشمان اما و بنیامینن درخشید و گونه های اما مثل برگ گل سرخ ناگهان قرمز شدند-

بنیامین به لبخندی اکتفا کرد اما پدر از دل او آگاه بود و میدانست با گفتن این کلام بهترین هدیه رو به پسرش تقدیم کرده است . رها دست های داغ اما را در دست گرفت و نگاه پر محبتش را به چشم های شاد . آبی رنگ او انداخت و به او تبریک گفت . احساس میکرد از صمیم قلب برای هر دوی آنها خوش حال است . حالا دیگر مطمئن بود نه تنها برادرش را از دست نمی دهد بلکه یک دوست خوب و صمیمی هم به خوانواده شان اضافه میشود و آنها بیشتر از قبل خوش حال خواهند شد . در ذهن دختر و پسری شبیه اما و بنیامین تجسم کرد که او را عمه خطاب می کردند . بی اختیار لبخند به لب آورد .

بنیامین تا صبح لحظه ای چشم بر هم نگذاشت و در تمام طول شب تصویر خانواده ی اما را پیش چشم مجسم میکرد . آیا امکان داشت که اما همسر او شود ؟ بنیامین از این که همسر آینده اش انسان معتقدی بود بسیار خوشنود به نظر میرسد و

forums.Pichak.net

درست در اتاق کناری هر دو دختر زیبا تا صبح چشم بر هم نگذاشتند . آنها هم مثل بنیامین به آینده . بر انتخابش می بالید رها از این که یک نفر به خانواده چهارنفری شان . می اندیشیدند به آینده ای روشن که انتظار خوانواده ی کیانی بود اضافه می شد . خوش حال به نظر میرسید و از همه مهمتر اما را دوست داشت و مطمئن بود برادرش کنار او خوشبخت خواهد شد اما هم تا صبح روی تخت می غلتید و تکان می خورد . این برایش باور نکردنی بود که به همین راحتی خانواده ی بنیامین او را پذیرفته باشند . مطمئن بود بهترین انتخاب را کرده است . در تمام طول زندگیش پسری بهتر از بنیامین ندیده بود و حتی در تصورش هم نمی کنجید روزی کسی با خصوصیات خوب و بارز بنیامین از او خواستگاری کند . همه چمندان ها در کالسکه جا داده شده بودند و قرار بود که تا ایستگاه قطار با کالسکه بروند و از آنجا مسیر را تا سونتار با قطار طی کنند . رها هرچه اصرار کرد فایده ای نداشت و باید این یک هفته را تنها در عمارت سپری میکرد . آماندا معتقد بود که سفر های طولانی برای سلامتی رها که دختری حساس بود چندان مناسب نیست و ممکن است دوباره بیمار شود به همین خاطر به آشپز و مستخدم عمارت سفارشات لازم را کرد و از رها خواست در این یک هفته خوب از خود مراقبت کند و حتی اجازه نداد که او آنها را تا ایستگاه همراهی کند . رها روی پله ها ایستاد و بنیامین او را در آغوش کشید و محکم به سینه اش چسباند . صدای ضربان قلب برادر به او آرامش بخشید . بنیامین او را از خود جدا کرد و با دست چانه اش را بالا آورد و مستقیم به چشمهای اشک آلودش نگریست . این چشمها را چه قدر دوست داشت . چانه ی رها در بنیامین لبهایش را به گوش خواهرش نزدیک کرد .دستش لرزید و او بغض خفته رها را حس کرد :

. عروسک من راحت بخواب ! تا چشم روی هم بذاری و باز کنی من پیشت هستم . قول میدهم اما را هم با خود بیاورم --

رها دوباره خود را در آغوش برادر انداخت و این بار بی صدا گریه کرد . بنیامین که تحمل اشکهای یگانه خاهرش را - نداشت یلافاصله از پله ها پائین رفت و سوار کالسکه شد بغض خفته در گلوی او هم بیدار شده بود و میترسید با زدن مژه ای بر هم رازش دلش بر ملا شود . آماندا هم دختر کوچکش را در آغوش کشید و بوسه ای نرم روی گونه اش نهاد و برای چندمین بار از او خواست از خود مراقبت کند . رها دوباره گریه را سر داد و باز هم از آنها خواست که او را هم همراه خود ببرند اما با مخالفت پدر و مادرش روبه رو شد . سعی کرد بغض خود را فرو دهد . گریه فایده ای نداشت جز اینکه خانواده اش را اندوهگین کند . پدرش هم ثل همیشه دستش را روی موهای چون شبق دخترش کشید . رها مژگان بلندش را روی هم گذاشت و سیل اشکش سرازیر شد . اسکندر ابروهایش را در هم کشید و کلاه قهوه ای رنگ دخترش را به صورت کج روی سرش گذاشته بود تا روی گوشش پایی آورد و گفت :

.بابا جان تو که بچه نیستی که گریه میکنی . به همه ما ثابت کن که بزرگ شده ای --

رها چشمهایش را بر هم زد و سرش را تکان داد و گفت- :

. ثابت میکنم --

اسکندر سوار کالسکه شد . رها روی پله ی عمارت ایستاده بود و رفتن آنها را نظاره می کرد . اما در موقع خداحافظی - بوسه ی نرمی بر گونه های مخملی رها نهاد و فشاری به دستش داد و گفت :

. به امید دیدار --

رها که سعی داشت بغض خود را فرو دهد با صدای گرفته گفت- :

. زود برگردین --

این اولین باری بود که مدتی به این طولانی از خانواده اش جدا میشد . آماندا و اسکندر خوب می دانستند که رها چه قدر - رها دستهای پدرش را که چند لحظه پیش روی شانه اش قرار داده و با .از این موضوع رنج میبرد .اما چاره ای نداشتند صدای مهربان همیشگی گفته بود ((به همه ی ما ثابت کن که بزرگ شده ای و مواظب خودت باش)) روی شانه هایش حس میکرد . به یاد صدای بنیامین افتاده بود که در هنگام حرکت کالسکه سرش را از پنجره بیرون کرده و گفته بود ((

forums.Pichak.net

رها فراموش نکن که قول دادی برای بچه هایم قصه تعریف کنی پس از همین امروز قصه های جدید یاد بگیر)) و با گفتن این جمله خنده ای روی لبهای آورده بود .

وقتی کالسکه از حیاط عمارت خارج شد رها به دنبالش دوید اما آنها دور و دور تر شدند . مایوس زیر درخت بلوط - ایستاد و قطرات اشک صورت چون ماهش را پوشاند .

آماندا مغموم ودر خود فرو رفته گوشه ای نشسته بود و به رها می اندیشید . حدود سه ربع دیگر به سونتار می رسیدند و اگر تا شب آنجا می ماندند فردا صبح باید به خانه باز می گشتند زیرا دختر کوچکشان تنها بود .

به مغزش فشار آور،حدود سی و شیش ساعت میشد که دخترش تنها بود.اسکندر دستهای ظریف و مر مر گونه ی همسرش را در دست گرفت و با فشاری که به آن داد به آماندا قوت قلب بخشید.آماندا شوهرش را با تمام وجود دوست داشت و ثانیه ی حاضر به زندگی بدون او نبود.اسکندر که همسرش را در فکر فرو رفته و مغموم دید،لبخندی بر لب آورد و گفت:امانداى عزیزم از صبح که چشم باز کردی در فکر هستی.دلم نمیخواهد هیچ وقت انقدر ساکت و غمگین باشی.
.....آماندا چشمان سیاه رنگش را بر هم نهاد و در همان حال گفت:دلم برای رها شور میزند.نکند بیش از اندازه احساس اسکندر حرف همسرش را قطع کرد:عزیز دلم،نگران رها نباش باور کن او دختر بزرگی است واز عهده ی اداره ی خود بر میآید.من به تو ثابت میکنم که او بدون هیچ مشکلی این سه چهار روز را به پایان میرساند.
آماندا از سخنان امیدبخش اسکندر قوت قلب گرفت و لبخندی بر لب آورد.اسکندر با نگاهش به بنیامین و اما اشاره کرد و گفت:آماندا به این دو تا مرگه عشق نگاه کن،هر بار که این دو را میبینم به یاد روزهای قبل از ازدواج خودمان میافتم.
چشمان زیبا و سحر آمیز آماندا از اشتیاق به اشک نشست.خوب آن روزها را به یاد داشت.بنیامین دقیقا مثل پدرش بود،هم از لحاظ ظاهر هم از لحاظ اخلاق.آنها هم به اندازه ی این دو نگران نتیجه ی خواستگاری بودند.یادآوری این خاطرات برایش بسیار لذت بخش بود.این خاطرات را در این سال سالها بارها بارها در ذهن خود مرو کرده بود و هر بار به همین اندازه با یادآوری یشان به شوق آمده بود.در این بیست و سه سالی که از ازدواجشان میگذشت،هیچگاه حتا برای یک لحظه از انتخاب اسکندر به عنوان شوهر پشیمان نشده بود و از این بابت خدا را شکر میکرد.
اسکندر که دوباره همسرش را در فکر فرو رفته دید گفت:خانم جان دوباره که در فکر فرو رفته ی.
آماندا سرش را به شانه ی پهن و محکم اسکندر تکیه داد و با عشق به همسرش نگریست.
چقدر این صورت مردانه را دوست میداشت.این صدا چقدر برایش آرامش بخش بود.در این چند سال حتا ثانیه از شنیدن صدایش خسته و از دیدن صورت مردانهاش سیر نه شده بود.با خود آرزو کرد که عشق پسرش و اما هم همیشگی و پایدار باشد.
روی صندلی رو به رو،بنیامین آرام آرام با اما صحبت میکرد.دل بنیامین شور میزد.می ترسید ناگهان همه چیز خراب شود.بیش از صد بار از اما پرسیده بود،(مطمئنی خانواده آات از حضور ناگهانی ما به همراه تو ناراحت نمیشوند؟)
و اما هر بار با متانت لبخند بر لب آورده و جواب داده بود:(بن،پدر و مادر من مهمان نواز هستند،درست است که ایرانی نیستیم،اما مطمئن باش مهمان را دوست داریم و برایش احترام قائلیم)
ولی باز هم بنیامین نگران بود و علت این همه نگرانیاش را هم نمیدانست.با خود اندیشید شاید چون برای اولین بار قرار است با پدر و برادرهای اما رو به رو شود، دلواپس است.
سعی کرد کمی خونسرد باشد و همراه با نگاه شیطنت آمیزی که به اما انداخت و گفت:خوب دختر نگفتی چرا انقدر رنگ و رویت را باخته ی؟
مگر تو داری به خواستگاری میروی؟
اما لبخند نمکینی زد و به بیرون نگریست.چشمان ابی رنگش تحت تأثیر آسمان برفی بیرون قطار،ابی تر به نظر میرسید.بن میبینی آسمان را چه مه غلیظی گرفته؟
بنیامین هم به بیرون نگریست.مه تا وسط قطار پائین آمده بود،بن گفت:آره،همیشه همینطور است؟
نه مه همیشه هست اما امروز یک جور دیگر است.
بنیامین خندید و گفت:امروز همه چیز یک جور دیگر است.
و دوباره به بیرون نگریست.چشمان ابی رنگ اما کمی مضطرب بود.
بنیامین که متوجه نگرانی اما شده بود،ابرو در هم کشید و گفت:چه اتفاقی افتاده؟
توجه اسکندر و آماندا هم به اما جلب شد.هر دو آثار نگرانی را در چهرهاش خواندند.اما سعی کرد لبخند بزند،اما لبخندش مانند کوههای بیرون کاملا یخ زده بود.اسکندر که نگران شده بود،پرسید:دخترم مشکلی پیش آمده؟

forums.Pichak.net

.اما سرش را تکان داد:نه اتفاقی نه افتاده،فقط کمی نگرانم
چرا؟
.اما به سمت آماندا که این سوال را پرسید بود نگریست :یاد یک خاطره ی بد افتادم
.بنیامین که کنجکاو شده بود لبخند زد و گفت:منتظریم تعریف کن
چشمان ابی رنگ اما ابری شد.بنیامین که متوجه چشمان غمگین و اشک الود اما شده بود از گفتهاش پشیمان شد و برای
.جبران گفت:ببخشید نباید دخالت میکردم
....اما سرش را تکان داد و گفت:نه نه فقط خطره ی تلخی از کودکی دارم.وقتی که من بچه ی پنج یا شیش ساله ی بودم
آماندا که کنجکاو شده بود به پشتی صندلی قطار تکیه داد و با دقت به اما نگریست.اما که همه را منتظر دید ادامه داد:خیلی
سال پیش در یک روز برفی،هوا خیلی مه الود بود.من در حیاط داشتم با دوستم بازی میکردم و مادرم مراتب صدایم
میکرد که بروم داخل اما من گوشم بدهکار نبود.آخر مادر مجبور شد برای اوردنم بیرون از خانه بیاید که در یک لحظه
بهمن سهمگینی به سرعت به سوی شهر ما آمد و من دیگر چیزی نفهمیدم.بعد از یک هفته که به هوش آمدم،شهر ما تقریباً
ویرانه ی بیش نبود.اکثر کسانی که در خانههایشان بودند،زیر بهمن سهمگین زنده به گور شدند بودند،اما من و مادرم شانس
.آوردیم.در هم روز،خاله،مادر بزرگ،و همینطور دوستان و همسایگانمان کشته شدند.هیچ گاه آن روز را فراموش نمیکنم
.و با گفتن این سخن،همراه با آهی به فکر فرو رفت
اسکندر،بنیامین،همینطور آماندا متوجه غم و اندوه فراوان اما شدند،به همین خاطره سکوت کردند.لحظه ی بعد اما وحشت
.زده از جا پرید و به نفس نفس افتاد
بنیامین هم بی اختیار همراه او بلند شد:اما اتفاقی افتاده؟
اما که از هیجان زبانش بند آماده بود،با چشمان هراسانش به بنیامین نگریست.بنیامین در آن چشمان نیلگون ترس و وحشت
را حس کرد.آن چشمها دیگر آرامش لحظه ی قبل را نداشت و به دریای طوفانی مبدل شده بود.بنیامین به شدت از حال
دگرگون شده اما نگران شده بود،بی اختیار با صدای بلند گفت:اما حرف بزن چرا چیزی نمیگویی؟
.اسکندر برای این که پسرش را آرام کند گفت:بنیامین آرام تر،اجازه بده حالش سر جا بیاید
.اما بدون گفتن کلامی بسوی شیشه ی قرطار رفت و دو دستش را به آن چسباند و به بیرون چشم دوخت
.چشمهایش فریاد میزدند،اما زبانش بند آماده بود
بعد از چند لحظه سکوت دوباره به سمت بنیامین برگشت و با صدائی که از فرط وحشت میلرزید گفت:بن،من میترسم،بن
.باید فرار کنیم،بن،کمکم کن
آماندا و اسکندر هم از جا بر خاستند.بنیامین دست اما را در دست گرفت.اما یخ کرده بود مثل برفهای بیرون یخ یخ
.بود.بنیامین چشمهایش را بر هم گذاشت و نفس آرامی کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود
بعد از چند ثانیه ی تأمل گفت:امای عزیزم حرفی بزن،چرا میلرزی؟
.ابرهای چشمهای اما شروع به بارش کردند
.بنیامین من میخواهم با تو ازدواج کنم
.خوب عزیزم ما برای همین کار به سونتار میرویم.بیست دقیقه دیگر همه با هم آنجا هستیم
.اما نگاهش را به سمت اسکندر انداخت.نه نه ما نمیتوانیم.بهمن
.آماندا خود را به همسرش چسباند.شاید فکر میکرد او قادر است جلوی فرود بهمن را بگیرد
اسکندر دستهای همسرش را فشرد و با این کار به او فهماند که از او حمایت خواهد کرد و در همان حال رو به اما کرد و
.پرسید:چرا عزیزم چنین فکری را میکنی؟تو دچار توهم شودی.اینجا فقط سراسر مه است همین
اما که با تمام وجود میلرزید تقریبا فریاد زد:من میشنوم.این صدا سالیان سال است که با من است.این صدای بهمن است که
.میآید
.بنیامین دستهای اما را در دست گرفت.نترس اما ما در کنار هم هستیم
. مطمئن باش که تو دچار توهم شودی.در این لحظه صدای غرّش عظیمی به گوششان رسید
.اما از وحشت فریاد کشید و بنیامین دستهایش را محکم تر در دست گرفت
آماندا خود را در آغوش همسرش جا داد.اسکندر او را آرام کرد و در حالی که موهایش را نوازش میکرد گفت:ما با هم
.هستیم نگران نباش
.در یک لحظه همه چیز به هم ریخت.صدا نزدیک و نزدیک تر شد و شیشه شکست
.جسمی آهنی روی کمر اسکندر افتاد.خود را به همسرش چسباند تا او آسیب نبیند.به نقطه ی پرت شد
.صدای آماندا میآمد:اسکندر دستم را رها نکن،آخ پام،خدایا
:صدای جیغ ممتد اما در گوشش پیچید

forums.Pichak.net

.بن،بن،بنیامین،بنیامین دستم را رها نکن.خواهش میکنم بن بن
.بنیامین سعی کرد چشمانش را باز کند.همه جا سفید بود
.بن،بن
اما من در کنارت هستم.نترس ما در کنار هم....رها...رهای عزیزم....جسمی سنگین به سرش اصابت کرد:اه
.....رها،اما،مادر.پد
....دستش رها شد.دست اما کجاست؟دور،دور،دور تر،سکوت،سکوت،سکوت
شهر دار ریچ و قاضی گرسن سعی کردند با زمینه ی مفصل رها را آماده ی بزرگترین غم عالم سازند،اما رها اصلا متوجه نبود.همه ی فکرها از مخیلهاش عبور میکرد جز اینکه...قاضی گرسن کیف قهوه ی رنگش را گشود و نامه ی را .بیرون آورد و روی پاهایش قرار داد
رها با چشمانی منتظر و نگران به نامه چشم دوخت.شهر دار ریچ که التهاب بیش از حدً رها را مشاده کرد با کلماتی بریده .....بریده گفت:ببین دختر خوبم خبر خوبی برایت نیاوردم
اما از ادامه ی صحبت عاجز ماند.چگونه میتوانست به این دختر جوان با آرزوهای بزرگش بگوید از آن به بعد تنها خواهد بود.وقتی احساس کرد که دیگر قادر نیست کلمه بر لب براند،به قاضی گرسن نگریست.انگار با نگاهش از او مدد میجست.قاضی گرسن که متوجه منظور او شده بود،آرام نامه را برداشت و به دست رها سپرد و گفت:دخترم ما بیشتر از این نمیتوانیم برایت توضیح بدهیم.اما این را بدان که همیشه،همه کس برای انسان نمیماند.ما باید خودمان یاد بگیریم روی ....پای خودمان بأیستیم،دخترم بالاخره روزی
اما نگاه غمگین و متعجب رها او را هم از گفتن باز داشت.رها نگاهی به نامه ی که در دستان لرزانش قرار گرفته بود .انداخت
آیا توان نگهداری این نامه ی سنگین را داشت؟آرام در پاکت را باز کرد.دستش به وضوح میلرزید،اما خودش علت را .نمیدانست
.شاید منتظر حادثه ی غم انگیزی بود.لحظه ی بعد دیگر دنیا برای او وجود نداشت.سرش گیج رفت و نقش بر زمین شد
.دیگر آسمان،خورشید،دیدن،و حتی خود را باور نداشت.او دیگر تهی بود.تهی و زندگی برایش بوی تعفن و نیستی میداد
آسمان به یکباره سیاه شد و فقط نور کمرنگی دایره وار در ذهنش میچرخید.صدای همهمه ی به گوش رسید.انگار عده ی زیادی دورش را احاطه کرده بودند.وقتی چشم گشود،در اتاقش بود.دستی به سرش که حسابی درد میکرد کشید و فهمید که سرش را باندپیچی کرده اند،آرام به اطراف نگریست،ولی هیچ کس را نشناخت.تمام افرادی که اطرافش را احاطه کرده بودند،در مه غلیظی فرو رفته بودند.صدای دکتر ساوس را شناخت که گفت:دخترم حالت بهتر است؟
رها نمیخواست جوابش را بدهد.اگر هم میخواست قفل بزرگی بر دهانش زده شده بود.چشمهای پر غم خود را آرام روی .هم گذاشت و آرزو کرد کهای کاش دیگر چشم نگشاید
وقتی بار دیگر چشم گشود،اتاقش مثل همیشه ساکت و خلوت بود،اما صدای زمزمه ی چند نفر از طبقه ی پائین به گوشش میرسید.سعی کرد از جا برخیزد،اما توانش را بیکباره از دست داده بود.بسختی دست دراز کرد و قاب عکسی را که بالای .تختش قرار داشت در دست گرفت
قلبش دیگر تاب تپیدن نداشت و انگار در قفسش از نفس افتاده بود.دیگر دوست نداشت بتپد و با تپیدن خود به مردم این کره ی خاکی که تنها تپیدنش را نشانه ی زنده بودن میپنداشتند ثابت کند که زنده است.آری دیگر دوست نداشت که بشکند و خورد شود،دیگر دوست نداشت که کسی با دستهای به ظاهر مهربانش قطعه قطعههای خورد شده قلبش را به هم پیوند بزند.این دل دیگر از تپیدن خسته شده بود.رها نمیخواست که این صدای خفقان آور باز هم در گوشش تکرار کند که زنده .است و باید زندگی کند،واقعاً خسته و تنها بود
دخترک با چشمان افسرده ی خود که به بزرگی دریایی بود که ابرهای سیاه سهمگین روی آن را پوشانده باشند،به عکسی که در مقابلش بود نگاه کرد و با دیدن عکس دیگری که در کفّ دستهای بلوریش بود اه عمیقی کشید و گریست.به یاد .خاطرات سبز گذشته افتاد
.این پسر زیبا و جذاب را همیشه دوست میداشت.آنقدر که فکر نمیکرد توان دوریش را حتی برای سه روز داشته باشد
چگونه میتوانست باور کند که او اینک تنهایش گذاشته است؟چگونه میتوانست به پذیرد که او را تا ابد نخواهد دید و او را برای همیشه از دست داده است؟
چرا او انقدر بی وفا بود که دل به این دختر عجیب داد و با او دنبال آرزوهایش رفت؟خودش را ملامت میکرد که چرا با او صحبت نکرده است؟چرا گذاشت برود و از او جدا شود؟رها افسرده و مغموم در تخت خواب به پشت دراز کشید و تصویر برادرش بنیامین و عکس مادر و پدرش را که از هر زمان دیگر زیباتر به نظر میرسید،در دستهای زیبا و کوچک خود پنهان کرد.نمی دانست باید بگرید یا تنها با کشیدن اههای گاه و بی گاه خود را آرام سازد؟چطور میتوانست این خبر

forums.Pichak.net

وحشتناک را باور کند؟چگونه میتوانست بپذیرد که خانواده اش،تنها حامیانش را از دست داده؟نه آن خبر دروغ محض بود.در این نامه فقط نوشته شده بود که در نقطه ی از این زمین خاکی،عده ی از مردم زیر بهمن فرو رفته اند،اما آن به این معنی نبود که خانواده ی مهربان او هم جز این گروه باشند.نه نه آنها زنده بودند و بعد از مدتی باز میگشتند و او میتوانست در آغوش پدر جا خوش کند و دستان مهربانش را لمس کند،صورت لطیف مادر را ببوسد و موهای بلند و خوش حالت بنیامین را نوازش کند.آری دوباره میتوانست آنها را ببیند و نگاه محبت آمیز و پر مهر پدر سراسر وجودش را گرما ببخشد.

این افکار به خودی خود در ذهن کوچک و مشوش رها در حرکت بودند و ذهن خستهاش را از پاا درورردند.دیگر نمیتوانست واقعیت را تشخیص بدهد.نمی دانست کدامیک راا به پذیرد؟حقیقت یا امید را؟

عکس زیبای بنیامین را که در آن لبخند زیبایی صورتش را زینت بخشیده بود در میان انگشتان باریکش فشرد تا شاید این افکار لجوج و خودخواه او را آرام بگذرند.دیگر نمیخواست به این افکار پوچ و بی معنی فکر کند.سعی کرد کمی روی تخت بنشیند.به طرف پنجره ی اتاق نگریست،بار ها،از پنجره طلوع زیبا و فریبنده ی خورشید را دیده بود.بارها بنیامین را نگریسته بود که زیر شاخههای عریان درخت مطالعه میکرد.نمی توانست باور کند که اینک او در گوشه ی دیگری از این کشور وسیع در زیر انبوهی از برف مدفون شده باشد.نمی دانست چطور باید این تنهایی نفرت انگیز را تحمل کند.نمی دانست چگونه باید خود را با بی کسی و تنهایی وفق دهد.آخر او در این دنیا بجز خانوادهاش هیچ کس را نداشت.

(با خود اندیشید(آیا سهم من از دنیای به این بزرگی همین است؟خدایا

و نگاهی به آسمان کرد،خدا،خدا،خدا،بارها صدایش کرد و میدانست که کسی هست تا صدایش را می شنود و تنهاییاش را نظاره میکند.

کسی هست که او میتواند او برایش سخن بگوید.احساس خفگی میکرد و سعی داشت با نگاهش تمام حرفهایی را که وجودش را میخوردند به خدایش بگوید.

هر چند که او بهتر از همه بر همه چیز آگاه بود.رها نگاه ماتم زدهاش را به دیوار رو به رویش دوخت.رو قفسه ی کتاب خانه ی کوچک روی دیوار،کتاب حافظ به چشم میخورد.پدرش بسیاری از شبها به بالینش میآمد و تا نیمههای شب برایش حافظ میخواند.حافظی که مثل او و پدرش عاشق خدا بود.پدر میگفت(دخترم،من تنها و بی کس بودم.من هم به خطره اینکه مملکتم را دوست داشتم و نمیتوانستم خیانتها را تحمل کنم ،به این کشور سرد تبعید شدم.در تمام روزها و شبهایی که اینجا تنهای تنها بدون هیچ دوست و آشنایی زندگی میکردم،خدا با من بود.سخنانم را میشنید و به درد دلهایم با شکیبایی گوش میداد.اگر خدا نمیخواست،من الان صاحب این زندگی،همسر و فرزندانی که تمام وجودم هستند،نمی شدم.پس تو هم هر چه میخواهی از او بخواه.)

رها سخنان پدرش را باور داشت.دوباره نظری به آسمان افکند.خدایا،خدایا خانواده اش....با خود اندیشید هر جا که باشند قلب او هم همانجا در اسارت است.سعی کرد خط بطلانی روی افکار عذاب دهنده بکشد و به خود این وعده را به دهد که آنها باز خواهند گشت.

می دانست نباید که به رفتن و جدایی بیندیشد اما این افکار مسموم با بی رحمی و سر سختی تمام سعی داشتند واقعیت را به او نشان دهند و ذهن شیشهاش را با ضربههای سهمگین و سرسختانه،خود خورد کنند و نگذارند راه نفوذی برای ذره امید در دل شکسته ی او پیدا کند.

صدای باز شدن در او را به سمت دیگر متوجه ساخت.دکتر ساوس همراه با پرستاری وارد شدند و با دیدن رها که روی تخت نشسته بود لبخند زد و به طرفش آمد.دخترم حالت چطور است؟ظاهراً کسالتت بر طرف شده است؟اما رها هنوز با افکار مسمومش دست به گریبان و بدون هیچ توجهی به سخنان دکتر به رو به رو چشم دوخته بود.

دکتر ساوس قاب عکس را از دستان ظریف رها در آورد و سر جایش گذاشت و گفت:دختر کوچکم سعی کن با خودت کنار بیایی.مصیبت سخت و ناگواری است،اما تو باید زندگی کنی.سعی کن با خودت و زندگی قهر نکنی و لبخند بزنی،در غیر این صورت در زیر بار فشار غم خورد خواهی شد.

اما رها نمیتوانست سخنان دکتر را واضح بشنود،فقط به رو به رو چشم دوخته بود مثل جسمی که فاقد روح است.حتی مژگان بلندش را هم به هم نمیزد.دکتر ساوس آرام او را روی تخت خواباند و چند سفارش به پرستار کرد و از اتاق خارج شد و رهاا تنها ماند.این فرصتی بود تا از تنهایی به بهترین نحو سود ببرد.

گذشته زمان را حس نمیکرد و فقط صدای نفسهایی را که آرزوی قطع شدنشان را داشت میشنید.اصرار پرستار برای غذا خوردن او فایده نداشت.رها بیش از پیش لاغر و رنگ پریده شده بود و اطرافیانش نگران بودند که مبادا او را هم از دست بدهند.تمام دوستانش

forums.Pichak.net

مرتب به عمارت میامدند تا تسلی خاطری باشند،اما رها وجود آنها را حس نمیکرد،و فقط چشمهای بی نور و خستهاش تصویر خانوادهاش را میدید.عمارت بزرگ سنّ پطر زبورگ در ماتم و غمباری از غم و درد مدفون شده بود و سرما به همه جای آن رسوخ میکرد.
دیگر از آن عمارت سراسر شادی و گرم چیز بر جای نمانده بود.هاله ی از غم با ر چهره ی مهمانهای خانه نشسته بود. هاتسگار فارکر بیش از همه در این ماتمکده حضور مییافت و سعی میکرد تسلی خاطری برای رهای خسته و ماتم زده باشد،اما راهی به قلب این دختر دل شکسته نمییافت.هنوز باور نکرده بود که رها برای همیشه تنها خواهد ماند.
آن روز چنین بود.رها با بهت به هاتسگار که نگران و پریشان رو به رویش ایستاد بود،نگاه میکرد.زمان برایش مفهومی نداشت.در پنج روز گذشته،حتی کلامی از دهانش خارج نشده بود.آن چشمان زیبا و افسون گر حتی قادر به ریختن اشک نبودن،شاید باور نداشت که چنین واقعه ی دلخراشی برای خانواده ی او به وقوع پیوسته باشد.برادر جوانش به دنبال عشق به آن سر زمین پا گذشته بود.
از آن جا نفرت داشت.از کوه و برف حتی باد و باران نیز نفرت داشت.رها مطمئن بود که خانوادهاش زنده هستند و چند روز دیگر دروغ بودن این خبر را به او اطلاع خواهند داد.با خود عهد کرد تا زمانی مطمئن نشده حتی قطره ی اشک نریزد.نگاهش چون مردهٔ به دیوار خیره مانده بود.آن عمارت دیگر برایش جای سکونت نبود.در نقطه نقطه ی آن پدر،مادر،و بنیامین را میدید.
صدای قهقههای بلند بنیامین در همه ی خانه میپیچید و او را به خود میخواند.
پدر هر لحظه به رویش آغوش میگشود و بمحض اینکه میخواست در آن جا بگیرد محو میشد و مادر با آن گیسوان بلند و رقصانش به سوی او میآمد تا موهایش را نوازش کند،اما دست های نامرئیاش در گیسوان شبق رنگ رها گم میشد.
دکتر ساوس نگرانی خود را کاملا ابراز کرده بود و مدام هشدار میداد که اگر رها به حالت عادی باز نگردد،دیر یا زود دیوانه خواهد شد.همه ی دوستان و نزدیکان سعی داشتند با نزدیک شدن در او بهبودش مفید واقع شوند،اما فایده ی نداشت.فقط وجود هاتسگار تا حدودی میتوانست اثر بخش باشد.هاتسگار به خاطره قامت بلندی که داشت گاهی مورد توجه رها قرار میگرفت زیرا او را جای برادر از دست رفتهاش میپنداشت اما این توهّمات هم فقط لحظه ی بیشتر میپایید و متوجه تفاوت عمده ی هاتسگار با بنیامین میشد.اثر ضربه ی که به او وارد شده بود،به هیچ وسیله ی بر طرف نمیشد.همه جای عمارت پر از خاطرات شور انگیز بود.
با یادوری آنها اشک از دیدگان پر درد رها فرو میریخت.
هنوز سه روز بیشتر از وقوع این حادثه نگذشته بود که خبر آوردند که جسد یکی از اعضا ی خانواده ی کیانی از زیر بهمن پیدا شده و تا دو روز دیگر به سنّ پطر زبورگ خواهد رسید.هیچ کس جرات نداشت که رو به روی رها بنشیند و به او بگوید جسد عزیزانش را تا چند روز دیگر به شهر میآورند.
درست دو ساعت به تشییع جنازه مانده بود.جسد را داخل تابوت در کلیسای بزرگ سنّ پطر زبورگ قرار داده بودند.آقای شهر دار ریچ به خاطره دوستی عمیقی که با خانواده ی کیانی داشت از پدر روحانی خواست تا یک روحانی مسلمان را تا بر سر مزار اسکندر بفرستد تا مراسم تدفین به روش مسلمانان انجام بپذیرد.پدر روحانی هم سخن او را پذیرفت و شرایط را برای دفن به روش مسلمانان فراهم کرد.
هاتسگار و دیگر دوستان رها در عمارت نشسته بودند و هر یک سعی داشتند جریان را به او بگویند.رها گوشه از کاناپه کز کرده بود و زانوهایش را در آغوش کشیده بود و ماتم زده به رو به رو مینگریست.هاموند ریچ و کلارا ریچ به نوبت برای گفتن حقیقت تلاش کردند،اما بی فایده بود.بالاخره اوسکار ساوس به او نزدیک شد و به صورت غم زدهاش نگریست.
جرات بیان از او هم گریخته بود،اما چاره ی نداشت.کسی باید با او سخن میگفت.
بالاخره با هزار سختی لبهای سنگینش را از هم گشود و گفت:رها امروز خبر رسیده که.....چطور بگویم؟امروز یکی از جسدها را به ما تحویل دادند.
نگاه رها از روی دیوار به روی صورت اوسکار ساوس چرخید و او با دیدن آن نگاه غمگین و پر نفوذ همه ی جراتش را از دست داد و سرش را زیر انداخت.رامیز گرسن که شاهد نگاه منتظر و ملتمسش بود،لب به سخن گشود و گفت:رها،امروز جسد پدرت را آوردند و چند ساعت دیگر مراسم تشییع انجام میشود.تو باید به عنوان تنها باز مانده ی خانواده ی کیانی آنجا حضور پیدا کنی.رها بدون اینکه مژه بزند نگاهش را به رامیز گرسن دوخت.سکوتش طولانی بود.شاید باید فریاد میزد و اشک میریخت،شاید باید ناله و فغان به راه میانداخت،اما رها فقط نگاه کرد و سکوت.
هیچ کس نمیدانست در پشت این چهره ی ساکت چه روح زخم خرده ی پنهان است،روحی که آنچنان آزرده بود که حتی قادر به اشک ریختن هم نبود.
امروز پدرش را،حامیاش را به خاک سرد و ستمگر میسپردند.به یاد آغوش گرم پدر افتاد.چقدر وقتی که در آن جا میگرفت

forums.Pichak.net

احساس امنیت میکرد.چقدر دستهای نوازش گر پدر را که در مواقع ناراحتی و غصه بر سرش کشیده میشدند را دوست داشت.
پدر قویش هم اکنون تسلیم بهمن سرد شده بود.آیا این امکان داشت؟او همیشه پدرش را قدرتمند تر از همه کس و همه چیز میدانست.اما هم اکنون بهمن را قوی تر از همه چیز میدید.
صدای گریه و زاری در عمارت پیچیده بود.کلارا و دوروتی سخت یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و ناله میکردند.حتی پسرها هم اشک میریختند.وضع رها بقدری رقت آور و غم انگیز بود که حتی سنگ را هم به اشک ریختن و میداشت.باید به گورستان میرفتند و چاره ی جز این نبود.به همین سبب کلارا تور مشکی رها را روی سرش انداخت و زیر بازویش را گرفت و به او کمک کرد تا از عمارت خارج و سوار کالسکه شود.
در طول مسیر،رها همچنان به ریزش برف مینگریست.چقدر از این دانه ی براق و سفید بیزار بود.دلش میخواست از هر چه برف و سرماست بگزیرد.دلش میخواست به کشور آفتاب سفر کند.
در سیاه رنگ گورستان را خوب میشناخت.
خوب به یاد داشت که همیشه از دیدن این مکان نفرت داشت.اما صدائی در سینهاش مراتب فریاد میزد(اشتباه است،پدرم باز خواهد گشت).
لبخند ماتی بر چهرهاش نقش بست.جمعیت زیادی در گوشه ی ازدحام کرده و دور تابوت را که روی زمین قرار داشت،گرفته بودند.کالسکه در همان نزدیکی توقف کرد و دختر زیبا و ریزنقش سیاه پوش با کمک کلارا از آن پیاده شد.همه به این مجسمه ی زیبای غمگین مینگریستند.
رها با قدمهای سست و ناتوان به تابوت نزدیک شد و دو زانو روی برفها نشست و با دستهای ظریفش که در دستکش تور سیاه رنگ مخفی شده بود گولهای روی تابوت را روی زمین ریخت.
همه با بهت به حرکات وی مینگریستند.رها آرام دستش را به سمت تابوت برد و سعی کرد آن را به گشاید.چند نفر برای منع او از این کار به او نزدیک شدند،اما دکتر ساوس از حرکت آنها جلوگیری کرد و با تن صدائی آرام گفت:شاید به بهبودش کمک کند.
رها با حالتی ماتم زده در تابوت را گشود و با قامت بلند پدرش رو به رو شد.این حقیقت داشت.پدر مهربانش،پدر قدرتمندش،چه بی دفاع در تابوت چوبی خفته بود.رها آرام دستهای ظریفش را به سمت صورت پدرش پیش برد و لبها و چشمهایش را نوازش کرد.
نگاهش سوز عجیبی داشت.همه یک قدم به عقب رفتند.هیچ کس باور نمیکرد که رها با جسد پدرش چنین بر خورد آرامی داشته باشد.
رها اشک میریخت و صورت پدرش را نوازش میکرد.
وقتی لب گشود فقط گفت:پدر،من بی تو چه کار کنم؟
هاتسگار فارکر قدمی به سمت رها برداشت.می خواست به او در بلند شدن کند .رها در مه غلیظی که به خاطره اشک ریختن جلوی چشمانش را گرفته بود،هاتسگار را ندید و به تصور اینکه برادرش به سراغش آماده است،برخاست و به سوی او رفت و گفت:بنیامین آمدی؟بیا ببین چه کسی اینجا خوابیده؟
و هاتسگار را به سمت تابوت کشید.هانسگار با قدمهای سنگین به دنبالش روان شد.
رها همراه با اشک گفت:بن،چقدر دیر آمدی،به همه گفتم که تو بر میگردی،اما کسی حرفم را باور نکرد.اه،بنیامین،ببین،این پدر است،یادت هست وقتی بچه بودیم به تو گفتم،بن اگر یک روز بابا بمیرد چه کار کنیم؟تو گفتی هیچ کس قادر نیست پدر را از پا در آورد.پدر خیلی زور دارد.
من آن روز حرف تو را باور کردم تا امروز هم باور داشتم،اما پس این کیست؟مگر این پدر نیست که اینجا خفته؟پس چرا مقاومت نمیکند؟چرا آرام خوابیده؟بن ما باید چه کار کنیم؟به چه کسی پنها ببریم؟مگر میشود بدون داشتن پدر هم زنده ماند و زندگی کرد؟
صدای گریه از گوشه کنار به گوش میرسید،اما رها همچنان در خیالات خود سر میکرد.وقتی چشمانش را دوباره به صورت هاتسگار دوخت،به یکباره مثل کسی که از خوابی طولانی پریده باشد بر خود لرزید و از هاتسگار فاصله گرفت.
دستهایش را بسوی پدر دراز کرد و دستهای سرد او را گرفت و گفت:پدر من غریبم،این هم نشانه ی از غربت و بی پناهی من.پدر پاشو،بلند شو.من نمیتونم بدون تو زنده بمانم،خواهش میکنم.
دوروتی گرسن و کلارا ریچ آرام بسوی رها رفتند و سعی کردند او را از پدرش جدا سازند.رها اصرار داشت که همچنان در کنار پدرش بماند اما باید او را به خاک میسپردند.
رها به شدت اشک میریخت و سعی داشت مانع گذاشتن پدرش در میان خاکهای سرد و بی رحم شود،اما کلارا و دوروتی مانع میشدند.پس از این که خاک کاملا روی جسد را پشاند،دانههای برف نیز روی قبر نشستند.رها هم در کنار خاک روی

forums.Pichak.net

.زمین نشست و دستهای ظریفش را روی خاک سرد گذاشت
.جمعیت کم کم از اطراف او دور میشدند و او را تنها میگذاشتند

بیشتر روزها مردم دختر کوچك .سه هفته از خبر دردناك ريزش بهمن گذشت، اما هيچ خبري از بنيامين و مادرش نرسيد عمارت كياني را مي ديدند كه پاي پياده با لباسهاي سراپا سياه و دسته گلي سفيد رنگ به سمت قبرستان مي رفت. همه از واقعه اي كه پايه و بنيان اين خانواده خوشبخت را در هم ريخت، در تعجب بودند. چگونه در يك روز، تمام خوشبختي اين .دختر به باد فنا رفت؟ دختر خوشبختي كه نيمي از دختران سن پطرزبورگ آرزوي موفقيت او را داشتند
رهاي سياه پوش هر روز و هر روز بر سر مزار پدرش مي رفت و با او حرف مي زد. درست مثل روزهايي كه در خانه كنار شومينه مي نشستند و با هم صحبت مي كردند. گاهي اشك مي ريخت، گاهي لبخند مي زد و لحظه ي بعد ماتم زده به نقطه اي نامعلوم خيره مي شد. رها ديگر آن رهاي سابق نبود. از صبح تا غروب در سالن عمارت راه مي رفت و در اتاق مادرش را مي گشود و گوشه تختش مي نشست و با مادرش كه به تصورش كنار آينه ميز توالت نشسته بود و آرايش مي كرد، صحبت مي كرد. گاهي صداي گريه اي فضاي خانه را پر مي كرد و ساعتي بعد هم كنار تخت بنيامين در مورد اما .صحبت مي كرد
آن روز هم دوباره به گوشه و كنار خانه سرك كشيد و با خانواده اش صحبت كرد. او زندگي جديدي را با خانواده اش آغاز كرده بود و از اين نوع زندگي راضي به نظر مي رسيد. صداي در به گوشش رسيد. از گوشه ميز كه به آن تكيه داده بود :كنار آمد و رو به تختخوابش كرد و گفت
.بنيامين! مي بخشي كه حرفت را قطع مي كنم، اما ظاهراً كسي در مي زند -
.لحظه اي بعد در را گشود و اوسكار ساوس در پشت در نمايان شد
.اوه سلام اسكار. مي بخشي كه معطل شدي -
:اوسكار آرام سلام كرد و وارد اتاق شد. به اطراف نظري انداخت و وقتي كسي را در اتاق نيافت، پرسيد
رها، اينجا كسي نيست، پس با چه كسي صحبت مي كردي؟ -
:رها خود را متعجب نشان داد و رو به تخت كرد و گفت
با بن. مگر او را نمي بيني؟ -
اوسكار نگاه او را تعقيب كرد، اما جز رو تختي مخمل زردرنگ چيز ديگري ديده نمي شد. اوسكار به پنجره نزديك شد. :نفس عميقي كشيد تا اعصابش راحت تر شود و آرام گفت
.رها، اين جا كسي نيست. بن... ببين! بن ديگر بر نمي گردد. مي فهمي؟ بن ديگر نمي آيد -
رها ابروهايش را در هم كشيد و به طرف در رفت، آن را گشود و به اسكار نظري انداخت. اوسكار منظور او را فهميد، اما حالش را درك مي كرد. او نياز به كمك داشت. اگر مي رفت در حق رها دشمني كرده بود، به همين خاطر چند قدم به :رها نزديك شد و تقريباً فرياد كشيد
رها! دست بردار. تو ديوانه نيستي. به اين موضوع اطمينان دارم، اما نمي دانم چرا خودت را به ديوانه بازي مي زني. -
بنيامين مرده و اين را تو بهتر از من مي داني. تو پدر، مادر و بنيامين را با هم از دست داده اي و الان هم تنها هستي و .بايد زندگيت را به تنهايي ادامه دهي
.اوسكار از اتاق من برو بيرون -
رها مثل مار زخم خورده بود و منتظر نيش زدن. اوسكار حالش را درك مي كرد، ولي چاره اي نبود. بايد او را از اين .حالت بيرون مي آورد، حتي اگر رها براي هميشه از او متنفر مي شد
.من بيرون نمي روم. تا تو با صداي بلند نگويي كه بنيامين و خانواده ات مرده اند، بيرون نمي روم -
.خفه شو -
:رها فرياد مي زد. اوسكار بي توجه به او ادامه داد
تو خودت را گول مي زني. كو؟ پس چرا بنيامين از تو در برابر چرندياتي كه من مي گويم دفاع نمي كند؟ پس چرا - سكوت كرده؟
:و بعد به سمت تخت رفت. روتختي را از روي تخت برداشت و به هوا پرت كرد
پس كو؟ بن كو؟ بنيامين تو كجاست؟ -
.رها دستهايش را به گوشهايش چسباند و دو زانو روي زمين نشست و شروع به جيغ زدن كرد
...اوسكار تو پستي، خيلي پست. مادر من نمرده. پدرم اينجاست. بنيامين -
مستخدمين به طبقه بالا دويدند و رها را دو زانو در حالي كه هاي هاي مي گريست، روي .و هق هق گريه امانش را بريد زمين ديدند. اوسكار چشمهايش را بر هم گذاشت و نفس راحتي كشيد. توانسته بود او را به هيجان بياورد و اين جاي بسي

forums.Pichak.net

.اميدواري بود. چند قدم به رها نزديك شد و دو زانو روبه رويش نشست
رها! من اوسكارم. دوست صميمي بن، دوست تو. تو مي داني كه بن براي من جاي برادري را كه نداشتم پر مي كرد، -
.اما بايد باور كني
:رها ملتمسانه گفت
.نگو. خواهش مي كنم اوسكار بگذار با خاطراتشان زندگي كنم. من از اين زندگي راضي ام -
.اوسكار لبخندي بر لب آورد. حال رها بهتر بود
رها من هم به اندازه ي تو دلم براي خانواده ات تنگ شده و مي دانم چه زجري مي كشي، اما اين بازيهاي مسخره اي كه - درآورده اي باعث شده همه در شهر بگويند بانوي عمارت كياني ديوانه شده. تو بايد آبروي پدر و مادرت و همين طور بنيامين را حفظ كني. تو بايد به همه ثابت كني تربيت شده دست آن پدري و مقاومت در برابر مشكلات را از او آموخته ... تو بايد آبروي خانواده ات را حفظ كني و .اي
.رها بي محابا گريه مي كرد. اوسكار او را در اتاقش تنها گذاشت تا راحت تر به حرف هايش بينديشد
رها آن شب به سخنان اوسكار انديشيد. اوسكار راست مي گفت و او در خواب غفلت بود. تقريباً يك ماه مي گذشت و خبر ديگري از خانواده اش نرسيده بود. عقلش مي گفت آنها هم مانند پدرش مرده اند، اما حسي در درونش به او نهيب مي زد .كه آنها زنده اند. كم كم از اين خيالات خسته شده و اطمينان حاصل كرده بود كه انتظارش بي فايده است
آن شب با خستگي به رختخواب رفت، اما قبل از خواب به آلبوم عكس خانوادگيشان نگريست و از همه آن عكسها .خاطرات شيريني را به خاطر آورد
صبح وقتي چشم گشود به ياد خواب ديشب افتاد. در خواب پدرش را ديده بود كه از او مي خواست به ايران برود. او به رها گفت بود كه ديگر انتظار بازگشت مادر و برادرش را نداشته باشد و دل از روسيه بكند و به ايران سفر كند. او خوشبختي رها را در اين سفر ترسيم كرده بود و رها به سخنان پدرش اطمينان و اعتقاد فراوان داشت. به ياد قولي كه ".".بارها و بارها به پدر داده بود، افتاد، " پدر من قول مي دهم روزي به ايران بروم
و پدر لبخند زده بود. همان روز صبح تصميم گرفت كه به آرزوي پدر جامعه عمل بپوشاند، به همين علت بلافاصله از جا برخاست و چمدانش را از داخل كمد
بيرون كشيد و لباسهايش را در آن جا داد. در تصميمش مصمم بود، اما بي گمان اگر با دوستانش در ميان مي گذاشت، آنها مخالفت مي كردند. پول به حد كافي در بانك داشت و همينطور جواهرات فراواني هم در اختيار داشت. صندوقچه حاوي جوهراتش را برداشت و در چمدانش گذشت و در اتاقها را قفل كرد. بايد به بانك ميرفت و از حساب مقداري پول برداشت .مي كرد
چمدانش را همانطور در اتاقش گذشت و پالتو پوستش را پوشيد و قبل از خروج از عمارات، مستخدمين را صدا كرد و بعد از تشكر از زحمات و وفاداري آنها از همه بدون استثناء خواست كه وسايلشان را بردارند كه بعد از بازگشت رها تسويه حساب كنند و مرخص شوند. بعد از گفتن اين حرف، بلافاصله خانه را ترك كرد و با كالسكه به طرف بانك كه در مركز شهر واقع شده بود، رفت. رئيس بانك مرد مسن و بانزاكتي بود، رها چند بار به همراه پدرش به بانك رفته بود و با او .آشنايي كامل داشت
:آقاي سيمونوويچ بعد از ديدن رها تبسمي بر لب آورد و سرش را كمي خم كرد و گفت
خانم كياني افتخار بزرگي است كه ما شما را زيارت مي كنيم. مي توانم بپرسم چه خدمتي از دست من بر مي آيد؟ -
:رها جواب داد
.آمده ام پولم را بگيرم -
:آقاي سيمونوويچ چشمهايش را كاملاً از هم گشود و پرسيد
منظور شما چيست؟ مي دانيد چه مقدار پول در بانك داريد؟ -
:رها جواب داد
.بله -
ببخشيد جسارت مي كنم، اما شما اين همه پول را براي چه مي خواهيد؟ -
:رها نگاهي به كارمندان بانك كه او را مي نگريستند انداخت و گفت
.خواهش مي كنم هر چه زودتر آن مقداري از آن را به من تحويل دهيد .براي كار مهمي احتياج دارم -
:آقاي سيمونوويچ سرش را تكان داد
.هر طور كه خودتان مايليد، اما اميدوارم هميشه جزو مشتريان بانك ما باشيد -
:رها سخن آقاي سيمونوويچ را تصديق كرد و گفت
.شما از اين بابت مطمئن باشيد. پدر هميشه به شما اطمينان بي اندازه اي داشت -

forums.Pichak.net

.رئيس بانك سپاسگذاري كرد و پول را پرداخت
ساعتي بعد رها در عمارت، روبه روي مستخدمين ايستاده بود و با آنها تسويه حساب مي كرد. به هر كدام مبلغي نيز به عنوان انعام داد. از اين كه هيچ كس در مسير او را نديده بود، خيلي خشنود بود. به سرعت از پله ها بالا رفت، دلشوره تمام وجودش را گرفته بود. چند ساعت بيشتر فرصت نداشت. قصد داشت هر چه زودتر خودش را به ايران برساند. حسي در درونش غوغا به پا كرده بود. او بايد از اين محل مي گريخت. از سرما، برف و از اين عمارت تاريك. ديگر هيچ جاي عمارت بوي عشق نمي داد. ديگر اين خانه بزرگ بي خانواده اش برايش مثل زمهرير بود كه هميشه در آن مي لرزيد و به هراس مي افتاد.
به تك تك اتاق ها سرك كشيد. بعد از صحبتهاي اوسكار باور كرده بود كه با رويا نمي شود زندگي كرد. حالا آن محيط برايش خفقان آور شده بود. از آن عمارت بزرگ و مرمرين وقتي صداي پدر را منعكس نمي كرد، وقتي مادر آرام و متين روي سنگ هاي مرمرين آن قدم نمي گذاشت و وقتي صداي خنده هاي بنيامين از گوشه و كنار آن به گوش نمي رسيد، بايد دل مي كند و دل هم كنده بود. اتاق مادرش هنوز به همان حالت مانده بود. پشت ميز توالت رفت و كشوي آن را بيرون كشيد. نامه ي اسكندر به آماندا داخل كشوي ميز بود. بارها آن نامه را خوانده بود. پدرش با احساسي شديد و نوعي شوريدگي، احساساتش را براي آماندا ترسيم كرده و نوشته بود، " ريشه بلند گياه عشق سرتاسر بدنم را گرفته و به دور قلبم پيچيده. دوري از تو باعث فشار دادن ريشه ها به قلبم مي شود و مرا از پا در مي آورد، پس براي اين كه زنده بمانم با من بمان".
اين نخستين نامه اسكندر به آماندا بود و آماندا سالهاي سال مثل جانش از آن مراقبت كرده بود و حال اين نامه در كشوي ميز خاك مي خورد. رها نامه را برداشت و بوسيد و در حالي كه اشك از چشمهايش مي چكيد، آخرين نگاه را به اتاق پدر و مادرش انداخت و وارد تالار بزرگ شد. به ياد تولد مادر افتاد. چه شب به ياد ماندني و خوبي بود. مادر و پدرش در كنار ستون ايستاده بودند و با مهمانها صحبت مي كردند. رها

به ستون مر مرين نزديک شد و دستش را روی آن کشيد و همراه با آهی که از اعماق سينه کشيد،اشکهايش را از روی گونههای داغش زدود.
رها ديگر تحمل حضور در آن مکان را نداشت.گوشه گوشه خانه برايش سراسر خاطره بود.صدای پدر در گوشش پيچيد:(ايران،ايران،ايران).
رها پالتوی خزش را پوشيد و به سرعت از عمارت خارج شد و از سيمون کالسکه ران خواست که او را به استگاه راه آهن برساند.

هنگام خروج از در اصلی و مشکی رنگ عمارت سرش را از پنجره ی کالسکه بيرون آورد و نگاه آخر را به عمارت انداخت(خداحافظ عمارت ما،خداحافظ خاطرات بچگی)
قبل از رفتن به استگاه راه آهن چند دقيقه ی به قبرستان رفت تا برای آخرين بار با پدرش وداع کند.وقتی بالای مزار پدرش رسيد،پايش ديگر توان نداشتند،روی برفها افتاد و گفت:پدر،من رفتم تا به آرزويت جامه عمل بپوشانم.
....من رفتم تا تو را در کشوری که به آن عشق ميورزيدی،بيابم.من رفتم تا فراموش کنم چه بر من گذشت،پدر
با پدرش وداع کرده بود و بايد ميرفت.با چهره ی در هم و افسرده از کنار مزار اسکندر بر خواست تا زودتر خود را به راه آهن برساند.
قطار چندان شلوغ نبود.او کنار پسر بچه ی ژنده پوشی نشست.پسر دستهای سياه و کوچکش را به بينياش ميکشيد و صدای مشمئز کننده ی در ميآورد.
رها بدون توجه به اطراف،نقشه ی را که از قبل تهيه کرده بود را روی پاهايش نهاد و با دقت آن را از نظر گذراند.راه دراز و سختی را در پيش رو داشت،اما احساسی در درونش او را وادار به رفتن و تحمل مشکلات ميکرد،دوست داشت به آرزوی پدرش جامه عمل به پوشاند و برای رسيدن به اين هدف حاضر بود از جانش نيز بگذرد هر چند که جانش هم برايش واقعاً بی مقدار و بی ارزش شده بود.
دوباره نگاهش را به نقش دوخت.تصميم گرفته بود مسير را از طريق مرز زمينی تی کند و به ايران برود.با مدادی مسير را روی نقشه مشخص کرد و به آسمان نظری انداخت.اسمان هنوز روشن بود و با تخمينی که زده بود تا نميههای شب به مسکو ميرسيد و از آنجا بايد برای تهيه ی بليط اقدام ميکرد.
پسر بچه دوباره صدای مشمئز کننده ی از بينياش در آورد و چنان بينياش را بالا کشيد که رها بی اختيار به سمت او نگريست.از صورت کثيف پسرک خوشش نيامد و ابروهايش را در هم کشيد و تصميم گرفت در طول راه بخوابد.به همين علت آرام چشمايش را بر هم گذشت.

forums.Pichak.net

.وقتی با صدای ترمز شدید قطار چشم گشود،به سرعت به پنجره نظر انداخت،اما در آن حوالی خانه ی به چشم نمیخورد
به همین جهت از جای بر خواست.مردم در حال رفت و آمد و پرس و جوع بودند.رها به دنبال شخص مطلعی میگشت تا
از او علت توقف ناگهانی قطار را جویا شود.در همین حین چشمش به یکی از متصدیان قطار افتاد.با قدمهای بلند خود را
به او رساند و پرسید:اتفاقی افتاده؟
.نه دوشیزه خانم.شما هم لطف کنید در صندلی خود بمانید
رها که قانع نشده بود دوباره پرسید:پس چرا اینجا نگاه داشتید؟
کسی بی موقع یکی از ترمزهای اضطراری را کشیده و از قطار پیاده شده،گویا قصد فرار داشته است.چند نفر از کارکنان
.قطار هم برای اینکه او را بیابند و از علت کارش سر در آورند،از قطار پیاده شدند و به دنبالش میگردند
ببخشید،قطار چه وقت حرکت میکند؟
متصدی قطار که از پنجره بیرون را مینگریست گفت:تا نیم ساعت دیگر شما هم لطف کنید روی صندلی یتان بنشینید و
.استراحت کنید.خیالتان راحت باشد.تا نیم ساعت دیگر حرکت میکنیم
رها دوباره روی صندلی نشست.نیم ساعت از برنامهاش عقب افتاده بود،اما مطمئناً در این سفر طولانی با این حادثه زیاد
.بر خورد میکرد
.چشمهایش را آرام بر هم گذشت.پسر بچه که در کنارش نشسته بود چند بار صدایش کرد:خانم،خانم
رها به سمتش نگریست:بله
می بخشید،گفتند چرا قطار ایستاد؟.
.مثل اینکه یک فراری توی قطار بود
کسی را کشته؟
نمی دانم
.خانم شما چقدر میخوابید.
رها از سوال پسر بچه یکه خورد و دوباره به صورت کثیف او نظری انداخت.خوب مگر اشکالی دارد؟
پسر بچه که هفت هشت سال بیشتر نداشت،جواب داد:نه،اما برام خیلی جالب است،شنیده بودم ثروتمندها خیلی بی خیال
....هستند،اما حالا
تو از کجا میدانی که من ثروتمند هستم؟
پسر بچه نگاه شیطنت آمیزی به او کرد و جواب داد:خوب معلوم است خانم از سر و صورت تمیز و این لباسها و پالتو خز
.و چکمههای گران قیمتتان
رها لبخند بی رنگی بر لب آورد.تازه متوجه کفشهای پاره ی پسر بچه شده بود.آن سرما را نمیشد با آن کفشها تحمل
کرد.لرزش خفیفی در بدنش احساس کرد.پاهایش حقیقتاً در نیم چکمههای چرم،گرم بودند،اما آن پسر بچه چی؟این بار
توجهش به پالتوی پاره و کثیف او جلب شد
تو چه کار هستی؟خانواده ات کجا هستند؟.
خانواده که ندارم.یعنی یک خواهر کوچولو دارم که در پرورشگاه است.اما من یک سال پیش از آنجا فرار کردم.وضع
الانم زیاد بدتر از آن موقع نیست.همین گرسنگی،همین لباس و تازه شغل گدایی از همه بدتر بود.از وقتی که از
پرورشگاهمان که در مسکو بود فرار کردم،تا حالا یک سال میگذارد.خواهرم را در این مدت ندیده ام.حالا دارم بر
میگردم آنجا تا خواهر کوچکم را ببینم
رها اشک را در چشمان خسته پسر بچه مشاهده کرد.هیچ وقت با این جور آدمها سر کار نداشته و با آنها هم صحبت نشده .
بود.از اینکه احساس سرما نمیکرد از خودش بعدش میآمد.بی اختیار پرسید:گشنه ات نیست؟
.نه خانم
رها مطمئن بود که او مدت هاست که چیزی نخورده است.حالت چشمهایش این موضوع را به او ثابت میکرد و همین
طور صدائی که شکمش به راه انداخته بود.،از جای بر خواست و به پسر بچه گفت:می شود همراه من بیایی؟میخواهم به
.....رستوران بروم،اما تنهایی درست نیست،آخر میدانی،جوانهای مزاحم
پسر بچه با غرور خاصی گفت:خانم من با شما هستم،نگران نباشید.مگر کسی جرات بی احترامی به خانمی مثل شما دارد؟
و با گفتن این جمله به دنبال رها روان شد.رها استیک سفارش داد.پسر بچه ابتدا از خوردن امتنّاع میکرد،اما وقتی با
اصرار رها رو به رو شد،مثل قحطی زدهها در عرض چند دقیقه غذایش را تمام کرد.رها که هنوز مقداری از غذایش را
خورده بود،برای پسر بچه دوباره سفارش غذا داد،با اینکه خیلی کثیف غذا میخورد،اما رها هیچ گونه عکس عملی نشان
نداد،از دست خودش عصبانی بود.چرا از این گونهٔ افراد کناره گیری میکرد آن هم وقت به این علت که پدرش مردی
متمول و مادرش شاهزاده بود؟

forums.Pichak.net

.هنوز مقدار زیادی از غذایش مانده بود که دست از غذا کشید.پسر بچه هم دست از خوردن کشیده بود
رها لبخندی زد و گفت:خوب پسر جان،نگفتی خواهرت چند ساله است؟
.الان دیگر پنج ساله است
رها به فکر فرو رفت.دختر بچه ی پنج ساله در این سرما و یخبندان گدایی میکرد.رها اه عمیقی کشید و از جای بر
.خواست تا دوباره به کوپه یشان برگردند.در طول مسیر ساکت بود تا اینکه به کوپه رسیدند

.خیلی کنجکاو بود و دلش میخواست بیشتر بداند
خوب نگفتی پدر مادرت چی شدند؟چرا شما دو تا تنها هستید؟
پسر بچه ی ژنده پوش چشمهایش را به کفّ قطار دوخت و مثل کسی که قصه میگوید گفت:پدرم الکلی بود.مادرم هیچ کس
جز مادر پیرش نداشت و پدرم هم از سادگی و بی کسی اش

استفاده کرد و فریبش داد.مادرم با هزار امید با پدرم ازدواج کرد،اما فردای همان روز،پدرم شبها مست میآمد و مادرم را
به باد کتک میگرفت و بعد از یک ماه از ازدواجشان،مادر بزرگم را از خانه بیرون کرد.ظاهراً مادر بزرگم در یکی از
روزها از گرسنگی و سرما گوشه ی یکی از خیابانها مرد.مامانم آن وقتها باردار بود و وقتی که مادر بزرگم مرد،مادرم
گریه و زاری میکند و پدرم که مست به خانه آماده بود،به باد کتک گرفته و اینطوری بچه ی اول مادرم مرد.مادرم هم از
ترس جانش و بی کسی،با پدرم زندگی کرد و مرا باردار شد.همان موقع بابام به خاطره دزدی دو سال به زندان افتاد و
وقتی که آزاد شد من دو ساله بودم.دوباره مادرم،خواهرم را باردار شد.بابام دوباره کارهایش را از سر گرفت و هر شب
مادرم را میزد،به همین خاطر خواهرم خیلی رنجور و مریض احوال به دنیا آمد.دکترها میگویند بیماری قلبی دارد.یک
روز هم که بابام مست به خانه آمد بی خودی به جان مادرم افتاد،خواهرم که تنها توی خانه بود،جلوی دست پدرم رفت تا
کمتر مادرم را کتک بزند.پدرم هم تا میتوانست با کمر بند خواهرم را کتک زد و کار مادرم و خواهرم به بیمارستان کشیده
شد.مادرم همان روز مرد و خواهرم برای همیشه فلج شد و پدرم هیچ وقت برای مرخص کردنش به بیمارستان نرفت.آنجا
.هم که ما را بی کس و بی خانواده دیدند،هر دویمان را به پرورشگاه بردند
قطرات اشک در چشمان گرد و کوچک پسر بچه جمع شد.باور این وقایع برای رها غیر ممکن بود.او از بخت بد خود بار
ها بارها نا امید بود.اگر او بدبخت بود،پس این پسر بچه و خواهرش چه بودند؟پسر بچه سکوت کرده بود و رها میدانست
ادامه صحبت برای او دشوار است به همین خاطر او هم سکوت کرد و فرصتی داد تا پسرک با افکار در هم و عذاب
.دهنده اش تنها باشد
چشمهایش را آرام بر هم گذاشت.این بار که با ترمز قطار چشم گشود،در ایستگاه مسکو بودند.حسابی خوابیده بود و اصلا
.احساس خستگی نمیکرد
.بلافاصله بعد از پیاده شدن همراه با پسر ژنده باش به باجه خرید بلیط رفت تا بلیط برای شهر تامبوف خریداری کند
اولین قطاری که به مقصد تامبوف حرکت میکرده،قطار ساعت یک نصف شب بود.رها بدون تامل بلیط خرید.تا ساعت
.یک هنوز حدود چهار ساعت وقت باقی مانده بود
.آن دو به رستوران کوچکی که در نزدیکی ایستگاه قطار بود رفتند و رها غذا سفارش داد
ظاهر افرادی که در رستوران بودند نشان میداد که مانند آنها مسافر هستند.توجه رها بیش از همه به زن نسبتا جوانی که
.کودک بسیار کوچکی را روی پاهای خود قرار داده بود و با زحمت سعی میکرد تا او را ساکت کند،جلب شد
.کودک مرتب با صدای بلند گریه میکرد و مردم هم با نگاههای تند و گاه و بی گاهشان به کودک و مادر مینگریستند
رها هیچ از مزه غذا نفهمید،اما به هر حال سیر شده بود.نگاهی گذرا به ساعت بزرگ و بدرنگی که روی دیوار رستوران
.بود انداخت
بوی نا مطبوع رستوران حالش را دگرگون کرد،به همین علت به محض تمام شدن غذا ی پسر بچه که حالا میدانست نامش
.ماکسیم است پیشنهاد رفتن داد.او هم با خوشحالی پذیرفت
از رستوران خارج شدند و در پیاده رو شروع به حرکت کردند.رها شلواری که از مسکو کردیده بود به پا داشت و
چکمههای قهوه ی با ساق بلند و بلوز بافتنی زرد رنگ با یقه اسکی برگردان بزرگی و پالتوی قهوه ی رنگی که با لباسش
هماهنگی کامل داشت،بر تن کرده بود.وقتی که از رستوران خارج شدند،کلاه پالتویش را روی سرش قرار داد.دوباره
ریزش برف آرام آرام شروع شده بود.ظاهر رها با سابق به کلی فرق کرده بود.دستش را که در دستکش زیبایش مخفی
شده بود،برای گرم کردن صورتش،روی بینی اش قرار داد و دست دیگرش آرام روی سر ماکسیم کوچولو قرار کشید و با
.انگشتان ظریفش دانههای برف را از روی کلاه پشمی و کهنه ی پسرک پائین کشید

forums.Pichak.net

مغازههای رنگارنگ هنوز باز و مردم در حال رفت و آمد بودند.دیگر رنگ و نور مغازهها توجه او را به طرف خود جلب نمیکرد،بلکه این بار بی تفاوت از این همه زیبایی در خیابانهایی که حالا با نور چراغهایی که سو سو میزدند،روشن شده بود،آرام قدم میزد و به مردم که بی توجه به برف در خیابانها رفت و آمد میکردند،دیده دوخت.
رها همچنان به راه خود ادامه میداد.زمین بسیار لغزنده شده بود و رها احساس میکرد بینی اش بیش از اندازه یخ کرده است و به همین جهت به ویترین یکی از مغازهها نگریست.بینی اش حسابی تغییر رنگ داده بود.از قیافه ی مضحکی که پیدا کرده بود،خنده اش گرفت و کلاه خزه دار پالتو ایش را جلوتر کشید و به ماکسیم گفت:فکر میکنی در این موقع شب میتوانیم خواهرت را پیدا کنیم؟
بله،مأمور یتیم خانه ساعت یازده و نیم بچهها را از خیابانها جمع میکند.
رها اه خفیفی کشید و دوبأره به رو به رو خیره شد.صدای مکسیم افکارش را پاره کرد.اوناهاش،اوناهش رها خانم،خودش،اما نه اون واسیلیا نیست.
رها به چشمان غمگین او نگریست:خوب شاید این هم از بچههای یتیم خانه باشد.برویم از او سراغ واسیلیا را بگیریم شاید....
باشد هر چه خودتان میدانید.
ماکسیم کوچولو قدمهایش را مایوسانه بر میداشت اما رها خیلی امیدوار بود.دختر کوچک کلاه پاره ی بر سر داشت و شصت و انگشت سبابه اش از دستکش سبز رنگش بیرون زده بود.با نزدیک شدن رها به گمان اینکه قصد پول دادند دارند،دستش را به بینی اش کشید و با صدای بچه گانه گفت:خانم کسی را ندارم،کمکم کنید،گرسنه ام.
رها از جیب پالتویش سکّه ی در آورد و کفّ دست دخترک گذشت و گفت:کوچولو ما از تو کمک میخواهیم.
چه کمکی؟
و دوباره دستش را به بینی اش کشید.
ما دنبال یک دختر بچه همقد خودت میگردیم.
ماکسیم حرفش را قطع کرد:اسمش واسیلیاست،و توی یتیم خونه زندگی میکند.
دختر نگاه تعجب آلودی به رها و سپس به ماکسیم انداخت و گفت:با واسیلیا چه کار دارید؟
ما،ما،من یعنی دوستش هستم و این آقا پسر هم برادرش.
برادرش؟
دختر کوچولو بعد از گفتن این کلمه به ماکسیم نگریست و با تعجب گفت:توی یتیم خانه گفتند برادر واسیلیا مرده.
قطرات اشک در چشمان معصوم و کودکانه ی ماکسیم نشست و بغض خود را فرو خورد.
اما من نمردم و دنبال خواهرم میگردم.می خواهم او را با خود ببرم.
و مانند کسی که در خواب حرف میزند ادامه داد:او را به شهر دیگری میبرام،با یک خانه ی خوب و غذا ی گرم.
دختر کوچک که تحت تاثیر سخنان ماکسیم قرار گرفته بود،آهی کشید و گفت:اما واسیلیا نمیتواند راه برود،یعنی پاهایش بدتر شده اند.....از سرما...
ماکسیم یکه خورد و به جای او رها پرسید:سر واسیلیا کوچولو چه آماده؟
دختر مکثی کرد و دوباره نظری به ماکسیم انداخت:خیلی وقت است که منتظر شماست،اما نیامدید.پاهایش حس نداشت،اما باز هم مجبور بود به اینجا بیاید گدایی کند.تا این که یک روز افتاد،یعنی از روی یکی از آن پله ها.
و به سمت خیابانی که با چند تا پله به خیابان اصلی متصل شده بود اشاره کرد و ادامه داد:واسیل خیلی زخمی شده بود.اما چون دکتر نرفت و زخمهایش به خطره سرما خوب نشدند و حالا چرک همه ی بدنش را گرفته.الان حدود دو هفته است که مریض است و تب دارد.حدود پنج روز هم هست که دیگر قادر نیست بیاید.
ماکسیم دیگر نتوانست طاقت بیا آورد و با زانو روی زمین افتاد.دستهای کوچکش را روی صورت قرار داد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.
رها نیز کنار او روی زمین نشست و دستهایش را دور کمر او گذاشت و آرام نجوا کرد:عزیزم گریه نکن.خواهرت منتظر توست.بیشتر از این منتظرش نگذار.
ماکسیم با صدای بلند گفت:نمی توانم،نمی توانم.من طاقتش را ندارم.خدا،من خواهرم را از تو میخواهم.
رها او را در بند شدن یاری کرد.پاشو،بلند شو،باید زودتر به دیدن خواهرت برویم.
دختر کوچک هم به همراه آن دو روان شد.کم کم به خیابانهای باریک و تاریک و تو در تو رسیدند.ترس همه ی وجود رها را در برگرفت.صدای پارس سگها از گوشه کنار به گوش میرسید و رها چشمهای هراسانش را به هر سؤ میچرخاند.سایه از پشت دیوار نمایان شد.رها جیغ خفیفی کشید.مردی با موهای بلند و کثیف رو به رویشان ایستاده بود.رها دست دختر کوچک را محکم فشرد و یک قدم عقب گذاشت.مرد ژنده پوش لبخند زشتی زد.رها جیغی کشید و در یک لحظه دست

forums.Pichak.net

دخترک را کشید و شروع به دویدن کرد.ماکسیم هم به دنبال او میدوید.رها نفس نفس زنان با صدای لرزانی میگفت:.بدوید بچهها عجله کنید.

مرد با آن صورت زشتش به رها که از وحشت مثل آهوی گریز پا میدوید نگریست.تا اینکه در خم کوچه ی رها و بچهها از دید او پنهان شدند.رها که نفس نفس میزد دست روی زانوهایش گذشت تا نفسی تازه کند.
اه بچهها خطر گذشت،این آدمهای وحشتناک اینجا زیاد هستند.باید بیشتر از این مراقب باشیم.
دو کودک سخنش را پذیرفتند.به یتیم خانه نزدیک شده بودند.ساختمان از آن فاصله دیده میشد و رها به شدت ترسیده بود.ساختمانی بود بلند با سیمانهای سفید که حالا به خاکستری میزد و با آن در بزرگ مشکی،بیشتر شبیه خانههای ارواح بود تا محل زندگی کودکان بی نوا.
رها از آن که مجبور بود که وارد آن خانه ی وحشتناک شود،بر خود لرزید.اما چاره نداشت.ماکسیم آنها را به پشت ساختمان هدایت کرد تا از دیوار وارد شوند،چون اطمینان داشت به هیچ وجه اجازه ی ورود به آنجا را به او نمیدهند.
ماکسیم آنها را نزدیک به دیوار بلندی برد.رها به بالا نگریست،دیوار واقعاً بلند بود.چند قدم عقب گذشت.
اوه،نه من نمیتونم،اصلا امکان ندارد.
ماکسیم او را کمی جلو کشید:نترس من با توام،مطمئن باش.
رها دوباره به دیوار نظری انداخت:نه اصلا.
دختر کوچک دستش را کشید،نترس خانم،میخوای من اول بروم.؟
رها سکوت کرد.او...ماکسیم از قلابی که دخترک گرفته بود بالا رفت و دستهایش را دراز کرد و به دیوار چسباند.رها به کمکش شتافت و بعد از چند لحظه بالاخره دیوار را گرفت و آرام بالا رفت.بعد از آن نوبت به دخترک رسید.او هم به کمک رها و ماکسیم بالا رفت،اما رها حقیقتاً میترسید.
ماکسیم دستش را دراز کرد و گفت:بیا رها خانم،دست مرا بگیر،مطمئن باش نمیگذارم بیفتی.
صدای پارس سگی ولگرد آمد.رها از وحشت دستش را به سوی ماکسیم دراز کرد و چشمهایش را بست.
بالاخره با هزار زحمت از دیوار بالا رفت.سرش گیج میرفت به همین علت چشمهایش را بست.پسر بچه و دختر بچه هر دو از روی دیوار پائین پردیدند،اما رها باز هم ترسید.
اه نه نمیتونم.
بیا رها خانم ما شما را میگیریم.
نه.
از وحشت به خود لرزید.هیچ وقت گمان نمیکرد که کارش به از دیوار بالا رفتن بکشد اما چاره نداشت.بالاخره سعی کرد از دیوار پائین بپرد،اما نزدیک زمین که رسید،از روی دیوار افتاد و ناله اش بلند شد.پایش به کنده ی سوخته ی درختی که آن نزدیکی بود خورد و زخمی شد بود.
رها پایش را گرفت و دستمال سفیدش را از جیب در آورد و به پایش بست.ماکسیم دوباره بغض کرد و گفت:ببخشید رها خانم شما را هم اذیت کردیم،من...من نمیخواستم.
رها لبخند غمگینی زد و گفت:نه ناراحت نباش،اتفاقی نه افتاده.
به هر زحمتی که بود از جا بر خواست و با هم به سمت ساختمان حرکت کردند.
رها ساختمان را در ذهنش با قصر جادوگران پیر که در داستانها خوانده بود مقایسه کرد و این تشابه لرز بر اندامش افتاد.
دختر در پشتی را باز کرد وانها آرام و بی صدا وارد ساختمان شدند.هیچ صدائی نمیآمد،انگار کسی آنجا نبود.ساختمان کاملا تاریک بود،فقط نور ضعیفی از یک مهتابی کم نور به چشم میخورد.
رها با بچهها همگام شده بود و هراسان به اطراف مینگریست.انعکاس صدای پایشان که بر اثر تماس سنگ کفّ ساختمان به گوش میرسید،در فضا پیچیده بود.صدای پای غریبه ی آمد.هر سه بر جای ایستادند و به سمتی که صدا از آنجا میآمد نگریستند.
رها گوشه تاریک یافت و به بچهها اشاره کرد و هر سه به آنجا خزیدند.صدا به آنها نزدیک و نزدیک تر میشد و آنها قامت مرد خمیده پشت را دیدند که با شمعی در دست آرام قدم بر میداشت.
نگاههای آنها او را تا دم در اتاق همراهی کرد.پیر مرد ریش قرمز که چشمهای زشتش زیر نور شمع ترسناک مینمود،آرام در را بست.
پیر مرد شمع را نزدیک برد و نگاهی به داخل اتاق انداخت،اما بدون اینکه به درون پا بگذارد،دوباره در را که صدای گوشخراش آن بلند شده بود،بست و به راه خود ادامه داد و از آن طرف ساختمان خارج شد.
ماکسیم نگاهی به رها انداخت.رها برای آرامش بچهها لبخندی بر لب نشاند.نور شمع دور دور تر شد.رها با صدای بسیار

forums.Pichak.net

.آرامی که بچهها به سختی میشنیدند گفت:حالا وقتش است
.ماکسیم گفت:آرام دنبال من بیایید
هر سه به طرف اتاقی که پیر مرد آن را گشوده بود رفتند.در با صدای بلندی باز شد.نور کمرنگی از بیرون روی تختی که
.کنار پنجره قرار داشت میتابید.رها به تخت نگریست.شخصی روی آن خوابیده بود
ماکسیم با قدمهای اهسته به تخت نزدیک شد و لحظه ی بعد کنار دختر بچه نشست و صورت کوچک و معصوم او را
غرق بوسه کرد.دخترک با چشمان هراسان به او نگریست و لحظه ی بعد نور شادی در چشمان بیمار گونه اش درخشید و
.لبخندی بر لبهای کوچکش نشست
اوه ماکسیم تویی؟چقدر منتظرت بودم.من،من خیلی تنها بودم.می گفتند تو مردی،اما من باور نمیکردم.من من دوست داشتم
.تو زود تر پیش من بر گردی
رها به حال خودش اشک میریخت.یعنی میشد او هم روزی این چنین با برادرش رو به رو شود؟اما میدانست که این
آرزویی دست نیافتنی و محال است.سعی کرد فقط به این دو طفل معصوم بیندیشد که دست طبیعت اینچنین آزرده
خاطرشان کرده بود.دخترک مریض احوال و پریده روی همچنان اشک میریخت و برادرش را در آغوش کشیده
بود:واسیل،واسیلیای خوشگل من،من هر شب خواب تو را میدیدم.هر شب میدانستم که پیشت بر میگردم.می دانستم که تو
.فراموشم نمیکنی.واسیلیا چرا انقدر رنگ پریده شده ی؟تو خوابهایی که میدیدم تو خیلی شادابتر و سر زنده تر بودی
.واسیلیا اشکهایش را پاک کرد
داداش همین که تو پیشم برگشتی من خوب میشوم،مطمئن هستم.من بخاطر این که تو نبودی مریض شدم،حالا با با آمدنت
.دوباره مثل آن روزها میشوم
رها به دخترک دیگر که گوشه ی نشسته بود و اشک میریخت نگریست.او هم بی گمان به خاطر تنهایی و بی کسی اش
میگریست.رها فهمید که آنها با هم در تنهایی و بی کسی یک وجه مشترک دارند،با این تفاوت که او نیز به گدایی نداشت و
ثروت پدرش برای تمام عمر کفاف اوموراتش را میداد.ماکسیم پتو را از روی پای خواهرش کنار زد بوی عفونت توی
.اتاق پیچیده بود.رها به تخت نزدیک شد و از وحشت جیغ خفیفی از ته گلو کشید
نزدیک بود از وحشت بیهوش و نقش زمین شود.پای دخترک با وضع کاملا وحشتناک و رقت انگیزی تقریبا از زانوهایش
.آویزان بود و زخمهای بزرگی سر تا سر پاهایش فرا گرفته بودند
ماکسیم فقط نگاهی به آسمان انداخت و بی اختیار نام خدا را بر زبان آورد.(خدا،خدا،خدا)رها میدانست که در دل پسر چه
(میگذارد.خدا،خدا
او از خدا مدد میجست.چقدر زیبا.رها به یاد استغاثههای خود با خدا افتاد.چه شبهایی که با او سخن میراند و با یادش چشم
.روی هم میگذاشت و چه روزهایی با یاد او چشم میگشود
او میدانست خدا همیشه در کناره هست و هم اکنون صدای ماکسیم را خواهد شنید.نور ضعیفی اتاق را روشن کرد.رها به
.پشت سر خود نگریست.پیر مرد ریش قرمزی با شمعی پشت سرشان ایستاد بود
.دختر کوچک خود را پشت رها پنهان ساخت
.ماکسیم به سمت او دوید:حروم زاده ی کثیف
،.ماکسیم تویی؟پسره ی احمق فراری.خوب گیرت انداختم
و با سرعت شمعی را که به صورت او نزدیک کرده بود دور کرد یقه

.لباس ماکسیم را گرفت
.ماکسیم مرّتب فحش میداد:ولم کن حروم زاده ی موقرمز،خودم میکشمت،انتقام خواهرم رو از تو میگیرم
صدای قهقهه ی در اتاق پیچید:تو مرا می کشی؟
و سیلی محکمی به صورت پسر بچه نواخت.پسرک به گوشه ی اتاق پرت شد.پیر مرد دوباره بسوی او خیز برداشت.رها
به سرعت خود را بین آن دو قرار داد و با چشمهای خشمگین به پیر مرد چشم دوخت.پیر مرد که از ظاهر دختر فهمیده
.بود که او از خانوادههای عیان و اشراف است،بر جای خود میخکوب شد

چشم های ریز و گستاخش را تنگ کرد و به صورت رها زول زد:هان،شما کی باشید؟
...رها آب دهانش را فرو داد:تو حق نداری روی این بچههای معصوم دست بلند کنی.تو...تو
تو کی هستی که برای من تکلیف مشخص میکنی؟
.این دختر یکی از ثروتمندترین مردان سنّ پطر زبورگ است
.پیر مرد به طرف دخترکی که کنار تخت چمپاته زده بود نگریست:حساب تو را هم میرسم زبان دراز

forums.Pichak.net

.و دوباره به سمت رها نگریست
.تو این حق را نداری.من اینها را از اینجا میبرام
تو؟
.بله من،دیگر نمیگذرم تو بچهها را آزار بدهی
.پیر مرد دوباره به سمت پسر بچه یورش برد
رفتی برای من گردن کلفت آوردی؟
.رها دوباره خود را میان آندو حایل کرد:تو حرف حساب حالیت نمیشود،مگر نمیشنوی؟می گویم حق نداری بچهها را بزنی
.دختره ی پررو،عصبانیام نکن،وگرنه حساب تو را هم کفّ دستت میگذارم
....رها چشمهای خشمگینش را به او دوخت:تو بی جا میکنی،خیال کردی من هم
.خانم محترم،من به شما کاری ندارم،اما شما حق ندارید در کارهای شخصی ما دخالت کنید.من صاحب این بچهها هستم
اما تو این حق را نداری که این بچهها را به گدایی واداری.نگاه کن.به این دختر بچه ی بی پناه که با آن وضع اسفناک
روی تخت افتاده نگاه کن.مگر تو در سینه ات دل نداری؟
پیر مرد نگاهی به سمت واسیلیا انداخت:این از بی لیاقتی خودش است.باید حواسش را جمع میکرد.من پول این کارها را
.ندارم
.باشد،شما کاری نکنید.من امروز او را در بیمارستان بستری میکنم
.اما من مالک آنها هستم
.مالک؟اما اینها انسانند
و از عصبانیت لبهایش را جمع کرد و با حرص گفت:آقای مالک بچهها را چند میفروشید؟
لبخندی زشت و بدترکیب روی لبهای پیر مرد نقش بست:خوب است،پس اهل معامله هستی؟
رها دستش را در کیف ظریفی که روی گردنش آویخته بود فرو کرد و لحظه ی بعد نور نگین عقیق انگشتری که او از
.کیفش بیرون آورد،اتاق تاریک را روشن کرد
پیر مرد موقرمز با عجله خود را به انگشتر رساند.دستهایش به وضوح میلرزیدند و قدرت تکلّم خود را از دست داده
بود.چشمهایش مانند گرگی که به گوسفندی رسیده باشد،برق می زد و همچنان لبخند زشتش از روی لبهایش محو
نمیشد.دستهایش را به سمت انگشتر دراز کرد و آن را در دست گرفت و به دهانش نزدیک کرد و بوسه ی صدا داری
:روی آن نواخت.ماکسیم و دختر بچه و دختر بچه و واسیلیا با حیرت به این صحنه نگریستند.واسیلیا با صدای آرام گفت

.اما این خیلی گران است
.رها لبخندی به صورت رنگ پریده و مریض احوال او پاشید و گفت:نه به گران قیمتی تو عزیزم
لبخند روی لبهای او شکفت.ماکسیم و دختر بچه زبانشان بند آماده بود.رها به سمت تخت رفت،واسیلیا را درون پتو پیچید،و
.بغل گرفت.پیرمرد لحظه ی چشم از انگشتر بر نمیداشت و با صدای زنگ دارش گفت:خوش بگذره
رها بدون توجه به او با بچهها اتاق را ترک کرد.وقتی از ساختمان بیرون آمدند،به آسمان نظری انداخت.ستارهها به او
لبخند میزدند.او بدون اینکه به خاطره سرما لرزشی در بدن خود احساس کند،به راهش ادامه داد و از در ورودی خارج
.شد
خیابانها حسابی تاریک و خلوت شده بودند و فقط گاهی نعره ی مستانه ی مردی مست به گوش میرسید.نزدیکیهای همان
.خیابان تنگ و تاریک،کالسکه ی با سرعت میگذشت
ماکسیم دست بلند کرد و کالسکه ران نگاه داشت.دختر بچه در عقب کالسکه را گشود و رها که همچنان از پلهها بالا می
.رفت،به کالسکه ران که برای کمک به او پیاده شده،بود گفت:آقای محترم لطفا مرا به اولین بیمارستان برسانید
کالسکه ران که بار دیگر واسیلیا را به آغوش رها سپرد،چشمی گفت و در کالسکه را بست و لحظه ی بعد اسبها به حرکت
.در آمدند
اسبها با سرعت پیش میرفتند تا به میدان بزرگی که رهاا نامش را نمیدانست رسیدند.ساعت بزرگی بالای کلیسا قرار
.داشت.رها نظری به ساعت انداخت.عقربه ها دوازده و چهل و پنج دقیقه را نشان میدادند
فرصت چندانی برای رسیدن به رسیدن قطار نداشت.دوباره نگاهش را به صورت معصوم دختر بچه انداخت.واسیلیا ی
.کوچولو به خواب عمیقی فرو رفته بود.رها نگاهش را به صورت ماکسیم چرخاند
او همچنان در افکار خود غرق بود.رها در این مدت که با ماکسیم آشنا شده بود،هیچ گاه تا این حدً چشمهای او را غمگین
.ندیده بود،دلش به حال این خواهر و برادر سوخت و با خود عهد کرد که تا جایی که قادر است به آنها کمک کند
در همین افکار بود که کالسکه رو به روی بیمارستان متوقف شد.کالسکه ران بار دیگر به کمک رها شتافت و دختر را در

forums.Pichak.net

.آغوش کشید و از پلههای بیمارستان بالا برد
رها و بچهها هم دنبال او روان شدند.مرد کالسکه ران واسیلیا را روی تخت چرخ دار خواباند و دکترها اطرافش را فرا گرفتند و چند لحظه بعد دکتری که نگرانی به وضوح از صورتش نمایان بود،تقریبا با صدای بلند رو به پرستار گفت:او را بلافاصله برای عمل جراحی آماده کنید.
.ماکسیم با شنیدن این حرف،صورتش را پوشاند و زد زیر گریه
.دختر بچه هم گریه میکرد.رها به دنبال دکتر دوید :دکتر،آقای دکتر
دکتر نگاهی به سر تا پای رها انداخت.همراهی چنین دختری با این بچهها عجیب بود،دکتر لبخندی بر لب آورد و دستی به ریشهای پر پشتش کشید و گفت:بله؟
.رها مکثی کرد و گفت:میخواستم از اوضاع دخترک آگاه بشوم
دکتر دوباره نگاه عمیقی انداخت:شما چه نسبتی با او دارید؟
.دوست،من دوست آنها هستم
دکتر که حالا بر تعجبش افزوده شده بود،بدون سال دیگری،جواب داد:دوست کوچولوی شما خیلی شانس آوردی،اگر این عفونتی که الان در پایش است به دیگر اعضای بدنش سرایت میکرد،شاید تا دو سه روز دیگر در این دنیا نمیماند،اما خدا به او رحم کرده و شما به موقع به دادش رسیدید.
لبخند محوی بر لبهای رها نشست.دکتر ادامه داد:اما ناگفته نماند که برای نجات او مجبور هستیم پایی را که عفونت کرده،از بالای ران قطع کنیم.هیچ چاره ی جز این نداریم.
.رها بر جای خود میخکوب شد.این امکان نداشت.واسیلیای معصوم و کوچولو با یک پاا؟خیلی وحشتناک به نذار میرسید
.دکتر بار دیگر تاکید کرد:چاره ی دیگر جز این نداریم در غیر این صورت او را از دست خواهیم داد
بغض خفته در گلوی رها بیدار شد و اشک چون سیل صورتش را پوشاند.دکتر به صورت زیبا و ظریف رها نگریست و سپس روی برگرداند و به سمت اتاق عمل رفت.
رها همچنان بر جایش میخکوب شده بود.تصویر واسیلییا با پاهای قطع شده برایش امکان پذیر نبود.صدای پای ماکسیم را از پشت سر خود شنید.اشکهایش را با دست پاک کرد و به طرف او برگشت.
.خانم،شما بروید.ما اینجا میمانیم.چند دقیقه دیگر قطار حرکت میکند
رها به ساعتی که به دیوار آویخته شده بود،نظری انداخت.سه دقیقه دیگر قطار حرکت میکرد اما او تصمیم نداشت خود را به قطار برساند.باید به واسیلیا و برادرش کمک میکرد،لبخندی زد و گفت:مهم نیست.بلیط فردا را تهیه میکنم،باید بمانم تا دوست کوچولو را از اتاق عمل بیرون بیاورند.
ماکسیم پرسید:دکتر نگفت برای چه خواهرم را عمل میکنند؟
راها نمیدانست چه جوابی باید به این برادر دل شکسته بدهد.آیا باید حقیقت را میگفت؟ماکسیم از نگاه غمگین رها فهمید که حادثه ی ناگواری در پیش است.
خانم اتفاقی افتاده است؟
رها به سمت اطلاعات بیمارستان رفت تا پول بستری شدن دختر کوچک را بپردازد.ماکسیم به دنبال او روان شد.رها پول را برداخت کرد و روی نیمکتی که دختر ژنده پوش خوابیده بود،نشست.
ماکسیم رو به روی او ایستاد و دوباره سوالش را تکرار کرد.رها در پاسخ دادن تردید داشت،اما چاره نداشت.باید حقیقت را میگفت.
.ماکسیم چشهای منتظرش را به رها دوخت
رها با زحمت لبهای کوچک و محکم خود را از هم گشود:گوش کن دوست عزیز،خواهر کوچولو ی تو برای زنده ماندن فقط یک راه پیش رو دارد.
نمی دانم چطور بگویم.واسیلیا ی کوچک ما دیگر قادر نیست راه برود،یعنی متأسفانه دکترها برای اینکه او زنده بماند،چاره ی ندارند جز اینکه پای راستش را قطع کنند،اما تو فراموش نکن...
ماکسیم دیگر ادامه جمله ی رها را نشنید.هاله ی از اشک چشمان خسته اش را فرا گرفت.آیا اشک ریختن،اه و فغان کردن و نالیدن دردی را دعوا میکرد؟خواهر کوچکش باید یک عمر با یک پا زندگی میکرد.آن هم در این اوضاع و احوال و با وجود آوارگی در خیابانها و کوچه ها.آهی عمیق از سینه اش بر خواست و چشمانش را به آسمان دوخت.بی گمان باز هم خدا تنهایش نمیگذاشت.با اینکه پدری کاملا بی اعتقاد و بی دین داشت،اما همیشه میدانست که خدایی هست و باور داشت که او تا به حال همیشه و همیشه یاورش بده است.
رها که او را غرق در افکار خود دید،پالتویش را دراورد و روی دختر یتیم انداخت،او همچنان خواب بود،اما به چشمان رها و ماکسیم حتی لحظه خواب راه پیدا نمیکرد.

forums.Pichak.net

حدود سه ساعت بعد که در اتاق عمل باز شد و دختر کوچک را روی تخت چرخدار از آنجا خارج شد. رها به صورت مهتابی رنگ او نگریست و ماکسیم به سمت او دوید و با حسرت به چهره ی خواهرش نگریست و اشک از صورتش جاری شد.
رها دکتر معالج را دید و به سمت او رفت.باید از دکتر به خاطره زحماتش تشکر میکرد.دکتر که رها را دیده بود،چند قدم به سوی او برداشت و با لبخندی رو به روی او قرار گرفت:آقای دکتر واقعاً از زحمات شما سپاس گذارم،نمی دانم به چه وسیله ی از شما تشکر کنم،اما باور کنید برای همیشه مدیون شما هستم.
دکتر بار دیگر دستی به ریشهای پر پشت خود کشید:خواهش میکنم خانم،نیازی به تشکر نیست.من وظیفهام را انجام دادم.فقط یک پرسش دارم.
رها احساس کرد خبر بدی را خواهد شنید،اما دکتر با همان آرامش قبلی گفت:این دختر کوچک تا دو هفته ی دیگر بستری است.بعد از آن چه؟ببخشید اما از ظاهر آنها پیداست که آواره ی کوچه و خیابان هستند.برای این دختر مریض احوال هوای سرد بیرون سم مهلکی است و او را از پا در خواهد آورد.
رها لبخند ملیحی بر لب آورد و گفت:آقای دکتر شما نگران نباشید،آنها آواره ی خیابان نخواهند شد.
و با گفتن این جمله به سمت اتاقی که واسیلیا را برده بودند،رفت.دکتر همچنان ایستاده بود و دور شدن دختر جوان مینگریست.

****

نور به اتاق تابیده بود.صدائی چون زمزمه به گوش رها رسید.چشمهایش را از هم گشود.واسیلیا با حالتی نیمه بیهوش آب طلب میکرد.
رها بلافاصله اتاق را ترک کرد و از پرستار اجازه خواست تا به او آب بدهد.بعد از موافقت پرستار لیوان آبی برداشت و برای او برد.کنار تختش نشست.روی تخت کناری دختر ژنده پوش خوابیده بود و روی صندلی کناری هم ماکسیم به خواب رفته بود.
واسیلیا چشمهایش را از هم گشود و رها را بالای سر خود دید.لبخند بی رنگی چهره اش را گشود و لب های سفید رنگ و خشک شده اش را از هم گشود:خانم شما فرشته هستید.شما را دیشب توی خواب دیدم.شما دو تا بال داشتید.من میدانم که شما فرشته هستید و از آسمان ها آماده اید.
رها از جملاتی که او بر زبان آورده بود،خشنود شد.آیا او قادر بود برای این بچهها کاری انجام دهد؟برای یک لحظه تصمیمی گرفت.بلافاصله نامه ی به اوسکار ساوس نوشت:امیدوارم کسالتی نداشته باشید.نمیدانم از کجا شروع کنم.اما باید گفتنیها را گفت.شاید همه ی شما از بی خبر رفتن من نگران شده و تعجب کرده باشید،اما از من دلیل و علت و همینطور مقصدم را نپرسید،چون دوست دارم برای مدتی تنها زندگی کنم.
اما از شما خواهشی دارم.شاید علت انتخاب شما،حس نوع دوستی ی که همیشه در شما سراغ داشتم و غالبا پدرم از این خصوصیات بارز شما و پدرتان،صحبت میکرد،باشد.نمی دانم از کجا شروع کنم.من بر حسب اتفاق با این سه کودکی که با این نامه پیش شما میآیاند،آشنا شده و نا خواسته دنبالشان رفته ام.شاید خواست خدا بود که آنها را دیدم و اما هم اکنون ترک آنها برایم سخت و غیر ممکن است،زیرا نمیتوانم آنها را در این زمانه ی بی رحم تنها و بی حامی رها کنم.هر چند خودم تنها هستم.فقط از شما خواهشی دارم.من زندگی آنها را تامین خواهم کرد،پول به مقدار کافی برایشان خواهم گذاشت،اما میترسم آنها را در این شهر با این پول تنها بگذارم.آنها نیاز به کمک دارند و من نیز توانایی کمک به آنها را بیش از این ندارم.خواهش میکنم به آنها کمک کنید و ماکسیم را سر کاری مناسب بفرستید.دوست دارم از آنها خوب مراقبت کنید،هر چند مطمئن هستم به خوبی خود من از آنها مراقبت خواهید کرد.
دوست دوران کودکیتان.
رها کیانی.
رها نامه را تا کرد و دوباره نظری به بچهها انداخت.ماکسیم از خواب بیدار شده بود و چشمهایش را میمالید.
رها به صورت بچه گانه اش نگریست و لبخند زد.ماکسیم هم لبخند زد و از جایش بلند شد و کنار تخت خواهرش رفت.
واسیلیا چشمهایش را از هم گشود.ماکسیم دستهای گرم خواهرش را گرفت و صورت کودکانه اش را بوسید و دوباره نظری به رها انداخت و پرسید:خانم برای تهیه ی بلیط نمیروید.
چرا وقتی واسیل صبحانه اش را خورد میروم.
پرستار صبحانه ی واسیلیا را روی میز چید.رها به دخترک که حالا میدانست اسمش پالاشکاست،پول داد تا برای هر سه نفرشان صبحانه تهیه کند.حدود ساعت نه بود که صبحانه را تمام کردند.درد پاهای واسیلیا دوباره امانش را بریده بود.پالاشکا پرستار را صدا زد و او نیز آمپول مسکنی به او تزریق کرد.

forums.Pichak.net

دقایقی بعد دوباره واسیلیا به خواب فرو رفت.رها هم به قصد خرید بلیط بیمارستان را ترک کرد.در تمام طول مسیر به نگاه نگران ماکسیم میاندیشید.ماکسیم چنان او را با نگاه نگرانش تا نزدیکی بیمارستان همراهی کرد که لرز سردی بر اندام رها نشست.

در ایستگاه قطار جمعیت نسبتا زیادی تجمع کرده بودند.رها به هر زحمتی که بود خود را از میان جمعیت به باجه بلیط فروشی رساند و بلیطی برای ساعت دوازده شب تهیه کرد.تا ساعت حرکت قطار به سمت تامبوف خیلی وقت بود و رها فرصت خرید در مسکو را داشت.

با پای پیاده به سمت مرکز خرید مسکو پیش رفت.دلش میخواست بچهها را با ظاهری بسیار آراسته نزد اوسکار بفرستد،به همین خاطر تصمیم گرفت برای هر یک از آنها لباس و کفش مناسبی خریداری کند.قبل از همه برای ماکسیم یک جفت چکمه ی چرم خرید و در دل گفت:خوب حالا او هم باور میکند که پسر پولداری است.

و به این فکر خود خندید.با رضایت وارد فروشگاه کاملا بزرگی شد.لباس مناسب هر سنی در فروشگاه به چشم میخورد. رها یک جفت چکمه ی چرم قهوه ی ساق کوتاه که بالای ساقش با خزه تزئین شده بود همراه با کفش ظریف صورتی برای ضیافتهای شبانه و لباس صورتی با پاپیون بزرگی که پشت کمرش را پوشانده بود و دستکش و کلاهی به همان رنگ با پارهای صورتی و زرد و یک پیرهن گرم کن قهوه ی رنگ با کمربند بسیار باریک و کلاهی به همان رنگ و شنلی پر رنگ تر از آن و کلاه خزه دارش و چند دست لباس دیگر برای واسیلیا و برای پالاشکای کوچولو نیز تمام این لباسها و وسایل مورد نیازش را با رنگها و ظاهری متفاوت و برای ماکسیم هم سه دست بلوز و شلوار به رنگهای آبی،سبز و سفید و کت و شلواری به رنگ قهوه ی و کاپشن پشمی بسیار گرم خرید.

همه چیز تقریبا تکمیل به نظر میرسید.

ساعت حدود یک و نیم بود که به بیمارستان بازگشت.ماکسیم و پالاشکا هنوز ناهار نخورده بودند و منتظر رها بودند. رها هم از بیرون برایشان غذا ی گرمی تهیه کرده بود.به محض ورود به بیمارستان بچهها با تعجب به جعبههایی که رها به همراه یک مرد که از ظاهرش مشخص بود نگهبان بیمارستان است آورده بود،نگریستند،اما چیزی نپرسیدند.

وقتی تمام جعبهها را گوشه ی اتاق نهادند،رها عرق سرد نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و همراه با لبخند محوی پرسید:خوب،قیافهام تعجب بر انگیز است؟

پالاشکا به جعبهها نگریست و گفت:نه این جعبهها تعجب ما را بر انگیخته.

رها دوباره لبخندی زد و گفت:امیدوارم سلیقهٔ ی مرا بپسندید.

ماکسیم و پالاشکا با چشمهایی کاملا گشاده به جعبهها نگریستند و واسیلیا کمی خود را بالا کشید تا خوب جعبهها را ببیند. پالاشکا نگاهی پرسش گر به رها انداخت.رها با لبخندی رضایت خود را اعلام کرد و او به سرعت به سمت جعبهها رفت و یکی یکی آنها را گشود.

ماکسیم و واسیلیا همچنان با بهت به جعبههای باز شده مینگریستند.رها نظری به واسیلیا انداخت.او آرام آرام اشک میریخت.

رها به سمت او رفت و دستهای کوچک و لاغرش را در دست گرفت و پرسید:اتفاقی افتاده واسیل؟باور کن قصد خوشحال کردنت را داشتم.

چانه ی دخترک لرزید و دوباره زد زیر گریه،با این تفاوت که این بار صدای گریه اش در اتاق پیچید.ماکسیم هم بی صدا اشک میریخت.پالاشکا همانطور که روی زمین کنار جعبهها نشسته بود گفت:خانم،این دو تا از صبح که بیرون رفته اید،ماتم گرفته اند و مدام گریه میکنند.

واسیل صبح بعد از رفتن شما متوجه پاهایش شد:و با لحن آرام تری ادامه داد.

صدای گریه ی واسیلیا بار دیگر بلند شد.رها دستش را بیشتر فشرد و سعی کرد با لحنی دلجویانه سخن بگوید،اما بغض راه گلوی او را هم بسته بود.با صدای آرامی که انگار از ته چه بر میخواست،گفت:واسیل عزیزم،گریه نکن،این تقدیر تو بوده و از تقدیر هم نمیشود فرار کرد.می دانی؟خواست خدا بوده که تو الان پیش ما باشی،پس ناشکری نکن.

واسیلیا با لحن بچگانه اش همچنان که هق هق گریه امانش را بریده بود،به زحمت گفت:آخر چرا همه بدبختیها باید سر من و برادرم بیاید؟مگر من آدم بدی هستم؟

ماکسیم هم به تخت خواهرش نزدیک شد.رها با آنکه دوست نداشت با کسی درباره ی زندگی اش سخن بگوید،اما چاره ی نبود،باید برای تسلی خاطره بچهها چیزی میگفت،به همین علت رویش را به سمت پنجره چرخاند.اشک در چشمهایش حلقه زد.به سختی میتوانست فضای بیرون پنجره را ببیند.

با زحمت بسیار لبهای کوچک و خوش فرمش را از هم گشود :واسیل نا شکری نکن،همین که تو برادری دلسوز مثل ماکسیم داری غنیمت است.پس من چه بگویم؟من که در این دنیای بی رحم هیچ کس را ندارم که در برابر خطرات حمایتم کند.کسی نیست تا در نگرانیهایم از او کمک بگیرم و برای اشکهایم اشک بریزد.اما تو برادری داری که عاشق

forums.Pichak.net

.توست.کاش من هم مثل تو بودم
صدای گریه قطع شده بود و هر سه کودک به رها مینگریستند.آنها اصلا تصور نمیکردند رها نیز مثل آنها کسی را نداشته
.باشد.رها با دستمال سفیدش چشمهایش را پاک کرد و به سوی بچهها بر گشت
.دوست نداشت به این موضوع بیش از این بیاندیشد.آنها هم شرایط رها را درک کردند و سکوت برگزیدند
ماکسیم به سمت جعبهها رفت.هیچگاه در تمام عمرش این همه لباس نداشت و حتی در خواب هم نمیدید روزی مثل عیان و
اشراف لباس بپوشد.شاید در آن لباسها خودش هم را نمیشناخت.با هیجان خاصی به سمت لباسها رفت و کفشهای چرمش را
.در دست گرفت و با هیجان آنها را بالا آورد و گفت:اوه واسیل کفشهای چرم،من دیگر یک پرنس واقعی هستم
.واسیلیا لبخند نمکنی بر لب آورد.پالاشکا لباس آبی رنگش را جلوی خود گرفته بود و با آن میرقصید
ماکسیم جعبه ی لباس صورتی رنگ خواهرش را برداشت و به کنار تخت برد.واسیلیا با هیجان به داخل جعبه
نگریست،حتی دستمال حریر صورتی کمرنگی هم داخل جعبه بود،واسیلیا این بار از ته دل خندید و دستهایش را دراز کرد
.و لباس را برداشت و روی پایش گذاشت
لباس به نظر ش بسیار نرم و لطیف به نظر میرسید و به پر قو میماند.ماکسیم کلاه لباس را بر داشت و روی سر خواهرش
.گذاشت.تمام صورت دخترک حتی چشمهایش میخندیدند
.رها از اعماق دل خشنود بود
حدود عصر بود که رها نامه را به ماکسیم داد و در مورد تصمیمش با آنها سخن گفت.همه ی آنها سکوت کرده بودند و با
.آرامش به سخنان رها گوش میدادند،اما در دلشان غوغایی به پا بود.سخنان رها بیشتر به خواب و رؤیا میماند
آنها به سنّ پطر زبورگ میرفتند و در یک خانه با هم زیر یک سقف،کنار شومینه ی گرم و خانه ی تمیز زندگی میکردند
.و ماکسیم به کاری ابرومند مشغول میشد
این غیر قبل باور بود اما رها هیچگاه به آنها دروغ نگفته بود.آیا باز هم تمام حرفهایش حقیقت داشت؟ماکسیم نگاهی به نامه
انداخت همه چیز به واقعیت شبیه بود.رها در هتل اتاقی را برای ماکسیم و پالاشکا کرایه کرد که تا مدتی که واسیلییا در
.بیمارستان بستری است،آنها سر پناهی داشته باشند

ار پله ها پائین رفت و با مسوول هتل تسویه حساب کرد و . از خستگی دبشب اثری نبود و او بار دیگر آماده سفر شد بود
به ایستگاه قطار رفت . قصد داشت برای آذربایجان بلیط تهیه کند اما متصدی فروش بلیط او را راهنمایی کرد که این قطار
از آذربایجان به ارمنستان هم میرود . رها بدون تامل بلیط تهیه کرد . چهار روز دیگر به مرز های یران می رسید و از
آنجا دیگر تا محل موعود راهی نبود . اما وقتی به ایران رسید باید کجا می رفت ؟ تا به حال به این موضوع نیندیشیده بود
. تا به حال فقط رسیدن به ایران برایش اهمیت داشت اما حالا این فکر لعنتی چون بختک به جانش افتاده بود . او در ایران
. هیچ کس را نداشت
در طول مسیر حتی لبخند محوی هم بر لبهای رها ننشست . زمانی هم که در ارمنستان سوار قطار به مقصد ایران شد
بالخره ایران در مقابل . هنوز نمی دانست در ایران باید کجا برود . بعد از شش روز سفر مداوم به مرزهای ایران رسید
رویش قرار داشت . نفس عمیقی کشید و سعی کرد هوایی را که سالها پدرش از ان استشمام کرده بود ببلعد . احساس
غرور می کرد . او توانسته بود بر تمام مشکلات فائق آید و خودش را به ایران برساند . او آرزوی پدر را برآورده کرده
بود پس به مسائل دیگر اهمیتی نمیداد . توسط چند مامور که به زبان فارسی تکلم میکردند فهمید که میتواند راحت به
در آنجا دیگر سفر تمام میشد . بلیط قطاری برای تهران خرید و یک . وسیله ی یک قطار خوود را به پایخت ایران برساند
. ساعت بعد با قطار به سمت مقصد حرکت کرد
نزدیکی های تهران که رسیدند نورهای رنگی چراغها چشمهایش را زد . تهران به شهر افسانه ها شبیه بود و چشم انداز
زیبایی داشت . رها شیشه قطار را باز کرد و سرش را از پنجره بیرون برد و نفس عمیق کشید . تهران شهر کودکی پدر.
اشک در چشمهای سحرانگیز رها جمع شد و لحظه ای بعد صورتش را پوشاند . چقدر به این شهر تعلق خاطر داشت .
اینجا هیچ خبری از برف و سرما و کوران نبود . هرچند هوا زیاد گرم نبود اما برای رها انگار تابستان بود . آسمان بسیار
تاریک شده بود که به تهران رسید چراغهای رنگارنگ خانه ها را تزئین و منظره زیبا و دل فریبی ایجاد کرده بودند . در
همان ایستگاه قطار کالسکه ای را صدا زد و از او خواست تا او را به یک هتل خوب برساند . کالسکه ران اسبها را
بسرعت در خیابان های پهن و طولانی میراند و رها با ولع به اطراف می نگریست انگار قصد داشت از همان ساعت
رها . کالسکه ران در نزدیکی هتل بزرگی نگه داشت . هتل ه مثل بقیه نقاط تهران زیبا بود . ورود همه جا را یاد بگید
. بلافاصله در اتاقش مستقر شد و تصمیم گرفت از صبح به گردش در شهر بزرگ و زیبای تهران بپردازد

forums.Pichak.net

آرام و بی خیال روی سنگفرش خیابان حرکت می کرد و افکار گذشته او را در خود فرو برده بودند . سرش را بلند کرد و صورتش را به قطرات ریز باران سپرد . از این که باران می آمد به وجد آمده بود . قطرات باران با شتاب به صورتش می خوردند و سرخی گونه هایش را بیشتر می کردند ولی درونش آرام بود . چشمهایش را که ریچه ای رو به زیبایی ها بود به طرف پیاده رو چرخاند و دخترکی را که ژاکتی همرنگ چشمهایش پوشیده بود دید که با سرعت به طرف یکی از منازل در حرکت بود . رویش را به طرف دیگر پیاده رو چرخاند پسرک کوچکی کیف زرد رنگش را روی سر نهاده و دو دست کوچکش در جیب هایش فرو برده بود از دیدن ظاهر او خنده اش گرفت نگاهش به دخترکی افتاد که کتاب خیسی را که از ریزش باران مچاله شده بود در دست داشت سرش رو به پایین بود و دست هایش میلرزیدند دلش به حال او سوخت و از او روی برگرداند .

هنوز باران میبارید و او همچنان قدم میزد و میله های زنگ زده ی حصار دور پارک دست زد و سرمای آن را احساس کرد . داخل پار که شد نگاهش را به اطراف چرخاند . چند نفر با سرعت زیلد به طرف پارک حرکت میکردند . وقتی آنها دور شدند احساس تنهایی کرد ولی نترسید و باز هم به راهش ادامه داد . صندلی های چوبیه پارک بی هیچ دغدغه ای خود را به دست باران سپرده بودند . بایک نگاه به آنان میشد فهمید که پوسیده و قدیمی هستند.

باران هنوز می بارید و او در زیر این باران نوازشگر آرام قدم میزد . دیگر از احساس غربت چند ساعت قبل خبری نبود و سوز قطرات سرد باران التهاب درونی اش را آرام کرده بود دست هایش را که تا کنون با قطرات باران معنوس شده بودند در ژاکتی بژ رنگ که یادگار مادری مهربان بود فرو برد و گرمای آرامش بخش آن دست های یخ زده اش را قلقلک داد و به سرا پای وجودش گرمای لذت بخشی بخشید .

از در پارک خارج شد و باز قدم به خیابان خلوت گذاشت . باز باران بود که سکوت خیابان را می شکست و تنهایی را از یادش می برد . چاله های روی زمین اکنون پر از قطرات باران شده و ابرهای تیره آسمان را دلگیر و سیاه کرده بودند . صورتش را بلند کرد و اجازه داد قطرات بی رنگ باران روی گونه های یخ زده اش بریزند . چشمهایش را گشود و به آسمان خیره شد گویی در آسمان چیز شگفت آوری یافته بود . اما نه . آسمان همان بود و ابرهای خشن و سهمگین هم همان بود اینک نرم و آرام بر گونه های او می لغزیدند . دیگر آسمان دلگیر نبود گویا خود را خالی از هر دلتنگی کرده بود و شاید دلش . اینک ته مانده های اشکهای خود را نثار زمینیان می کرد . شاید دلش می خواست پاک باش همچون اشکهایش می خواست آرام گیرد و نگیرد اما قادر نبود . آری او خود را عاری از هر دلتنگی می کرد و اینک آرام می خواست آسایش را به خود باز گرداند .

رها سعی داشت همین کارا بکند . روز های اول با رفتن به مکانهای دیدنی تهران خود را سرگرم می کرد ولی اینک چه کاری داشت که انجام دهد جز اینکه اغلب اوقاتش را در هتل و یا در پارک خلوت و دنجی که در نزدیکی هتل قرار داشت تلف کند . حال به این پارک بیشتر از همه ی مکانهای تهران دل بسته بود و احساس میکرد که دیگر درختان نیمکت و حتی حوض بزرگ وسط پارک با او دوست و هم کلام شده اند

رها سعی داشت همین کارا بکند . روز های اول با رفتن به مکانهای دیدنی تهران خود را سرگرم می کرد ولی اینک چه کاری داشت که انجام دهد جز اینکه اغلب اوقاتش را در هتل و یا در پارک خلوت و دنجی که در نزدیکی هتل قرار داشت تلف کند . حال به این پارک بیشتر از همه ی مکانهای تهران دل بسته بود و احساس میکرد که دیگر درختان نیمکت و حتی حوض بزرگ وسط پارک با او دوست و هم کلام شده اند

از تنهايي به خود مي پيچيد و مثل مجنون به دنبال راهي براي فرار از اين بلاي خانمانسوز مي گشت .چقدر در روسيه خوشبخت بود.چقدر از حمايت هاي بنيامين لذت مي برد و دستهاي نوازشگر مادر ساعتها گيسوان نرمش را نوازش مي كرد تا به خواب رود.حال ديگر اثاري از ان شاهزاده كوچک عمارتي نبود.دختري كه همه هم سن و سال هايش به او غبطه مي خوردند.

رها خسته از افكار به هم گسيخته اش تصميم گرفت كه بار ديگر به هتل برود.هنوز شام نخورده و گرسنگي امانش را بريده بود.به همين علت بر سرعت قدم هايش افزود تا هر چه زودتر خود را در پناه اتاق بزرگ و گرمش مخفي سازد.روز بعد چند ساعت به غروب افتاب مانده بود از هتل خارج شد و بار ديگر به پارک رفت. نسيم خنكي به صورتش مي خورد.رها چشم هايش را براي لحظه اي بر هم گذاشت و بعد ارام ان را گشود.همه جا مثل ديروز بود و هيچ تغييري نكرده بود.به سمت نيمكتي خالي كه در كنار درخت چنار بلندي قرار داشت رفت و روي ان نشست.ميوه كاجي روي نيمكت افتاده بود.ان را برداشت و با دقت براندازش كرد.

ببخشید خانوم ! اجازه میدین؟-

forums.Pichak.net

رها ارام سرش را بلند کرد.پسري با پوست افتاب خورده و چشم هايي گرد و مشکي بالاي سرش ايستاده بود.رها به
: اطراف نگريست.تقريبا تنها بود.نمي دانست علت سوال ان جوان چيست.پسر ج.ان که رها را مردد ديد لبخند زد و گفت
خانم ! تازه اومديد به اين محل؟-
رها از جا برخاست.از نوع سوال کردن پسر اصلا خوشش نيامده بود.پسر جوان که متوجه ناراحتي رها شده بود تبسمي
: کرد و دوباره گفت
.عصباني نشويد.من فقط قصد دوستي دارم-
: رها با سادگي گفت
.من دنبال دوست نمي گردم-
: جوان مزاحم که از لهجه رها بسيار متعجب شده بود گفت
اوه ببخشيد . مثل اينکه شما خارجي هستيد.دوست پسر اصيل ايراني نمي خواين؟-
رها که از برخورد گستاخانه ي جوان عصباني شده بود رويش را به طرف ديگري چرخاند و قصد رفتن کرد که صدايي
.او را از حرکت باز داشت
هوي چرا مزاحم خانم جوان شده اي؟-
به تو چه پيري؟-
رها ديگر کلامي نشنيد.انگار صداي پدرش بود که به گوشش مي رسيد.بي اختيار چشم هايش پر از اشک شدند و به سمت
: صدا برگشت
!پدر -
پسر جوان با ديدن حال دگرگون شده رها راهش را کج کرد و از انها دور شد.رها همچنان مبهوت ايستاده بود نگاه مي
کرد.پيرمرد تقريبا هفتاد ساله به نظر مي رسيد و موهايي چون پنبه سفيد و اندام نحيف و لاغري داشت اما از ظاهرش
کاملا مشخص بود که از خانواده هاي اصيل ايراني است.صورت چروک خورده پيرمرد هم از اشک خيس بود و با سختي
: و نفس نفس زنان گفت
دخترم مرا صدا کردي؟-
:رها شرمگين سرش را پايين انداخت
.شرمنده ! لحظه اي صداي شما را شبيه صداي پدرم شنيدم-
.پيرمرد ارام روي نيمکت نشست.رها نيز گوشه ديگر نيمکت نشست.مرا پدر خودت بدان
:رها هنوز متعجب بود.پيرمرد ادامه داد
من مدت چند هفته است که شما را زير نظر دارم اخر اين پارک کلبه تنهايي من اس و به همين خاطر هر روز بعد از -
.ظهر پاتوقم ايجاست.مدتي است که شما را هم اينجا ميبينم
: را نمي دانست چه پاسخي مناسب است به همين خاطر همچنان سکوت کرد.پيرمرد فرصت را مغتنم شمرد و ادامه داد
من پيرمرد تنهايي هستم و بهترين مونسم همين پارک و صداي بچه هاست.مدتي است شما را زير نظر دارم.شما دختر -
.تنهايي هستيد
پيرمرد کلبه تنهايي را با مکث ادا کرد و به صورت رها نگريست.مي خواست عکس العمل او را در برابر سخنش بداند
اما رها چون مجسمه سکوت به رو به رو چشم دوخته بود و هيچ نمي گفت.پيرمرد با ناباوريسکوت کرد.چقدر مايل بود تا
با اين دختر همکلام شود.وجود اين دختر برايش دنيايي خاطره را ياداوري مي کرد و تمام خاطرات تلخ و شيرين زندگي
برايش مرور مي شدند.اين دختر مغموم و در خود فرو رفته شباهت زيادي به عشق از دست رفته اش و تنها دخترش
داشت.پيرمرد با چشم هايي خيس به صورت مهتاب گونه و افسانه اي رها خيره شد.اين صورت شايد شبيه صورت دخترم
جوانش نبود ، اما طراوت و شادابي او را داشت.اهي از اعماق سينه پيرمرد بيرون امدکه رها را متوجه خود ساخت.رها
ارام به صورت پژمرده و تکيده ي پيرمردنگريست و چشمهاي افسونگرش چشمهاي اشک الود پيرمرد را مشاهده
کرد.براي لحظه اي قلش لرزيد.ان پيرمرد اشک مي ريخت.ايا علتش حضور او بود؟رها از اين که پيرمرد را در ان حالت
ديد بسيار غمگين شد به همين علت بسرعت از جاي برخاست و قصد رفتن کرد.پيرمرد که رفتن دختر جوان را مشاهده
:کرد با صداي زنگداري گفت
.نه نه دخترم.به اين زودي نرو.دوست داشتم با هم اشنا مي شديم-
رها مکثي کرد.ان پيرمرد حقيقتا انسان خوبي به نظر مي رسيد و چهره ارامش نشان از بي مهري او نداشت.رها دوباره
: بر جاي نشست.پيرمرد لبخندي بر لب اورد و گفت
متشکرم از اين که خواسته ام را اجابت کردي.مي تونم بپرسم اسمت چيست ؟-
: رها مدت کوتاهي تامل کرد و سپس گفت

forums.Pichak.net

.رها كياني-
به به چه اسم زيبايي.دخترم ! تو ايراني نيستي درست است ؟-
.بله من متولد روسيه هستم اما پدرم ايراني است-
: پيرمرد لبخندي بر لب اورد
.خوب پس در اين صورت باز هم يک هموطن هستي-
: رها لبخند مليح و ملايمي بر لب اورد.پيرمرد ادامه داد
خوب با پدرت به ايران امده اي؟-
رها در جواب مردد ماند.بغض اجازه سخن گفتن به او نمي داد.جرات پلک زدن نداشت زيرا مطمئن بود در اين صورت اشکش سرازير خواهد شد.بسختي بغضش را فرو داد و در جواب گفت :
.متاستفانه پدرم را از دست داده ام -
: پيرمرد که از جواب رها بسيار متعجب شده بود با شرمساري سرش را پايين انداخت و گفت
.متاستفم. من ، من اصلا نمي خواستم ، يعني قصد نداشتم...متاستفم . اوه-
:رها چند بار سرش را تکان داد
.نه نه مهم نيست بايد بالاخره عادت کنم-
: پيرمرد براي اينکه موضوع صحبت را عوض کند با نفسهاي بريده گفت
.من هم تنها هستم.نه فرزندي دارم و نه همسري.تنهاي تنها.بجز خدا هيچ کس در خانه من نيست-
:و با خودش زمزمه کرد
گاهي اوقات فکر مي کنم اگر او را هم نداشتم ان وقت چه مي کردم؟ -
. رها به صورت چروکيده پيرمرد نگريست.او با خود سخن مي گفت
.رها به پيرمرد غمگين خيره شده بود.او همچنان ارام با خودش صحبت مي کرد
ادامشه
******

در سخن پيرمرد هيچ طنز و شوخي اي نهفته نبود.شک و دودلي با بي رحمي بر دل رها چنگ انداخته بود.ايا اين امکان پذير بود؟ايا حقيقتا حالا کسي راداشت؟ايا مي توانست به اين پيرمرد به ظاهر ساده دل و خوش قلب اعتماد کند؟اين سوال هاي بي جواب افکارش را مي ازرد و چون موريانه مغزش را مي خورد.پيرمرد که سکوت رها را طولاني ديد با صداي لرزان و گرفته اي گفت :
دخترم ما هر دو تنها هستيم.بيش از يک هفته است که با هم صحبت مي کنيم و اميدوار بودم توانسته باشم در اين مدت تو - را مجاب کنم اما ظاهرا در اين راه موفق نبوده ام.اما بدان دختر خوبم که من جز سعادت تو چيزي نمي خواهم.ما اگر با هم باشيم هر دو به سعادت مي رسيم.تو مي تواني مانند دختر من در خانه ام زندگي کني و من هم از پيله ي تنهايي خود بيرون مي ايم.خواهش مي کنم مرا به عنوان پدر خوانده ات بپذير.
رها در جواب دادن مردد بود و کلمه ي مناسبي براي بيان نمي يافت.به نزديک هتل رسيده بودند و بايد از هم جدا مي شدند.پيرمرد عصازنان اين مسافت تقريبا طولاني را همراه او طي کرده بود تا بلکه بتواند ذره اي در دل رها راه يابد اما تصميم گيري براي رها هم چندان اسان نبود.ايا مي توانست به يک پيرمرد غريبه اعتماد کند؟مدام چهره پدرش در برابر ديدگانش در حرکت بود.رها ارزو مي کرد اي کاش فقط قادر بود در مورد همين مطلب با پدرش مشورت کند.رها تنهاي تنها بود و پيرمرد هم جز خانم ميانيالي که براي اشپزي به خانه اش مي امد کس ديگري را نداشت.سکوت طولاني شده بود.پيرمرد سرش را کاملا پايين انداخت.رها ارام زمزمه کرد :
.اجازه بدهيد امشب را با خودم خلوت کنم.نياز به تفکر بيشتر دارم-
پيرمرد مايوسانه سرش را تکان داد و ارام از کنار رها دور شد.رها از پشت سر به کمر خميده پيرمرد که با سختي قدم بر مي داشت نگريست.پيرمرد دور تر و دور تر شد.رها سعي کرد نفس عميقي بکشد.چند پسر عربده کشان از مقابلش گذشتند.يکي از انها به نزديکي رها که رسيد صداي ناجوري از خود در اورد و خود را به بيهوشي زد و به سمت رها افتاد.رها به سرعت خود را عقب کشيد.دوستان پسر با صداي بلند خنديدند.رها دندانهايش را از خشم به هم فشرد.تا کي بايد اين حرکات سبکسرانه پسر ها را تحمل مي کرد ؟ با عصبانيت از پله هاي هتل بالا رفت.صداي سوت کشيدن انها گوشش را مي ازرد و صداي پسر مزاحم در گوشش مي پيچيد.رها ارزو کرد ناشنوا بود تا صداي ناهنجار انها را نمي شنيد.کليد اتاقش را تحويل گرفت و وارد اتاقش شد.دست کم انجا از بقيه جاها امن تر بود.
نفس عميقي کشيد و به کنار پنجره رفت .تهران خيلي بزرگ بود و او حتي يک نفر را هم نداشت.دلش گرفته بود.هوا رو

forums.Pichak.net

به تاريكي مي رفت و خورشيد از هر روز قرمز تر به نظر مي رسيد.رها به نور قرمز رنگ خورشيد خيره شد.در امتداد
اين نور به دنبال گمشده اي مي گشت كه خود نمي دانست چيست.كبوتر سپيدي پشت پنجره بلند نشست.رها چشمهاي
زيبايش را به سمت پرنده چرخاند و در دل ارزو كرد كه اي كاش قادر بود مثل اين پرنده و دور از هر بند و زنجيري در
اسمان خدا پرواز كند.به ياد رازهاي شبانه پدر افتاد.بار ها پدر را در حال گفتگو با خدايش ديده بود.او هم مي خواست با
مونس هميشگي پدرش درددل كند.خدايش.چشمهاي شفاف و روشنش را به سمت اسمان چرخاند. اسمان همچنان كبود
بود.رها زمزمه كرد.ارام ارام و كم كم صداي بغض الودش بلند شد « اه اي خداي من ان لحظه كه دلم از درد و فشار غم
در حال انفجار است به تو پناه مي برم چون مونس و حامي اي بهتر از تو نميابم.از غم دوري چنان مي سوزم كه هيچ
دريايي قادر به خاموش كردن اتش درونم نيست.دنيا چون اتاقي تاريک و ظلماني است و انسان ها چون هيولاهايي
وحشتناک گريبانم را ميگيرند و مي خواند مرا با خودشان به قعر جهنم زندگي بكشانند.ديوهاي ادم خوار شب هنگام به
سراغم مي ايند و من مي ترسم.با اين افكار از هم گسيخته و فكر هاي ترسناک دست به گريبانم.اي خدا ! در هاي رحمتت
را به روي من بگشا و مرا از منجلاب تنهايي برهان.مي خواهم اين شوريدگي و پريشاني را از خود دور كنم و به جاي
تنهايي دريچه اي به بهشت خوشبختي باز كنم.خانه قلب كوچكم انباشته از غم و غصه است.خدايا دلم را از غبار اندوه پاک
و ان را اكنده از مهر و محبت كن كه محتاج به انم.من وارث محنت و رنجم و جز اين هيچ ميراثي نيز از خود بر جاي
نخواهم گذاشت.دلم مي خواست ان قدر بگريم كه خود در درياي اشكهايم غرق شوم.پس اي اشک همچنان از چشمهايم
«!ببار
با نسيم ملايمي كه صورتش را نوازش مي داد چشمهايش را گشود.هوا كاملا روشن شده بود.پنجره از شب قبل باز مانده
بود.پرده ساتن سبز رنگ همراه با نسيم ملايم مي رقصيد.رها سردرد خفيفي را احساس كرد.ارام دستش را روي خرمن
گيسوان شبق رنگش كشيد و از جاي بر خاست.ايينه قدي بلندي درست رو به رويش بود.به چهره خود در ايينه
نگريست.چشمهايش پف كرده بودند و صورتش خسته به نظر مي رسيد.شب قبل تا دير وقت بيدار بود و به صحبتهاي
پيرمرد مي انديشيد.لبخندي بر لب اورد.تصميم خود را گرفته بود و حالا مي دانست چه كاري بايد انجام دهد.از بلاتكليفي
بيزار بود.شب قبل تا نيمه هاي شب در اتاق قدم زده و كلمه به كلمه سخنان پيرمرد را مرور كرده بود.در تاريكي شب
بيرون پنجره پدر را ديده بود كه لبخند مي زد.اطمينان داشت پدرش از تصميم او خشنود است ان وقت با اسودگي خيال
.روي تخت دراز كشيد و چشمهاي خسته اش را روي هم نهاد
بار ديگر به ايينه نگريست و به ظاهر خود خنديد.شب قبل ان چنان غرق در فكر و خيال بود كه حتي فراموش كرده بود
كه لباس خوابش را به تن كند.با لبهايي پر از خنده به سمت ميز توالت رفت و شانه پوبي اهدايي مادر را از داخل جعبه
روي ميز برداشت و موهايش را شانه زد.گيسوان نرم و بلندش به رقص در امدند.رها به موهاي پرپشت و شفافش
نگريست و به ياد موهاي بلند مادر افتاد.از زماني كه به ياد داشت هر گاه مادر موهايش را شانه مي زد او به گيسوان پر
پشت مادر مي چشبيد و انها را غرق بوسه مي كرد.رها با ياد اوري لين خاطره لبخندي تلخ بر لب اورد و به سمت حمام
.رفت
ساعت حدود ده بود كه از هتل خارج شد.حدود يک ربع بعد رو به روي هتل با پيرمرد قرار داشت.تا ان ساعت يک ربع
وقت داشت.ارام در كنار هتل شروع بع قدم زدن كرد.مسافت كمي از هتل دور شد و دوباره به سمت عقب باز گشت تا اين
كه از دور پيرمرد را ديد كه عصا زنان مي امد.لبخندي بر لب اورد و به سمت پيرمرد رفت.بمحض مشاهده لبخند شكوفا
شده رها لبخندي بر لبهاي لرزان پيرمرد نقش بست اما قلبش همچنان اضطراب مي تپيد.احساس مي كرد پاهايش بيش از
.اين توان ايستادن ندارد
رها به موهاي يكدست سپيد پيرمرد نگريست و در چهره اش دقيق شد و چيزي جز صداقت در ان چشمهاي بي رمق و
: خسته نديد به همين علت بعد از مكث كوتاهي گفت
-اميدوارم بتوانم دختر خوبي برايتان باشم.
در اين لحظه برق عجيب در چشمهاي پيرمرد شروع به درخشش كرد و صورتش را با وجود ان چين و چروكها با لبخندي
گرم و اميدبخش تزئين شد.رها چشمهايش را بر هم گذاشت و سعي كرد به خود بقبولاند كه تصميم به جا و مناسبي گرفته
است.تنهايي براي او خطرناک تر از همه چيز بود.تا چه زماني قادر بود در اين دنياي ناامن بي هيچ يار و ياوري زندگي
كند؟

- اسم من محمد علي شهابي است، اما دلم مي خواهد مرا آقا جان صدا كني.
رها از پشت پلكهاي خيسش به آقاي شهابي نگريست و لبخندي زد و آرام از پله هاي هتل بالا رفت تا وسايلش را جمع و
جور كند. بايد با هتل تسويه حساب مي كرد و همراه پدر خوانده جديدش به منزل او مي رفت. همه ي كارها بسرعت انجام
.و آندو با هم از هتل خارج شدند

forums.Pichak.net

آقاي شهابي دست بلند كرد و يك كالسكه روبه رويشان توقف كرد. هر دو سوار كالسكه شدند و آقا شهابي مقصد را بع كالسكه ران گفت. رها به بيرون نگريست. كالسكه بسرعت از خيابان هاي اصلي به داخل خياباني فرعي پيچيد. رها احساس كرد به بهترين منطقه شهر رسيده اند. بوي رطوبت و باران به مشام مي رسيد و هوا نسبتاً از مركز شهر خنك تر بود. درختهاي سر به فلك كشيده در امتداد خيابانها به چشم مي خوردند و اكثر خانه هاي اطراف خانه هاي بزرگ و ويلايي بودند. رها به آن همه سرسبزي با شگفتي نگريست و به ياد درختهاي سرتاسر سال خشك و عريان روسيه افتاد. او چقدر اين مناضر را دوست داشت و باور نمي كرد تصاويري را كه بارها در عكسها و كتابها ديده بود، روزي از نزديك مشاهده كند.

ما در چه منطقه اي هستيم؟ -

در جواب رها، آقاي شهابي لبخندي بر لب راند و همراه ملايمت هميشگي خود گفت:

ما در شميران هستيم. من از كودكي در اين منطقه بزرگ شده ام و لذت بخش ترين و دردناك ترين وقايع زندگيم را - تجربه كرده ام. شميران براي من حكم مادر دوم را دارد.

رها دوباره به بيرون از پنجره نگريست. به سر بالايي رسيده بودند. در همين لحظه كالسكه در كنار در كوچك قهوه اي رنگي متوفق شد و رها با اشاره پيرمرد متوجه شد كه به مقصد رسيده اند. در كنار در كوچك، در بزرگتري همرنگ آن قرار داشت، اما آقاي شهابي كليد را داخل قفل در كوچكتر انداخت. داخل خانه هم مانند بيرونش زيبا و چشمگير بود. هر چند كمي قديمي به نظر مي رسيد، اما بسيار بزرگ و جادار بود. از در كه وارد شدند، به راهروي كوچكي رسيدند و از تالار پذيرايي به چند راهرو بلند متصل. آنجا وارد تالار بزرگي كه از تزئيناتش معلوم بود كه سالن پذيرايي است، شدند بود و درهاي زياد مشخص مي كرد كه خانه اتاقهاي خواب متعدد دارد. يك سمت ازاتاق هم به آشپزخانه و حمام متصل بود و طرف ديگر آن در شيشه اي نسبتاً بزرگي بود كه به حياط بزرگي كه درختهاي زيادي داشت ختم مي شد.

رها بلافاصله به پشت در شيشه اي بزرگ رفت. خيلي زيبا بود و ديوارهايش را با سنگهاي رنگي تزئين كرده بودند و در در وسط حياط، حوض مستطيل آبي رنگي قرار داشت كه چند ماهي باغچه بزرگ آن، انواع درختان كاشته شده بودند. رنگي در آن شنا مي كردند.

رها با تعجب به اطراف نظر انداخت. در كشور خودش هيچ گاه چنين حياط زيبايي نديده بود. يك سمت حياط به پله هايي كه به دالانهاي زيرزميني مي رسيد منتهي مي شد كه منظره تقريباً ترسناك و هيجان انگيزي داشت. در گوشه حياط آلاچيق چوبي كوچكي به چشم مي خورد كه سر تا سر آن با پيچكهاي سبز پوشيده شده بود. آقاي شهابي كه از نگاههاي متعجب رها لذت مي برد خود را به او نزديك كرد و گفت:

خوب! از خانه مان خوشت مي آيد؟ -

برقي از شادماني در چشمهاي جذاب و مخمل گونه رها درخشيد و در جواب گفت:

عالي است -.

در اين لحظه خانم مسني از در آشپزخانه خارج شد و با احترام سرش را كمي پائين آورد و رو به آنها كرد و گفت:

سلام. خوش آمديد -.

آقاي شهابي به آن خانم مسن اشاره كرد و گفت:

دخترم. اين خانم آشپزخانه و همصحبت خوبي است. اين نصرت خانم پنج سالي است كه اينجا به من كمك مي كند. - اميدوارم با هم كنار بياييد.

نصرت خانم نگاه مادرانه اي به رها انداخت و لبخند نمكيني زد كه دندانهاي مصنوعيش را به نمايش گذاشت و رو كرد به آقاي شهابي و گفت:

آقا چه دختر خوشگلي داريد. واقعاً تحسين برانگيز است -.

و همچنان به صورت گرد و نمكين رها خيره ماند. رها با لهجه غليضي كه براي نصرت خانم عجيب بود گفت:

شما لطف داريد -.

پيرمرد نگاه خيره و متعجب نصرت خانم را تعقيب كرد و به صورت رها رسيد و سرش را تكان داد و گفت:

خوب دخترم با من بيا -.

آنها با هم وارد اتاق بزرگي شدند كه با وسايل كاملاً قديمي، اما زيبا و قيمتي تزئين شده بود. يك ميز توالت بزرگ كه آئينه بزرگ آن از جنس نقره بود، تختخوابي كه اطرافش را با پرده هاي ضخيم و رنگي آراسته بودند و ميز تحريري از چوب بلوط در گوشه اي از اتاق به چشم مي خورد.

قاب عكس بزرگي هم كه در چرم ضخمي پيچيده و با طناب محكم بسته شده بود در گوشه اي از اتاق قرار داشت و از همه مهمتر در بزرگ و ضخيمي از چوب بود كه نشان مي داد قدمت طولاني دارد و قفل بسيار بزرگ و سنگيني هم روي آن در با كنده كاريهاي زيبايي تزئين شده و حالت خاص و زيبايي به اتاق بخشيده بود. از همان لحظه ورود نصب شده بود.

forums.Pichak.net

این در برایش معمایي شد. این سؤال مرتب در ذهنش تکرار مي شد که این در به کجا باز مي شود؟
با نگاه پرسشگري به آقاي شهابي نگریست، اما او بلافاصله نگاهش را از او دزدید و با این که متوجه نگاه پرسشگر رها شده بود موضوع را بکلي نغییر داد و گفت:
خوب دخترم! این اتاق باب میل تو هست؟ -
رها لبخند زد و گفت:
عالي است. من فکر نمي کردم هیچ گاه صاحب اتاقي به این زیبایي شوم. -
آقاي شهابي سرش را تکان داد و همراه با لبخند گفت:
کتابخانه بزرگ و کاملي هم در خانه داریم، اما کتابهایي هم که در کتابخانه همین اتاق است، بسیار جالب است. مي توانی از آنها هم استفاده کني. غالب آنها رمانهاي قدیمي هستند. -
رها از دیدن آن همه وسایل قدیمي و زیبا به وجد آمده بود و نمي دانست چه کلامي بر زبان بیاورد و فقط به گفتن، " از همه چیز ممنون" اکتفا کرد.
آقاي شهابي عصا زنان از در اتاق خارج شد و در همان حال گفت:
من باید از تو تشکر کنم که افتخار دادي و قدم به خانه غبار گرفته من گذاشتي. حالا خوب استراحت کن تا بعد تمام خانه را نشانت بدهم. -
با رفتن آقاي شهابي، رها گوشه تخت نشست و به در خیره شد. چه در زیبایي بود، اما چرا آقاي شهابي هیچ توضیحي درمورد آن نداد؟ رها بلند شد و بار دیگر به سمت در رفت. دستش را روي قفل محکم آن کشید و در همان حال نگاهش به قاب عکس پیجیده در چرم افتاد. با قدمهاي تند و سریع خود را به قاب رساند، اما با دقت و ظرافت خیلي محکم بسته شده بود. رها آن را کنج دیوار گذاشت و بار دیگر روي تخت نشست. این اتاق قطعاً قبل از او متعلق به دختر جواني بوده است. رها مي توانست از وسایل اتاق به این نتیجه برسد.
آقاي شهابي میز شام را همراه با نصرت خانم با سلیقه چیده و چند شمع در دو طرف میز روشن کرده بود. رها ازحرکات آقاي شهابي که غالباً باعث تعجبش مي شد، خنده اش مي گرفت. کم کم به این پیرمرد حساس و دل نازك احساس محبت مي کرد و مي توانست او را جاي پدربزرگش که هیچ گاه ندیده بود، بپذیرد. موهاي سپید پیرمرد همیشه با سلیقه به یك طرف سرش شانه مي شد و این نشانه نظم و دقت زیاد او بود. نظم همیشه یکي از خصوصیات بارز و قابل تحسین پدرش هم بود، پس قادر بود آقاي شهابي را هم به جاي پدربزرگش بپذیرد.
رها قاشقي غذا به دهان گذاشت. غذا فوق العاده خوشمزه بود، به همین علت پرسید:
نصرت خانم غذا را تهیه کرده اند؟ -
بله. ایشان سالهاي سال است که براي من آشپزي مي کنند. در این سالها ي تنهایي ایشان تنها کسي بوده اند که ...
آقاي شهابي ادامه سخنش را با سکوت ادامه داد و صورتش را هاله اي از غم در بر گرفت.

رها از جاي برخاست و به سمت در چوبي رفت و دستش را روي قفل بزرگ در کشید و به یاد آروزي همیشگي خود افتاد. آیا روزي مي رسید که او پشت این در عجیب را ببیند؟ چوب در بسیار ضخیم و سخت بود و خبر از سالهاي دوري مي داد. قطعاً این در بزرگ رازهاي ناگفته زیادي را در خود حفظ کرده بود. رها بار دیگر به اطراف نظري انداخت. همیشه آرزو داشت که بداند این اتاق زیبا و مجلل قبل از او به چه کسي تعلق داشته و آن قاب عکس پوشیده شده از چرم از آن کیست؟ دلش مي خواست پرده روي قاب عکس را کنار بزند تا صاحب آن را ببیند، اما مطمئن بود در این صورت قیم مهربانش از او خواهد رنجید. همان طور که در افکار خود غرق بود، خود را روبه روي قاب عکس دید. دستش را روي پرده چرمي و ضخیم آن کشید. به نظرش خیلي قدیمي آمد. مانند خانه، مانند در چوبي و مانند تمام وسایل اتاق که هر کدام رازهاي ناگفته زیادي را در دل مخفي کرده بودند.
در این مدت هر بار که سخني در مورد در بسته و یا این قاب عکس به میان آمده بود، آقاي شهابي بیش از اندازه رنجیده بود و با صراحت از رها خواسته بود در مورد این مسایل کنجکاوي نکند. پیرمرد خیلي فرسوده به نظر مي رسید و این امر موجب شده بود که رها به حالش دل بسوزاند.
... رها موهاي چون شبقش را در بالاي سر جمع کرد و در آئینه

نگریست. احساس میکرد دیگر چهره زیبایی ندارد. به یاد نوازشهای پدرش افتاد و در دل آرزو کرد ای کاش فقط برای یکبار هم که شده او را دوباره ببیند. صدای تقه در او را به خود آورد. بلافاصله قطرات اشکی را که با یادآوری خاطرات پدر از چشمهایش سرازیر شده بود، پاک رد و با تبسم به سوی در نگریست. آقای شهابی با ابروانی درهم، ولی لبهایی گشاده وارد شد. رها احساس کرد تنها حامی اش اوست. پیرمرد عصا زنان به او نزدیک شد و گفت:

forums.Pichak.net

رهای کوچک من! سر و صدایت نمی آید. تو خیلی ساکت هستی و من از اینهمه سکوت دلم میگیرد. آرزو دارم فکر - .کنی من هم پدرت ... چی شده دخترم؟ چرا گریه کرده ای ؟ نبینم چشمهای زیبایت خیس باشند
:رها صورتش را از پیرمرد برگرداند و گفت
... من گریه نکردم فقط -
:آقای شهابی کمر خود را کمی صاف کرد و باردیگر چهره حزن انگیزی به خود گرفت و پرسید
...حتما باز هم میخواهی راز در بسته را بدانی؟ دخترم این موضوع مرا رنج میدهد و من قادر نیستم -
:رها با سماجتی که از او بعید بود گفت
.آخر آقا جان من دوست دارم بدانم پشت این در بسته چیست -
:پیرمرد روی صندلی نشست و گفت
.پشت این در بسته بهشت است. بهشتی که مخصوص دخترم بود -
:رها با حیرت پرسید
.دختر شما؟ شما که گفتید فرزندی ندارید -
:پیرمرد سرش را زیر انداخت و با ابروان گره کرده و چشمهایی به اشک نشسته جواب داد
.خوب فرزندی ندارم ، یعنی سالهاست که دیگر فرزندی ندارم. حدود بیست سال است -
:رها همچنان چهره پیرمرد را می کاوید
چرا؟ -
اما پیرمرد سکوت کرده بود. رها مطمئن بود اگر سکوت طولانی تر شود دیگر آقای شهابی در این مورد صحبت نخواهد :کرد. حالا که زمان مناسب بود باید تمام سؤالاتش را می پرسید ، به همین جهت دوباره سؤال کرد
دختر شما الان کجاست؟ -
:پیرمرد کمرش را کاملا خم کرد ، انگار قصد داشت از فشاری که بر او تحمیل میشد، بکاهد. نفس بلندی کشید و گفت
خیلی دوست داری داستان غم انگیز مرا بشنوی؟ -
:رها سرش را تکان داد و آرام گفت
آقاجان! من همه زندگیم را برایتان تعریف کرده ام ، اما شما هنوز به من اطمینان نکرده و مکنونات قلبی تان را برای من - .بازگو نمی کنید
:آقای شهابی سخنش را قطع کرد
نه نه . اشتباه نکن. مساله اطمینان نیست، بلکه من دوست ندارم بیش از این تو را آزار دهم. نمی خواهم شریک غصه ها - .و دردهای من هم بشوی. تو به اندازه کافی زجر کشیده ای ، همین اندازه هم برای دختری به جوانی تو زیاد است
:رها نگاهی سرشار از محبت به پیرمرد انداخت و گفت
نه آقاجان. من قدر محبت شما را میدانم، اما خیلی هم مشتاقم داستان زندگی شما را بشنوم. این منصفانه نیست که شما - ... غصه ها و دردهای مرا به دوش بکشید، اما من
:پیرمرد باردیگر سخن رها را قطع کرد
خیلی خوب. پس حالا که دوست داری خوب گوش کن. پشت این در بسته باغ بزرگی است که بهشت روی زمین است. - از بعد از رفتنش دیگر من هیچگاه قدم به داخل .باغ جادوئی که به قول دخترم باغ رویاهاست. شهرزاد عاشق این باغ بود .باغ نگذاشتم
:رها همچنان به لبهای پیرمرد خیره مانده بود. پیرمرد با صدای لرزانی ادامه داد
شهرزاد تنها یادگار همسرم بود. میترا همسرم زایمان بسیار سختی داشت و دکتر او فقط توانست شهرزاد را داخل پارچه - سفیدی به من تحویل دهد. از آن روز که چشمهای همسرم برای همیشه به روی این دنیای جفاکار بسته شد، با خودم عهد کردم و قسم خوردم به جای همسرم میترا هم از کودکمان مراقبت کنم و تمام آرزوهایی را که او برای فرزندمان داشت برای شهرزاد کوچولویم فراهم سازم. دخترمان کاملا شبیه مادرش بود و هر زمان که بصورت زیبایش می نگریستم، صورت ظریف و زیبای میترا را مشاهده می کردم. من با همسرم خیلی خوشبخت بودم و تمام تلاشم را کردم که تنها یادگارش را هم خوشبخت کنم تا تشکر و سپاسی برای محبتهای بی دریغ همسرم باشد. شهرزاد برای من تمام دنیایم شده بود. هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم جز دختر کوچکم . وقتی مستانه و شاد در باغ می دوید و به شاخه های بلند بید مجنون آویزان میشد، وقتی در زیر قطرات فواره ها میرقصید، در دل به خود افتخار میکردم که چنین دختری دارم.
رویای من شده بود شهرزاد، اما او هم مانند مادرش میترا مرا تنها گذاشت. من جانم را به پای او گذاشتم. حاضر بودم تمام زندگیم را وقف کنم، اما نتوانستم او را از تب نجات دهم. دخترم، یگانه دختر زیبایم در آغوشم مرد و در آخرین لحظه از ....لبهای رنگ پریده اش کلمه پدر خارج شد. او از من کمک خواست اما من

forums.Pichak.net

شهرزاد کوچک من درست در سن هفده سالگی و در اوج جوانی مرد و من هنوز زنده ام! او هنگامی که آخرین نفسهایش را می کشید دستهایم را فشرد و با نگاه ملتمسش به من ، از من خواست تا نجاتش دهم، اما چه کاری از دست من بر می آمد؟ هیچ کار. فقط نشستم و اشک ریختم و استغاثه و دعا کردم. اما مشیت الهی بود که ابتدا میترا و بعد از او شهرزاد را از دست بدهم و تنهای تنها شوم. اما اکنون رها جان تو را دارم. قول بده، قسم بخور که تو مرا ترک نکنی که باردیگر طاقت دوری ندارم.

قطرات اشک چون سیلی از چشمهای بی رمق پیرمرد فرو چکیدند و صورت چروکیده و پیرش را خیس کردند. رها هم همراه با او اشک می ریخت. با تمام وجود احساسات پیرمرد را درک کرده بود و برای غربت خود و پدرخوانده اش می گریست. برای لحظه ای به یاد خانواده اش افتاد. بی گمان آقاجان هم روزگاری چون او خوشبخت بوده است.

پیرمرد از جا برخاست و نگاه خسته اش را بصورت جوان و زیبا و در عین حال غمگین دخترک دوخت و پرسید:

- می خواهی تصویر دخترم را ببینی؟

رها لبخند غمگینی بر لب آورد و به پیرمرد گفت:

- اوه خیلی مشتاقم. مطمئنا شما دختر زیبایی داشته اید.

پیرمرد لبخند دردناکی زد. لبخندی که بی گمان از دل غم می جوشید. آهی از دل کشید و بطرف قاب عکس پیچیده شده در چرم رفت. زمانی که طناب پیچیده شده دور آن را باز میکرد دستهایش بوضوح می لرزیدند. این لرزش از چشمهای تیزبین رها دور نماند. او دیگر طاقت مشاهده چهره محزون و گرفته پیرمرد را نداشت و احساس میکرد پدرخوانده مهربانش به لحظات و ساعات آخر عمرش نزدیک است. در دل از خدا خواست که حداقل او را برایش حفظ کند، چون درصورت رفتن پیرمرد، دیگر او قادر نبود تنها در این دنیا زندگی کند.

پیرمرد طناب را از دور چرم باز کرد و آرام پرده روی قاب عکس را کنار زد. چشمهایش را بسته بود. شاید برایش بسیار سخت بود که چهره دختر جوان و از دست رفته اش را ببیند. برای لحظه ای بیحرکت ماند، اما بالاخره چشمهای ابریش را که می باریدند، گشود. رها خود را بالای سر پیرمرد رساند. تصویر دختر جوان و زیبایی در مقابلش بود. قاب عکس را از دستهای لرزان پیرمرد گرفت و به آن نظری انداخت. چقدر چهره دختر جواب شاداب بود. انگار هیچ غم و دردی در دل نداشت و انگار قلب صافش آزاد و رها آواز می خواند. رها به حال شهرزاد از دست رفته دل سوزاند.

پیرمرد روی میز خم شده بود و اشک می ریخت. رها خود را به او رساند. قاب عکس شهرزاد را روی میز نهاد و گفت:

- آقاجان غصه نخورید. من هم مانند شما همه کس خود را از دست داده ام. یادتان هست شما مرا دلداری دادید؟ خود شما بودید که می گفتید با مرگ عزیزانت که دنیا به آخر نرسیده، باید زنده بود و زندگی کرد. پس چرا خودتان به گفته هایتان عمل نمی کنید؟

پیرمرد چشمهای اشک آلودش را به او دوخت و گفت:

- من به آن عمل کردم چون در غیر اینصورت خودم را از بین میبردم. من دیگر هیچ کس را نداشتم، اما زنده ماندم و زندگی کردم، ولی نمی توانم این چند قطره اشک را هم نریزم، چون در اینصورت قلبم از فشار غم از سینه ام بیرون خواهد زد.

رها روبروی پیرمرد نشست و دستهایش را زیر چانه تکیه داد و با حالتی التماس آمیز گفت:

- آقاجان، شما تصویری از میترا خانم نداری؟

آقای شهابی لبخنئ زد. لبخند مهربانی که به سراسر وجود رها گرما بخشید. بلند شد و از اتاق خارج شد. رها ترسید که مبادا پیرمرد را رنجانده باشد. باخود اندیشید که بخاطر این سماجتهای بی دلیل از او عذرخواهی کند. نگاهی دوباره به قاب عکس انداخت و با خود گفت، " قطعا مادر زیبایی داشته است".

دلش می خواست هرچه زودتر باغ را ببیند. با آرزویی که دست نیافتنی بنظر میرسید، خود را به در چوبی بزرگ رساند و دستهای نرم و ظریفش را به سطح ضخیم و زبر در کشید. سپس قفل بزرگ را لمس کرد و با خود اندیشید آیا امکان دارد روزی آن قفل باز شود؟ در این لحظه پیرمرد باردیگر وارد اتاق شد. رها با هیجان گفت:

- یعنی شما از من دلخور نشدید؟ خیال کردم که ...

آقای شهابی لبخند محزونی زد و گفت:

- من از دختر کوچکم نمی رنجم. مگر نمی خواستی تصویر مادر شهرزاد را ببینی؟

چشمهای زیبای رها درخشش خاصی بخود گرفتند:

- ممنون آقاجان. ممنون.

و بسرعت خود را به آقای شهابی رساند. آقای شهابی از این که توانسته بود دل او را شاد کند، بسیار خرسند بنظر می رسید. پیرمرد آلبومی گرد و خاک گرفته را جلوی دیدگان دختر روی میز قرار داد. رها با هیجان به سمت آن رفت و با دست گرد روی آنرا پاک کرد. پیرمرد نگاه غمگینش را به آلبوم دوخت و گفت:

forums.Pichak.net

سالهاست که در صندوقچه گرد و خاک خورده است. آخر دلم طاقت ندارد که عکسهای روزهای خوشبختیم را ببینم، -
.چون زندگی خیلی سخت تر میشود
:رها سرش را زیر انداخت
...آقاجان ببخشید. اشتباه کردم که چنین درخواستی را از شما کردم. من نمی خواهم -
:پیرمرد لبخندی از سر محبت زد و گفت
.کوچولوی خوش قلب ! اکنون بعد از سالها واقعا راغبم که این عکسها را ببینم. من خودم خواستم که آلبوم را بیاورم -
و با گفتن این حرف، صفحه اول را ورق زد. عکس عروس و داماد بسیار جوانی در صفحه اول قرار داشت. رها با
:هیجان گفت
آقاجان این شما هستید؟ -
:آقای شهابی عرق روی پیشانیش را پاک کرد
بالاخره ما هم روزی جوان بودیم. خیال کردی همیشه اینقدر شکسته و پیر بوده ایم؟ -
رها نگاه پر سپاسی به پیرمرد انداخت. او را دوست داشت. بعد از خانواده اش تنها کسی که به او علاقمند شده بود،
پیرمرد بود و بس. نگاهی به دختر کناری آقاجان انداخت. انگار خود شهرزاد بود، فقط چشمهای میترا از چشمهای
دخترش تیره تر می نمود و موهای جمع شده در بالای سرش هم تیره تر بود. هرچند عکسها سیاه و سفید بودند، اما این
:تفاوتها خوب به چشم می خوردند. رها از این همه شباهت تعجب کرد. پیرمرد که انگار فکر رها را خوانده بود گفت
.درست است. تعجب نکن. میترا و شهرزاد کاملا شبیه هم بودند و شهرزاد از من هیچ چیزی به ارث نبرده بود -
هر صفحه ای را که ورق میزد، حس میکرد پیرمرد خردتر میشود و بیشتر در ماتم فرو .رها با دقت به عکسها خیره شد
:میرود. برای اینکه او را از فکر و خیال رها سازد، با صدایی بسیار آرام و آهسته گفت
.چه همسر زیبایی داشته اید -
:آقای شهابی که انگار از خواب پریده بود، با چشمهای گشاده به رها نظر انداخت و پرسید
دخترم چیزی گفتی؟ -
:رها بسیاردو دل بود که چه باید بگوید، بهمین خاطر با صدایی آهسته تر از قبل باردیگر تکرار کرد
.گفتم چه همسر زیبایی داشته اید -
:پیرمرد لبخند زد و به چشمهای شفاف و رنگین دختر جوان و زیبا دیده دوخت و گفت
عزیزم! میترای من دختر خارق العاده ای بود. جذابیت خاصی داشت که همه را شیفته خود میساخت. میدانی من با چند -
رقیب مبارزه کردم تا میترا را به همسری خود درآوردم؟
رها ساکت و بی صدا به سخنان پیرمرد گوش میداد. پیرمرد چشمهای ریز و چروکیده اش را ریزتر کرد و حالتی متفکر
:بخود گرفت و ادامه داد
من با سه پسر جوان مبارزه کردم. هرکدام از آنها خصوصیات خوب و بارزی داشتند که برای زندگی زناشوئی مناسب -
.بود، اما من یک امتیاز بهتر و بالاتر داشتم و آن اینکه میترا جانب مرا داشت، یعنی چطوری بگویم ... او مرا میخواست
لبخندی گذرا روی لبهای پیرمرد نشست که بسرعت محو شد. مثل کسانی که در خواب سخن می گویند، با صدای بم و
:زنگداری گفت
.اما من نتوانستم حفظش کنم، نه خودش را و نه دخترش را -
آقاجان! مرگ دست خداست. شما چطور قادر بودید جلوی مرگ آنها را بگیرید؟ شما با این توهمات و فکر و خیال، فقط -
.خودتان را رنج میدهید
:آلبوم به پایان رسیده بود. رها آنرا بست و صورتش را بسمت پیرمرد چرخاند و گفت
.آقاجان شما مرا دختر خودتان بدانید و مانند شهرزاد دوستم بدارید. من هم مثل شما تنها هستم -
پیرمرد به چشمهای جذاب دختر نظری انداخت. احساس کرد چشمهای زیبایش با اشک پیوند خورده است، بهمین علت با
:مهربانی لبخند زد و گفت
کوچولوی مهربان. دوست داری باغ را ببینی؟ -
:رها از هیجان زیاد از جا پرید، طوری که صندلی روی زمین واژگون شد. پیرمرد لبخند زد و گفت
.اگر میدانستم تا این حد مشتاقی، زودتر در را برویت باز میکردم -
:رها با صدای ظریفی که از هیجان میلرزید گفت
.سه ماهی هست که این آرزو را دارم -
پیرمرد یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را به میز گرفت و از جا برخاست و بسمت در رفت و کلید بزرگ زنگ
زده ای را از زیر پارچه ای که روی طاقچه انداخته بود، برداشت و داخل قفل کرد و آنرا چرخاند. لحظه ای طول کشید تا

forums.Pichak.net

قفل با صدای بلندی باز شد. پیرمرد فشاری به در داد و در چوبی با صدای زیادی که از لولاهایش برمی خاست، روی پاشنه چرخید و رها، بهشتی واقعی را پیش چشم خود دید.
دختر جوان از اشتیاق فراوان فریادی از ته گلو کشید و به وسط باغ دوید و پیرمرد با چشمهای نمناکش همراهیش کرد.
رها که از بچگی با چنین منظره ای برخورد نکرده بود، مثل عاشقی که به معشوق رسیده است، بالا و پائین می پرید.
دلش می خواست از شوق زیاد گریه کند، اما از پیرمرد که همچنان ایستاده و اورا زیر نظر گرفته بود، خجالت می کشید.
درختهای سر به فلک کشیده پهلو به پهلوی هم استوار و تنومند ایستاده بودند. رها به آسمان نگریست. گوشه ای از
خورشید از پشت درختان بلند قامت دیده میشد. تکه های کوچکی از آسمان از لابلای برگهای بهم فشرده به چشم می خورد
و اشعه های طلائی خورشید از میان آنها رگه رگه به زمین می تابید.

دختر جوان از اشتیاق فراوان فریادی از ته گلو کشید و به وسط باغ دوید و پیرمرد با چشمهای نمناکش همراهیش کرد.
رها که از بچگی با چنین منظره ای برخورد نکرده بود، مثل عاشقی که به معشوق رسیده است، بالا و پائین می پرید.
دلش می خواست از شوق زیاد گریه کند، اما از پیرمرد که همچنان ایستاده و اورا زیر نظر گرفته بود، خجالت می کشید.
رها به آسمان نگریست. گوشه ای از .درختهای سر به فلک کشیده پهلو به پهلوی هم استوار و تنومند ایستاده بودند
خورشید از پشت درختان بلند قامت دیده میشد. تکه های کوچکی از آسمان از لابلای برگهای بهم فشرده به چشم می خورد
و اشعه های طلائی خورشید از میان آنها رگه رگه به زمین می تابید.
رها دست های ظریفش را به تنه بید مجنون های وسط باغ کشید.دلش می خواست گیسوان بلند درخت را نوازش کند و در اغوش بگیرد.روی تنه تنومند درختان حرف «ش » نقش بسته بود.رها اندیشید که بی گمان این حرف نشانه ای بود که با این وسیله شهرزاد حس می کرد درخت متعلق به اوست.رها می توانست خیلی خوب احساسات شهرزاد را درک کند.در هیچ زمان از زندگیش با چنین صحنه ای رو به رو نشده بود.نهر ابی که در وسط باغ جریان داشت بر اشتیاق او می افزود.رها دستهایش را داخل اب فرو برد و مشتی اب به صورتش پاشید.نسیمی که به صورت نمدارش می خورد بر شادی وصف ناشدنیش می افزود.در نظر رها تمام باغ داشت می رقصید.پرنده ها به افتخار ورودش مستانه اواز می خواندند و گلها ی زنبق و نرگس دو ، سه تا در میان کنار هم در قسمت وسیعی از باغ کاشته شده بودند.
کمی ان طرف تر رزها زرد رنگ در کنار گلهای هلندی با رنگهای زرد و بنفش و سفید به چشم می خوردند.تمام دیوار های باغ که انتهایشان دیده نمی شد پر از پیچکهای سبز رنگ بوند و حتی گوشه ای از دیوار را هم خالی نگذاشته
«باغ جادویی ! مدت ها در انتظار دیدنت بودم » بودند.تمام گلها و درختان به او لبخند می زدند.رها با خود اندیشید
رها روی پاشنه پایش چرخید و دستهایش را مثل پرنده ها گشود.احساس یک پرنده ازاد را داشت که از بند و قفس گریخته است.پیرمرد او را با باغ جادویی تنها گذاشته بود و او در لبوز یشمی و شلواری سفید مثل پری شده بود که از اسمان به زمین امده است.رها همچنان می چرخید.در همین حال چشمش به چنجره بسته ای که در لا به لای پیچکها حالتی رمانتیک و زیبا گرفت هبود افتاد.چشمهایش را بیشتر از هم باز کرد تا ببیند پشت پنجره کیست که چشم های سیاه رنگی را محو تماشای خود دید.موهایش را از صورتش کنار زد و بیشتر نگریست.اری درست میدید.پسری بلند قامت با چشمهای سیاه به رنگ شب و صورتی مردانه و استخوانی به او می نگریست.لرزه ای بر اندامش افتاد و از ان نگاه ترسید.بدون این که نظری به پنجره بیندازد دوان دوان از باغ خارج شد و در را پشت سر خود بست.از نگاه مسخ کننده ان پسر خیلی ترسیده بود.نفس نفس زنان خود را روی تخت انداخت.عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود.سرش را میان دستهایش گرفا و سعی کرد بخوابد اما خوابش نمی برد.با خود عهد کرد که دیگر قدم به باغ نگذارد.
پسر جوان پشت پنجره همان طور به انتظار ایستاده بود و با خود می اندیشید که این فرشته زیبا از کجا وارد این باغ شده است؟در این ده سالی که به ان خانه امده بودند حتی یک انسان را در باغ ندیده بود و خودش انحصارا از زیبایی باغ استفاده کرد هبود.همیشه دوست داشت بداند صاحب ان باغ افسانه ای کیست اما اکنون فقط دوست داشت بداند ان دختر زیبا کیست.همان طور ساعتی رو به روی پنجره ایستاد اما دیگر کسی وارد باغ نشد.به سمت در اتاق رفت و ان را گشود.مادر کنار شومینه روی صندلی نشسته بود و قلاب بافی می کرد.با دیدن پسر جوانش در استانه در لبخندی بر لب راند و گفت :
پسرم ! چرا این طوری نکاه می کنی؟
فرزام کنار مادرش رفت و گفت :
مادر می توانم از شما سوالی بپرسم؟
مادر خندید و گفت:
معلوم هست چه خیالی توی کله ات هست؟چرا انقدر مرموز شده ای؟
فرزام لبخندی زد و دستش را در میان موهایش فرو برد و پرسید:
چطور مگه؟

forums.Pichak.net

: مادر وسایل قلاب بافیش را روی پایش قرار داد و رو به پسرش گفت
یک ساعت است که بع اتقت رفته ای و صدایت در نمی اید.ناگهان هم بیرون امده ای و با قیافه ای متعجب به من خیره .شده ای و می پرسی که می توانم از شما سوالی بپرسم.پسرم کافی است به چسمهای تو نگاه کنم تا بفهمم که مشکلی داری
: فرزام گفت
مامان ببخشید.فراموش کردم که شما کافی است به چشمهای من نگاه کنید تا همه چیر را بفهمید خوب پس بگویید من چه سوالی دارم؟
: مادر از روی صندلی بلند شد و رو به روی پسرش ایستاد و گفت
.من جادوگر نیستم که بفهمم تو چه سوالی می خواهی بپرسی اما مطمئنا سوالی هم در مورد دختر خاله ات هنگامه نداری
: فرزام به سمت اتاقش برگشت و گفت
...وای باز هم هنگامه عجب اشتباهی کردم که
: مادر بازوی پهن و مردانه پسرش را گرفت و در دست فشرد و گفت
خیلی خوب دلخور نشو.بگو چی می خواستی بپرسی؟
:فرزام لبش را با دندان گزید و با دودلی پرسید
مامان ! شما تا چه حد با همسایه بغلی اشنایی دارید؟
: خانم روشن ابروهایش را در هم کشید و با نگاهی تمسخر امیز به پسرش دیده دوخت و گفت
پسر باز همه زده به سرت؟من چه می دانم که اینجا چه کسی زندگی می کند؟شاید پیرمرد بیچاره مرده.تا انجا که می دانم .هیچ کس را ندارد
: فرزام حالت متعجبی به چهره اش گرفت و گفت
پس او چه کسی بود که من دیدم؟
:مادر نگاه معنی داری به چشمهای سیاه رنگ پسرش انداخت و پرسید
مگر کسی را دیده ای؟
: فرزام گوشه ای از گونه ی خود را جوید و گفت
....یک دختر جوان و خیلی
: خانم روشن بینی پسرش را کشید و قهقه ای زد
.خیلی هم زیبا.درست گفتم؟وای خدا رحم کند.برای هنگامه رقیب پیدا شد

:فرزام ابروهایش را درهم کشید و با صدای مردانه و بسیار جدی گفت

مادر خیلی بد است که هرچیزی که من می گویم شما یک جوری به هنگامه ربط می دهید. او اینجا نیست، اما بیست و - ... چهار ساعته حرفش در این خانه هست. شما خیلی بدبین هستید. من اصلاً منظورم این نبود که

پسر عزیز من! درست است که قدت از من و پدرت زده بالا، اما باز هم بچه ما هستی و با نگاهی گذرا به چهره ات می - توانم درک کنم که چه احساسی داری. خوب به مامانت قول می دهی که اگر یک بار دیگر آن دختر زیبا را دیدی ، مرا صدا کنی تا عروس خودم را ببینم؟

:فرزام با دلخوری گفت
.بس است دیگر. تا امروز هنگامه را مرتب توی سرم می زدید، حال هم آن دختر غریبه را .مامان -
«.اما در دل با خود گفت، « نه نه آن دختر برای من غریبه نبود. انگار سالهاست که او را می شناسم
«.لحظه ای بعد به خود آمد، « نه من نباید به این سادگی به کسی که هیچگونه شناختی از او ندارم دل ببازم
با این افکار از مادر جدا شد و به اتاقش رفت و پشت میزش نشست. باید تمام وقت خود را صرف مطالعه می کرد. اصلاً فرصت فکر کردن به مسایا متفرقه را نداشت. چند دقیقه بعد بدون آنکه کلمه ای از کتابی را که روبرویش روی میز قرار .داشت، خوانده باشد، از پشت میز بلند شد و پشت پنجره رفت، اما هیچکس نبود

با خود اندیشید که شاید دچار خواب رویا شده است، زیرا در طول این ده سال آرزو داشت که شخصی را در باغ افسانه ای ببیند. در دل موجی از محبت احساس می کرد و این برایش غیر قابل درک بود. در ظرف بیست و هفت سالی که از

forums.Pichak.net

عمرش می گذشت، عشق تنها چیزی بود که هیچگاه تجربه نکرده بود و از ریشه دواندن آن در قلب و سینه اش بیمناک بود. سالها بود که می دانست دخترخاله اش هنگامه شدیداً به او علاقمند است. دختر خوبی هم بود، اما فرزام هرگز نتوانسته بود اورا به چشم همسر ببیند. اگر با هنگامه ازدواج نکند خاله و شوهر خاله و مادر بزرگش از او دلخور خواهند شد، اما خوشحال بود که پدر و مادر فهمیده ای دارد و او را در انتخاب همسر آزاد خواهند گذاشت.
فرزام در تمام این سالها هیچگونه تفاهمی بین خود و هنگامه نیافته بود و با این که فاصله سنی تقریباً کمی و در حدود سه سال داشتند، اما در تمام نظرات و عقاید با هم اختلاف داشتند. هنگامه بیشتر اوقات سعی داشت تظاهر به تفاهم کند که این موضوع از چشمهای تیزبین فرزام دور نمی ماند.

رها چندین بار تا کنار در آمد. خیلی دلش می خواست بار دیگر به باغ برود، اما از آن چشمهای گیرا می ترسید. همیشه از پسرها گریزان بود و فرجام عشق برادرش و اما باعث شده بود از هرچه عشق است بیزار شود.
در دل با خود خندید. نمی خواست باور کند که به آن پسر پشت پنجره دل باخته است. او از ابتدای زندگیش و بخصوص از ابتدای دوران نوجوانیش با پسرهای زیادی روبرو شده بود، پسرهایی که شاید نیمی از دختران شهر با تمام وجود خواهان ازدواج با آنها بودند و او بی اعتنا از کنار تمامشان گذشته بود، اما این پسر که سنش خیلی بیشتر از او بنظر میرسید، چگونه توانست قلبش را برباید؟
«من بخاطر تنهایی بیش از حد دچار احساسات شده ام و بزودی این دیوانگی از سرم خواهد پرید» با خود گفت،

نفس را در سینه اش حبس کرد و از اتاق خارج شد. میز غذا چیده شده و آقای شهابی پشت میز به انتظار نشسته بود.

رها لبخند زد و پشت میز نشست و بعد از معذرت خواهی کوتاهی بخاطر معطل شدن آقای شهابی به خوردن مشغول شد.

پیرمرد با لبخندی حاکی از محبت پرسید:
- کوچولوی عزیزم! نگفتی از باغ خوشت آمد یا نه؟

رها بدون اینکه خود علت آنرا بداند قلبش به تپش افتاد. احساس می کرد پیرمرد از فکری که در مغز او می گذرد خبر دارد، به همین خاطر از شرم سرش را بزیر انداخت و سعی کرد چشمهایش را از چشمهای منتظر پدرخوانده اش بدزدد و با تظاهر به خونسردی گفت:
- بله آقاجان! باغ بسیار زیبایی بود. من در تمام زندگیم چنین منظره ای ندیده بودم.
پیرمرد با تعجب پرسید:
- پس چرا اینقدر زود برگشتی؟ شهرزاد غالباً بیشتر اوقات خود را در باغ سپری می کرد، اما تو بیش از نیم ساعت در آنجا نماندی.
رها با صدای گرفته جواب داد:
- من خیلی دوست داشتم بیشتر در آنجت بمانم. اما نمی دانم چرا بیکباره لرزم گرفت. اینبار برای رفتن به باغ باید لباس مناسب بپوشم.
نصرت خانم با ظرف دسری وارد سالن غذاخوری شد و لبخند مهربانش را به رها هدیه کرد و گفت:
- لباس مناسب که داری؟

رها سرش را تکان داد:

- بله ممنون.

- انشاءالله برای زمستان سال بعد خودم برایت ژاکت و کلاه و شال گردن می بافم.

- ممنون نصرت خانم. من نمی دانم چطور باید از شما تشکر کنم.

نصرت خانم روی عادت همیشگی گردنش را کمی خم کرد و به آقای شهابی نگریست و با لبخند گفت:

forums.Pichak.net

من خیلی مدیون آقای شهابی هستم. ایشان در حق من خیلی محبت کرده اند و من باید به هر طریقی که شده محبت های - ایشان را جبران کنم.

آقای شهابی با دست پیشانیش را خاراند و با تواضع خاصی گفت:
- نصرت خانم. شما خیلی به ما لطف دارید و همیشه مارا شرمنده خود می کنید.

رها کمی ظرف غذایش را عقب داد و از پشت میز برخاست و با تشکر کوتاهی از سالن غذاخوری خارج شد.

خانه آقای شهابی برایش معما بود و کنجکاوی خاصی در مورد دیدن صندوقخانه داشت، به همین خاطر بعد از اتمام غذا یکراست به صندوقخانه رفت. در سمت راست حیاط، پله هایی به سمت زیرزمین می رفت. در پایین بیست و پنج پله اتاقی بسیار بزرگ با دری که بسیار قدیمی و کهنه بود، قرار داشت.

گرد و غبار زیادی روی وسایل نشسته بود. چند صندوق بزرگ طرحدار در گوشه و کنار صندوقخانه وجود داشت و آئینه و لاله های قرمز رنگ بزرگی هم روی طاقچه بسیار بزرگی چیده شده بودند که تار عنکبوت کاملاً روی آنرا پوشانده بود.

تمام وسایلی که برای یک زندگی مشترک لازم بود در زیرزمین نمور به چشم می خورد. بعضی از آن لوازم هنوز در جعبه های خود قرار داشتند و بیشتر به جهاز یک دختر دم بخت شبیه بودند.

نمی دانست چرا آقای شهابی مانع دیدن صندوقخانه شده بود. احساس می کرد رها با کنجکاوی همه صندوقخانه را گشت در اتاق ارواح قدم گذاشته است. پاهایش توان حرکت نداشتند.

صدای جویده شدن شیئی به گوشش رسید و رها از وحشت اینکه با موش روبرو شود چند بار این پا و آن پا کرد. اضطراب همه وجودش را گرفته بود و در عین حال کنجکاوی مانع فرارش می شد.

آرام بسمت یکی از صندوقها رفت و در آنرا گشود. با صدای کشدار و گوش خراشی باز شد. چند دست لباس زیبا و بی گمان این لباسها متعلق به دختر دخترانه در آنجا چیده شده بود. رها لباسها را یکی پس از دیگری برانداز کرد ثروتمندی بود. در میان آنها دفتری با جلد چرمی وجود داشت که قفل کوچکی نوشته های داخل آنرا مخفی می ساخت.

رها در جستجوی کلید، صندوقچه را کاملاً زیر و رو کرد، اما کلیدی نیافت. دفتر را برداشت و به سراغ صندوقچه دیگری رفت. هنوز در آنرا نگشوده بود که چشمش به عکس پسر جوانی افتاد که نیمه سوخته در کنار دیوار افتاده بود. بسرعت بطرف عکس نیمه سوخته رفت و آنرا برداشت. تصویر پسری جوان بود که تبسم مرموزی بر لب داشت.

در این هنگام از صدای در صندوقخانه بخود آمد و آقای شهابی را در آستانه در دید. خود را پشت جعبه ای که در آنجا قرار داشت پنهان ساخت و آرام دفتر و عکس را در داخل لباس خود جاسازی کرد و از جا برخاست.

آقای شهابی با نگاه تندی به رها نگریست و پرسید:
- تو اینجا چه کار می کنی؟

رها با کمی این پا و آن پا کردن جواب داد:
.....

... کنجکاو شدم بدانم
آقای شهابی سخنش را قطع کرد و گفت :
... تو با این همه کنجکاوی بالاخره کار دست خودت میدی . دختر تو چرا تا این حد
رها سرش را زیر انداخت و گفت :

forums.Pichak.net

. آقا جان ببخشید تکرار نمیشود
و با گفتن این حرف با عجله از پله ها بالا رفت . وقتی به اتاقش رسید دفتر را داخل میزش قرار داد و عکس را رو به روی خودش گذاشت و به آن نگریست . سوالی در ذهنش به وجود آمده بود . این جوان که بود ؟ یعنی آقای شهابی پسری هم داشته است ؟ پس چرا پسرش را انکار میکرد و چرا این عکس سوخته بود ؟ جوابهای بی شماری به سوالهای خود میداد ، اما بعد ، از این عمل خود شرمگین شد . او حق نداشت بیش از این وارد جزئیات زندگی پدر خوانده اش شود . آقای شهابی به او محبت زیادی کرده بود و او را نزد خود پذیرفته بود ، ولی با این حرکات ناسپاسی خود را اثبات میکرد . . به خود قول داد که دفتر و عکس را فردا صبح به صندوقخانه ببرد و دیگر هیچ گاه به آنجا قدم نگذارد
فردا صبح با صدای ساعت چشم گشود . هنوز در خودش احساس کسالت میکرد . با بیحوصلگی از جا برخاست . اشتیاق زیادی داشت قدم به باغ گذارد ، اما نیرویی او را از این کار باز میداشت . سعی کرد مانند تمام مواقعی که حوصله اش سر میرفت ، خانواده اش را تجسم کند . اگر بنیامین میفهمید او با یک نگاه عاشق پسری شده است ، چه فکری در مورد او تصمیم گرفت دیگر هیچ گاه به باغ نرود ، هرچند زندگیش روز به روز کسالتبار تر میشد .میکرد ؟ بی گمان باور نمیکرد بعد از گذشت دو روز مقاومت ، دیگر طاقت از کف داد و قصد رفتن به باغ کرد ، اما با خود عهد کرد که به سمت . پنجره نرود . وقتی در چوبی را گشود ، صدای چلچله ها به هوا برخاست . صدای شر شر آب ، تکان خوردن برگها و آواز پرندگان نشاط و شادابی را برایش به ارمغان آورد . دلش میخواست زیر نور ملایم آفتاب بخوابد ، اما تا چشمهایش را بر هم میگذاشت چشمهای سیاهی را نظاره گر خود میدید . با اضطراب شدید به سمت پنجره نگریست ، اما هیچ کس نبود . با خود اندیشید که بی گمان آن پسر جوان از تخیلاتش سرچشمه گرفته است . با این فکر خود را روی چمنها رها ساخت و چشمهایش را بست . نور ملایم آفتاب آرامش خاصی را به وجودش آورد و خواب را به چشمهای زیبایش دعوت کرد ، اما او دلش نمیخواست در این هوای پاک بخوابد ، به همین علت چشمهایش را گشود و دوباره پشت پنجره چشمهای سیاهی او درست میدید . پسری بلند قامت ایستاده بود و با چشمهایی گیرا . را نظاره گر شد . چند مرتبه چشمهایش را بر هم زد بسرعت از جا برخاست . پسر پنجره را گشود و با صدای بلند سلام کرد . رها با ناراحتی به سمت . به او مینگریست
: اتاقش رفت ، اما پسر جوان مایوس نشد و دوباره با سماجت گفت
... دختر چرا فرار میکنی ؟ من که نمیخوام
. اما رها گریخته بود
فرزام با دلخوری روی تخت خوابش نشست . با چه امیدی پشت پنجره رفته بود ، اما آن دختر ترسیده و گریخته بود . سوالات زیادی در ذهن فرزام نقش بسته بودند که نمیتوانست جوابی برای آنها بیابد . با صدای آقای روشن به خود آمد .
: پدرش با صدای بلند گفت
هنوز خوابی ؟ پسر جان مگه امروز تو دانشگاه نداری ؟ ! آهای فرزام
فرزام کیف دستی اش را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد . پدر و مادر پشت میز نشسته بودند و صبحانه
: با دیدن پسر جوانشان هر دو لبخند زدند . فرزام در جواب آنها تبسم کرد و رو به پدر گفت .میخوردند
. پدر ! من خیلی زودتر از شما از خواب بیدار شدم
: آقای روشن دستی به پیشانی خود کشید و گفت
چقدر به شما گفتم تا پسرمان به این بیماری خطرناک مبتلا نشده .خانم ! دیدید پسرمان بالاخره به درد بی خوابی مبتلا شد
. باید برایش آستین بالا بزنیم
: فرزام خود را دلخور نشان داد و از پدرش پرسید
بابا جان چه کسی به من بیکار دختر میدهد ؟
آقای روشن با تبسم همیشگی به صورت گندمگون و مردانه پسرش نگریست . ته ریشهایش بیرون زده و چهره جذاب و
: نمکین و در عین حال مردانه ای به او بخشیده بود . پدر با لذت به صورت پسرش لبخند زد و جواب داد
...خاله ات
: فرزام سرفه ای تصنعی کرد . قصد داشت تظاهر کند که لقمه به گلویش پریده است و با اخم گفت
بابا صد دفعه گفتم من به درد هنگامه نمیخورم . من نمیتوانم او را خوشبخت کنم . پدر من نمیدانم تا چه حد حرف مرا
. درک میکنید ، اما باور کنید من و هنگامه هیچ وجه تشابهی با هم نداریم
آخر پسر جان جدیدا از آینه ها بیزار شدی ؟ راستش را بگو چند وقت است که در آینه نگاه نکردی ؟ پسرم تو داری پیر
. میشی . یکی دو سال دیگه کسی به تو زن نمیدهد . بعدا نگوئی نگفتیم ها
: خانم روشن که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، فنجان چایش را سر کشید و با نگاهی به پسرش گفت
آقا سهراب شما فکر نمیکنید که آقا زاده اتون جدیدا بگی نگی تو فکر رفته ؟ من که گمان میکنم همسر آینده خودش رو
. انتخاب کرده

forums.Pichak.net

: فرزام با دلخوری گفت
مادر شما همیشه شوخی میکنید . باور کنید هنوز برای ازدواج من دیر نشده . مگر من چند سالم است که شما اینقدر نگران هستید ؟
. هیچی ، فقط بیست و هفت سال داری ، اما دو روز دیگر که به مرز سی سال رسیدی ، نگویی چرا به من نگفتید
: فرزام دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت
. باشد قبول است . هر وقت که احساس پیری کردم سریع به شما خبر میدهم که برایم آستین بالا بزنید
: آقای روشن از روی صندلی بلند شد و کیف دستی خود را برداشت و با خنده گفت
آنوقت دیگر از ما انتظار نداشته باشی ، چونکه ما نمیتوانیم دختر مردم را مجبور به ازدواج با تو بکنیم . خوب حالا هم اگر میخواهی با من بیایی زودتر بلند شو .
. فرزام آخرین لقمه را در دهانش گذاشت و از مادر خداحافظی کرد و رفت
***
رها مغموم و گرفته گوشه ای کز کرده بود و نمیدانست چگونه میتواند با خود کنار بیاید . وجدانش عذابش میداد . او بارها به خود قول داده بود که به هیچ پسری دل نبندد . اما چرا یکباره این پسر غریبه به قلبش راه پیدا کرده بود ؟ صدایش مانند صدای برادرش بنیامین گیرایی خاصی داشت . دلش میخواست بایستد و با او حرف بزند ، اما پاهایش بدون اراده شروع به دویدن کردند . این اعمال و رفتار عجولانه از او که همیشه با خونسردی و متانت قدم بر میداشت ، بعید مینمود . او از هیچ پسری فرار نمیکرد ، بلکه با متانتی که فقط خاص خودش بود از کنارشان میگذشت ، اما نمیدانست چرا بی جهت از جانب آن پسر احساس خطر میکرد ، زیرا این اولین بار بود که احساس بر عقلش غلبه کرده بود و لحظه ای رهایش نمیکرد .
آقای .صدای آقای شهابی رشته افکارش را پاره کرد . در اتاقش را گشود پیر مرد را دید که دارد از منزل خارج میشود
: شهابی رها را در آستانه در دید و پرسید
. دخترم ! چرا برای خوردن صبحانه نیامدی ؟ گفتم شاید از برخورد دیشب من دلخور شده ای
: رها با تعجب گفت
نه آقا جان . چرا همچین فکری کردید ؟
: پیرمرد لبخند مهربانی زد و گفت
به هر حال دخترم صبحانه ات را زودتر بخور . به نصرت خانم گفتم میز را جمع نکند . راستی تو کاری بیرون از خانه نداری ؟
وقت آن رسیده بود که دفتر و عکس را سر جایشان بگذارد . .رها تشکر کرد و پیرمرد عصا زنان از در خانه خارج شد بسرعت به سمت میزش رفت و کشوی آن را کشید و دفترچه را برداشت ، اما هنوز آن را کاملا بیرون نکشیده بود که صدای برخورد شیئی با زمین به گوشش رسید . به سمت صدا برگشت و کلیدی را دید که روی زمین افتاده بود . آن را از روی زمین برداشت . احتمالا کلید دفترچه بود . با تعجب به قفل و کلید نگریست . باید چه کار میکرد ؟ بالاخره تصمیمش را گرفت و کلید را داخل قفل چرخاند . در اولین صفحه شعر زیبایی نوشته شده بود و دفتر خاطرات بعد از آن شروع میشد .
! گوش کن
میشنوی صدای اندوهم را ؟
میشنوی صدای بغضم را که با کوچکترین ضربه ای خواهد ترکید
باید گریست برای شاخه های شکسته
باید فریاد زد به حال شقایق پر پر شده
باید اشک ریخت
با دیدن پروانه سوخته
باید گریست برای چشم انتظاری عاشقان
پنجره ها خالی است
خورشید گریان است
محبت کجاست ؟
: مهرماه 26
. خیلی دوستش دارم .بابا این دفتر را برای روز تولد به من هدیه داد
امروز خیلی خوشحالم . فقط کاش مادرم هم در هفدهمین سال تولد دخترش شرکت داشت . امروز دوباره به بهشت رفتم و

forums.Pichak.net

بابا مثل همیشه خانه آمد . مرا در آغوش کشید و بر گونه ام بوسه ای نواخت . بابا . مثل باغبانها آنجا را آبیاری کردم خیلی تنها هستم . صبحها که به ! خیلی مرا دوست دارد ، شاید برای اینکه خیلی شبیه مامان میترا هستم . وای خدایا مدرسه میروم وقتی بر میگردم کسی خانه نیست که با او حرف بزنم . دلم میخواست کسی بود تا با او درد دل کنم . کاش . مادرم زنده بود

: مهر ماه 27

امروز هم مثل همیشه گذشت . تنهای تنها ! فقط وقتی بابا از سر کار بر میگردد به من خوش میگذرد . راستی پنجره رو بروی باغ امروز باز بود . شاید صاحبخانه جدید دختری داشته باشد و من با او دوست شوم و از این تنهایی کسالت آور . درآیم

: مهرماه 28

امروز فرزند خانه روبرویی را دیدم . یک پسر تقریبا بیست ساله است . آگر مامان زنده بود حتما مرا نصیحت میکرد که . دیگر به بهشت نروم ، اما مگر میشود ؟ بهشت را دوست دارم و آنجا خانه دوم من است

: مهر ماه 29

امروز پسر خانه روبرویی برایم دست تکان داد ، اما من به او توجهی نکردم . حتما مادرم اگر زنده بود تحسینم میکرد . . درست است که من تنهایم ، اما به او محل نمیگذارم . کاشکی جای او یک دختر در آن اتاق زندگی میکرد

: آبان 1

دیروز چیزی ننوشتم چون اصلا حال و حوصله نداشتم . پسر خانه روبرویی لبخند قشنگی دارد . نمیدانم . شاید دارم به او . علاقمند میشوم ، اما نه ، امکان ندارد . من نباید به کسی وابسته شوم . تازه من بابا را دارم و تنها نیستم

***

صدای آقای شهابی رها را به خود آورد . با عجله دفتر را بست و از اتاق خارج شد . آقای شهابی میوه خریده بود و رها :برای کمک به او دستهایش را دراز کرد و پاکت میوه در آغوشش جای گرفت . پیر مرد با خوشرویی پرسید

خوب دخترم ! امروز کار مفیدی انجام داده ای ؟

. مثل هر روز

: آقای شهابی روی صندلی داخل هال نشست و کمرش را گرفت و گفت

رها دخترم من دیگر حسابی پیر شده ام و دل و دماغ گردش و تفریح ندارم ، اما تو میتوانی بروی و برای خودت گردش .کنی

: رها همانطور که در آشپزخانه مشغول جابجا کردن میوه ها بود گفت

. آخر من که جایی را بلد نیستم

: آقای شهابی از داخل هال گفت

رها جان ، تو تا چه کلاسی درس خوانده ای ؟

: رها از داخل آشپزخانه جواب داد

. من دیپلم دارم . در کشور ما دوران تحصیل تا دیپلم است

. دخترم ! دوست داری چه کلاسی ثبت نام کنی ؟ تو خیلی تنها هستی و من نمیتوانم مونس خوبی برایت باشم

.من از موقعیتم راضی ام

نه دخترم تعارف نکن . تو دختر ثروتمندی بوده ای ، اما از زمانی که وارد زندگی من شده ای به همراه نصرت خانم آشپزی را بر عهده گرفته ای و اغلب کارهای خانه را هم انجام میدهی ، اما دیگر کافی است . نصرت خانم مثل سابق از . تو هم باید از وقت خود بهره ببری . عهده کارها بر می آید

: رها با نگاه تشکر آمیزی به پیرمرد خیره شد و در جواب گفت

... آقا جان ! شما به من لطف دارید ، اما من

: پیر مرد ابروهایش را در هم کشید و گفت

کوچولوی مهربان ! این قدر با من بحث نکن . خوب بگو ببینم نظرت در مورد نقاشی چیست ؟

...هر طور خودتان صلاح میدانید ، اما باز هم میگویم که

. آقای شهابی عصایش را از کنار دیوار برداشت

دختر کوچولوی من ! گفتم با من بحث نکن . فردا میروم و در یک کلاس خوب نقاشی اسمت را مینویسم . البته ابتدا تصمیم داشتم برایت معلم خصوصی بگیرم ، اما بعدا به این نتیجه رسیدم که بهتر است تو با دیگران رابطه برقرار کنی . راستی نصزت خانم رفت خانه اش ؟

. بله من صدای بسته شدن در را نیم ساعت پیش شنیدم

forums.Pichak.net

آقای شهابی به وعده خود عمل کرد و فردای آنروز رها را در یک کلاس نقاشی در همان اطراف ثبت نام کرد . رها به نقاشی علاقه داشت ، اما هیچ گاه فرصت پرداختن به آن را پیدا نکرده بود . دلش میخواست بتواند روزهای برفی شهر سن پطرزبورگ را نقاشی کند . دیگر کمتر به باغ میرفت و سعی میکرد وقت خود را با نقاشی پر کند . چند روزی بود که . دفتر شهرزاد را نخوانده بود ، به همین خاطر در اولین فرصتی که پیدا کرد دوباره به سراغ آن رفت
: آبان 2
شاید اسم خنده داری . امروز هم دوباره وقتی در بهشت بودم پنجره باز شد . راستی من نامش را پسر پنجره گذاشته ام بالاخره او بود که آن را گشود . خوب بگذریم . پسر پنجره . باشد ، اما من همیشه دوست داشتم روزی این پنجره باز شود آن را گشود و دوباره به من لبخند زد . سرم را زیر انداختم و با قیچی باغبانی شروع به کوتاه کردن برگهای گیاهان کردم . او با صدای بسیار ملایمی گفت : « دختر خانم فراری ! چرا اینقدر خودت را از من پنهان میکنی ؟ » بدون اینکه خوب فعلا ناز میکنی . پس من باید منتت را بکشم . میدانی اسم » : جوابش را بدهم به کارم ادامه دادم . او دوباره گفت میتوانم بپرسم اسم شما چیست ؟ » با صدای بسیار ضعیفی گفتم « شهرزاد » خنده بلندی سر داد که . من شایان است مجبور شدم به او بنگرم . وقتی دید من به او توجه دارم خنده اش را فرو خورد و گفت : « چه جالب ! شایان و شهرزاد . چقدر اسمهایمان به هم می آیند . » بدون اینکه بخواهم ، قیچی را روی سبزه ها گذاشتم و به اتاقم پناه بردم . در دلم . احساس شدیدی در مورد او ریشه دوانده است . چه احساس وحشتناکی تا به حال تجربه نکرده ام
:آبان 5
دلم خیلی گرفته . الان سه روز است که به بهشت نرفته ام . آخر از پسر پنجره ، ببخشید از شایان میترسم . او خیلی صمیمی برخورد میکند اما من نباید با او خیلی صمیمی شوم . نباید اجازه بدهم او از حدود خود تجاوز کند . شاید فهمیده . که من تنها هستم و نیاز به همصحبت دارم . باید با پدر درمورد او صحبت کنم
:آبان 7
امروز دیگر طاقت نیاوردم و به بهشت رفتم . حالا دیگر شایان همیشه پشت پنجره است . نمیدانم چرا نتوانستم جریان او را به بابا بگویم . امروز وقتی مرا دید خیلی پکر بود . با ناراحتی پرسید که چرا پنج روز است که به بهشت نرفته ام . میگفت که او هم خیلی تنهاست و دارد دنبال یک هم صحبت میگردد . چقدر خوب ! من حرفهایش را باور کردم . من هم ... به او گفتم که مادر ندارم و همیشه تا عصر تنهایم . او از من خواست همیشه همدیگر را ببینیم و من هم

فرزام زمانی که به منزل بازگشت بدون اینکه کاری کند بلافاصله به اتاق خود رفت و پشت پنجره ایستاد ، اما انتظار فایده نداشت . آن دختر مثل شبح وارد زندگیش شد و مثل شبح نیز گریخت . با یاس کیفش را روی میز انداخت و از اتاق خارج : شد تا صورتش را بشوید . خانم روشن در آشپزخانه مشغول کار بود . وقتی صدای آب را شنید پرسید
فرزام تو آمده ای ؟
: فرزام سرش را از داخل دستشویی بیرون آورد و گفت
بیا کمی شیرینی و میوه بخور ، اما پر خوری نکن ، چون شامی :بله مادر با سبد میوه ای در دست از آشپزخانه خارج شد . را که دوست داری درست کرده ام
: فرزام صورتش را با حوله خشک کرد و گفت
فسنجان ؟
: مادر لبخند بر لب آورد
درست است . خوب پسرم بگو ببینم کی درست تمام میشود ؟ شدی پوست و استخوان از بس که درس خوندی و این طرف . و آن طرف به دنبال تحقیق رفتی
: فرزام خود را روی مبل راحتی رها کرد و گفت
. تا درسم تمام شود من میمیرم
: مادر آران روی پای خود زد
. پاشو خجالت بکش . مثلا من مرد بزرگ کرده ام
فرزان بلند خندید و مادر بلند شد و موهای پریشان روی صورت فرزام را پریشان تر کرد و به آشپزخانه رفت . فرزام هم سیبی برداشت و شروع به پوست کندن کرد . فکرش کاملا متوجه دختر همسایه بود . با خودش تصمیم گرفت که اگر بار . دیگر او را دید ، وادار به صحبتش کند
***
با نور آفتابی که به داخل اتاقش تابیده بود از خواب برخاست .ساعت ده صبح را نشان میداد . با عجله از جا پرید و مادر : او با ناراحتی پرسید . را صدا زد . مادر جوابش را داد

forums.Pichak.net

مامان ! من امروز خیلی کار داشتم پس چرا زود بیدارم نکردین ؟
اما بلافاصله بیاد آورد که امروز دوشنبه است و او روزهای دوشنبه کلاس ندارد . بدون اینکه به صحبتش ادامه بدهد
: سکوت کرد و صدای مادر از داخل آشپزخانه شنیده شد که گفت
پسره گیج ! معلوم هست حواست کجاست ؟
.فرزام خمیازه ای کشید و پشت پنجره رفت و با کمال تعجب تعجب دختر زیبای همسایه را دید که باغ را آب میداد
: بلافاصله پنجره را گشود و سلام کرد . رها با بی اعتنایی به کارش پرداخت . فرزام با سماجت گفت
ببخشید متوجه سلام کردنم نشدید ؟ شما تازه به این خانه آمده اید ؟
رها برای لحظه ای تصمیم گرفت جواب او را خیلی خونسرد بدهد . او تصمیم نداشت مثل شهرزاد با پسر پنجره رابطه
: عاطفی برقرار کند ، به همین جهت بدون نگاه کردن به او گفت
. بله من از اقوام آقای شهابی هستم
:فرزام لبخند فاتحانه ای زد و گفت
اوه خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم . من فرزام روشن دانشجوی سال آخر مهندسی و تنها پسر خانواده روشن هستم .
. پدر و مادرم را هم خیلی دوست دارم و از این باغ هم خیلی خوشم میاد . از غذای فسنجان هم خیلی خوشم میاد

رها بی اختیار خنده اش گرفت . پسر پنجره چه راه مسخره ای را برای باز کردن باب آشنایی انتخاب کرده بود . نگاهی
: به او انداخت و گفت
. من هم رها هستم
: فرزام با شعف گفت
! آزاد ، رها ، چه اسم زیبایی ! تو رها هستی . رها
: رها با تعجب به او دیده دوخت . فرزام با لبخند ادامه داد
اسم بسیار زیبایی داری . خوب بگو ببینم با خانواده ات به اینجا آمده ای ؟
: برای لحظه ای غمی آشنا در دل رها ریشه زد ، اما بسرعت خود را از کمند غم رهاند و بسیار خونسرد جواب داد
. خیر ، تنها آمده ام
و از آنجا دور شد . فرزام هنوز مات و مبهوت به او مینگریست . این دختر زیبا و افسونگر با همه دخترهایی که تا به حال دیده بود تفاوت داشت . چقدر آهسته و خرامان قدم بر میداشت و چه موقر میخندید . خانم روشن وقتی چند تقه به در زد و جوابی نشنید ، در را باز کرد و با کمال تعجب مشاهده کرد که یگانه پسرش به نقطه نامعلومی خیره شده است . بی صدا و آرام به او نزدیک شد و به نقطه ای که او چشم دوخته بود نگریست ، اما هیچ چیز نبود . با حالتی استفهام آمیز به
: پسرش خیره شد و پرسید
فرزام جان ! مامان ! عقلت را از دست داده ای ؟
: فرزام که انگار از خواب عمیقی پریده بود ، به مادرش خیره شد و با تعجب پرسید
مادر شما کی اومدید ؟
: خانم روشن چشمکی زد و گفت
مثل اینکه دخترک دل تو رو حسابی به یغما برده . من که تا بحال پسرم را این چنین ندیده بودم . خوب بالاخره با او حرف زدی ؟
: فرزام لب پنجره نشست و جواب داد
. بله ، اما فقط چند جمله . او دائما از من میگریزد . نمیدانم چرا اینقدر میترسد . من که نمیخواهم به او آسیبی برسانم
: خانم روشن بینی خوش ترکیب پسرش را کشید و گفت
پسر شیطان من ! خودت را به آن راه نزن . یعنی تو نمیدانی که چرا او از تو میگریزد ؟
: فرزام با شک و تردید گفت
یعنی میدانم که دخترهای نجیب از دست پسرها میگریزند ، به دلیل اینکه پسرها گرگهایی هستند در لباس میش . نه نمیدانم و غیره . اینها را در کتابها زیاد خوانده ام و به چشم هم بارها دیده ام ، اما من که واقعا چنین قصدی ندارم . او دختر
.خوبی است . خیلی خوب
خانم روشن گوشه تخت نشست و پرسید :خوب نگفتی اسم این دختر خانم که دل پسر زیبای مرا ربوده چی هست ؟
: فرزام لبخند زد و با هیجان گفت
مامان اگه گفتی اسمش چیه ؟
. خانم ورشن ابروهایش را بالا انداخت و با این عمل به فرزام فهماند که نمیداند

forums.Pichak.net

: فرزام خود جواب سوالش را داد
اسم او رهاست . رها دختری که همیشه آزاد بوده و آزاد اندیشیده . مامان ، اسم رها شما را به یاد چیزی نمی اندازد ؟
: خانم روشن از روی تخت بلند شد و روبروی کتابخانه کوچک ، اما پر بار پسرش ایستاد و گفت
تو همیشه عاشق این کتاب بودی . فکر کنم ده سالی بیشتر نداشتی که از من خواستی برایت خواهری به اسم رها بیاورم . یادت هست ؟
: فرزام لبخند زد و دوباره نگاهی به در باغ انداخت و گفت
... خیلی خوب به یاد دارم . من همیشه عاشق رها دختر این داستان بودم و حالا در نزدیکی اتاقم
خانم روشن متوجه شد پسرش در چه شرایط بحرانی ای به سر میبرد . به همین علت آرام از . اما سخنش را ادامه نداد . کنارش دور شد و در را پشت سرش بست
***
رها با عجله خود را به در اتاقش رساند . میل داشت هرچه زودتر عاقبت آشنایی شهرزاد و شایان را بداند . تقریبا همان حادثه داشت برای خودش روی میداد . بی اختیار به یاد موهای سرگردان روی پیشانی فرزام افتاد . دفترچه را از داخل کشوی میز برداشت و ورق زد :
: آبان 8
امروز بار دیگر با هم صحبت کردیم . حقیقتا پسر جذاب و دوست داشتنی است . کم کم دارم احساس میکنم به او وابسته شده ام . امروز حسابی باهاش حرف زدم . از تنهائیم گفتم و از اینکه چقدر از نداشتن مادر غصه میخورم . او خیلی خونسرد به حرفهایم گوش داد . مستمع خیلی خوبی است . دلم میخواهد همیشه با هم باشیم . اگر بابا بفهمد که من به پسری علاقه مند شده ام ، چه میکند ؟
: آبان 10
. دیشب بعد از ظهر که از مدرسه به خانه آمدم رفتم به بهشت و تا ساعت ده شب که بابا به خانه آمد با شایان حرف زدم چقدر لذت بخش است که آدم یک دوست واقعی داشته باشد . فکر میکنم او هم به من علاقه مند شده است . از نگاهش میفهمم .

: آبان 19

او مرد دلخواه من . خیلی وقت است که چیزی ننوشته ام ، چون دیگر تنها نیستم . تقریبا تمام ساعاتم را با شایان میگذرانم است . خیلی دوستش دارم . من فقط با او ازدواج میکنم . ولی اگر بابا بفهمد ...

: آبان 20

تقریبا ساعت شش . خیلی ناراحت شدم . آخر من داشتم با شایان حرف میزدم . آه خدایا . امشب بابا خیلی زود به خانه آمد از من بگذر . من که همیشه آرزو داشتم بابا زودتر به خانه بیاید ، چرا حالا اینقدر بیلیاقت شده ام ؟ خدایا مرا ببخش !

: آبان 30

دیشب شایان از من خواست که با او در میهمانی دوستش شرکت کنم . نمیدانستم چه جوابی بدهم . یعنی اولش گفتم نه ، اما او دلخور شد و گفت که من اصلا به او علاقه ای ندارم . او از من خواست که اگر به او علاقه مندم همراهش بروم ، اما مگر میشود ؟ نمیدانم چه جوابی بدهم .

بالاخره دیشب شایان با اصرار مرا همراه خودش برد . میگفت که اگر دنبالش نرم دیگر پشت پنجره نمی آید . آخر مگر

forums.Pichak.net

میشد ؟ این چه ربطی داشت ؟ به او گفتم که اگر بابا بفهمد ناراحت میشود ، ولی او گفت که موقعی میرویم که بابا خانه نباشد و با این بهانه و ترفند مرا برد . نمیدانم چرا قبول کردم . آنجا یک پارتی تمام عیار بود . چه دخترهایی آنجا بودند ! یعنی من هم مثل آنها هستم که به این مهمانی رفتم ؟ شایان دیشب حسابی مست بود و من گریه کردم . او را خیلی دوست همین که . داشتم . وقتی مست بود دیگر دوستش نداشتم . جور بدی به دخترها نگاه میکرد و من هم از آن خانه فرار کردم رسیدم خانه ، بابا رسید ، اما نفهمید که من بیرون بوده ام . فقط وقتی چشمهایم را دید با نگاه مهربانش به من خیره شد و گفت : « دخترم چی شده ؟ از دست بابا ناراحتی ؟ » و من اشک رختم . من خائنم . من به آقا جون که اینقدر به من محبت . خائن .میکند خیانت کردم . دیگر سعی میکنم شایان را نبینم . امشب از او ترسیدم . من خائنم

: آذر 9

امروز دیگر طاقت نداشتم و دوباره به بهشت رفتم . شایان مثل همیشه مهربان شده بود . وقتی مرا دید با ناراحتی گفت : « شهرزاد نگفتی شایان بدون تو میمیرد ؟ » یعنی راست میگفت ؟ آخر وقتی حرف میزد ، اشک در چشمهایش حلقه زده بود او لبخند زد و گفت : « نباید از دستم دلخور بشوی و من . . وقتی پرسید که چرا از مهمانی فرار کردم ، فقط نگاهش کردم فقط بخاطر خودت میگویم چون قصد دارم با تو ازدواج کنم و میخواهم همان همسری که دوست دارم باشی . » یعنی راست میگوید ؟

: آذر 13

امروز شایان از من خواست تا در باغ بزرگ را باز کنم که پیشم بیاید . من هم حرفش را گوش کردم . وقتی در کنار هم روی نیمکت نشستیم قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون میزد . امروز با نگاه عمیقش به من خیره شد و گفت : « شهرزاد ! . تو عروس رویاهای منی . قول میدهی با من ازدواج کنی ؟ » و من از شدت شوق فقط اشک ریختم

: آذر 16

مثل همیشه امروز هم با هم در باغ بودیم . از او پرسیدم که چرا همیشه خانه است و سر کار نمیرود ؟ او گفت که طاقت دوری از مرا ندارد و بخاطر من کارش را رها کرده است و اگر با هم ازدواج کنیم او هم سر کار میرود . آخ مامان کجایی که ببینی دخترت چقدر خوشبخت است ؟

: آذر 18

ما مثل همیشه در بهشت نشسته بودیم و حرف میزدیم که یکدفعه آقا جان رسید . نمیدانم چرا آنقدر زود به خانه امد . خدایا این چه جنجالی بود که یکدفعه به پا شد ؟ دیگر آقا جان را دوست ندارم . از دیشب تا حالا با او حرف نزده ام . او آبروی مرا جلوی شایان برد . چرا زد توی گوشم ؟ مگه من چه کار کرده بودم ؟ من و شایان همدیگر را دوست داریم و میخواهیم .ازدواج کنیم . پس چرا بابا اینکار را کرد ؟ وقتی با شایان ازدواج کنم دیگر به سراغ آقا جان نمی آیم

: آذر 19

forums.Pichak.net

. آقا جان در بهشت را قفل کرد . چرا اینقدر ظالم است . اصلا دوستش ندارم

: آذر 22

از روزی که آقا جان جریان را فهمیده اصلا غذا نخورده ام و بالاخره دلش سوخت و رهایم .امروز تازه شایان را دیدم کرد . شایان میگفت که بدون من خیلی زجر کشیده . چند بار داشتم با او حرف میزدم که سر گیجه گرفتم . فکر کنم بخاطر . گرسنگی است . شایان گفت فرار کنیم ، اما نه من فرار نمیکنم . چه کتابهای وحشتناکی که در این مورد نخوانده ام

***

صدای ضربه ای که به در خورد رها را به خود آورد . دفتر را زیر میز پرت کرد و از جا برخاست . آقای شهابی زود به منزل آمده بود و پیشنهاد کرد که با هم به پارک بروند . رها با خوشحالی پذیرفت و پیشنهاد کرد که نصرت خانم را هم نصرت خانم با هیجان با . آقای شهابی با روی باز پذیرفت . لحظه ای بعد هر سه با هم از خانه خارج شدند .با خود ببرند آقای شهابی صحبت میکرد ، اما رها در تمام طول راه حتی در خود پارک تمام فکر و ذکرش معطوف به سرنوشت شهرزاد بود . آیا شهرزاد تن به فرار داده بود ؟ با او احساس نزدیکی و صمیمیت میکرد . انگار سالها بود که با او ارتباط انگار زنده بود و با او سخن میگفت . تمام خاطرات شهرزاد چون تصویر یک سینمایی از جلوی دیدگانش رد شدند . داشت . آیا رابطه فرزام با او هم مثل رابطه شهرزاد با شایان خواهد شد ؟ آقای شهابی که متوجه سکوت طولانی رها شده بود ، : رشته افکارش را پاره کرد و پرسید

خوب رهای کوچکم ! نگفتی با نقاشی چه میکنی ؟ از استادت راضی هستی ؟

. رها برای دلخوشی پیرمرد جوابش را داد ، اما دلش میخواست همچنان به زندگی شهرزاد بیندیشد

پارک خیلی شلوغ بود و بچه ها با هیا هو به این سو و آن سو میدویدند . رها بی اختیار احساس میکرد که دلش میخخواهد مثل همه بچه ها به این سو و آنسو بدود . آخر او هیچگاه چنان دورانی را تجربه نکرده بود و همیشه یاد گرفته بود که دختر باید متانت خود را در هر شرایطی حفظ کند . گهگاهی با برادرش بنیامین بازیمیکرد و آن روزها ، همه خاطرات و .شیطنتهای دوران کودکیش بودند

***

مغموم و گرفته بود ، اما علت را نمیدانست . شاید دلش میخواست دوباره بافرزام همکلام شود ، اما مگر امکان داشت ؟ خودش از خود سوال میکرد و جواب میداد . در باتلاقی عمیق گرفتار شده بود و دست و پا زدن فایده ای نداشت و او را بیشتر به داخل باتلاق میکشید . دوست داشت بار دیگر زیر نور آفتاب دراز بکشد و چشمهایش را روی هم بگذارد ، اما نمیدانست چرا بی اختیار دوباره دستهایش .این امکان نداشت ، زیرا ممکن بود دوباره فرزام پشت پنجره ایستاده باشد میلرزیدند . با عصبانیت آب پاش را روی زمین رها کرد و میخواست بار دیگر به خانه برگردد که صدای شیرین و دلنواز فرزام او را از رفتن باز داشت . رها در دل اعتراف کرد که فقط به امید دوباره شنیدن صدای او به باغ آمده است و به : همین علت زمانی که فرزام گفت

forums.Pichak.net

. سلام ، همسایه فراری

رها سرش را به سمت صدا برگرداند . فرزام لباس سرمه ای رنگی بر تن داشت و موهای پریشانش چون روزهای قبل ، شاید میدانست تا چه حد در قلب و احساس دختر جوان رخنه . پیشانی بلندش را پوشانده بود و زیرکانه به او مینگریست کرده است و از این پیروزی فاتحانه خشنود بود . فرزام بار دیگر همراه با لبخند همیشگی گفت :

خوب رها خانم ! جواب سلام ما را ندادی

: رها قدمی جلوتر نهاد و سلام کرد و فرزام ادامه داد

. من همه خصوصیات خودم و زندگیم را به تو گفتم ، اما تو اصلا میل نداری درمورد خودت با من صحبت کنی

: رها نگاهش را به سمت در گردانید و پرسید

چرا شما اصرار دارید در مورد خانواده من بدانید ؟

: فرزام نگاهی سراسر پرسش به رها کرد و با تعجب پرسید

آخر چطور بگویم تو خوب فارسی . مگر اشکالی دارد ؟ من فقط کنجکاو بودم بدانم کسی که با او همصحبت شده ام کیست صحبت میکنی ، اما کمی لهجه داری که بلافاصله جلب توجه میکند . بعد هم ما ده سال است که این خانه را خریده ایم . در این ده سال حتی یک نفر هم این در چوبی را نگشوده و به باغ قدم نگذاشته ، اما یکدفعه تو پیدا شدی . معذرت میخواهم که ...

: رها سخنش را قطع کرد و گفت

مادرم روس بود و پدرم .نه من منظوری نداشتم . شما درست حدس زدید . من هفده سال در روسیه زندگی کرده ام ایرانی.

: فرزام نگاه عمیقی به رها کرد و پرسید

بود ؟

: رها لبخند محزونی بر لب آورد و چواب داد

. بله . من پدر و مادر و تنها برادرم را در یک سانحه از دست داده ام

: فرزام از روی تاسف سرش را تکان داد و گفت

... معذرت میخواهم که باعث تجدید خاطرات تلخ تو شدم . من اصلا نمیدانستم

: رها بار دیگر سخنش را قطع کرد

نه ، اصلا ناراحت نشدم . من اغلب به این خاطرات می اندیشم . گذشت یک سال هم باعث فراموشی این خاطرات دردناک نمیشود .

: فرزام دوباره پرسید

forums.Pichak.net

پس حتما تو نوه آقای شهابی هستی . درست حدس زدم ؟

نه من دختر خوانده ایشان هستم ، پدر من هیچ گاه خاطرات در ایران بودن را فراموش نکرد و بارها برای من و برادرم از ایران سخن گفت . زمانی که من همه آنها را بیکباره از دست دادم ، تصمیم گرفتم به سرزمین آرزوهای پدرم مهاجرت . کنم . زمانی که اینجا رسیدم با آقای شهابی آشنا شدم . ایشان هم مانند من تنها بودند و سرپرستی مرا پذیرفتند

یعنی تو هیچ کس را نداری ؟

چرا دوستان زیادی در روسیه دارم ، اما اقامت من در آنجا برای من یادآور روزهای خوشی بود که دیگر تحمل آنها را نداشتم.

فرزام با اندوه سر تکان داد . سکوت بین آندو حاکم شده بود و هر دو به یک چیز می اندیشیدند ، « آیا او هم مرا دوست : خواهد داشت ؟ » بالاخره فرزام سکوت را شکست و پرسید

من روزهای دوشنبه و پنجشنبه و جمعه بیکار هستم و بقیه روزها هم غالبا تا ساعت چهار یا شش بیرون هستم ، زیرا دارم . سال آخر تحصیلم را میگذرانم و باید برای تحقیق به کتابخانه بروم ، اما خیلی دوست دارم با تو بیشتر آشنا بودم

... بله خوشحال میشوم ، اما وقت من هم بکلی پر است و اصلا زمان بیکاری ندارم که با شما

.فرزام لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد و بازوان گندمی رنگش زیر نور آفتاب درخشید

تو دختر حسابگر و محتاطی هستی و این یکی از بهترین خصوصیات یک دختر خانم خانواده دار و اصیل است . تو حتی کوچکترین سخن بی دلیل و منطقی را هم بر زبان نمی آوری . با مادرم راجع به تو صحبت کرده ام . او هم معتقد است . دختر شایسته ای هستی . دلم میخواهد تو را با مادرم آشنا کنم

رها نمیدانست چرا دوست داشت مانع این عمل او شود ، اما قبل از این که مجال مخالفت پیدا کند ، فرزام مادرش را صدا زد و لحظه ای بعد زنی جوان با چهره ای گندمگون و نمکی و موهای رنگ شده قهوه ای با نگاهی مهربان به پنجره نزدیک شد . رها بلافاصله سرش را پایین انداخت . احساس میکرد گونه هایش آتش گرفته اند . از فکری که در مغزش میگذشت احساس شرم کرد . صدای مهربان خانم روشن موجب شد تا او کمی سرش را بالا بیاورد و در جواب سلام او : سلامی کوتاه بگوید . خانم روشن با چشمهای متعجب به چشمهای مخمل گونه رها نگریست و با لحنی محبت آمیز گفت

. آه دخترم ! فرزام حق داشت . تو زیبایی باور نکردنی داری

: رها بار دیگر سرش را به زیر انداخت و با صدای که بزحمت شنیده میشد گفت

. شما لطف دارید

خانم روشن کنار پسرش لب پنجره نشست . در کنار اندام درشت و قد بلند پسرش ، ظریفتر و کوچکتر به نظر میرسید ، . اما چهره اش به پسرش شباهت بسیاری داشت

نه نه من اصلا بی خود از کسی تعریف نمیکنم . تو واقعا زیبایی غیر قابل باوری داری و از طرز صحبت کردنت پیداست که از خانواده متشخص و اسم و رسم داری هستی . درست حدس زدم ؟

: رها قصد داشت چیزی بگوید ، اما فرزام پیش دستی کرد و گفت

. مادر ، رها در روسیه متولد شده و مادرش هم روس بوده است

forums.Pichak.net

: خانم روشن تعجب خود را با بالا بردن ابروهایش نشان داد و با تبسمی شیرین و نمکین گفت

. اما رهای عزیز خوب فارسی صحبت میکند

رها سعی کرد کمی به خود قوت قلب بدهد و آرامش خود را حفظ کند و اعتماد به نفس از دست رفته اش را بازیابد ، به همین خاطر نفس حبس شده اش را از سینه بیرون داد و گفت:

.پدرم بیشتر در خانه فارسی صحبت میکرد . او سعی داشت رابطه ما با ایران قطع نشود

خوب حتما پدر فهمیده ای داشته ای . پدرت هم به ایران آمد ؟

. خیر . یک سال پیش او را از دست دادم

: خانم روشن ابروهای نازکش را در هم کشید و چند مرتبه از روی تاسف سرش را تکان داد و گفت

. او متاسفم ، دلم نمیخواست خاطرات تلخ تو را یادآوری کنم

: رها لبخند تلخی بر لب راند و در جواب گفت

. نه . اصلا مهم نبود

: خانم روشن از لب پنجره بلند شد و با نگاهی به آسمان گفت

. خوب من باید برای تهیه چای بروم . آقای روشن دوست ندارد وقتی به منزل می آید ، چای آماده نباشد

: وبا گفتن این سخن از اتاق خارج شد . رها هم به آسمان نظری انداخت و گفت

.ببخشید . من هم باید به خانه برگردم . ساعت برگشتن آقا جان است

هوا آفتابی بود ، اما نسیم خنکی هم میوزید . رها تخته شاسی خود را در آغوش کشیده بود و با قدمهای بلند از خیابانهای شیب دار شمیران پایین میرفت . آموزشگاه نقاشی تقریبا در جنوب شمیران قرار داشت و رها ترجیح میداد این مسیر را پیاده بپیماید ، به همین علت آرام در پیاده رو قدم میزد . تمام توجهش به اطراف جلب شده بود . در این قسمت شهر جمعیت اندکی دیده میشد و ازدحام زیاد مردم به چشم نمیخورد . چند مغازه لوکس بزرگ در کنار خیابان توجه رها را به خود جلب کردند . لباسهای رنگارنگ در داخل ویترینها آویخته شده بود و بلوز و شلوار های اسپرت هم در بین آنها دیده میشد . رها به یاد اِما افتاد . او همیشه از لباسهای اسپرت استفاده میکرد . چقدر به لباس صورتی رنگی که اهدایی اِما بود علاقه داشت . در افکار خودش غرق بود که صدایی آشنا او را به خود آورد :

رها خانم ! شما هستید ؟

رها از دیدن فرزام در نزدیکی .آری این صدا متعلق به فرزام بود که در چند قدمی او ایستاده بود و به او مینگریست خود تعجب کرد و چند قدم به عقب رفت . فرزام کیفش را که در دست گرفته بود روی زمین گذاشت و گفت :

. ببخشید ، فراموش کردم سلام کنم

forums.Pichak.net

. رها تخته شاسی را بیشتر به خود فشرد و جواب سلامش را داد

: فرزام پرسید

کلاس نقاشی میروید ؟

. بله ، آقا جان مایل بودند من برای گذراندن اوقات فراغت به کلاس نقاشی برم

بهترین کار ممکن را انجام میدهید . اصلا خوب نیست که یک دختر جوان بیشتر وقت خود را در حصار خانه و به خیالبافی صرف کند . شما باید بیشتر در اجتماع حضور پیدا کنید و مشکلات مردم را به چشم خود ببینید . ظاهر شما نشان میدهد که دختر پولداری و متمولی بوده اید و هیجده سال در حصار پول و خانه ای وسیع خود را پنهان ساخته بودید . و برای خودتان محدودیتهای زیادی قائل شدید

: رها با تعجب پرسید

چه محدودیتی ؟

محدودیتی بالاتر از اینکه نتوانستید اطرافتان را با دید کلی و وسیع بنگرید ؟ شما با چند خانواده فقیر که برای شام نان شب نداشته اند ارتباط داشته اید ؟ چند بچه یتیم و بی سرپرست را با چشم دیده اید ؟ تا به حال موهای نرم کدام دختر پرورشگاهی را نوازش کرده اید ؟

رها سرش را به زیر انداخت و به فکر فرو رفت . براستی او تا زمانی که از سن پطرزبورگ به مقصد ایران حرکت نکرده بود ، هیچ گاه بدبختی و فلاکت و فقر را به چشم ندیده بود . او حتی فقر را باور نداشت و ذره ای به دختران ژنده پوشی که از کنارش عبور میکردند توجه نکرده بود . خوب به یاد داشت شب کریسمس دو سال پیش در کنار خانواده اش در کالسکه اشرافی نشسته و برای خرید هدیه سال نو به خیابانهای پرازدحام سن پطرزبورگ رفته بودند . چند دختر که حتی بالاپوش مناسبی بر تن نداشتند و دانه های برف از درز کفشهایشان به داخل نفوذ میکرد ، در خیابانهای پرازدحام قدم میزدند ، اما رها با خودخواهی تمام پشت ویترینهای رنگارنگ می ایستاد و اگر دختر ژنده پوشی از کنارش عبور میکرد در دل آرزو میکرد که دستهای کثیفش به لباس گرانبهای او برخورد نکند . از یادآوری این خاطرات شرمنده شد . هیچ گاه حتی تصور نمیکرد از قله رفیع انسانیت تا چه حد دور مانده و چه مسیر طولانی ای را برای رسیدن به آن باید طی کند.

فرزام چه خوب او را شناخته بود . رها خجالت میکشید سرش را بالا بیاورد . احساس میکرد تمام آن کم توجهی ها و بی رحمیهایی را که او با آن تهیدستان داشته است ، فرزام از چشمهایش میخواند . احساس میکرد که حتی افکارش هم از دید فرزام پنهان نمیمانند ، به همین علت حتی بیم داشت که بیندیشد . اما نه ! او ماه ها بود که خود را شریک غصه های یتیمان میدید . او حالا دیگر ماکسیم را میشناخت و موهای نرم واسیلیا و پالاشکا را نوازش کرده بود . از یادآوری خاطرات آنها لبخندی محو و کمرنگ بر لبهای خسته و نا امیدش نشست . فرزام که از افکار آشفته رها خبر نداشت رو به ویترین روبرویی نظر انداخت و گفت

رها من در رفتار تو نوعی حرکات خاص میبینم . مثل دخترهایی که یک عمر در کاخهای مرمر زندگی کرده اند رفتار میکنی . ببینم مادر و پدر تو چه کاره بودند ؟

: رها که اینهمه ذکاوت فرزام را تحسین میکرد ، راه افتاد و جواب داد

پدرم تاجر بود و مادرم شاهزاده خانم یک شهر بزرگ . زمانیکه تزارهای روس در کوه های قفقاز کشته شدند و کشور روسیه کمونیستی شد ، فقط لقب مادرم برای او محفوظ ماند.

forums.Pichak.net

: فرزام که قدمهایش را با رها تنظیم کرده بود ، لبخندی بر لب آورد و گفت

پس در این صورت تو هم شاهزاده کوچک روسی هستی . پرنسس رها ! راستی رها ! تو کمونیست نیستی ؟ تو قطعا به خدا اعتقاد داری . درست است ؟

: رها با لحنی عصبی گفت

چطور مگر ؟ به حرکات و رفتار من می اید که فردی بی اعتقاد و بی دین باشم ؟ فراموش کرده ای که پدرم ایرانی بود ؟ یکی از آن ایرانیهای متعصب شیعه مذهب ؟ مادرم هم مسیحی معتقدی بود و هر یکشنبه به کلیسا میرفت ، اما وقتی با پدرم آشنا شد ، دین او را کاملتر یافت و او هم اسلام را پذیرفت . ما یک خانواده کاملا مذهبی و معتقد بودیم ، هر چند که در شهر کوچک ما کمونیستها جندان نفوذ نکرده اند و اغلب مردم مسیحی هستند

کم کم به میدان رسیدند . باید از هم جدا میشدند . فرزام هر چند میل به ادامه گفتگو داشت ، اما میدانست که وقت مناسبی نیست ، به همین علت سر خیابان از هم جدا شدند و هر یک به سمت مقصد خود حرکت کردند .رها از این که به این زودی اسرار خانواده اش را در اختیار فرزام که غریبه ای بیش نبود قرار داده بود ، احساس ناراحتی میکرد ، اما ندایی در قلبش همچنان تکرار میکرد که او غریبه نیست و باید به او اعتماد کند .

آموزشگاه نقاشی در طبقه دوم ساختمانی تجاری بود و در سفید رنگی داشت . داخل آموزشگاه با حصیرها و تابلوهای گوناگون تزئین شده بود و چند نقاشی سیاه قلم و رنگ روغنی به دیوار آویخته شده بودند . چند اتاق تو در تو هم بودند که به یک سالن وسیع متصل میشدند و میز و صندلیهای زیادی در آنجا قرار داشتند . بیش از بیست هنرجو در آن آموزشگاه نقاشی یاد میگرفتند . استاد گشایی که از دوستان نزدیک آقای شهابی بود ، با موهای بلند یکدست سفید و ریشهای تراشیده و سبیلی نسبتا بلند و تابدار و قدی متوسط و کمی فربه با دیدن رها در آستانه در لبخند زد و نزدیک او آمد و با لحنی مهربان گفت:

. دختر خانم ! حال دوست نازنین مان آقای شهابی خوب است ؟ خوب امروز هم چند دقیقه دیر آمدی

: رها با لبخندی جواب داد

. ممنون

و به هنرجوهایی که با دقت تمام سعی در کشیدن یک سماور نفتی بزرگ که روی یک میز قرار داده شده بود ، داشتند ، نگریست و با لحنی عذرخواهانه گفت :

. ببخشید استاد ! از منزل تا اینجا را پیاده می آیم ، به همین علت چند دقیقه ای طول میکشد

: استاد به صندلی اشاره کرد و گفت

دلم میخواهد در مدت کوتاهی ، . اشکالی ندارد . خوب حالا برو روی آن صندلی بنشین و آن سماور را خیلی زیبا بکش . نقاش ماهری شوی

رها به سمت صندلی رفت و روی آن نشست . سعی داشت تمام حواسش را به کشیدن سماور متمرکز کند ، اما یک کلمه در ذهنش در حال پرواز بود : فرزام ، فرزام ، فرزام . .

کم کم خورشید از آسمان یکدست آبی میرفت و هوا خنک میشد . رها خرامان در کوچه های خلوت شمیران قدم میزد و به چقدر شبیه پدر و بنیامین بود . رها حس کرد که روح پدر . سمت خانه میرفت . صدای مردانه فرزام در گوشش میپیچید

forums.Pichak.net

. و برادرش در بدن فرزام دمیده شده و آن دو زنده اند

به منزل رسید . باید سعی میکرد افکار ساعت قبل را به دور بیندازد و با لبخند وارد خانه شود . هیچ کس دوست نداشت پدر خوانده مهربانش را برنجاند . کلید را آرام داخل قفل انداخت و وارد خانه شد . نصرت خانم دستمالی به دست گرفته بود و شیشه های راهرو را تمیز میکرد . با دیدن رها لبخندی به لب آورد و در جواب سلامش گفت :

. سلام خانم زیبای افسانه ای ! چقدر خوب شد که تو آمدی ، بی تو خانه مثل گورستان میشود

. تعارف نکنید نصرت خانم . بود و نبود من در این خانه بزرگ فرقی نمیکند

نه عزیزم . تعارف نمیکنم . وقتی تو نیستی اقا جانت هم ساکت و مغموم روی کاناپه لم میدهد و غرق در افکار اندوهناک میشود . خانه را سکوت مطلق فرا میگرید و همه چیز بوی مرگ و فنا میدهد ، اما وقتی تو می آیی قضیه فرق میکند .

. صدای گرم و دلنواز آقای شهابی به سخنان نصرت خانم پایان داد

آمدی رها جان ؟

رها کمی سرش را خم کرد و به داخل اتاق نگریست . آقای شهابی روی کاناپه بزرگ لم داده بود و با لبهای خندان به او مینگریست .

. سلام اقا جان . امیدوارم حالتان از روزهای قبل بهتر باشد

. تو را که میبینم بهتر میشوم

رها به داخل اتاق رفت و تخته شاسی اش را روی میز نهاد . اقای شهابی آن را برداشت و نظری به کاغذهای داخل آن انداخت و لحظه ای بعد نگاه خندانش را به رها دوخت و گفت :

. خیلی خوب است تو دختر با استعدادی هستی

. نه اقا جان ، تعارف نکنید . من زیاد خوب کار نمیکنم

نه ، برعکس . خیلی عالی است . دلم میخواهد تو بیش از این به خودت برسی . باید به گردش بروی تا هم روحیه ات بهتر شود و هم از مناظر نقاشی کنی تا دستت را بیفتد .

: رها به لبخندی اکتفا کرد . آقای شهابی ادامه داد

. از همین امروز شروع میکنیم . الان برو کمی استراحت کن . یک ساعت دیگر با هم میرویم پارک

. پیشنهاد عالی ای است ، پس من یک ساعت دیگر آماده ام

و با گفتن این کلام ، تخته شاسی اش را برداشت و به اتاق رفت . بلافاصله تخته را روی میز انداخت و به سمت باغ رفت و آن را گشود . نسیم خنکی میوزید و بوی گلها مشامش را پر کرد . صدای جیک جیک گنجشکان در گوشش پیچید روی پنجه پا ایستاد تا پنجره را ببیند ، اما جز قسمت کوچکی از بالای پنجره ، چیز دیگری را مشاهده نکرد . مایوس روی پا ایستاد و در باغ را بست . این همه سردرگمی فایده ای نداشت . او باید بر خود مسلط میشد .

حدود یک ساعت بعد آماده روبروی اتاق آقا جان ایستاد و آرام در را زد . لحظه ای بعد صدای همیشه لرزان پیرمرد را

forums.Pichak.net

:شنید

. بیا تو دخترم

رها آرام در را گشود . پیرمرد روی تخت دراز کشیده بود . رها با قدمهای سریع به سمت پیر مرد رفت . اما چهره با این حال پرسید : آقا جان ! حال شما خوب نیست ؟ . پیرمرد خسته بود و آثاری از بیماری در آن دیده نمیشد

: همانطور که انتظار داشت پیرمرد جواب داد

تونگران نباش . خوب پس . نه ! حال مزاجیم خوب است ، فقط کمی خسته ام و فکر میکنم به خاطر کهولت سن باشد . آماده شده ای . امیدوارم خوش بگذرد

. نه آقا جان ! من هم نمیروم . اصلا حوصله گردش را ندارم

: آقای شهابی ابروهایش را در هم کشید

خودت را لوس نکن . من حالم خیلی خوب است ، فقط کمی خسته ام و نیاز به استراحت دارم . بر عکس ، تو نیاز به تفریح داری . دوست ندارم در این خانه فسیل شوی . تو باید به اجتماع بروی و با مردم معاشرت کنی . ایران نیامدی که . بچسبی به خانه و بیرون نروی

... آخر

. آخر ندارد . همین الان برو و حسابی بگرد و طرح های جدید بکش

رها آرام از کنار تخت پیرمرد برخاست و با لبخندی از اتاق خارج شد . اصلا حوصله گردش نداشت ، اما دلش هم . نمیخواست پیرمرد را با سخنان سرد و مایوس کننده اش بیازارد ، به همین خاطر با بی میلی از خانه خارج شد

خورشید به کلی از آسمان رفته بود و آسمان آبی بی هیچ آفتابی زیباتر از همیشه به نظر میرسید . نسیم شاخه های درختان را به رقص درآورده بود . رها دوباره به خانه بازگشت و به داخل آشپزخانه سرک کشید و به نصرت خانم که . داشت سبزی پاک میکرد ، سفارشاتی در مورد آقای شهابی کرد و مجددا از خانه خارج شد

رها سرگرداند و فرزام را به .در این لحظه صدای بسته شدن در خانه یکی از همسایه ها توجه رها را به خود جلب کرد همراه مادرش مشاهده کرد . بی اختیار لبخندی نمکین بر لب آورد . فرزام هم با مشاهده رها لبخند زد و با قدمهای بلند به او نزدیک شد . خانم روشن هم او را همراهی میکرد . لحظه ای بعد آن دو روبروی رها قرار داشتند . رها لبهای محکم : و کوچکش را از هم باز کرد و با صدای ظریف و شکننده ای سلام کرد . آنها هم جوابش را دادند . فرزام پرسید

رها خانم ! تنهایی کجا میروید ؟

. آقا جان مایل بودند برای تمرین نقاشی به پارک بروم

و با گفتن این سخن تخته شاسی اش را به سینه فشرد . خانم روشن نظری به قامت ظریف دختر جوان که در آن لباس بژ بسیار زیبا شده بود ، انداخت . این دختر واقعا مثل شاهزاده ها بود فرزام امروز عصر برایش گفته بود که رها واقعا یک : فرزام که مادر را غرق در افکار خود دید ، آرام با دست به او زد و گفت . شاهزاده است

. مادر شنیدید ؟ رها هم قصد دارد به پارک برود

forums.Pichak.net

: و این با رو کرد به رها و گفت

. خوشبختانه ما هم به پارک میرویم و میتوانیم از همراهی شما لذت ببریم

: و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

. البته اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد

: رها اجازه خواست که به خانه برود و برگردد . فرزام با نگاهی به مادرش که هنوز غرق در افکار خود بود انداخت

مادر چه چیز باعث این سکوت طولانی شما شده ؟

: خانم روشن با دندان گوشه لب خود را گزید و لبخندی نمکین زد

. بدجنس ! او را چطور پیدا کردی ؟ دختر بی نظیری که حتی توی خواب هم نمیشود نظیرش را دید

. فرزام سینه خود را جلو داد ، نفس عمیقی کشید و لبخندی شیطنت آمیز زد و گودی روی گونه راستش نمایان شد

. مامان ! پسرت را دست کم نگیر ، خوب من هم خیلی زیبا و خوش تیپ هستم و حتی در خواب هم نمیشود نظیر مرا دید

خانم روشن با لذتی وصف ناشدنی به صورت گندمگون و جذاب پسرش نگریست . حقیقتا چهره او نیز بینظیر بود . آهی
. از اعماق دل کشید . بی گمان او خیلی خوشبخت بود

رها زمانی که وارد خانه شد ، آقای شهابی در کنار آینه بزرگ داخل دستشویی ایستاده بود و ریش خود را میتراشید . با
: صدای باز شدن در اتاق ، سرش را برگرداند و با مشاهده رها تیغ را روی پایه آینه قرار داد و با تعجب پرسید

به این زودی برگشتی ؟

نه . هنوز نرفته ام . راستش با دوتا از دوستانم برخورد کردم . آنها پیشنهاد کردند با هم به پارک برویم . من هم آمدم که
...

: آقا شهابی بار دیگر تیغ ریش تراش را برداشت و گفت

. ایرادی ندارد دخترم میتوانی با آنها بروی . امیدوارم به تو خوش بگذرد

از این که رها دوستانی .رها با تشکر کوچکی از اتاق بیرون رفت و آقای شهابی همچنان در رویاهای خود غرق شد
یافته بود ، بسیار خرسند بود . رها از این که حقیقت را به آقای شهابی نگفته بود ، از دست خود دلخور و عصبانی بود ،
بسیار با خود مبارزه کرد که با شهامت بگوید من قصد دارم با همسایه بغلی به پارک بروم ، اما . اما علتش را نمیدانست
احساس میکرد با گفتن این حرف ، قلب پیرمرد فرو خواهد ریخت و بی گمان نگران خواهد شد . پیرمرد از اعضای خانه
کناری شکست غیر قابل جبرانی خورده بود و قطعا با تمام ساکنان آن خانه عداوت و دشمنی داشت و اگر میفهمید که رها
. به پسر پنجره روبرویی دل باخته است ، قطعا از پا در می آمد

. فرزام و خانم روشن پشت در به انتظار ایستاده بودند و با دیدن رها لبخند زدند و با هم در سرازیری خیابان پایین رفتند

هوا کم کم تاریک میشد و چراغهای رنگارنگ مغازه ها روشن شده و جلوه زیبایی به آنجا بخشیده بود . مردم کم و بیش
رفت و آمد میکردند . هر سه آنها در افکار خود غرق بودند و در سکوت مطلق در کنار هم قدم بر میداشتند . خانم روشن

forums.Pichak.net

به این می اندیشید که این دو پرنده تا چه حد به هم می آیند و قطعا در کنار هم چون دو مرغ عشق خوشبخت خواهند بود . هیچ گاه تصور نمیکرد عروسی به این زیبایی و با این کمالات را به خانه بیاورد و در دل ، انتخاب بی نقص پسرش را تحسین گفت . فرزام هم در افکار خود به این می اندیشید که آیا توانسته دل این غزال گریز پا را به دست آورد . میدانست که رها از سخنان امروزش دلگیر نشده است ، زیرا در غیر اینصورت پیشنهاد او را برای همراهی کردن نمیپذیرفت ، اما آیا رها هم چنین احساس پاک و بی ریایی نسبت به او داشت ؟

هنوز سکوت بین آنها حاکم بود که به در بزرگ پارک رسیدند . آنجا بیش از خیابان شلوغ بود . رها همیشه با دیدن این همه شور و شوقی که در چهره مردمی که برای تفریح به پارک می آمدند به وجد می آمد و چشمهای شفافش از این همه بارها آرزو کرده بود که به همراه خانواده اش به این کشور افسانه ای و سراسر زندگی آمده بود . خوشبختی میدرخشیدند . اکنون میتوانست سخنان پر از احساس پدر را درمورد ایران درک کند . ایران کشوری گرم است که اشعه خورشید نه تنها جسم مردم که روح آنها را هم زیر پرتو نور خود گرم میکرد . در وجود هر ایرانی خورشیدی میدرخشد و صفا و صمیمیتی بین آنهاست که با هیچ گردبادی از بین نمیرود .

:فرزام با دست به نیمکتی که تقریبا در نزدیکی بوفه ها قرار داشت اشاره کرد و گفت

ایناهاش یک نیمکت خالی

هر سه به سمت نیمکت رفتند ، اما فرزام بدون اینکه بنشیند بار دیگر به سمت دکه ها رفت و لحظه ای بعد با دست پر به سمت مادرش و رها بازگشت . خانم روشن لبخند مرموزی بر لب آورده بود . هر سه در کنار هم نشستند .

خوب رها خانم ! خودتان را مشغول کنید .

و با گفتن این سخن ، ظرف سیب زمینی سرخ شده را به او داد . رها تشکر کوتاهی کرد و بار دیگر سکوت بینشان حکمفرما شد . فرزام که از این سکوت رنج میبرد ، سعی کرد باب سخن را باز کند . به همین خاطر پرسید :

شما متوجه کتابفروشی پارک شده اید ؟

نه متوجه نشده ام .

به مطالعه علاقه دارید ؟

رها خیلی کلی و مختصر جواب داد :

بله ! مطالعه بهترین تفریح من است .

با گفتن این سخن ، ظرف سیب زمینی سرخ شده را به او داد . رها تشکر کوتاهی کرد و بار دیگر سکوت بینشان حکمفرما شد . فرزام که از این سکوت رنج میبرد ، سعی کرد باب سخن را باز کند . به همین خاطر پرسید :
شما متوجه کتابفروشی پارک شده اید ؟
نه متوجه نشده ام .
به مطالعه علاقه دارید ؟
رها خیلی کلی و مختصر جواب داد :
بله ! مطالعه بهترین تفریح من است .
خانم روشن لبخند زد:
این پسر من هم فقط منتظر این است که کسی چیزی بگوید و او شروع کند به تعریف از کتابها و مقاله ای گوناگون.
فرزام سرش را تکان داد و خندید اما چیزی نگفت و خانم روشن که از سکوت بین ان دو کلافه شده بود گفت :

forums.Pichak.net

.خوب فرزام بهتر است رها را به کتابفروشی ببری تا اگر کتابی می خواهد تهیه کند
فرزام از پیشنهاد مادرش استقبال کرد و بلافاصله از جا بر هاست و دوشادوش هم به سمت کتابفر.شی رفتند.خانم روشن از پشت سر به انها نگریست.انادم ظریف و کوچک رها در کنار هیکل مردانه و قد بلند پسرش برایش زیبا بود.هر دو با هم وارد کتابفروشی شدند و رها مشغول تماشای کتابهای داخل قفسه شد.یک ربع بعد رها چند کتاب را در دست گرفت و پشت میز نشست.فرزام هم به تبعیت از او روی صندلی نشست و به پشتی ان تکیه داد و یک پای خود را روی پای دیگر انداخت و گفت:
.از انتخابت متوجه شدم که خواننده کتابهای رمان هستی
:رها بدون مکث جواب داد
.بله.اگر فرصت کافی داشته باشم فقط رمان می خونم
... کتابهای چه نویسنده هایی را مطالعه می کنی؟حتما دیکنز و
.نه من هر کتابی را که در اختیار داشته باشم مطالعه می کنم.نویسنده چندان برایم مهم نیست
پس تو کورکورانه کتاب هایت را انتحاب می کنی؟اما من ترجیح می دهم شناحت کافی نسبت به نویسنده کتاب و اثار گذشته اش داشته باشم.
.رها از لحن کوبنده و معترض فرزام کمی دلخور شد و ابروهای نازک و بلند و خوش حالتش را در هم کشید
.من هم چندان کورکورانه کتاب انتخاب نمی کنم اما در اصل مضمون کتاب برایم مهم است نه نویسنده ان
: فرزام که متوجه رنجیدگی دختر جوان شده بود کمی خود را جمع و جور کرد و گفت
خوب از این موضوع بگذیرم.دلم نمی خواهد با این بحث های بیهوده روزمان را خراب کنیم.خوب می توانم بپرسم تا به حال زیباترین کتابی که خوانده ی چه بوده؟
....کتاب که زیاد نخوانده ام اما بیش از همه دزیره را
احسنت!چه کتاب بی نظیری را انتخاب کرده ای.این کتاب هم از لحاظ نگارش و هم موضوع بی نظیر است.من هم مدتی قبل این کتاب را خواندم و بسیار ان را پسندیدم.خوب نظرت در مورد کتاب بر باد رفته چیست؟
من این کتاب را خوانده ام.عشق در این کتاب به معنای واقعی ترسیم شده و حتی اشخاصی مه تا به حال عشق را مستقیماً .درک نکرده و با ان بر خورد نداشته اند در این کتاب می توانند ان را درک کنند
:فرزام با لحنی ارام پرسید
تو هم در زمره افرادی هستی که عشق را به معنای واقعی درک نکرده اند؟
: رها در جواب دادن به این سوال مردد بود ولی بالاخره گفت
.بله من عشق را فقط در کتاب ها خوانده ام و در دنیای واقعی از درک ان عاجزم
: فرام به پشت صندلی تکیه داد و با چشم های جذابش به رها خیره شد و همراه با اه کوتاهی گفت
.بیچاره کسانی که گمان می کنند تو به انها دل باخته ای
رها سعی داشت این سخن فرزام را نشنیده بگیرد ما نتوانست مقاومت کند و از جا بر خاست و دستش را دراز کرد تا کتابهای روی میز را بردارد گفت :
!شما لطفأ غصه انها را نخورید
: فرزام بلافاصله دستش را روی کتابها نهاد و گفت
.صبر کن .می خواهم کتاب بخرم
:اما رها اعتراض کرد
.عجله کنید.مادر شما در پارک انتظار برگشت مارا می کشند و صحیح نیست بیش از این ایشان را تنها بگذاریم
.فرازم از روی صندلی بر خاست
.عجب دختر غیر قابل نفوذی هستی
رهااز لحن غمگین و شکسته خورده فرزام به خنده افتاد اما سعی کرد از یک تبسم فرا تر نرود و دوشادوش هم از کتابفروشی خارج شدند.هنوز با خانم روشن فاصله چندانی داشتند که فرزام بار دیگر عزمش را جزم کرد و گفت :
ببین رها ! می خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم....من فکر می کنم از سحنان امروزم هم متوجه شده ای که تا چه اندازه....
: رها به طرف او برگشت و حالتی معترض به خود گرفت و گفت
....خواهش می کنم در این مورد گفتگو نکینم.امروز اصلا جای این سخنان نیست.ترجیح می دهم که
: فرزام قدمی بلند برداشت و رو به روی رها ایستاد و با حالتی عصبانی گفت
ببین رها من قصد تو را از این حرکات نمی دانم اما خودم مطمئنم که در گفتن تمام سخنانم صداقت واقعی دارم.من هیچ گاه

forums.Pichak.net

در تمام زندگیم به هیچ دختری ابراز علاقه نکرده ام و راه و روش ان را هم نمی دانم اما امروز با تمام صداقت به تو می .....گویم که
: رها که گفته های صریح فرزام غافلگیر شده بود با حالتی عصبی گفت
.....اقای روشن ! مادر شما به ما نگاه می کنند.فکر نمی کنید.فکر نمی کنید دور از نزاکت است که پیش روی ایشان
.....تو لازم نیست درس ادب به من بدهی.امروز دیگر نمی گذارم بگریزی من حتما باید
: رها بار دیگر سخنش را قطع کرد
.شما تند می روید.من دیگر با شما حرفی ندارم باید بروم
و بلافاصله از کنار او عبور کرد.خانم روشن به ان دو می نگریست و از مشاجره بینشان به وجود امده بود به خنده افتاده بود.حرکات پسر زیبا و مغرورش برایش غریب و غیر قابل باور بود اما از این که او را چنین مشتاق میافت بسیار حشنود بود.فرزام برای چند لحظه در همان حال ایستاد و بعد از ان با صورتی بی حالت به سمت انها باز گشت و با قدم های نسبتا ارام خود را به نیمکتی که خانم روشن روی ان نشسته بود رساند.رها در کنار نیمکت ایستاده بود و با خانم روشن گفتگو :می کرد
.اگه اجازه بفرمایید من دیگر به خانه بر می گردم
.هر طور که مایل هستید.فقط اگر موافقید با هم به ان کافه برویم و لااقل فنجانی چای بنوشیم
رخا نیم نگاهی به صورت بی حالت فرزام انداخت . موهای پریشان روی پیشانی فرزام به ان صورت بی حالت و :چشمهای ثابت حالتی شاعرانه و دوست داشتنی بخشیده بود.رها بالحنی ارام گفت
.هر طور شما مایل هستید
هر سه به طرف کافه ای کوچک که در نزدیکی پارک قرار داشت رفتند.فرزام ساکت و مغموم در خورد فرو رفته بود اما رها و خانم روشن با هم صحبت می کردند.وقتی پشت میز نشستند فرزام سه فنجان چای و کیک سفارش داد.رها فنجان چایش را در دست گرفت و جرعه ای از ان را نوشید که تماس دست خانم روشن را با دست خود احساس کرد.لبخند صمیمانه ای بر لب خانم روش نشسته بود که رها را به فکر فرو برد.خانم روشن هم ماند پسرش تا اندازه ای غریب و :عجیب و حرکاتش غیر قابل پیش بینی و ناگهانی بود.خانم روشن که رها را در فکر دید گفت
...تو با تمام دختر هایی که تا به حال دیده ام فرق داری.یک دختر ساکت و
:رها لبخندی بر لب نشاند
شما خیلی به من بطف دارید اما من هیچ تفاوتی با دختر های دیگه ندارم.تنها تفاوتم این است که بسیار تنها هستم و مرگ .خانواده ام موجب شده که راحت نتوانم با دنیا کنار بیایم.فکر نمی کنم این حسن خوب باشد
:فرزام با دقت به سخنان انها گوش می داد و همچنان ساکت بود.خانم روشن برای تسلی قلب رها گفت
می دانی عزیزم؟هر کسی در زندگی مشکلی داردامابا ید با استقامت با ان کنار بیاید.تو در اوج جوانی هستی حیف است از .حالا خود را پژمرده و ریشه هایت را خشک کنی
.رها توانست لبخند بی روحی بر لب بیاورد

.سلام پرنسس کوچولو
رها سرش را بالا اورد.فرزام در کنار پنجره ایستاده بود و به او می نگریست.رها ابپاش را روی زمین گذاشت.فرزام :پرسید
سلام ! امروز چی کار کردی؟ کلاس نقاشی فایده ای داشت؟
.بله قطعا .من کمال سعیم را می کنم تا بتوانم نقاش موفقی بشوم و دل اقاجان به درد نیاید
:فرزام حنده ی بلندی سر داد و گفت
.پرنسس کوچولوی ما چقدرم قدر شناس است
:رها با این که از این لقب بدش نمی امد اما برای مخالفت با عقاید و سخنان فرزام کمی ابروهایش را در هم کشید و گفت .ببخشید.من ابدا از لقبی که به من می دهید خوشم نمی اید
.فرزام که از لحن رها یکه خورده بود برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد از چند ثانیه ّبا دست راست به پیشانیش کوبید
.اخ ببخشیدوقصد نداشتم ازرده خاطرت کنم
:رها که از برخورد تند خود شرمنده شده بود لبخند ملایمی بر لب اورد و گفت

forums.Pichak.net

.اشکالی ندارد.نمی دانم چرا یک دفعه نارا حت شدم
:فرزام پوزخندی بر لب اورد
من فکر می کردم تو از این لقب خوشت می اید اما بدان حتی اگر تو را پرنسس کوچولو خطاب نکنم باز هم پرنسس قلب من هستی و بر قلب من
.حکومت می کنی
رها بدون اراده صورتش را از پنجره گرداند.انتظار این سخن را نداشت.از این که توانسته بود قلب پسری با خصوصیات اخلاقی فرزام را به خود اختصاص دهد بسیار خشنود بود اما سوظنی دردناک قلبش را می ازرد.ایا می توانست به سحنان فرزام اعتماد کند؟پسران زیادی به او ابراز علاقه کرده بودند اما رها هیچ وقت حرف انها را باور نکرده بود.پس فرزام چه وجه متمایزی با دیگران داشت که ندای نوازش دخنده صدایش در دل غمگیم رها اثر و ان را سرشار از شور و هیجان می کرد؟
: فرزام که متوجه سکوت طولانی رها شده بود موهای سرگردانش را از روی پیشانیش کنار زد و گفت
خواهش می کنم دلخور نشو.اصلا منظور خاصی نداشتم.می دانی رها ؟ من از ان ادمهایی نیستم که بتوانم بی جهت از کسی تعریف و تمجید کنم.یعنی ذاتا تملق گویی را ان چنان بتد نیستم اما نمی دانم چرا بی اختیار در مورد تو این کلمات به زبانم می ایند و نمب تونام احساسات خودم را در زیر پرده ای از بی خیالی پنهان سازم.رها باور کن بیشتر ساعت من به تفکر درباره تو می گذره.دختر تو کی هسنی که یکباره پیدا شدی و زندگین را زیر و رو کردی؟
رها به حرکت موج گونه جوی کوچک وسط باغ خیره شده بود و با صدایی بسیار ارام که به سختی به گوش می زسید
: گفت
من لایق این همه لطف شما نیستم.باور کنید اصلا قصد بر هم زدن ارامش شما را نداشتم.این را با تمام خلوص و از ته دل .می گویم که اگر بدانم حضورم موجب بروز مشکلاتی در زندگی شما می شود دیگر به باغ نخواهم امد
: فرزام دستش را تکان داد و گفت
نه بابا چه قدر زود رنج هستی.من مقصودم این نبود.تو چه تقصیری داری که چنین قدرتی در وجود توست؟مطمئن باش تو اگر خودت را پشت در چوبی بزرگ اتاقت هم پنهان کنی باز هم انقلابی که در وجود من به پا شده فروکش نمی کند و از .این مسافت هم قلب من به پرنسس خود تعلق خواهد داشت
این کلمات چون موسیقی دلنشین به روح رها نشست.بدون هیچ دلیلی این سخنان را باور می کرد و به شخصی که رو به رویش پشت پنجره ایستاده بود ایمان داشت و سخنانش برایش چون کتابی معتبر قابل ارزش بود.از این احساسی که در وجودش رخنه کرده بود می ترسید.در دل ارزو می کرد که لااقل یکی از اعضای خانواده زنده بود که می توانست دستش را بگیرد که به بیراهه نرود.دلش مالامال از نگرانی و غم دوری بود.از جدایی بیزار و منزجر و گریزان بود و طاقت .رنج جدایی را نداشت
وقتی نگاه خسته اش به صورت فرزام افتاد فرزام بلافاصله متوجه غم و اندوهی که در ان چشمهای زیبا و افسونگر موج : می زد شد و خیال کرد که رها از سحنان او رنجیده شده است به همین خاطر گفت
رها ! من اصلا قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم اهرا امروز کنترل زبانم را از دست داده ام.برای این که بیشتر موجب .رنجش تو نشوم به دنبال کارم می روم.امیدوارم سخنان ناشایست مرا نشنیده بگیری
و با گفتن این سخن به داخل اتاق رفت و پنجره را بست.رها همانجا که ایستاده بود میخکوب شد و بدون اینکه پلک بزند به پنجره نگریست.از سخن اخر فرزام دلخور شده بود.نمی دانست چراهمیشه این چنی محتاط و محافظه کارانه رفتار می کند و این رفتارش موجب می شد که هیچ کس مایل به معاشرت با او نباشد . موجی از غم به دلش را پیدا کرد و چشمهای .افسونگرش ابری شد.با قدمهای سست و ارام به سمت در چوبی رفت
:فرزام لباسش را تغییر داد و از اتاق ارج شد.خانم روشن که پشت چرخ
:خیاطی نشسته بود به او می نگریست و گفت
!کجا با این عجله؟تو که تازه اومدی؟
.می خواهم کمی پیاده روی کنم.مادر شما هم حاضر شویذ با هم برویم
:خانم روشن که از دعوت نابهنگام فرزام بسیار خشنود شده بود لبخندی محبت امیز زد و گفت
.پس صبر کنید تا اماده شوم
و به سرعت به اتاقش رفت.فرزام روی کاناپه لم داد و چانه اش را به دستش تکیه داد و به فکر فرو رفت.از این که بی اختیار جملاتی بر زبان اورده بود خود را سرزنش می کرد.از حرکات و سخنانی که چند لحظه پیش بر زبان اورده بود خنده اش می گرفت .هیچ گاه حتی برای لحظه ای فکر نمی کرد که در برابر دختری بایستد و با او از عشق و دوست داشتن سخن بگوید اما نیرویی در وجود رها بود که او را به سویش می کشید.هیچ گاه بی جهت لبخند نزده بود.اخرین

forums.Pichak.net

باری را که گریسته بود خوب به یاد نداشت اما این بار تمایل داشت بی جهت بخندد یا بدون هیچ دلیلی قادر بود
.بگرید.قدرتی در درونش فریاد می زد که فرزام دست از این محبت بکش که جز سختی و بدبختی ارمغانی نخواهد داشت
صدای خانم روشن بیکباره رشته افکارش را پاره کرد.فرزام به مادرش که لباس پوشیده و در کنارش ایستاده بود
.نگریست.چقدر او را دوست داشت.لبخد گرم مادر به دلش گرمی بخشیدو ارزو کرد همیشه در کنارش بماند
.مادر چقدر زود اماده شدید
:خانم روشن که از افکار پنهان فرزام کاملاً اگاه بود گفت
.من زود اماده نشدم.تو از لحظه ها غافل شده ای
: فرزام سرش را تکان داد و با خنده از جای بر خاست و کیف مادر را به دستش سپرد و گفت
قبول فقط عجله کنید تا پدر به خانه بر نگشته بگریزیم چون اگر پدر برسد قطعا اجازه نمی دهد من مادر زیبایم را با خود
.ببرم
: خانم روشن گوش پسرش را کشید و گفت
!!!!!خیلی شیطون شدی ها
:فرزام حالت ملتمسانه ای به چشمهایش داد
مادر گوشم را نکشید.به حد کافی دراز است!اخر مگه دروغ می گویم؟ پدر حتی لحظه ای نمی تواند غیبت شما را تحمل
.کند
.بدو بچه گستاخ .تا هوا روشن است باید برویم
تازه وارد راهروی کوچک خانه شده بودند که صدای زنگ در بر خاست و بلافاصله قهقهه فرزام نیز در خانه پیچید.خانم
: روشن لبهایش را جمع کرد و ابروهای باریکش را در هم کشید و گفت
.بی مزه خنده نداره
: فرزام با قدم های بلند به سمت در رفت و با خنده گفت
.اتفاقا از این بامزه تر نمی شه.ببخشید مادر اگه با من کاری ندارید من بروم
در روی پاشنه چرخید و اقای روشن پشت در نمایان شد.در نگاه خندان پسر شیطنت همیشگی را یافت.مطمئن بود بر دیگر
:سر به رس مادرش گذاشته است به همین خاطر بعد از جواب سلام فرزام گفت
دوباره خانم مرا تنها گیر انداخته و اذیتش کرده ای؟
: فرزام دست هایش را تا روی سینه اش بالا اورد و با خنده گفت
.پدر مبارزه نکرده تسلیمش هستم
و بلافاصله از خانه بیرون رفت.خانم و اقای روشن به هم لبخند زدند.در پیچ کوچه بلند و پهن فرزام اشنایی را مشاهده
کرد.انگار فرشته ای روی زمین خاکی امده بود.بر سرعت قدم هایش افزود اما رها از جلوی دیدگانش ناپدید شد.لحظه ای
.بعد رها را در حلقه محاصره چهار پسر جوان و گستاخ یافت
هی کجا میری؟
چرا تنهایی؟مگه داش کریمت مرده؟
.هی کریم اذیتش نکن
.خشایار خیلی زرنگی.نکنه خیالات ورت داشته فکر کردی خوش تیپ تر از مایی
: یکی از پسر ها بشکن زنان جلو امد و لرزش رقص گونه ای به اندام لاغرش داد و با عشوه گفت
.با دیدنت دنیا برام یه جور دیگه است
رها که از وحشت لرزش شدیدی به اندامش افتاده بود خود را کنار کشید و به دیوار تکیه داد.یکی از پسر های دیگر که
ظاهراً نامش کریم بود دست دراز کرد تا چانه گرد و ظریف رها را در دست بگیرد که مشتی محکم به صورتش خورد و
.مجال هیچ حرکتی به او نداد

: فرزام دست هایش را تا روی سینه اش بالا اورد و با خنده گفت
.پدر مبارزه نکرده تسلیمش هستم
و بلافاصله از خانه بیرون رفت.خانم و اقای روشن به هم لبخند زدند.در پیچ کوچه بلند و پهن فرزام اشنایی را مشاهده
کرد.انگار فرشته ای روی زمین خاکی امده بود.بر سرعت قدم هایش افزود اما رها از جلوی دیدگانش ناپدید شد.لحظه ای
.بعد رها را در حلقه محاصره چهار پسر جوان و گستاخ یافت
هی کجا میری؟
چرا تنهایی؟مگه داش کریمت مرده؟

forums.Pichak.net

.هی کریم اذیتش نکن
.خشایار خیلی زرنگی.نکنه خیالات ورت داشته فکر کردی خوش تیپ تر از مایی
: یکی از پسر ها بشکن زنان جلو امد و لرزش رقص گونه ای به اندام لاغرش داد و با عشوه گفت
.با دیدنت دنیا برام یه جور دیگه است
رها که از وحشت لرزش شدیدی به اندامش افتاده بود خود را کنار کشید و به دیوار تکیه داد.یکی از پسر های دیگر که ظاهراً نامش کریم بود دست دراز کرد تا چانه گرد و ظریف رها را در دست بگیرد که مشتی محکم به صورتش خورد و .مجال هیچ حرکتی به او نداد

رها چشم هایش را به سمت شخص ضارب گرداند و از دیدن فرزام در انجا شوقی عظیم بر سینه اش خیمه زد و نفس عمیقی کشید و اسوده خود را کناری کشید.اطمینان داشت فرزام با ان قد بلند و قامت ورزیده از عهده هر چهار نفر بر خواهد امد.فرزام مشتهای سنگین را نثار صورت جوان گستاخ خیابانگرد کرد.بینی خشایار بشدت خون می امد و با صدای : بلند فحش می داد و می دوید.کریم هم فریاد می زد
.حسن ، کوروش فرار کنید
:دو نفر دیگر هم با پاهای لنگان و صورتی کبود شده شروع به دویدن کردند.فرزام با صدای بلند فریاد زد
.عوضیهای کثافت !جرات دارید بار دیگر این طرفها پیدایتان بشود.نامرد هستم اگر زنده تان بگذارم
:و بدون این که دلیلی برای این عمل خود داشته باشد عصبانیت خود را سر رها خالی کرد
تو چرا این موقع روز اومدی بیرون؟
: رها بدون این که اهمیتی به عصبانیت او دهد ارام گفت
.قصد داشتم بروم کتابفروشی پارک
: فرزام که هنوز حالت عصبی داشت دست چپش را مشت کرد و به دست راستش زد و گفت
.....تو خیلی بی فکر هستی.اگر من به
: رها ابروهایش را درهم کشید و گفت
.خب متشکرم ممنون
ممنون؟
.پس چی؟انتظار دارید چه چیز بشنوید؟هان؟ مطمئن باشید نیازی به مداخله شما نبود.من خودم حریف انها بودم
!تو؟ تو حریف ان چهار غول می شدی؟عجب مزخرفاتی؟
:رها به سرعت به سمت فرزام برگشت
حق ندارید با من این طور صحبت کنید.شما ادم بی ادب و بی نزاکتی هستید.من دیگر هیچ تمایلی برای هم صحبت شدن با .شما ندارم
با گفتن این جملات بسرعت از فرزامدور شد.فرزام هنوز مات بر جای ایستاده بود.اصلا قصد توهین به رها را نداشت و فقط از این که می دید چند نفر به خود اجازه داده اند به او توهین کنند بی نهایت عصبانی شده بود..با خود اندیشید بی گمان اگر به جای رها هر دختر دیگری هم در این شرایط قرار می گرفت حتما به او کمک می کرد.اما چرا باید رها را از خود می رنجاند؟واقعا برایش عجیب بود.شاید اگر پدر یا مادرش او را در چنین وضعیت اشفته و در هم و رفتار نامتعادلی می .دیدند باور نمی کردند که او همان پسر صبور و منطقی انهاست
فرزام سوزش عمیقی را در زیر چشم چپش حس کرد.دستمالی را از جیب چلوارش بیروت کشید و گوشه جشم خود گذاشت.باید به دنبال رها می رفت.تنها گذاشتنش در ان شرایط عاقلانه نبود. بسرعت قدمهایش افزود و دقایقی بعد داخل پارک شد و یکراست به کتابفروشی رفت ئ در کناری ایستاد و با چشم افراد داخل کتابفروشی را از نظر گذراند.رها در گوشه چپ سالن پشت به در ایستاده بود و کتابی را ورق می زد.لحظه ای بعد فرزام در کنار او قرار گرفت و با لحنی : کاملا جدی گفت
.اصلا خوشم نمیاد که تا این حد لوس و نازک نارنجی باشی
: رها بدون توجه به او همچنان کتاب را ورق می زد.فرزام که بسیار از این حونسردی جا خورده بود دوباره گفت
.با شما بودم پرنسس اه ببخشید فراموش کردم.با ما بودم خانوم خانوما
رها بدون توجه به او به سمت میز مستطیل شکلی در همان نزدیکی رفت.فرزام که از جدیت رها بسیار خوشش امده بود لبخندی موذیانه بر لب اورد و در دل او را تحسین کرد و ارام به سوی میز رفت و نشست.رها سرش را پایین انداخت و شروع به مطالعه کرد.فرزام دست راست خود را روی ورقی که رها مطالعه می کرد قرار داد و با چشمهای زیرک خود :به او خیره شد و با لبخند گفت

forums.Pichak.net

خوب قبول بردی.روی ما هم کم شد.حالا بگو ببینم مرا بخشیدی؟
: رها باز هم سکوت کرد.فرزام بلند خندید
بابا گفتم ببخشید.چطور باید بگویم ؟بخدا روسی بلد نیستم.این بار وقتی با سکوت رها رو به رو شد دندانهایش را به هم
: فشرد و گفت
.بس کن دیگر.بالاخره عصبانیم کردی.می گویم اشتی دیگر
رها که از صدای او جا خورده بود هراسان نگاهش کرد و از جای بر خاست.وقتی چشم های خندان و ابروهای گره
خورده اش را دید عصبانی تر شد و کتابش را محکم بست و از کتابفروشی خارج شد.فرزام هم لبخندی بر لب اورد و به
: کسانی که به او می نگریستند خندید و ارام گفت
.ببخشید شوخی بود
و سرش را تکان داد و لحظه ای بعد از رها از کتابفروشی خارج شد.رها گوشه ای روی نیمکت نشسته بود و باز هم
کتاب می خواند.فرزام هم گوشه ای از نیمکت نشست و به فکر فرو رفت.این دختر چه قدر عجیب و خوددار بود.بی گمان
اگر هر دختر دیگری بود زبان اعتراض می گشود و شاید هم فریاد می زد اما او چه صبورانه کتابفروشی را ترک کرده
: بود.او که حالا بر خورد و ناراحتی ساعتی پیش را فراموش کرده بود ارام گفت
.خوب پرنسس! نگفتی چرا از من دلخور هستی.من که معذرت خواهی کردم
:با این حرف نگاهی به رها انداختاو مجسمه سکوت بود و سکوتش هم زیبا بود.فرزام ادامه داد
من اشتباه کردم اما نمی دانی لحظه ای که تو را در محاصره ان چهار پسر دیدم چه حالی داشتم.عرق سردی ! ببین رها
روی پیشانیم نشست.اگر من در ان لحظه از خانه خارج نمی شدم تو موجود ظریف و بی دفاع در برابر ان غولهای وحشی
چه می کردی؟باور کن نه به خاطر خودم بلکه فقط به خاطر خودت گفتم که دوست ندارم تنها در این زمانی که زمان
استراحت مردم و خلوتی خیابانهاست بیرون بیایی چون پسر های ولگرد برایت مزاحمت ایجاد می کنند.باور کن فقط به
خاطر محبتی که به تو داشتم این برخورد نا پسند را کردم.خوب اگر مجازات محبت سکوت است قبول!من سر تسلیم فرود
...می اوردم اما بدان لحظه ای سکوت تو مساوی با
: رها بی انکه سرش را بلند کند گفت
برخورد شما نا پسند و بی ادبانه بود.قبول کنید.من به این رفتار ها عادت ندارم.کسی تا به حا سر من فریاد نکشیده و این
....اجازه هم
.فرزام دستهایش را بالا برد
.قبول گفتم که اشتباه کردم
رها به چهره جدی فرزام نگریست اما لحظه ای بعد فرزام با صدای بلند قهقهه را سر داد و رها لبخند نمکینی بر لب اورد
: و گفت
.صورتتان اسیب دیده
فرزام دستمال سفید رنگی را که داخل دستش مچاله کرده بود از هم باز کرد و روی جای ضرب دیده گذاشت.رها مژگان
: بلندش را به زیر انداخت
.....متاستفم.شمتا به خاطر من
:فرزام لبخند زد و گفت
...اختیار دارید پرنسس!این که برای اثبات
: رها سخنش را قطع کرد و گفت
.به هر حال شرمنده خانواده شما هم شدم
و بعد از گفتن این سخن سکوت کرد به فرزام این اجازه را داد که همراه با نسیم بهاری به عشقی جاودانه و همیشگی
.بیندیشد

بار دیگر چون هر روز خورشید به وسط اسمان رسیده بود و زمین را زیر اشعه های طلایی مستقیم خود حمام افتاب می
.داد.نصرت خانم داخل حیاط نشسته و سینی بزرگی را که پر از لوبیا قرمز بود در دست داشت و انها را پاک می کرد
رها به اسمان نگریست که مثل همیشه زیبا بود.وجود چند تکه ابر سرگردان نوید شبی خنک را می داد.اقای شهابی عصا
زنان از پله های زیر زمین بالا امد و رها که با پیراهن ابریشمی ابی رنگ روی پله ها ایستاده بود نگریست و با خود فکر

forums.Pichak.net

: کرد « این دختر چه جذابیت خیره کننده ای دارد » و گفت
!رها جان ! چه عجب از اتاقت بیرون امدی
:رها به پیرمرد نگریست و لبخند زد و گفت
.هوای پاکی بود دلم نیامد استفاده نکنم.ضمناً دلم برای شما و نصرت خانم هم تنگ شده بود
.دل ما هم برایت تنگ شده بود عروسک خانم.بیا بیا بشین اینجا کنار خودم
.اره رها جان بشین کنار نصرت خانم و از او اش پختن یاد بگیر
اش؟
.اره اش.اخر اقای شهابی نذری داشتند که ادا شده.باید اش خیرات کنیم
رها ابروهایش را در هم کشید.منظور نصرت خانم را از نذر و خیرات نفهمیده بود و به سمت انها امد و لب حوض نشست
: و دو دستش را روی عصا گذاشت و چانه اش را به ان تکیه دا دو گفت
حتما نمی دانی نذر چیست درست گفتم؟
: رها فقط به بله کوتاهی اکتفا کرد.اقای شهابی در جواب گفت
ما مسلمانها اعتقاد داریم که اگر از خدا چیزی بخواهیم و در ازای ان نذر کنیم که چیزی مثلا خرما یا اش یابالاخره یکی
.از برکات خدا را در اختیار عده ای از بندگانش قرار دهیم خدا در ادا شدن ان ارزو به ما کمک خواهد کرد
رها که به خاطر لحن ساده و بی غل و غش اقا جان منظورش را خوب درک کرده بود لبخندی به لب اورد که در روسیه
نیز پدرش گاهی اوقات به مستمندان غذا و لباس می داد.نصرت خانم که پاک کردن لوبیا ها را تمام کرده بود با هن هن از
:جای برخاست و دست به کمرش زد و گفت
.رها جان! پس اگر حوصله داشتی به اشپزخانه بیا تا با هم اش را درست کنیم
.رها دنبال نصرت خانم به راه افتاد اما اقای شهابی همان جا نشسته بود و به افکار دور و دراز خود می اندیشید
چند ساعت بعد کاسه های حاوی اش اماده روی سینی های بزرگی چیده شده و برای پخش کردن اماده بودند.اقای شهابی
بیز گوشه ایاز مبل لم داده بود و به اهنگی که از گرامافون به گوش می رسید گوش می داد.نصرت خانم به سختی یکی از
:سینی ها را از روی زمین برداشت و به سمت در رفت و گفت
رها جان ! کمکم می کنی؟
رها به سرعت از روی صندلی بر خاست و به کمک نصرت خانم شتافت.نصرت خانم سینی به دست وارد کوچه شد و
شروع کرد به دادن کاسه های اش به همسایه ها.دوکاسه اش هنوز داخل سینی باقی مانده بود که به سمت رها امد.رها کنار
: در ایستاده بود و به نصرت خانم مینگریست.نصرت خانم با لبخند به رها نزدیک شد و گفت
.ننه از کمر افتادم.این دوتا را هم تو پخش کن تا من بروم سینی اش را بیاورم و به پایین کوچه ایها بدیم
.رها کمی مکث کرد و سینی حاوی دو کاسه اش را گرفت.نصرت خانم لبخند مهربانی زد
.نترس بابا چیزی نیست.این دو تا رو ببر بده.یکی مال خانه ی در ابی و ان یکی هم مال خانه در سفید است
رها نظری به در سفید انداخت و با خود اندیشید«یعنی فرزام در خانه را خواهد گشود؟»با قدم های سست و نا مطمئن به
سمت در خانه رفت و بعد از کمی تعلل در زد.چند لحظه بعد در روز پاشنه چرخید و قامت فرزام نمایان شد.فرزام که از
دیدن رها حسابی یکه خورده بود برای چند لحظه سکوت کرد اما بسرعت بر خود مسلط شد و به کاسه های اش نگریست
.و ان وقت لبخندی بر لب اورد
.ممنون پرنسس ! زحمت کشیدید
: رها سرش را تکان داد و گفت
.زحمت اصلی را نصرت خانم کشیده من فقط وظیفه توزیع همین دو کاسه را بر عهده داشتم
.خوب این هم از شانس خوب ماست
.و بعد از گفتن این حرف لبخندی بر لب اورد و چشمهایش سایه خنده زیبایی را در خود داشتند
.اگر چمد لحظه منتظر بمانید ظرفتان را بر می گردانم
رها حرفی نزد .فرزام هم منتظر نماند و بسرعت وارد خانه شد و چند دقیقه بعد همراه با سبدی کوچک از گلهای وحشی
: ابی و کاسه ای در دست امد.رها ارام ایستاده بود.فرزام سبد گل را به رها داد و گفت
.این هم برای سپاس.با رنگ لباستان هم هماهنگ است
: رها با دیدن گلهای وحشی ابی هیجان زده شد و گفت
.وای چه زیباست.عالی است
: فرزام لبخندی فاتحانه ای زد و گفت
.ممنون.قابل شما را ندارد.برگ سبزی است تحفه درویش

forums.Pichak.net

رها دست های ظریفش را دراز کرد و سبد گل را از دست او گرفت و فرزام کاسه اش را داخل سینی قرار داد و ارام گفت :
ساعت چند به باغ می ابی؟
:رها کمی در جواب دادن تعلل کرد.فرزام که مکث رها را دید گفت
.ساعت چهار بیا با تو کار دارم
:رها که بسیار متعجب شده بود پرسید
می تون مبپرسم چه کار دارید؟
: فرزام لبخندی زد و قاطعانه گفت
.نه
.رها دیگر سوالی نپرسید و با اجازه ای گفت و به سمت در ابی رفت
فرزام هم چنان کنار در ایستاده بود.رها ظرف اش را به صاحبخانه در ابی داد و بدون اینکه نظری به فرزام بیندازد وارد خانه شد.دلش حسابی شور می زد.خیلی دوست داشت زودتر ساعت چهار می شد و به باغ می رفت.
رها رو به روی تصور شهرزاد نشسته بود و با نگاهی عمیق به او می نگریست.بدون هیچ دلیلی عشق خود رو با عشق از دست رفته شهرزاد قیاس می کرد.بسیار مایل بود هر چه زود تر از عاقبت عشق او و رفتنش مطلع شود به همین علت به سمت میز رفت تا ادامه خاطرات او را بخواند اما چشمش به ساعت خورد و از این مار صرف نظر کرد.ده دقیقه تا چهار مانده بود.رها با اشتیاق و اضطراب به سمت در چوبی رفت و ان را با صدای بلند و گوشخراشی گشود.اولین نگاه را به پنجره انداخت.فرزام هم زود تر از موعد مقرر کنار پنجره ایستاده بود.فرزام زیر نور افتاب به چهره زیبای رها دیده دوخت و لبخند زد.رها با قدم های ارام از پله ها پایین امد و نزدیک پنجره رفت.
.سلام پرنسس
.سلام
.سر وقت امدی.دختر خوش قولی هستی
: رها با صدایی بسیار ارام و با لحنی متین گفت
.ممنون شما لطف دارید
فرزام سرش را تکان داد و گوشه پنجره لم داد وبه اسمان چشم دوخت.ایا می توانست حرفش را صادقانه بگوید؟در سینه اش اشوبی بر پا بود اما ظاهر خونسردش نشان از غوغای درونی نمی داد.رها به چهره ارام او دیده دوخت.همیشه در جستجوی چنین مردی بود با همین مشخصات اخلاقی و ظاهری.هیچ گاه دوست نداشت همسر پسری کم فکر و پر حرف که فقط احساسات بر اعمال و رفتارش غالب است بشود اما فرزام با همه انها متفاوت بود.کم حرف و صبور و هوشیار با قامتی بسیار شبیه به پدرش اسکندر و برادرش بیامین.
فرزام که نگاه رها را روی صورت خود احساس کرد چشم ازاسمان بر گرفت و به نهری که و به نهری که وسط باغ جریان داشت دیده دوخت.نمی دانست از کجا باید شروع کند اما باید می گفت.بالاخره به هر زحمتی بود گفت :
رها اگر سوالی از تو بپرسم صادقانه جواب می دهی؟
: رها بدون تامل گفت
.سعی می کنم همیشه صادقانه جواب بدهم
.فرزام لبخندی بر لب اورد اما لبخندش چنان وحو بود که رها متوجه ان نشد
.....ببین رها !من از فاصله ستی خودم و تو می ترسم.ای کاش
لرزشی خفیف بر اندام شکننده رها افتاد.برای او فاصله سنی اهمیتی نداشت.مهم این بود که حرف یکدیگر را درک می کنند.او مطمئن بود در کنار فرزام به خوشبختی خواهد رسید اما چرا فرزام به این موضوع کوچک اهمیت می داد؟فرزام که رها را غرق در افکار خود دید گفت :
ببین رها ! تمام ارزو های من این است که از تو خواستگاری کنم و جواب مقبت بگیرم.هر چند می دانم این پیشنهاد گستاخانه است اما تو هیچ اجباری نداری که تا احر عمر با مردی کسالت اور و بزرگتر از خود زندگی کنی.من این حق را به تو می دهم که...
سکوت فضا را پر کرد.رها صورتش را از پنجره گرداند و به سمت گلدان شمعدانی که کنار نهر کوچک گذاشته شده بود رفتو با گلربگ های ان بازی کرد.چه می توانست بگوید؟فرزام باید جواب خود را در سکوت او می یافت اما فهمیدن سکوت رها برای فرزام سخت بود.او می دانست که فاصله سنی مناسبی ندارند اما نمی توانست وجود رها را هم در کنار خود نادیده بگیرد.او به رها علاقه مند شده بود و دوست داشت رها قط متعلق به او باشد.ایا امکان داشت؟فرزام که با سکوت رها رو به رو شده بود به پشت سر برگشت و از روی میز مطالعه اش جعبه ای کادوپیچ برداشت و از پنجره

forums.Pichak.net

.بیرون اورد
.این قابل شما رو ندارد
: رها با تعجب سرش را بلند کرد و به فرزام نگریست و ارام گفت
این مال من است؟
.شک نکن.این هدیه تولد پرنسسی است که بر قلب من حکومت می کند
رها لبخندی بر لب اورد.بکلی فراموش کرده بود که امروز روز تولدش است و فرزام چه خوب یادداشت.نمی دانست باید چه بگوید فقط دستش را دراز کرد و بسته را از دست فرزام گرفت.روی بسته جعبه کوچکتری که بی شباهت به جعبه جواهرات نبود خودنمایی می کرد.رها روی چمن نشست و جعبه را روی پایش قرار داد و جعبه کوچک را باز کرد.گردنبند نقره با نگین فیروزه در ان خودنمایی می کرد.رها با اشتیاق ان را بالا گرفت و گردنبند فیروزه در نور طلایی خورشید تلألو خاصی پیدا کرد.رها با اشتیاق به فرزام نگریست.چشمهایش برق خاصی داشتند.ار این که فرزام به یاد او بود بر خود لرزید.یعنی فرزام هم به اندازه او عاشق بود؟رها گردنبند را به گردن بلورین و تراشیده خود اویخت و زیبایی ان بر زیبایی او افزود.فرزام به رها خیره مانده بود و در دل گفت«ایا زیباتر از او هم موجودی در این کره خاکی «هست؟
رها زیر نور ملایم افتاب چون نگین الماس می درخشید.فرزام با خود اندیشید که این همه شیفتگی نسبت به رها به خاطر زیبایی باور نکردنی او نیست؟برای لحظه ای از مطرح کردن پیشنهادش منصرف شد اما ندایی در درونش فریاد زد « فرزام تو عاشق متانت و وقار و زیبایی روح او شده ای.رها برای تو یک موجود شگفت اور با خصوصیات بی نظیر :اخلاقی است و تو عاشق سیرت زیبای او شده ای.»فرزام به سلامت عشق خود مطمئن شد و ارام زمزمه کرد
رها با من ازدواج می کنی؟
رها با تعجب به چشمهای خوش حالت و متفکر فرزام دیده دوخت.اری!این حرف از ان لبهای محکم و مردانه او بیرون امده بود.دلش می خواست فریاد بزند و به عشقی که روز به روز او را می سوزاند و خاکسترش می کرد اعتراف کند اما .پاهایش توان ماندن نداشتند.باید می گریخت و علت ان را نمی دانست
....رها با تمام وجودم دلم می خواهد به من جواب مثبت بدهی من
:رها سرش را زیر انداخت.در ان لباس فیروزه ای رنگ چون عروسکی زیبا به نظر می رسید
.من من نمی دانم چه بگویم.حالا دیگر باید برگردم.اقا جان نگران خواهد شد
بدون این که بسته دوم را باز کند به سمت اتاقش حرکت کرد.فرزام با ناوری به او می نگریست و لبخندی بر لب اورد.مطمئن شده بود که رها هم به ازدواج با او تمایل دارد.رها با عجله وارد اتاق شد و در باغ را بست و پشن میزش قرار گرفت.نفسش از شدت اضطراب و ناباوری به شماره افتاده بودو دستهای ظریفشچون دو تیکه یخ شده بودند.یعنی این امکان پذیر بود؟فرزام با صراحت گفته بود ک قصد ازدواج با او را داردو زها صورتش را بین دستهایش قرار داد و به .جهره مصمم فرزام درهنگام ادی ایم جمله اندیشید
برای لحظه ای به یاد جعبه دوم افتاد.جعبه را که از شدت هیجان روی زمین انداخته بود برداشت و گوشه تخت نشست و ارام ان را گشود.با شگفتی شلوار مشکی چرم و بلوز نقره ای رنگ داخل ان را دید.با هیجان ان را بالا گرفت.هیچ گاه شلواری با این جنس و فرم ندیده بود.بسرعت لباسهایش را عوض کرد و خود را جلوی ایئه تماشا کرد.زیباییش صد چندان .شده بود
بدون این که بسته دوم را باز کند به سمت اتاقش حرکت کرد.فرزام با ناوری به او می نگریست و لبخندی بر لب اورد.مطمئن شده بود که رها هم به ازدواج با او تمایل دارد.رها با عجله وارد اتاق شد و در باغ را بست و پشن میزش قرار گرفت.نفسش از شدت اضطراب و ناباوری به شماره افتاده بودو دستهای ظریفشچون دو تیکه یخ شده بودند.یعنی این امکان پذیر بود؟فرزام با صراحت گفته بود ک قصد ازدواج با او را داردو زها صورتش را بین دستهایش قرار داد و به .جهره مصمم فرزام درهنگام ادی ایم جمله اندیشید
برای لحظه ای به یاد جعبه دوم افتاد.جعبه را که از شدت هیجان روی زمین انداخته بود برداشت و گوشه تخت نشست و ارام ان را گشود.با شگفتی شلوار مشکی چرم و بلوز نقره ای رنگ داخل ان را دید.با هیجان ان را بالا گرفت.هیچ گاه شلواری با این جنس و فرم ندیده بود.بسرعت لباسهایش را عوض کرد و خود را جلوی ایئه تماشا کرد.زیباییش صد چندان .شده بود

****

forums.Pichak.net

: اذر 25

اقا جان جدیدأ خیلی زود به خانه می اید.اخه چرا با احساسات من بازی می کند؟شایان خیلی از دست من دلخور است.دیروز حسابی با هم جرو بحث کردیم.او معتقد بود که باید فرار کنیم اما مگر می شود ؟ مادر کجایی که مرا راهنمایی کنی ؟ نمی دانم چی کار کنم.

: اذر 28

دیگر حسابی خسته شده ام.شایان خیلی خیلی عصبانی است.اخر تقصیر من چیست که بابا زود به خانه می اید؟دیروز به او گفتم گرا نمی روی سر کار؟عصبانی شد و با نارحتی گفت « تو چرا می خواهی مرا از سر خود باز کنی؟»گفتم « مگر خودت نگفتی که می خواهی با من ازدواج کنی ؟ خودت می دانی پدرم نمی گذارد با پسری که کار و زندگی ندارد ازدواج کنم» اما او با عصبانیت پنجره را به هم کوبید.

: دی 3

گریه های من اثر کرد.پدر گفت که به خاطر خوشبختی من حاضر است زندگیش را بدهد.قرار گذاشت که خانه و همه چیز را در اختیا من و شایان بگذارد که در انجا زندگی کنیم.در شرکت خودش هم کار مناسبی برای او پیدا کرده.از من پرسید که شایان در چه کاری تخصص دارد اما من نمی دانستم.حتمأ از او می پرسم.

: دی 5

دوباره روز های خوش بر گشته اند.من و شایان تمام مدت با هم هستیم و برای اینه نقشه می کشیم.خدایا ما را خوشبخت کن.

: دی 11

مگه امکان دارد.دیروز عقدکنان شایان بود.مگه می شود؟ از دیروز تا به حال چیزی نخورده ام از این به بعد هم لب به غذا نمی زنم. خدایا چرا ؟ جرا من همیشه باید تنها باشم؟ اخ مادر اگر زنده بودی! مادر کمکم کن. نیاز به شانه ای دارم که سر را روی ان بگذارم و های های بگریم.....پدر چرا انقدر پیر شده؟چرا نور چشم هایش را از دست داده؟جهازم حتضر بود. همه کار ها هم ردیف شده بودند.حتی پدر می خواست مراسم عروسی را خودش بگیرد. پس چرا شایان با من چنین کرد ؟دیگر زندگی چه ارزشی دارد؟دلن دارد می ترکد.اه مادر ، اه مادر.

: دی 20

امشب شب عروسی شایان است.چشم هایم سو ندارند و خطوط روی کاغذ را نمی بینم.سرم گیج می رود.ببا دیشب گریه کرد و دستهایم را فشرد و از من خواست گذشته را فراموش کنم و دوباره با هم خوشبت باشیم . می گفت من دختر زیبایی هستم و بی گمان خواستگارای زیادی خواهم داشت.ایا راست می گفت ؟ من زیبا هستم ؟ ولی در هر صورت شایان رفت پس دیگر زیبایی چه فایده ای دارد؟ توان نوشتن ندارم حتی قلم به دست گرفتن دشوار است. بابا می گوید زیر چشم های کبود شده اما من توی ایئه نگاه نمی کنم.اخر می ترسم.شاید من زشت بودم که شایان رهایم کرذو رفت .

:دی 24

ان روز رو به خاطر می اوری که هر دو در کنار هم از شراب شیرین زندگی یکسان نوشیدیم ؟ وقتی گل سرخ را به دستم

forums.Pichak.net

:سپردی همراه با لبخندی که حاکی از عشق درونی بود.به من گفتی
«.بیا تا همیشه چون دو مرغ عشق باشیم و برای هم بمیریم »
من خنیدیدم و سرم را از شرم به زیر انداختم.تو چون مرغی بی خیال اواز خوان از ان تپه سرسبز سرازیر شدی و دستهایت را چون بالهایی کشیده و زیبا باز و در رویا های خود پرواز کردی.در ان بحظه بود که به قلبم اطمینان دادم که دیگرهیچ گاه تنها نخواهم ماند.هر قدر با احساسات درونیم مبارزه کردم سودی نداشت و اشک چون قطرات باران از چشمهایم سرازیر شد و گرمای ان صورتم را نوازش داد. تو انقدر محو رویاهای ود بودی که متوجه گریستنم نشدی وقتی نزدیکم امدی نگاهی پرسشگر به من انداختی و با تعجب پرسیدی
«خطایی از من سر زده ؟ »
:لبختدی زدم و پاسخ گفتم
:اری چه خطایی بزرگتر از این که بی اجازه پا به حریم قلبم گذاشتی؟» سرت را از شرم پایین انداختی و با تار گفتی »
از گناه من در گذر اما تو هم فراموش مکن که بی اجازه وارد قلب من شدی.پس بیا هر دو از خطای یکدیگر چشم »
«.پوشی کنیم و در کنار هم خوشبخت ترین خوشبخت های جهان شویم
ان لحظه شوقی وصف ناشدنی همه وجودم را پر کرد اما وقتی ان ساعت نفرت انگیز فرا رسید تو بالای ان تپه گل زردی تقدیمم کردی و سرت را زیر انداختی و با کلمه ی شرمنده ام از من دور شدی.اهی عمیق از اعماق دلم بر خاست.ان روز باز هم متوجه گریستنم نشدی و خیلی ارام و ب یخیال از تپه سرازیر شدی.در ان لحظه بود که قلبم از تپش افتاد و روح از بدنم گریخت.چشم هایم سیاهی رفتند و سرم به دوران افتاد.از ان روز تا کنون صد هزار بار با خودم زمزمه کرده ام که اخه چرا اما هیچ گاه به جواب معقولی نرسیده ام.می دانم که این به خاطر شانس بد من است که هیچ وقت نمی خواهد روی ! وش به من نشان دهد.پس نفرین بر ای ن بخت بد ! نفرین ! نفرین

: دی 26

شایان عروسش را به خانه اورده.دیگر از بهشت هم بیزارم! حدود چهار روزی است که روی تخت افتاده ام.دکتر گفت که بیماری اعصاب گرفته ام و باید در بیمارستان بستری شوم اما من محالفت کردم.در خانه راحت ترم.گفته که فقط باید استرحت کنم اما مگر می شود؟شایان و عروسش الان دارند چی کار می کنند؟

: دی 28

دیشب بابا به من الماس کرد که خوب شوم اما من دیگر علاقه ای به زنده ماندم ندارم.مامان می خواهم پیش تو بیایم. پس منتظرم باش.دیگر چشم هایم سو ندارند و همه جا را تار میبینم.شاید کور شوم.دیگر تصمیم ندارم چیزی بنویسم چون می دانم امروز و فردا پیش مادرم می روم شاید انجا خوشبخت شوم.دیگر به شایان علاقه ای ندارم.کاش مادرم زنده بود و از .اول راهنمایئم می کرد !من فریب خورده ای بیش نیستم

این انتهای دفتر شهرزاد بود و صفحات بعدی سفید سفید بودند.شاید واقعاً یکی دو روز بعد به مادرش پیوسته بود.رها بی اراده اشک ریخت و برای شهرزاد شکست خورده دل سوزاند.او واقعاً تنها بود.خیلی تنها تر از رها و این برای رها ارام بخش بود.رها دچار شک و دودلی شده بود.یعنی سر انجام عشق او و فرزام هم به این نقطه ختم خواهد شد ؟ اما نه فرزام پسری مستقل بود پسری کاملاً با ارده.سخنانش حقیقت محض بودند.او با صراحت کامل از رها خواستگاری کرده و اجازه خواسته بود که والدینش را هم به خواستگاری بفرستد.او همان روز اول مادرش را صدا زد تا صداقت خود را به اثبات برساند.اما شهرزاد هم به شایان اطمینان داشت ؟ اما فرزام هیچ گاه از او تقاضای بی جا نکرده بود.فرزام با دیگر پسر ها متفاوت بود.او هیچ زمانی بی دلیل به کسی دل نمی باخت.فرزام پسری راستگو و نجیب بود و محبتی پاک و بی غل و غش داشت اما شهرزاد هم همین خصوصیات ا در مورد شایان حس می کرد.قلب رها خود را دیوونه وار به سینه می کوفت.ایا او هم سرنوشتی چون شهرزاد داشت ؟از تصور این که چنین اتفاقی برایش رخ دهد شروع به گریستن کرد.او با تمام وجودش فرزام را دوست می داشت و لحظه ای را که بار اول فرزام به او ابراز علاقه کرد هیچ گاه فراموش نمی کرد.فرزام با چه لحن مهربانی به او گفته بود که تصمیم دارد برای همیشه در کنار او بماند و از او پرسیده بود که ایا فاصله سنی انها برای رها مسأله ای نیست و رها با لبخند متین در جواب گفته بود که اصل تفاهم است.او حقیقت را می گفت هر چند که فرزام از این تفاوت سنی ناراحت بود اما رها هیچ گونه احساس ناراحتی نمی کرد و مطمئن بود فقط در .کنار فرزام خوشبخت خواهد شد

forums.Pichak.net

رفتار و حرکات فرزام بی شباهت به بنیامین نبود به همین خاطر رها با تمام وجود سخنانش را باور کرده و به گوش جان سپرده بود زیرا بنیامین هم به عشق خود وفادار بود.رها نگاهی اشک الود به اسمان انداخت و در دل زمزمه کرد « وای امشب چه قدر تاریک است.»نمی دانست چرا ولی ان شب تا صبح گرست.فردا زمانی که فرزام پشت پنجره امد به چشم های پف کرده و صورت رنگ پریده رها چشم دوخت.این تغییر حالت از چشم های دقیق و تیزبین فرزام دور نماند و با حیرت پرسید:

رها تو گریه کرده ای؟

: رها لبخندی به صورت مهربان فرزام زد و در جواب گفت

نه چطور مگه؟

: فرزام که ناباوری در چهره اش موج می زد گفت

لبهایت دروغ می گویند اما از چشم هایت راستی هویداست.رها چرا حقیق را نمی گویی؟تو هیچ وقت به من دروغ نمی گفتی.

: رها روی نیمکتی که پشت به پنجره کنار دیوار قرار داشت نشست و با صدای گرفته و بغض الودی گفت

درست است . دیشب خاطرات یک زن را می خواندم.خیلی غم انگیز بود.

من هم کتاب زیادی می خوانم اما هیچ وقت اشک نمی ریزم.مگر چه مطلبی نوشته بود که با دختر خونسرد و محتاطی چون تو چنین کرد ؟

....ان کتاب حقیقت بود.فقط همین !سرگذشت تلخی بود

: اما ادامه نداد.فرزام لبخند زد و گفت

من باور داشتم که رهای کوچک من هم از احساسات بهره مند است اما کم کم داشتم مایوس می شدم.می توانم از تو خواهش کنم کتاب را به من بدهی؟

: رها مکثی کرد و در جواب گفت

....کتاب پیش من امانت است.شاید روزی به تو نشان دهم شاید هم اقا جان

: فرزام متعجب پرسید

این چه ربطی به اقا جانت دارد؟

: اما سکوت رها باعث شد که فرزام لحنش را عوض کند و بگوید

از این مقوله بگذریم.رها دوست دارم تابلوی جدیدت را ببینم.در موردش با مادرم صحبت کرده ام .او هم خیلی مشتاق است خانه شما در روسیه ببیند.

:رها سرش را کمی بالا برد و به پنجرخ نگریست و گفت

فرزام مرگ خیلی سخت و دردناک است؟

فرزم با تعجب به او خیره شد.علت این سوال رها را نمی دانست اما همیشه از این بحثهای فلسفی را پیش بکشد لذت می برد به همین خاطر موهای سر گردانش را از روی پیشانیش کنار زد و با روی باز نظریات مختلفی را در باره مرگ می دانست بازگو کرد.فرزام بلافاصله از نگاه نگران رها متوجه شد که بحث های فلسفی برای رها بسیار سنگین هستند به همین خاطر لبخند زد و گفت :خوب در مورد مرگ طور دیگر صحبت کنیم.ببین مرگ ابدأ زجر اور و ترسناک نیست بلکه مرگ ادم را به معبودش نزدیکتر می کند معبودی که همه ارزوی دیدارش را دارند وبرای رسیدن به او اماده اند که جانشان را فدا کنند.تو که به خدا اعتقاد داری؟

: رها با تکان سر جوابش را داد و فرزام ادامه داد

بله رهای خوبم ! مرگ در صورتی دردناک است که به این دنیا بیش از حد وابستگی داشته باشی و از اخرت غافل بمانی.اگر ما از همین الان این دنیا را رها کنیم و فقط به فکر خشنودی معبود حقیقی باشیم.خاطر جمع باش که از مرگ نمی ترسیم.من که به نوبه خود واهمه ای از مرگ ندارم.

: رها با نگرانی به فرزام نگریست و با صدای لرزانی پرسید

.... فرزام این چه حرفیست می زنی ؟ یعنی تو

: فرزام قهقهه زد و گفت

نترس خانم کوچولو.من نگفتم مرگ را بیشتر از زندگیم دوست دارم.من هم مثل تمام انسانها به این دنیا و اطرافیانم تعلق خاطر دارم.من مادر وپدر مهربانی دارم تو را دارم که مطمئن هستم در کنارت خوشبخت خواهم بود اما از مرگ هم بیمی ندارم زیرا در انجا هم خدای مهربان را دارم و بهشتی را که امیدوارم گوشه ای از ان را به من بدهند.اما در ان جهان هم اگر تمام فرشته ها یک سو بایستند و تو هم یک سوی دیگربایستی شک نداشته باش که من تو را بخواهم گزید.

لبخند گرمی روی لبهای رها نقش بست و صورتش از شرم گلگون شد.فرزام بار دیگر خنده ی بلندی سر داد و گوشه

forums.Pichak.net

پنجره نشست.پرواز پروانه ای رنگین تمام توجه فرزام را به خود جلب کرد و به دنبال پروانه چشمان سیاه رنگش به پرواز در امدند.رها که متوجه نگاه شیفته فرزام به ان پروانه شده بود به پروانه حسادت کرد و ارام رو کرد به پنجره و گفت :
چرا این طوری نگاه می کنی؟
فرزام نگاه خود را از چروانه بر گرفت و به صورت زیبای رها انداخت و گفت :
هیچ وقت به پرواز پروانه عمیقاً نگاه کرده ای؟ اخر انسان از این دنیا چه می خواهد؟ما خیلی خوشبخت هستیم که می توانیم با اسیش تمام نفس بکشیم و زیر نور خورشید حمام افتاب بگیریم.می توانیم از بوی گلهای رنگارنگ استفاده کنیم و صدای دلنواز باران و خروش رودخانه را بشنویم و روی سبزه ها لم بدهیم و پرواز این پروانه های زیبا را تماشا کنیم .
رها ! ما خیلی خوشبختیم اما باید خوشبختی را درک کنیم.
چگونه درک کنیم.
با قناعت می توانیم خوشبختی را به انحصار خود در اوریم.منظورم قناعت در مال و منال دنیا نیست منظورم قناعت در تمام چیز هاست.اگر در هر موردی زیاده خواه باشیم روزگار خوش نخواهیم دید.به این پروانه نگاه کن.ببین چه قدر قانع است.او به مقداری شیره که از گلها می مکد قانع است و همین که برای فرار از قطرات باران بتواند به زیر گلبرگ های رنگا رنگ پنهان شود راضی و خشنود به نظر می رسد.
فرزام تو خیلی عارف مسلکی.
فرزام گوشه لبش را خاراند و همراه با تبسمی گفت :
نه رها جان ! من با عارف شدن فرسنگها فاصله دارم.
رها دستش را به سمت گلهای یاس دراز کرد و گل یاسی چید و بوی ان را با تمام وجود بلعید و گفت :
به نظر من تو عاشق واقعی هستی.فرزام کمی جا به جا شد و گفت :
بله عاشق .اما عاشق چی ؟ این مهم است.ببین رها ! عشق خیلی مقدس است.ان قدر که انسان باید در مقابل عظمت ان سر تعظیم فرود بیاورد اما به نظر من محبت از عشق برتر است زیرا عشق وجود انسان را به اتش می کشد و ممکن است بعد از مدتی ان اتش تسلیم باد و خاموشی شود اما اگر محبت حقیقی وجود داشته باشد هیچ زمانی با هیچ طوفانی ازریشه کنده نمی شود و با هیچ تلنگری نخواهد شکست و اگر بخواهی ان را از قلبت خارج کنی با سماجت به ان می چسبد.
فرزام لبخند زد.چشمهایش می خندیدند.با شیطنتی که در لحنش مشهود بود گفت:
خوب حالا راستش را بگو تو نسبت به من محبت داری یا عاشقم هستی؟
رها سرش را پایین انداخت.چه می توانست بگوید ؟ تصمیم گرفت در جواب مثل همیشه سکوت کند و همین کار را هم کرد.فرزام با تاسف سرش را تکان داد و گفت :
مطمئن بودم ک مایوس خواهم شد. تو دختر فوق العاده مغرور و محافظ کاری هستی.یعنی واقعا هیچ احساسی نسیت به من نداری؟
رها دلش می خواست با صدای بلند بگوید « نه فرزام.برداشت تو از من اشتباه است.من با تمام وجود خواهان تو هستم.»اما نمی توانست.غرورش چنین اجازه ای را به او نمی داد و جرات گفتن هر حرفی را از او گرفته بود.به همین خاطر از جا بر خاست.لبخند محو شد و پرسید :
ناراحت شدی؟ چرا به این زودی می روی؟
رها لبخند تمسخر امیزی بر لب راند و با نگاهی به اسمان گفت :
چرا به این زودی ؟ مثل ایم که فراموش کرده اید بیش از دو ساعت است که با هم حرف می زنیم.فکر می کنم اقا جان بزودی به خانه بر گردد.دلم نمی خواهد خانه نباشم.
فرزام سرش را تکان داد و از روی دیوار پنجره خم شد و گفت :
هر طور که مایلی.خوب امیدوارم شب خوشی داشته باشی.
رها دستش را بالا برد و برای او تکان داد :
تو هم شب خوشی داشته باشی.خداحافظ.
رها با قدم های ارام از باغ خارج شد و در را پشت سر خود بست.فرزام نور چراغ را دید گه از زیر در چوبی بیرون تابید اما نور خیلی کمرنگ بود.فرزام پنجره را بست و پشت میز تحریرش نشست و به فکر فرو رفت.رها برایش یک معمای حل نشده بود.او با تمام دختر ها فرق داشت و همین تفاوت باعث به وجود امدن علاقه در قلب او شده بود.دلش می خواست بالاخره روزی قفل دهان رها هم شکسته شود و بداند که او هم دوستش دارد.هیچ گاه در رویاهاشم تصور نمی کرد که روزی دختری بتواند وارد حریم خصوصی قلبش شود اما حالا باید باور می کرد.خوب به یا دداشت روز عروسی دوستش سهیل به او گفته بودند که باید برای خودش استین بالا بزند و او با سری افراشته جواب داده بود که فکر نمی کنم

forums.Pichak.net

به این زودیها همسر دلخواهم را بیابم و این سخنش باعث تفریح همه شده بود اما خانم روشن که به میزان جدی بودن این : سخن اگاه بود سخت نگران شده بود.و ابروهایش را در هم کشید و گوشه ای پسرش را گیر انداخت و گفت
پسره مغرور ! تو هیچ دقت کردی زمانی که این حرف را زدی چند نفر از دخترانی که سعی داشتند خود را به تو نزدیک کنند.از این حرفت رنجیده خاطر و از اطرافت پراکنده شدند.تو چرا تا این حد از دختر ها می گریزی؟مگه تو با سهیل چه فرقی داری که دختر به این خوبی را برگزید ؟ تو خیال می کنی خیلی از او بهتر هستی؟
فرزام در جواب فقط خندیده بود.اما بیکباره ای دختر پیدایش شد و دل او را به سوی خود کشید.فرزام از پشت میز بلند شد .و دیوان حافظ را از روی قفسه کتابخانه اش برداشت و ورق زد
رها بوم نقاشی اش را روی پایه قرار داد.رنگهای استر نقاشیش خوب خشک شده بودند.دلش می خواست تصویر بسیار زیبایی از عمارت بزرگشان به تصویر بکشد.رنگهای مورد نظرش را روی پالت سفید رنگش ریخت و شروع به کار کرد.در موقع کار کردن به تنها چیزی که می اندیشید سخنان پخته و سنجیده فرزام بود.سعی کرد سخنان او را در مغرش حلاجی کند.دلش نمی خواست در مقابل او از خود ضعف نشان دد.باید به او می فهماند که حتی از کلمات ثقیلی که به کار می برد اگاه است.دلش می خواست مثل فرزام اشعار زیادی را از بهر بود.البته در کودکی اشعار زیادی از شعرای روس را در مدرسه اموخته بود و گاهی نیز به کتابخانه می رفت و کتاب می خواند اما هیچ زمانی در صدد خواندن سعر های ایرانی بر نیامده بود.پدرش کتابی از حافظ در کتابخانه داشت.بیشتر شبها او را در حال مطالعه اشعار ان کتاب دیده بود اما چون به خواندن ربان فارسی مسلط نبود هیچ گاه ان را نخوانده بود.دوست داشت هر چه بهتر توشتن و خواندن زبان .فارسی را بیاموزد تا بتواند راحت تر از کتابهای شعر اقا جان استفاده کند
رها نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.حدود دونیم را نشان می داد.می دانست که فرزام ان روز تا ساعت سه حتما به منزل می اید به همین خاطر در باغ را گشود و به انجا نگریست.افتاب هنوز نیمی از باغ را پوشانده بود.نگاهی به پنجره اتاق فرزام انداخت اما پنجره بسته بود.با دیدن پنجره بسته احساس دلتنگی می کرد.نمی دانست چرا تا ان روز تا ان حد برای دیدن فرزام لحظه شماری می کند.دلش گرفته بود به همین خاطر از در خارج شد و روی پله سیمانی پایین اتاق نشسته. در ان لباس بلند یشمی رنگ خیلی زیبا شده بود.دستهایش را زیر چانه اش تکیه داد و سعی کرد که صدای چلچله ها را به خاطر بسپارد.محو رویاهایش شده و حساب وقت و زمان از دستش در رفته بود.تمام مدت منتظر بود که پنجره .گشوده شود و فرزام برایش دست تکان دهد
اسمان کم کم تیره و تاریک شد و ستاره ها در پهنای افراشته ان خودنمایی کردند.رها شروع به قدم زدن در وسط باغ کرد و مدتی هم در کنار نهر نشست دستش را در اب فرو برد و موجهای کوچکی را به وجود اورد.ساعتی گذشته بود اما اتاق فرزام هم چنان خاموش بود.رها غمگین در کنار گل سرخی نشست و بی اختیار گلبرگهایش را پر پر کرد و به زمین ریخت.چشمهایش به پنجره خیره مانده بودند.مثل کلاف سر درگم در خود می پیچید.چرا فرزام به دیدنش نیامده بود ؟
خط به خط داستان زندگی شهرزاد در مقابل دیدگانش شروع به حرکت کردند.یعنی ان داستان بعد از این همه سال دوباره تکرار می شود؟
.چرا نتوانسته بود دفتر را سر حایش باز گرداند.شاید ان را باور داشت.شاید اه شهرزاد دامن گیر او شده بود
ناگهان نوری در وسط باغ شروع به تابیدن کرد و داخل اتاق نمایان شد. و رها در استانه در دختری قد بلند را دید که همراه فرزام وارد اتاق شد.قلبش به تپش افتاد.یعنی فرزام هم عروسش را به خانه اورده بود؟دختر لبخندی زد و ....فرزام پشت به پنجره داشت و رها نمی توانست لبخند او را هم ببیند.با حالتی متشنج و عصبی همان جا ایستاد.نمی توانست قدم از قدم بر دارد.بدون این که بخواهد خود را کمی عقب کشید.شاید نمی خواست رقیب علائم شکست را در چهره اش ببیند.شاید .هم نمی خواست فرزام شکستن او را باور کند.خود را پشت برگهای بلند همیشه بهار پنهان ساخت
پنجره گشوده شد و هر دو ب بیرون نگریستند.دختر ارام صحبت می کرد و فرزام بدون صحبتی به باغ می نگریست.رها با خود اندیشید « بیچاره از این بیم دارد که من انها راببینم.» ناگهان تعادلش را از دست داد و به زمین خورد ولی بلافاصله از جا بر خاست.فرزام و ان دختر جوان متوجه حضور او شده بودند و به گیاهان همیش بهار می نگریستند دیگر جای فرار نبود و باید با واقعیت رو به رو می شد به همین علت ارام از پشت همیشه بهار بیرون امد و خود را مشغول :هرس کردن بر گهای ان نشان داد.دختر با صدای بلند گفت
.سلام خانم کوچولو
برای اولین بار رها از این کلمه متنفر شد.احساس کرد با این حرف قصد تحقیرش را داشته است.با نگاه بی تفاوتی به انها : خیره شد و جواب سلام دختر را داد.دختر جوان لبخندی بر لب راند و به چهره صدفی رها نگریست گفت
پس پرنسس کوچولو خانه رو برویی تو هستی؟
رها با خود گفت « چرا تا این حد روی کلمه ی کوچولو سماجت می کند ؟ چرا فرزام سکوت کرده و چیزی نمی گوید ؟ :شاید دوست ندارد از همین ابتدا موجب رنجش عروسش شود.»با نفرتی غیر قابل وصف به ان دختر نگریست و گفت

forums.Pichak.net

خانم می بخشید اقاجانم امده اند.باید زود تر بروم و میز شام را بچینم.و بدون اینکه منتظر جواب انها بماند به طرف اتاقش رفت.خودش می دانست که گریخته است.شاید باید می ماند و با لبخند به فرزام می نگریست اما قادر نبود.قلبش پاره پاره شده بود پس چگونه می توانست لبخن بزند؟نه این امکان نداشت.همین که بی محابا زیر گریه نزده بود خودش خیلی عجیب بود.دختر گوشه تخت نشست و پرسید :
پس دختر خانمی که در موردش صحبت می کردی اوست ؟
.فرزام بدون گفتن کلامی روی صندلی پشت میز نشست

فرزام خودت میدانی که او برای تو زیاد است . آن دختر خیلی زیبا و جوان است و مطمئنا حاضر به ازدواج با تو نمیشود من از کودکی به تو علاقه داشته ام و خودت هم خوب میدانی . درست . ، اما من حاضرم با هر شرایطی با توازدواج کنم است که زیبایی افسانه ای داشت ، و من هم تا بحال در تمام زندگیم دختری به زیبایی او ندیده ام ، اما این را بدان که تو تنها پسری نیستی که او را دیده ای . پسران زیادی یک دل نه صد دل عاشق سینه چاک او هستند . تو از کشورش چه خبر داری ؟ شرط میبندم بیشتر پسرهای شهرشان دلباخته او بودند . اگر اینقدر که تو میگویی از همه لحاظ یگانه است مطمئن باش که تمام این خوبیها و حسنات را فقط تو ندیده ای .
دختر مکث کوتاهی کرد و وقتی فرزام را ساکت و متفکر پشت میز کارش دید ، به گمان اینکه سخنانش بر او تاثیر مثبت گذاشته اند ، ادامه داد :
الان تو به قول خودت نزدیک هفت ماه است که او را میشناسی ، اما مرا از بچه گی میشناختی . آیا تو میدانی که او متعلق به چه خانواده ای است ؟
فرزام که تا این لحظه سکوت کرده بود ، با ناراحتی گفت :
ببین هنگامه تو دختر خاله من هستی و خیلی هم برای من عزیزی . من تا امروز سکوت کرده بودم ، برای اینکه دختر مناسبی را پیدا نکرده بودم . منظورم این نیست که تو دختر مناسبی برای من نیستی ، اما همانطور که قبلا هم گفته ام من به درد تو نمیخورم . من نمیتوانم تو را خوشبخت کنم . تو دختر بسیار خوبی هستی و از احساسات بسیار زیادی هم برخورداری ، اما من پسری عبوس و غیر قابل تحمل هستم . نمیتوانم آنطور که لایق توست به تو محبت کنم . تمام زندگی من شده درس و کار و همین طور که میدانی به خانواده ام هم گفته ام . چطور بگویم ؟ تو دختر تربیت شده ای هستی و به نظر من خیلی از پسرها میتوانند در کنار تو خوشبخت شوند ، اما من لیاقت تو را ندارم .
هنگامه ابروهایش را در هم کشید و با ناراحتی گفت :
فرزام من دوست دارم با مرد عبوس و کسالت آوری مثل تو زندگی کنم . با درس ات هم میتوانم کنار بیایم . میدانی که خاله و شوهر خاله را هم اندازه تمام عالم دوست دارم . پس فرزام مرا بازی نده . فقط یک نفر میتواند مرا خوشبخت کند و آن تو هستی .
فرزام دستی به پیشانیش کشید . این دختر چقدر سماجت میکرد . نفس عمیقی کشید . باید او را از خودش میراند ، به همین سبب گفت :
من نمیتوانم یعنی قادر نیستم با تو ازدواج کنم . من و تو هیچ گونه تفاهمی با هم نداریم ، به همین خاطر زندگی خوبی درانتظار ما نیست و اگر با هم ازدواج کنیم مطمئنم بعد از چند سال خودت زبان به شکوه باز میکنی و از من طلبکار میشوی که با شناختی که از خودم داشتم چرا تو را به این منجلاب کشانده ام .
هنگامه با عصبانیت از جا پرید :
آقا فرزام لازم نیست بهانه بیاوری . بگو چشمت دنبال آن دختر بچه است . تو از اول هم مرا نمیخواستی !
و صدای گریه اش در اتاق پیچید و بلافاصله آنجا را ترک کرد . خاله پروین و آقای سعادتی ، پدر هنگامه به همراه آقا و خانم روشن در پذیرایی نشسته بودند که هنگامه سراسیمه و گریان از اتاق خارج شد . بلافاصله بعد از آن فرزام هم از اتاق بیرون آمد . خانم روشن هراسان از روی مبل برخاست . آقای روشن آرام زمزمه کرد :
سودابه جان بر اعصابت مسلط باش .
اما خانم روشن که میدانست بین هنگامه و پسرش چه گذشته و از تیرگی روابط دو خانواده میترسید ، همچنان عصبی به آقای سعادتی زمانی که دخترش را گریان دید ، با ناراحتی علت را جویا شد و هنگامه همه جریان را مفصل .نظر میرسید خاله پیروین با ناراحتی کیف سفید رنگش را از روی .تعریف کرد . فرزام به در اتاقش تکیه داده و در فکر فرو رفته بود میز برداشت و با عجله از هنگامه و شوهرش خواست که آنجا را ترک کنند . خانم و آقای روشن تا نزدیکی در آنها را بمحض رفتن آنها ، خانم . همراهی کردند . چاره ای دیگر نداشتند . حتما روابط بین دو خانواده کاملا تیره و تار میشد آقای روشن سرش را تکان داد و گفت : سودی جان بر . روشن نگاه ملامت آمیزی به فرزام انداخت و به آشپزخانه رفت اعصابت مسلط باش .

forums.Pichak.net

و سپس سرش را به مبل تکیه داد و به فکر فرو رفت . فرزام روبروی او روی مبل نشست و با صدای بسیار آرامی گفت :
نمیخواهید علت را بپرسید ؟
: آقای روشن دستهایش را بهم گره زد و روی پاهایش گذاشت و جواب داد
خودت آنقدر بزرگ شده ای که بتوانی بد و خوب را از هم تمیز بدهی و برای آینده ات تصمیم بگیری . من و مادرت
. سودابه هم فقط آرزوی خوشبختی تو را داریم . فقط امیدوارم مثل همیشه در انتخابت دقیق باشی و وسواس به خرج دهی
: فرزام دستش را به پیشانیش کشید و با اطمینان گفت
. مطمئن باشید پدر من در انتخابم اشتباه نکرده ام
: پدر سرش را تکان داد و سکوت کرد . فرزام از جای برخاست و گفت
.امیدوارم مادر هم از من دلخور نباشد . باید با او صحبت کنم
. و با گفتن این جمله وارد آشپزخانه شد
خواب به چشمان مخملی رها راه نمی یافت . او مرد رویاهایش را در کنار دختر دیگری دیده بود و از سرنوشتی که برای شهرزاد رخ داده بود بیم داشت . با خودش مرتب تکرار میکرد : « من تقاص دلشکستن هایم را میدهم . من در حق هاتسگار هیچ عیبی نداشت ، اما غرور من باعث شد که . هاتسگار و فاکر و دیگران بدی کردم و آنها را بیخود ترک کردم تمام امید .همه آنها را ترک کنم . شاید آه آنها مرا گرفته ! شاید هم ... نمیدانم ، نمیدانم ... خدایا به من جرات و شهامت بده خدایا به من شهامت بده . کمک کن که بتوانم با .من بودن در کنار فرزام بود و الان دیگر من و آرزوهایم بر باد رفته ایم این مشکل کنار بیایم . من نمیخواهم سرنوشتی چون شهرزاد داشته باشم . من دیگر اینجا نخواهم ماند ! من از اینجا میروم و تمام آرزوهای محالم را به گور میسپارم . دنیای من فرزام بود و تا آخر عمر غم فراغش عذابم خواهد داد . اما چاره ای دارم ؟
خودش هم از این سردرگمی متعجب بود . از جا برخاست و شروع به راه رفتن در تاریکی اتاق کرد ، « دیگر نمیتوانم «...اصلا
لحظه ای بعد بدون اینکه تصمیم قبلی داشته باشد به سوی کمد رفت و در آن را گشود وبلافاصله چمدانهایش را از بالای آن پایین آورد و زیر نور قرمز رنگ چراغ خواب لباسهایش را در آن گنجاند. دلش نمیخواست آقا جان ، خانه ، باغ و حتی فرزام را ترک کند ، اما چاره چه بود ، باید میرفت . باید فرار میکرد و هرگز باز نمیگشت . بسرعت برگه ای از . داخل کشوی میز بیرون کشید تا در آن با آقا جان خداحافظی کند
: نامه اش را چنین آغاز کرد
« آقا جان سلام »
دختر کوچولوی شما هستم که الان از کوچولو بودن خودم متنفرم . یعنی من هم بزرگ میشوم ؟ آقا جان من بی اجازه شما دفتر خاطرات شهرزاد را خواندم . خواهش میکنم مرا ببخش . میدانم که کار خیلی بدی کرده ام ، اما کنجکاوی زیاد موجب این کار شد . مرا ببخشید . آقا جان ! دوست دارم علت رفتنم را بگویم تا شما را از نگرانی درآورم . اما نمیخواهم بار دیگر دردی بر دردهایتان بیفزایم .. فقط میتوانم بگویم از سرنوشتی که ممکن است برایم پیش بیاید میگریزم . من با شاید اگر من هم دفتر خاطرات او . شهرزاد دوست خوبی شده ام . او مرا راهنمایی کرد تا راهی را که او رفت من نروم را نخوانده بودم ، هم اکنون روی تخت افتاده بودم و زیر چشمهایم کبود بود . شاید من هم از آینه میگریختم ، اما او با نگاشتن سرگذشتش به من فهماند که شکست در عشق شکست در زندگی نیست . آقا جان ! کاش مادری داشتم که سرم را روی شانه اش بگذارم و های های بگریم . ای کاش میتوانستم به شما تکیه کنم و اشک بریزم ، اما میدانم که شانه های شما نگرانم نباشید . به خانه ام ، به مملکتم ، ببخشید به کشوری که در آن . هم دیگر طاقت تحمل مرا ندارد ، پس میگریزم بدنیا آمده ام بر میگردم . زیرا مملکت من ایران است . مطمئن باشید هیچ وقت محبت شما از دلم پاک نمیشود . عطر و بوی شما را از یاد نمیبرم . مطمئن باشید خوشبخت ترین دختر دنیا بودم که با شما آشنا شدم ، اما این عشق زودگذر به من امان نداد . پدر فراموشم نکنید . من تا زنده ام و جسمم قادر به راه رفتن است فراموشتان نخواهم کرد . شاید روزی دوباره . شما را ببینم
دختر کوچولویی که آرزو دارد زودتر بزرگ شود
رها

پیرمرد شکسته تر از همیشه به نظر میرسید . وقتی نامه را در دستهای لرزانش گرفت ، نفسش داشت بند می آمد .
صورتش را در میان دستهایش گرفت و شروع به گریستن کرد . او برای دومین بار فرزندش را از دست داده بود و این . داغ دیگر برایش قابل تحمل نبود

forums.Pichak.net

عکس را با دست روی زمین انداخت و دفترچه را . دفترچه شهرزاد روی میز کنار عکس نیمه سوخته شایان قرار داشت برداشت و بوئید بوی یگانه دخترش را میداد . با از دست دادن رها دیگر هیچ کس و هیچ چیز را نداشت و باید چشمهایش را روی هم میگذاشت و برای همیشه زندگی را بدرود میگفت . اما چه کسی رهای کوچکش را از او ربوده بود ؟ با وحشت به سوی در باغ نگریست . آیا در زندگی رها هم پسر پنجره ای وجود داشت ؟
با ناراحتی در را گشود و وارد باغ شد . در اولین نظری که به پنجره انداخت ، پسری را در انتظار دید . پسر با دیدن او لبخند زد ، اما قلب پیر میرد با این لبخند جریحه دارتر شد و مثل دیوانه ها به او خیره شد . فرزام که از نگاه او ترسیده بود با عجله در پنجره را گشود و با سر سلام کرد . نمیدانست چرا تا این اندازه دستپاچه و نگران است . دیشب تا صبح چشم بر هم نگذاشته بود . دلش اتفاق ناگواری را گواهی میداد . صبح زود از خواب بیدار شد و روبروی پنجره ایستاد تا خیلی زود به رها بگوید که موقع آن رسیده که با هم زیر یک سقف زندگی کنند . قصد داشت که به رهای کوچکش بگوید . که مادرش امروز به سراغ آقا جانش خواهد آمد و او را خواستگاری خواهد کرد ، اما دلش شور میزد
: وقتی سکوت آقای شهابی طولانی شد ، فرزام با صدای دورگه پرسید
آقای شهابی اتفاقی افتاده ؟
: پیرمرد انگار که تازه حواسش را به دست آورده باشد ، چشمهای پر اشکش را بیشتر گشود و گفت
.تو دخترم را از من گرفتی
این حرف چون پتکی بر سر فرزام فرود آمد . یعنی چه اتفاقی برای رها افتاده بود ؟ چرا او را از دست داده بودند ؟ با
: صدایی که بوضوح میلرزید پرسید
چه اتفاقی افتاده ؟ رها کجاست ؟
: پیرمرد دستش را به کمرش گرفت ، انگار کمرش شکسته بود . با صدایی لرزان گفت
اسم دختر مرا به زبان نیاور . من موفق نشدم قاتل شهرزاد را با دستهای خودم خفه کنم ، اما مطمئن باش انتقام این یکی را . از تو میگیرم . این اطمینان را داشته باش
: فرزام با صدای بلندی که به فریاد شبیه بود ، پرسید
... چرا حرف نمیزنید ؟ چه بر سر رها آمده ؟ شما که
اما نتوانست سخنش را ادامه دهد . از چیزی که هراس داشت بر سرش آمده بود . رها را از دست داده بود و حالا دیگر .... احساس میکرد زمین زیر پایش خالی میشود ، به خاطر همین محکم دستهایش را به لبه پنجره گرفت
با صدای او آقا و خانم روشن وارد اتاق شدند . متحیر به پسرشان که عاجز و درمانده به دیوار چنگ میزد نگریستند .
: خانم روشن بسرعت خود را به لب پنجره رساند و آقای شهابی را با پشت خمیده در باغ دید . با صدایی لرزان پرسید
آقای شهابی اتفاقی افتاده ؟
پیرمرد غمگین سرش را بالا آورد و همسایه شان را برای بار اول مشاهده کرد . نمیدانست چه بگوید . دهانش قفل شده بود . نامه ای را که در دست داشت بلند کرد . خانم روشن سعی کرد نامه را بگیرد ، اما فاصله زیاد بود . آقای روشن
: کمی جلوتر آمد و آرام گفت
. سودی جان ! اجازه بده
و برای کمک به همسرش نامه را از پیرمرد گرفت و بلند بلند شروع به خواندن کرد . فرزام خود را روی تخت انداخته بود و صورتش را در میان دستهایش گرفته بود . انگار شرم داشت که خانواده اش به صورت رنگ پریده و چشمهای بی جمله « دختر کوچولویی که آرزو دارد زودتر .فروغش بنگرند . هر کلامی که میشنید چون پتکی بر سرش کوبیده میشد منظور او چه بود ؟ چرا کلمه کوچولو را چند مرتبه تکرار کرده بود ؟ با . بزرگ شود » را چند مرتبه زمزمه کرد
: صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت
. چرا رفت ؟ ما قرار بود ازدواج کنیم . او دچار سوء تفاهم شده است
خانم روشن کنار تخت پسرش نشست و دست او را از روی صورتش برداشت و به چشمهای مه آلودش دیده دوخت و گفت :
. پسرم خودت را عذاب نده . تقصیر تو که نبود
فرزام از جا برخاست و زانوهای مادرش را در آغوش کشید . مثل دوران کودکی دوست داشت گریه کند . سالهای سال بود که اشک نریخته بود . اصلا نمیدانست غصه و ناراحتی چیست . حالا دلش میخواست که باز بار دیگر به آن دوران برگردد و آنقدر اشک بریزد تا مادر به حمایتش برخیزد و بگوید : « پسرم عیبی نداره . گریه نکن . چیزی نشده ... همه چیز درست میشود . » او تمام زندگیش را بیکباره از دست داده بود . چرا رها این قدر عجولانه قضاوت کرد ؟ سعی کرد جملات و کلمات نامه را دوباره به یاد بیاورد تا شاید بتواند از آن جملات نتیجه ای بگیرد ، اما افکارش در اختیارش نبودند
: خانم روشن دوباره گفت .

forums.Pichak.net

... ببین پسرم
: فرزام سخنش را قطع کرد
. مادر چیزی بگویید و بگذارید تنها باشم . احتیاج به سکوت دارم . خواهش میکنم بگذارید تنها باشم
. خانم روشن با اشاره آقای روشن از اتاق خارج شد و فرزام را در اتاق خلوت خود تنها گذاشت
فرزام در میان کوچه های خستگی آوراه و سرگردان شده و راه خانه را گم کرده بود . احتیاج به فانوسی داشت که راه تاریک و ظلمانی را روشن کند ، اما چه کسی فانوس را به دستش میداد ؟ با نگاه ملتمس به دری که چند لحظه پیش توسط آقای شهابی بسته شده بود نگریست . دلش میخواست این در بار دیگر با دست رهای کوچک گشوده شود ، اما واقعا بعید بود . رها رفته بود و شاید دیگر باز نمیگشت . در ذهنش به دنبال دلیل رفتن او گشت ، اما به نتیجه ای نمیرسید . حیران و . سرگردان در کوچه پس کوچه های شک و دو دلی قدم میزد ، اما راه مقصود را گم کرده بود
نامه رها را بار دیگر برداشت و مرور کرد . شاید ده بار این کار را تکرار کرد . با خود کلنجار میرفت . از طرز نگارش رها متوجه شد که او در غم و اندوه فراوانی قرار داشته و ظاهرا موقع نوشتن نامه اشک میریخته است . قلبش از غم و اندوه مالامال بود و بی اختیار اشکهایش سرازیر شدند . برای اینکه مادر و پدرش بدون خبر وارد نشوند و اشک و عجزش را نبینند ، در اتاق را قفل کرد و روبروی باغ نشست و اشک ریخت

رها چمدانهایش را به کمک متصدی قطار داخل کوپه گذاشت . قطار با سوت بلند و کشداری به حرکت درآمد . رها خود را روی صندلی رها کرد . با یک پیرزن و یک زن و شوهر همسفر بود . حوصله همصحبت شدن با هیچ کدامشان را سعی کرد مژه بر هم نزند . دلش میخواست محیط آرام و ساکتی پیدا کند و تا .نداشت ، به همین دلیل به بیرون دیده دوخت دلش میخواهد بلند گریه کند ، اما باید متانت خود را تا پایان سفر حفظ میکرد . زن و شوهر مسافر مدام با هم جر و بحث میکردند . رها سعی کرد فکر خود را معطوف مسائلی که بعد از رسیدن به سن پطرزبورگ رخ خواهد داد کند ، اما پرنده فکرش همچنان به سوی فرزام پر میکشید . مرتب در خیالش میدید که وقتی فرزام از رفتنش آگاه شود چه خواهد کرد . آیا میتواند به غم و اندوه او پی ببرد ؟

لحظه ای احساس کرد که دلش میخواهد فرزام گمان میکند او هیچ توجهی به او نداشته و با خونسردی از او جدا شده است باید به تبریز میرفت و از آنجا از طریق مرز ، خودش را به سن . تا شاید غرور جریحه دار شده اش اندکی التیام یابد پطرزبورگ میرساند . راه درازی در پیش بود . دستش را روی کیف پولش گذاشت . برای بازگشت پول کافی داشت .
: صدای پیرزن کناری او را به خود آورد . پیرزن پرسید

دخترم تنها سفر میکنی ؟

رها کمی در جواب دادن تاخیر کرد . دلش نمیخواست با کسی همصحبت شود ، اما ادب ایجاب میکرد که پاسخ او را بدهد : . به همین خاطر جواب داد

. بله

: آن زن بار دیگر پرسید

میخواهی به تبریز بروی ؟ آنجا قوم و خویشی داری ؟

:رها از سوالات پی در پی پیرزن خسته شده بود ، به همین علت با بی حوصلگی جواب داد

. بله در تبریز اقوامی دارم

و بلافاصله بعد از گفتن این حرف چشمهایش را بست تا از سوالات بعدی پیرزن جلوگیری کند . صدای حرکت قطار اعصابش را خرد کرده بود . تمام سعی خود را کرد تا افکارش را به سمت بهشت و پنجره داخل آن معطوف کند . هنوز صاحب آن پنجره را دوست داشت و میدانست بعد از جدایی از او همیشه غمگین و مغموم خواهد بود ، اما چاره ای جز . این نداشت

forums.Pichak.net

حدود ساعت هشت و نیم بود که به تبریز رسیدند . هوا تقریبا تاریک بود . جایی برای استراحت نداشت ، به همین سبب به سمت باجه بلیط فروشی رفت . تا حرکت قطار نیم ساعت فرصت داشت ، به همین خاطر در همان ایستگاه به انتظار نشست . هوای داخل سالن گرم و مطبوع بود . او باید از همان مسیری که آمده بود باز میگشت . از اینکه مجبور بود باید میرفت . فقط آرزو کرد .برای بار دوم از کوه های قفقاز عبور کند لرزه بر اندامش افتاد ، اما چاره ای نداشت همسفران کم حرفی نصیبش شود . جنب و جوش مردمی که داخل سالن کوچک و گرم ازدحام کرده بودند ، او را به خود آورد . زمان رفتن بود . از جا برخاست و با زحمت ساکهایش را روی سنگفرش ایستگاه کشید . مرد جوانی همراه با زنی که کودک خردسالی را در آغوش داشت در نزدیکی او راه میرفتند . دستش را دراز کرد و با لهجه ای ترکی گفت :

. خانم اجازه بدهید کمکتان کنم

و با گفتن این حرف ساک رها را از روی زمین برداشت و همگام با رها و همسرش به سمت قطار رفت . رها که فرصت هیچ گونه عکس العملی را نیافته بود ، فقط یک کلمه گفت متشکرم و پس از آن سکوت کرد . مرد ساک را تا نزدیکی پله های قطار آورد و گفت :

. خانم بفرمائید کوپه تان کجاست تا کمکتان کنم

. متشکرم ، از این به بعد را خودم میبرم

: زن که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، با لهجه غلیظ ترکی گفت

. چه حرفها میزنید خانم ؟ ما از کمک کردن به شما خسته نمیشویم

رها هر چه تلاش کرد لبخندی محو هم بر لبهایش نیامد و با صورتی بی حال به زن نگریست و از لطفش سپاسگذاری کرد .

داخل قطار مسافران در حال جنب و جوش بودند . رها بلافاصله وارد کوپه خود شد و چمدانهایش را جابه جا کرد و از زن و مردی که به او کمک کرده بودند تشکر کرد . کودکی که در آغوش زن بود شروع به گریه کرد ، به همین علت آنها بلافاصله به کوپه خود رفتند.

رها کنار پنجره نشست و به بیرون نظر دوخت . قطار آرام شروع به حرکت کرد و از کنار ایستگاه و خانه های مسکونی بسرعت گذشت . رها به اطراف نگاهی انداخت . کوپه کاملا خالی بود . نفس آسوده ای کشید و با آرامش به بیرون از شیشه های دو جداره قطار نگریست . مسیر ارمنستان و آذربایجان و گرجستان چندان زحمتی برایش ایجاد نکرد ، اما کوههای همیشه سرد و یخ زده قفقاز خودش را منجمد ساخت و پاهایش را سنگین کرد . رها دیگر مطمئن بود که پاهایش را که از سرما یخ زده بودند از دست خواهد داد .

آسمان تاریک شده بود که به قله رسیدند . سورتمه چی ها با سگهایشان آماده حرکت بودند . رها به سختی خود را به کافه چوبی که آنجا قرار داشت رساند . صورتش از سرما یخ زده بود و مژگان بلندش به هم چسبیده بودند . در کافه را بزحمت گشود و قدم به داخل آن گذاشت . چشمهایش خوب اطراف را نمیدیدند ، انگار داخل کافه شب بود . چشمهایش را روی هم فشرد و بار دیگر گشود . کافه در مه غلیظی فرو رفته بود . برفهای روی دستکش خود را تکاند و سعی کرد قدم دیگری بردارد ، اما پاهایش تحمل وزن سنگینش را نداشتند و رها با صورت به زمین افتاد .

چند نفر از مشتریان که پشت میزهاری گرد و کوچک نشسته بودند و با خوردن قهوه خود را گرم میکردند ، به کمکش شتافتند . بینی رها به خاطر اصابت با زمین غرق خون شده بود . یکی از خانمهایی که برای کمک شتافته بود ، دستمالش را درآورد و صورت معصوم و گلگون رها را پاک کرد و صاحب کافه که از وضع رقت آور دختر جوان غمگین شده بود ، با صدای بلند به همسرش که به مشتریها قهوه میداد گفت :

forums.Pichak.net

! خانم برو تخت بالا را تمیز کن تا این خانم جوان را در آنجا بخوابانیم . طفلکی خیلی یخ کرده

: یکی از مردانی که نزدیک دختر ایستاده بود گفت

. من پزشک هستم

و بلند شد و کیف دستی قهوه ای رنگش را از روی یک صندلی برداشت و به سمت همسر قهوه چی که به دختر جوان کمک میکرد تا وارد اتاق کوچک شود رفت . آنها با هم وارد اتاق کوچک و تاریکی شدند . پزشک که مرد نسبتا مسنی بود رو کرد به خانم قهوه چی گفت:

. لطفا هیزم بیشتری در بخاری بریزید

: خانم قهوه چی هم بلافاصله دستورش را اطاعت کرد . دکتر بار دیگر گفت

. آب جوش فراوان هم درست کنید . پاهای دخترک یخ زده . باید گرمش کنیم

دقایقی بعد دکتر بالای سر دختر نشسته و پاهای دخترک را روی بخار آب جوش گرفته بود . پاهای رها کم کم گرم میشدند و خون دوباره به بدنش میآمد . رها به سختی چشمهایش را گشود .

. دخترم حسابی یخ کرده ای . آفرین واقعا خوب استقامت کردی که با این پاها خودت را به اینجا رساندی

: رها در حالیکه نیمه بیهوش بود ، حرف او را شنید

حداقل نیاز به سه روز استراحت دارد . اگر خواست برود مانعش شوید . سرما برایش حکم طاعون دارد و بلافاصله او را از پای در خواهد آورد .

: وقتی بار دیگر چشمهای سنگینش را گشود ، خانم قهوه چی بالای سرش نشسته بود . با دیدن رها لبخندی زد و گفت

خوب بالاخره به هوش آمدی . دیگر کم کم داشتم نگران میشدم . صبر کن برایت ناهار گرمی بیاورم . حتما خیلی گرسنه ای.

و با گفتناین حرف اتاق را ترک کرد . رها به اطراف نگریست . اتاقی بسیار ساده و قدیمی بود . خانم قهوه چی چند لحظه بعد وارد اتاق شد و کاسه ای پر از سوپ را روی میز گذاشت و گفت :

خیلی خوب . این هم سوپ . باید حسابی بخوری . برایت خوب است . میخواهی کمکت کنم ؟

: رها لب به سخن گشود

. ممنون ، خیلی بهتر هستم و خودم میتوانم به تنهایی غذایم را بخورم

رها اولین قاشق را به دهانش . خانم قهوه چی دستش را پشت کمر رها قرار داد و به او کمک کرد که روی تخت بنشیند نزدیک کرد که خانم قهوه چی گفت :

تو حقیقتا دختر زیبایی هستی . راستی نگفتی تو اهل اجا هستی ؟

: رها هم چنان که به کاسه سوپ که بخار از آن بلند میشد ، مینگریست جواب داد

forums.Pichak.net

. سن پطرزبورگ

:زن که گویا از این کلمه متعجب شده بود چشمهای گردش را کاملا گشود و تکرار کرد

سن پطرزبورگ ؟ تو این همه همه مسافت را تنها پیموده ای ؟

: رها سرش را به زیر انداخت و جواب داد

. بله

: زن ابرویش را بالا انداخت و چینی به پیشانیش داد و گفت

بیچاره ! حق داشته ای که اینطور از پای درآیی ، اما مثل اینکه خیلی بهتر شده ای ؟ راستی هنوز سرت سنگین است ؟ در . حالت بیهوشی ، مرتب ناله میکردی و میگفتی سرم مثل کوه شده

: رها لبخند خسته ای زد و گفت

. نه حالا خیلی خوبم و باید به سفرم ادامه بدهم

: زن دست او را فشر و گفت

. تو دختر شجاعی هستی . امیدوارم سالم به مقصد برسی

برف دانه دانه از آسمان میبارید . رها مجبور شد لباسهای بلااستفاده و گرمی را که در ایران به کارش نمی آمدند ، بار دیگر از چمدان بیرون بیاورد و بپوشد . نمیدانست برف را دوست دارد و یا از آن بیزار است . او را به یاد روزهای . خوش و سخت گذشته می انداخت

در ایستگاه قطار هیچ کس به انتظارش نیامده بود . میدانست که تمام دوستان و آشنایان را از خود رنجانده است ، اما چاره تمام صورتش را داخل شنل پنهان کرده بود . شاید نمیخواست به این سرعت .ای نبود برای اولین کالسکه دست تکان داد . کسی از آمدنش خبردار شود . نیاز به استراحت داشت

وقتی به خم جاده عمارتشان رسید ، قلبش از طپش افتاد . در همان نزدیکی پدر مهربانش در خاک خفته بود . قدم به قدم آنجا برایش سراسر خاطره بود . وقتی جلوی در عمارت رسید و از کالسکه ران خواست نگه دارد ، کالسکه ران نظری به خانواده کیانی در تمام شهر سن پطرزبورگ از متشخص ترین افراد بودند و همه میدانستند بیش از .دختر جوان انداخت . یسال است کسی در آنجا زندگی نمیکند . دختر جوان پول کالسکه ران را پرداخت و از پله ها بالا رفت

عمارت تاریک بود . آرام یکی از چراغهای راه پله را روشن کرد . عمارت خلوت و تاریک و بی روح بود . روی روی هر کاناپه و صندلی آنها لم داده بودند . انعکاس .سنگهای مرمری کف سالن تصویر برادر و مادر و پدرش را میدید صدایشان از هر گوشه خانه به گوش میرسید . دختر جوان همان جا چمدانهایش را روی زمین گذاشت و از پله ها بالا .رفت

در اتاق خواب پدر و مادرش را گشود .بالای تخت خواب بزرگ پدر و مادر تصویر همه اعضای خانواده وجود داشت . روی میز توالت هم عکس پدر و مادرش خودنمایی میکرد . بی اختیار به سمت میز توالت رفت و قاب عکس را برداشت و به سینه اش چسباند . قطرات اشک از صورتش پایین میچکیدند . بعد از حدود سه هفته حالا راحت میتوانست گریه کند ، اما مطمئن بود اشک ریختن هم غمهایش را تسکین نخواهد داد . مادرش واقعا زن بسیار خوشبختی بود و به آرزویی که . داشتن همسری چون پدرش بود رسیده بود ، اما او در تمام زندگیش ناکام مانده بود

forums.Pichak.net

برای لحظه ای به خود آمد او دختری ناشکر بود ، زیرا هفده سال از زندگیش را به بهترین نحو ممکن سپری کرده بود . . روی تخت مخملی مادر و پدر دراز کشید و قاب عکسی را که در دست داشت به سینه چسباند و به خواب رفت

وقتی اشعه های طلایی آفتاب به داخل تابیدند ، چشمهایش را از هم گشود . برای لحظه ای نمیدانست کجاست ، اما خیلی زود به یاد آورد که به خانه و محل زندگی سابقش بازگشته است . برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت ، اما هیچ چیز احساس گرسنگی میکرد ، به همین علت تصمیم گرفت برای تهیه مواد غذایی از عمارت خارج شود . از . در خانه نداشتند . برخورد با مردم هراس داشت . با هزار دلهره حاضر و از خانه خارج شد

تمام خدمتکاران خانه تسویه حساب کرده و رفته بودند . سیمون کالسکه ران هم جزو آنها بود ، به همین علت مجبور شد راه عمارت تا فروشگاه را پیاده برود . درختهای بلند جنگل اطراف برایش سراسر خاطره بودند . چندین مرتبه بنیامین از همین درختها پایین افتاده و زخمی شده بود . به یاد آورد برادرش برای اینکه بتواند دل خواهر کوچکش را بدست بیاورد ، چندین بار برای گرفتن گنجشکها خودش را به خطر انداخته و از درختان بالا رفته بود ، اما اکنون به خاطر برف سنگینی . که باریده بود حتی یک گنجشک کوچک هم دیده نمیشد . همه پرنده ها به مناطق گرمسیری مهاجرت کرده بودند

رها در رویاهای خود غرق بود که صدای کشش چرخهای کالسکه ای را روی برفها و از پشت سر خود شنید و بی اختیار با عجله خود را عقب کشید ، اما کالسکه کمی .به سمت صدا برگشت . کالسکه ای آشنا پشت سرش به سرعت میتاخت جلوتر از او متوقف شد و پسر جوان رئیس پلیس شهر سرش را بیرون آورد و لحظه ای بعد در کالسکه را گشود و به سوی دختر جوان دوید . رها خود را کمی عقب کشید و کلاه خود را کمی پایین تر کشید و شالش را تا روی دهانش آورد . انگار میخواست چهره خود را از او پنهان کند . پسر جوان که کسی جر هاتسگار فارکر نبود با چشمهای گشاد شده و دهانی نیمه باز به رها مینگریست . چند لحظه سکوت در میان آنها حاکم شد . بالاخره کسی باید این سکوت را میشکست . : هاتسگار با لحنی که تعجب و حیرت در آن مشهود بود ، پرسید

! رها ! تو هستی ؟ باورم نمیشود

رها احساس کرد همان دختر مغرور و مقاوم گذشته است ، به همین خاطر صورتش را به سوی درختان تنومند کنار جاده : چرخاند و جواب داد

. بله دیشب وارد شدم

: هاتسگار فارکر پرسید

این همه مدت کجا بودی ؟ نگفتی دوستانت نگران تو خواهند شد . ما خیلی دنبالت گشتیم ، اما هیچ خبری به دست نیاوردیم . دیگر داشتیم کاملا مایوس میشدیم . پدرم از تمام پلیسهای شهرهای اطراف درخواست کرده بود که به دنبال تو بگردند . ...ما همه فکر میکردیم که تو را دز

: ادامه سخنش فقط سکوت بود . رها که نگرانی را بوضوح در چهره هاتسگار مشاهده میکرد ، با لبخندی گفت

. حالا دیگر چرا نگرانید ؟ من که سالم و سرحال روبروی شما ایستاده ام

: هاتسگار بار دیگر چشمهایش را گشاد کرد و پرسید

یعنی همین ؟ ما همین اندازه برای تو ارزش داریم ؟ میدانی در این مدت چه کشیدیم ؟

رها سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند ، اما در زیر دستکشهای چرمی هم دستهایش یخ زده بودند . حتما علت آن فقط سرما نبود . در ذهنش هاتسگار را با فرزام مقایسه کرد و بی اختیار لبخندی بر لب آورد . هیچ کس برایش فرزام نمیشد ، چه از لحاظ ظاهر چه از لحاظ رفتار . او همه خصوصیات فرزام را دوست داشت ، اما افسوس که او آن دختر بلند قد را

forums.Pichak.net

ترجیح داده بود . احساس میکرد دیگر تحمل جواب دادن به سوالهای بی سر و ته هاتسگار فارکر را ندارد ، به همین خاطر معذرت خواهی کرد و با قدمهای آرام از او دور شد . لحظه ای هاتسگار فاکر خود را به او رساند و اینبار با لحنی مهربان گفت :

. خانم کیانی افتخار بدهید شما را به مقصد برسانم

. رها نگاهی به هاتسگار انداخت

. شما لطف دارید ، اما ترجیح میدهم پیاده روی کنم

هر چند تمایل زیادی داشت که از سرما بگریزد ، اما دوست نداشت بیش از سابق روابطش با هاتسگار فاکر صمیمی شود . هاتسگار بار دیگر با سماجت قدمهای بلندی برداشت و خود را به رها رساند و گفت :

خانم کیانی ! زندگی بدون خدمتکار مشکل خواهد بود . اگر بخواهید من میتوانم برایتان یک آشپز و کالسکه ران بیابم . تا بعد سر فرصت ...

لبخندی روی لبهای زیبای رها نقش بست . چه روزهای گرم و شیرینی را در ایران گذرانده بود . آنجا تمام کارهای منزل او باید صفحات خاطرات ایران را در ذهنش پاره کند . سعی کرد بار ...را نصرت خانم انجام میداد و گاهی اوقات هم او دیگر ذهنش را به زمان حال برگرداند و به هاتسگار فارکر که هنوز منتظر جواب بود ، گفت :

آقای فارکر ، شما لطف دارید ، اما من در این مدت بر آشپزی مسلط شده ام و ترجیح میدهم خودم آشپزی کنم . در مورد کالسکه ران هم آدرس سیمون را دارم . او به پدرم وفا دار بود و بی شک بار دیگر به خانه ما برمیگردد .

هاتسگار متعجب تر از سابق به رها خیره ماند و با صدای بسیار آرامی پرسید :

یعنی شما ، دختر اسکندر کیانی ، آشپزی میکردید ؟ یعنی شما ؟ ... آه ببخشید فراموش کردم که از دختر افسانه ای سن پطرزبورگ هیچ کاری بعید نیست . خوشبحال کسی که...

اما بقیه سخنش را در دل خود زمزمه کرد ، چون مطمئن بود در صورت بلند گفتن راز دل خود دختر جوان را از خود خواهد رنجاند . بدون حرفی همراه رها کگام برمیداشت ، غافل از اینکه چند دقیقه دیگر به منطقه پر از ازدحام شهر خواهند رسید . احساس میکرد روی ابرها قدم بر میدارد . در این مدت طولانی حتی لحظه ای چهره پری گونه رها را از یاد نبرده بود و خورشید عشقش حتی برای یک روز هم غروب نکرده بود . چه شبهایی که به امید دیدن چراغی روشن در عمارت بزرگ اسکندر کیانی به نزدیکی آن رفته ، اما هر بار مایوس به خانه برگشته و در اتاقش به آسمان تاریک خیره شده و در چهره مهتاب رخسار مهتاب گونه محبوبش را نظاره کرده بود . صدای آرام رها او را به خود آورد . با عجله پرسید:

: چیزی پرسیدید

: رها با نگاه غمگین و فریبایش به او نگریست و بار دیگر تکرار کرد

شما هم کاری در شهر دارید ؟

: هاتسگار دستپاچه جواب داد

بله ، بله ، راستی کالسکه ران من کجاست ؟

forums.Pichak.net

: بی مقدمه پرسید .و برگشت و کالسکه ران را دید که اسبها را آرام در پشت سر آنها به سمت شهر میراند

خانم کیانی ! نظرتان در مورد یک میهمانی چیست ؟ حتما در این هفته باید به افتخار بازگشت خورشید سن پطرزبورگ . میهمانی بدهیم

رها بار دیگر لبخند زد . همیشه از تشبیهات هاتسگار به خنده می افتاد . این پسر جوان به زندگی چگونه مینگریست . او فقط به زیبائیهای زندگی توجه داشت و از تمام زشتیها گریزان بود و با بدبختی و فقر فرسنگها فاصله داشت ، اما فرزام همیشه با دیدی وسیع به دنیا مینگریست . با این که در خانواده مرفهی زندگی میکرد ، اما گاهی وقتش را با فقرا میگذراند . ساده میپوشید و ساده رفتار میکرد . از ولخرجی و اسراف گریزان بود . همیشه در هر کلامش هزار معنی نهفته بود و . هیچ سخنی را بدون دلیل بر زبان نمیراند

رها بدون اینکه بداند هر کسی را با فرزام مقایسه میکرد ، اما خودش اصلا از این عملش راضی نبود . سعی کرد فکر و : یاد فرزام را از مغزش براند . به هاتسگار فارکر نگریست و گفت

آقای فارکر ! شما خوب میدانید که من دیگر نمیتوانم بدون پدر و مادرم در هیچ مجلسی شرکت کنم . برای من جشن و . پایکوبی هیچ لذتی ندارد ، بلکه بیشتر مرا در غم و اندوه فرو میبرد ، پس بیهوده به خود زحمت ندهید

:هاتسگار ابروهایش را در هم کشید ، دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد و گفت

ما وظیفه داریم این مهمانی را بگیریم . شما هنوز باور نکردیه اید که چه اندازه برای ما مهم هستید ؟ رها خانم ! شما پدر و مادرتان را از دست داده اید . من هم قبول دارم که تحمل این همه درد مشکل است ، اما غیر ممکن نیست . شما باید در . مجالس شادی شرکت کنید و بدانید که دوستانتان شما را تنها نمیگذارند

رها سکوت کرد ، چون با شناختی که از هاتسگار داشت میدانست که او هیچ گاه از حرفی که میزند بر نمیگردد . او .همیشه در رویاهایش میزیست و زندگی را خیلی راحت میپنداشت

شهر کاملا شلوغ بود . بچه ها سراپا پوشیده در شال و دستکشهای پشمی به هم گلوله برفی پرت میکردند . گروهی هم اسکیت بازی میکردند و این طرف و آن طرف میرفتند . صدای شادی و هیاهو همه جا را آکنده بود . رها در نگاه اول او پیر دختر مسن و چاقی بود که از بچه هایی که والدینشان به سر کار میرفتند در خانه . چشمش به دوشیزه کاریوچ افتاد خود پرستاری میکرد . دوشیزه کاریوچ هم در نگاه اول رها را شناخت زیرا همان جا که ایستاده بود و یه رها که همراه هاتسگار قدم بر میداشت نگریست . خانم کروز همسر بهترین قصاب شهر هم تا او را دید ایستاد و به او خیره شد . رها احساس میکرد همه نگاه ها متوجه اوست . سرش را زیر انداخت . سابقا هیچ گاه سر به زیر قدم بر .کاملا معذب شده بود ... نمیداشت ، بلکه با کمال غرور سرش را بالا میگرفت ، اما اکنون

در کنار یک جواهر فروشی ایستاد . هاتسگار هم قدمهایش را کندتر کرد و در کنارش قرار گرفت . رها از اینکه هاتسگار چنین جسورانه با او قدم برمیداشت عصبانی شده بود ، اما سعی کرد با بی توجهی موجب رنجش او شود و کاری کند که : هاتسگار لبخند زد و به صورت پری گونه رها دیده دوخت و گفت . خودش پی کار خود برود

میبینید جدیدا سرگی طلا فروش چه انگشترهای نامزدی زیبایی آورده ؟

و با گفتن این کلام بار دیگر به صورت بی حالت رها نگریست ، اما کوچکترین عکس العملی از او ندید و مایوس پشت . ویترین ایستاد

رها بدون گفتن کلامی وارد طلا فروشی شد . آقای سر گی کوزمیچ پشت میزش مثل همیشه در حال برق انداختن قطعه ای طلا بود . رها به لباسهای جدید و به خیال آقای کوزمیچ بسیار شیکش خیره شد . او همیشه از لباسهای مسخره و پاپیونهای

forums.Pichak.net

بزرگ و رنگی که او به یقه اش میزد خنده اش میگرفت ، اما امروز دیگر هیچ میلی به خنده نداشت ، به همین علت بار دیگر نگاهش را به جواهرات زیر میز انداخت . آقای کوزمیچ با لبخندی که همیشه برای جلب مشتری بر لب داشت گفت :

... به به دوشیزه کیانی ! شما کی برگشتید ؟ انگار میگفتند که

رها بی توجه به حرف او به ترازوی طلا فروشی نظر انداخت . آقای کوزمیچ که کاملا متوجه ناراحتی رها شده بود ، با پوزش کوتاهی گفت :

ببخشید دوشیزه کیانی ! این مسایل هیچ ارتباطی به من ندارند . شما با من امری داشتید ؟

با صدای باز شدن در ، سرگی کوزمیچ به آن طرف نگریست و هاتسگار را دید که وارد میشود . با سر سلامی کرد و دوباره به رها نگریست . رها آرام لب گشود :

شما خیلی از آن تعریف کردید . آیا . آقای کوزمیچ ! اگر به یاد داشته باشید مدتی قبل یک سرویس مروارید از شما خریدم حاضرید دوباره آن را از من بخرید ؟

هاتسگار متعجب قدمی به سمت رها برداشت و اخم کرد و گفت :

پدر شما به قدر کافی برایتان ثروت . دوشیزه کیانی ! میخواهید جواهرات خود را بفروشید ؟ شما که نیاز مالی ندارید گذاشته است ، پس چرا ؟

رها لبهای کوچکش را لای دندانهای صدفینش گزید و گفت :

. فکر میکنم صلاح کار خودم را خوب بدانم

هاتسگار شرمنده سر به زیر انداخت . رها نظری به سرگی کوزمیچ انداخت ؟

شما حاضرید ؟

... بله خانم واقعا مرواریدهای که به شما فروختم بینظیرند ، اما شما چرا

. رها با نگاهی آرام به سرگی طلافروش نگریست

آنها را چند میخرید ؟

سرگی متوجه شد که جای هیچ چک و چونه ای نیست و دختر جوان با سماجت تمام میخواهد مرواریدها را بفروشد ، به همین علت بلافاصله جواب داد :

... خانم کیانی باید به شما عرض کنم که به خاطر اینکه شما آنها را خریدید و دست دوم حساب میشود ، ما میتوانیم

و آرام روی کاغذی که پیش رو داشت چند رقم را از هم کم و تقسیم کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

ما میتوانیم با کم کردن پنج درصد آن را خریداری کنیم . موافق هستید ؟

رها با آنکه میدانست سرگی با تمام بیرحمی قصد دارد کلاه بزرگی را سرش بگذارد ، اما باز هم سرش را تکان داد و گفت :

forums.Pichak.net

. بعدا جواهرات را برایتان می آورم

: هاتسگار با ناراحتی رو به رها کرد و گفت

. دختر حواست کجاست ؟ سرگی سعی دارد سرت کلاه بگذارد

اما رها با نگاهی تندی به او نگریست . هاتسگار از شدت عصبانیت لب زیرینش را گزید و با صدای بلند رو به سرگی کوزمیچ کرد و گفت :

. آقای کوزمیچ عزیز به هم میرسیم

رها بعد از او از مغازه خارج شد و . و با گفتن این کلام با عصبانیت از در مغازه خارج شد و محکم آن را بهم کوبید بی اختیار لبخند زد ، اما بلافاصله از کار و برخورد خود شرمنده شد .هاتسگار را دید که با قدمهای تند از او دور میشود . به یاد لحظاتی که در ایران گذرانده بود ، افتاد . وقتی به یاد می آورد که فرزام به او علاقه مند نیست ، سخت غمگین شد . یعنی هاتسگار هم به اندازه او عاشق بود ؟

بار دیگر برف شروع به باریدن کرده بود . رها میدانست که چیزی به ماه ژانویه و کریسمس نمانده است . همیشه کریسمس را دوست داشت . خانواده او همیشه دو بار در سال عید را جشن میگرفتند . یکی به رسم ایرانیها در اول فروردین و بهار و یکبار هم به رسم روسها یعنی اواخر زمستان و کریسمس . پدر همانند تمام پدرها صبح روز کریسمس . داخل کفشهای او و بنیامین هدایایی قرار میداد و دوستان و آشنایان هم هر سال با هدایایی گرانبها به عمارتشان می آمدند

آخرین بار در جشن کریسمس اسکندر گل سینه گرانبهایی را به او داد و بنیامین هم چکمه های چرمی زیبایی را برایش خرید . ناگهان به یاد آورد که همان چکمه ها را به پا دارد . کمی دامن بلندش را بالا زد و به آنها نگریست . چکمه ها چقدر زیبا بودند . رو به روی فروشگاه رسیده بود . چتر سفید رنگش را روبروی در اصلی بست و وارد فضای گرم و دلپذیر فروشگاه بزرگ شهر شد . موج گرما به صورتش خورد و احساس آرامش به قلب مضطربش دوید . نگاهی به اطراف انداخت . همه چیز مثل سابق بود ، غیر از چند نفر از فروشندگان مه مشغول کار بودند . رها به قسمت مواد . غذایی رفت و مواد مورد نیاز خود را در سبد خود ریخت

میخواست به قسمت مواد پروتئینی برود ، اما با مشاهده کلارا ریچ و خانم ریچ مجبور شد بایستد . کلارا با لبخند به سمت : او آمد و بمحض اینکه به او رسید با محبت او را در آغوش کشید و با لحن همیشگی و صدای بلندش گفت

. آه رها ! تو کی آمدی ؟ یک سالی بود که از تو هیچ خبری نداشتیم

رها آرام سر کلارا را از روی شانه اش برداشت و قطرات اشک را دید که در چشمهای گرد و با نمکش حلقه بسته اند و : با ملایمت گفت

. دوست خوب من ! من هم دلم خیلی برایتان تنگ شده بود

یادآوری دوران کودکی برایش خیلی درناک بود . او همیشه با بنیامین در یک مدرسه درس میخواند و یک گروه کوچک برای خود ساخته بودند که کلارا هم عضو آن گروه بود ، اما هر چه بزرگتر شدند فاصله آنها از هم دورتر شد . کلارا نگاهی به چشمهای پر نفوذ و متفکر رها انداخت و در دل از اینکه بار دیگر او را میدید خوشحال شد . خانم ریچ پس از ابراز خوشحالی از بازگشت رها ، دو دختر را با هم تنها نهاد تا حرفهای نگفته را باز گویند . کلارا دست رها را کشید و مثل همیشه هیجانات خود را بروز داد و هر دو روی نیمکتی که کنار صندوق قرار داشت نشستند . کلارا با خنده بلندی : گفت

forums.Pichak.net

آه رها ! نمیدانی از اینکه بار دیگر میبینمت چقدر خوشحالم . ولی اگر هاموند بفهمد که تو برگشته ای شوکه خواهد شد . میدانی چیست ؟ تو همیشه فکر میکردی که هاموند زیاد توی حال و هوای عاشقی و این جور برنامه ها نیست . من هم همین تصور را داشتم ، زیرا همیشه فقط به دست انداختن و سر به سر گذاشتن دیگران مشغول بود ، اما من همیشه میدانستم که هاموند به تو علاقه مند است . وقتی مطمئن شدیم که تو یکدفعه غیبت زد ، نمیدانی هاموند چه حالی داشت . با کمک اوسکار و هاتسگار و دیگر بچه ها به دنبالت همه جا را گشتند . تو که هنوز بچه ها را فراموش نکرده ای ؟

بچه ها هیچ کدام ازدواج نکرده اند ؟

: کلار دستهایش را با ذوق به هم کوبید و گفت

اوه چرا . دوروتی گرسن با تومیسلاو ویشنوف پسر صاحب باشگاه ازدواج کرده . یادت هست چه کسی را میگویم ؟ . دوست صمیمی هاتسگار فارکر

: رها سرش را به نشانه تایید تکان داد . کلارا هم ادامه داد

آره ما تصمیم داشتیم بچه های گروه با همدیگر ازدواج کنند . یادت هست کلاس چهار بودیم که این عهد را بستیم ، اما . البته او پسر واقعا خوبی است .دوروتی گرسن زیر حرفش زد و با تومیسلاو ازدواج کرد

رها با خودش فکر میکرد که برادرش بنیامین هم به عهد خود وفا نکرد . قصد داشت با امابلویچ ازدواج کند ، پس او هم ...

. صدای پر حرارت کلارا بار دیگر او را به محیط فروشگاه باز گرداند

: کلارا ادامه داد

حتما خیلی دوست داری بدانی قضیه چه بوده . خوب من هم مطلعت میکنم . حدود شش ماه پیش رامیز گرسن سوار سورتمه ای شد و به جنگل رفت . خیلی جالب است نه ؟ بعدش دو روز گذشت و از او خبری نشد . آقای گرسن و دیگر اهالی نگران شدند و یوگنی فارکر هم چند نفر را فرستاد که به جستجوی رامیز بپردازند ، اما آنها مایوس برگشتند تا اینکه دو روز بعد رامیز و تومیسلاو با هم وارد شهر شدند . شاید باورت نشود ، اما جان رامیز گرسن را تومیسلاو که برای شکار به جنگل رفته بود نجات داده بود . میگفتند رامیز گرسن در جنگل گم شده بوده و شب هنگام هم گله ای از گرگ به او حمله ور شده و سگهای سورتمه اش را کشته اند . از صدای زوزه گرگها تومیسلاو متوجه خطر شده و به دنبال صدا رفته رامیز را بی دفاع در میان گله گرگها دیده . تومیسلاو چند تیر شلیک کرده و گرگها از آنجا متواری شده اند . تومیسلاو ، رامیز را که کم و بیش زخمی شده بود در یک کلبه کوچک که مخصوص شکار است مداوا کرد و بعد از چهار روز که رامیز گرسن بهبود پیدا کرده است به شهر بازگشتند . رابطه این دو آنقدر قوی و صمیمی میشود که از آن به بعد همیشه ما آنها را با هم میدیدیم و کم کم به خاطر رفت و آمد زیاد دوروتی و تومیسلاو ویشنوف به هم علاقه مند . حالا هم قرار است کریسمس با هم ازدواج کنند . میشوند و بدون هیچ مخالفتی با هم نامزد شدند

شکوفه لبخند بر لبهای یخزده و نمناک رها نشست . او همیشه اخلاق و رفتار متین دوروتی را میستود و او را دختری شایسته میپنداشت و حالا با شنیدن خبر ازدواجش بسیار خوشنود بود . بالاخره یکی از میان آن جمع به سر و سامان رسیده . بود

خانمی جوان همراه با سه دختر . صدای شیهه اسبی رشته کلام کلارا را برید و هر دو به طرف در فروشگاه نگریستند : کوچک وارد فروشگاه شدند . کلارا صدایش را پایین آورد و گفت

این خانم معلم جدید مدرسه ابتدایی است . نمیدانی چقدر از خود راضی است . میگویند سه تا بچه هایش هم شاگرد خودش . هستند . واقعا حیف شد . معلم مدرسه ما بسیار مهربان و دلسوز بود

forums.Pichak.net

: رها به صورت کلارا که به طرف خانم تازه وارد چرخیده بود ، نگریست و گفت

بود ؟ چرا کلمه گذشته را بکار میبری ؟

: کلارا ابروهایش را در هم کشید و گفت

آه ببخشید . فراموش کردم که تو مدتی طولانی اینجا نبوده ای ، حدود سه ماه پیش خانم پترویچ فوت شد . بیچاره یک روز که به مدرسه می آمد سکته کرد و مرد و این معلم مغرور و خودخواه جای او را گرفت . مدتی این موضوع سر زبانها افتاده بود و حتی چند خانواده به اداره فرهنگ شکایت کردند که این خانم در موقع درس دادن فقط به فرزندان خودش توجه دارد .

: رها دستی به پشت کمر کلارا زد و با خنده گفت

. دختر خوب . زیاد درمورد مردم صحبت کردیم

خانم ریچ چند دقیقه قبل به تنهایی به . و با هم به سمت صندوق رفتند و پی از پرداخت پول اجناس از فروشگاه خارج شدند خانه برگشته بود ، زیرا اطمینان داشت که دخترش به این زودیها دست از سر رها بر نخواهد داشت . زمانیکه از فروشگاه خارج شدند ، هنوز برف دانه دانه میبارید . هر دو چتر های خود را گشودند و در پیاده رو شروع به حرکت کردند . کلارا شروع به صحبت کرد و گفت :

راستی از زمانی که آمدی هیچ کدام از بچه ها را ندیده ای ؟

میدانست بمحض اینکه اسم او را بر .رها از اینکه مجبور بود در مورد هاتسگار صحبت کند کمی دلخور به نظر میرسید زبان براند ، کلارا شروع به تعریف از هاتسگار میکند و همین طور هم شد . بمحض اینکه رها گفت : « فقط با هاتسگار صحبت کردم » کلارا چشمهایش را گشود و گفت :

مثل باباش هر اتفاقی که می افتد .اوه که اینطور ! این هاتسگار هم شده کلانتر شهر . هر چه باشه بچه رئیس پلیس شهره او اولین کسی است که متوجه میشود . حیف شد . خیلی دلم میخواست من مژده برگشتن تو را به بچه بدهم . راستی میدانی اوسکار هم به دانشکده پزشکی رفته است ؟

: رها با سعف خاصی گفت

جدی میگویی ؟ یعنی بالاخره پدرش به آرزویش رسید ؟

: کلارا آرام سرش را تکان داد ، اما چیزی نگفت . رها که متوجه تغییر حالت او شده بود ، پرسید

اتفاقی افتاده کلارا چرا یک دفعه ساکت شدی ؟

: کلارا سرش را کمی بالا آورد و به آسمان نگریست و گفت

. اوه دارد ظهر میشود . برای نهار باید بیایی خانه ما

: رها که تازه متوجه موضوع شده بود جواب داد

نه کلارای عزیز . من باید ناهار خانه باشم ، اما بعدا در اولین فرصت مزاحمتان میشوم . راستی ماجرای تو با اوسکار به کجا رسید ؟ پس بالاخره کی میخواهید با هم نامزد کنید ؟

forums.Pichak.net

: کلارا موهایش را از روی صورتش کنار زد و کمی کلاهش را صاف کرد و گفت

. من دیگر هیچ علاقه ای به او ندارم . علاقه من متعلق به بچگی هایم بود

: اما بعد از مکث کوتاهی با بغض گفت

اوه رها ! نمیتوانم به تو دروغ بگویم . هنوز هم خیلی به اوسکار ساوس علاقه دارم ، اما او اصلا هیچ توجه ای به من ندارد . تازه گیها هم فقط به درسهای دانشکده اش میرسد و حتی کمتر در میهمانیها شرکت میکند . من همیشه آرزو داشتم . اوسکار ساوس مثل پدرش پزشک شود ، اما الان از هر چه درس و پزشکی است بی زارم

: رها نگاهی به آسمان انداخت . برف بند آمده بود . چترش را بست و دست کلارا را در دست گرفت و گفت

دوست من ! عشق و علاقه تو نسبت به اوسکار قابل تقدیر است ، اما یک دختر باید مقاومت و تحمل داشته باشد . این مسایل نباید تو را از راه و هدفت دور سازد . من مطمئن هستم ذیر یا زود اوسکار ساوس از تو خواستگاری خواهد کرد . . فقط به خدا امید داشته باش . همه چیز درست میشود

با گفتن این جمله ته قلبش یکدفعه خالی شد . خودش مدتی بود خدا را فراموش کرده بود و در گریه های مخفیانه اش دیگر نامی از او نمیبرد . بی اختیار به سوی آسمان نگاه کرد و خدا را صدا زد . نمیدانست چرا احساس میکرد برای لحظه ای ای کاش فقط » : به خدا بسیار نزدیک است و او سخنانش را شنیده است . از ته سینه اش آهی برخاست و با خود گفت یکبار دیگر بتوانم فرزام را ببینم » اما بلافاصله نام فرزام را از ذهنش خط زد . او حالا دیگر زن داشت و متعلق به کس دیگری بود . همیشه علاقه کلارا را چیز مسخره ای پنداشته و هیچگاه احساسش را درک نکرده بود . اولین بار در هرچند که .زندگیش بود که میل داشت راجع به این علاقه با کلارا صحبت کند . دوست داشت که کلارا به آرزویش برسد . خود ، دختر ناکامی بود . کلارا هنوز مغموم و در خود فرو رفته بود و این ، از دختر شلوغی چون او بعید مینمود

: فرزام با عصبانیت گفت

آقای شهابی شما حق دارید ، اما من اصلا نمیدانم چرا رها رفت . ما با هم از ازدواج صحبت کرده بودیم و خانواده من کاملا در جریان هستند . فقط مشکل کوچکی سر راه ما قرار داشت که آن را هم هموار کردم . من با تمام وجود رها را او .دوست داشتم و حاضر بودم به خاطر خوشبختی او از زندگی خودم بگذرم . من دختر کوچک شما را به بازی نگرفتم ناگهان وارد زندگی من شد و سایه اش را بر خانه ام افکند ، اما ناگهان هم سایه اش را از زندگیم برچید و رفت . کلامی بین ما رد و بدل نشد ، چه رسد به اینکه دلش را بشکنم . من اصلا علت رفتنش را نمیدانم و مطمئن باشید بیشتر از شما ناراحت هستم . من امید زندگیم را از دست داده ام و مطمئن باشید اگر بر نگردد باز هم کسی غیر از وارد زندگیم نخواهد من همه زندگیم را برای جستجوی او صرف میکنم و . شد . باید منطقی باشیم . با دعوا و جنجال نمیتوانیم او را بیابیم . بالاخره موفق خواهم شد

: آقای شهابی روی صندلی نشست و عصایش را به دیوار تکیه داد و گفت

گمان میکردم پنجره روبرویی برای . باید به رها هشدار میدادم . من فکر نمیکردم باز هم زندگی شهرزاد تکرار شود . همیشه بسته شده است

: فرزام با تعجب پرسید

شما از کدام پنجره صحبت میکنید ؟ شهرزاد کیست ؟

: آقای شهابی بدون توجه به سخنان فرزام زمزمه کرد

forums.Pichak.net

باید دفتر خاطرات را خیلی زودتر خودم به او میدادم تا عبرت بگیرد . حتما زمانی که آن را خوانده ، دیده که در دام شکارچی اسیر شده است .

فرزام با ناراحتی شروع به قدم زدن کرد . هیچ گاه تا به این اندازه عنان اختیار خود را از دست نداده بود ، اما هم اکنون احساس میکرد تا رسیدن به جنون فاصله چندانی ندارد . حرکات و رفتار آقای شهابی بیشتر عذابش میداد . او به امید رسیدن به سر نخی به سراغ او رفته بود ، اما این پیرمرد یا داد و فریاد میزد و یا با خودش سخن میگفت و تنها کاری که نمیکرد ، همکاری با فرزام بود . او که دیگر تحملش را از دست داده بود ، روبروی پیرمرد قرار گرفت و با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت :

آقای شهابی ! حدود چهار هفته است که از رها هیچ خبری نداریم . حدود یک هفته اش را من مقصر بودم ، چون فکرم کار نمیکرد و نمیتوانستم حتی برای رفتن به دانشگاه از اتاقم خارج شوم ، اما از وقتی هم که من تصمیم به یافتنش گرفتم ، شما نمیخواهید کمکم کنید . من محتاج کمک شما هستم . حداقل نشانی ای چیزی به من بدهید .

آقای شهابی نگاه پر دردش را به فرزام دوخت و گفت :

پسر جان تو اصلا با او هیچ تناسبی نداری .

فرزام احساس کرد قلبش زخمی شده است . این حرف را هنگامه هم به او زده بود و خودش هم باور داشت . نه سال تفاوت سنی فاصله کمی نبود . فرزام قصد تسلیم شدن نداشت ، هرچند که توان ایستادن را هم در خود نمیدید ، اما باز هم مقاومت کرد و گفت :

آقای شهابی ! من برای رها مسن بودم . خودم هم میدانم ، اما دوستش داشتم و با قلب و احساس هم نمیشود کاری کرد . اما از شما خواهش میکنم برای دلجویی هم که شده کمکم کنید تا او را بیابم . آخرش این است که از او دلجویی میکنم و با خوشی و خوبی از هم جدا میشویم نه با کینه و عداوت و بعد هم شما میتوانید با او زندگی ...

اما نمیتوانست خودش حرف خودش را باور کند ، او باید با رها زندگی میکرد . دوستش داشت ، دوست داشتنی که هیچگاه تا به این اندازه احساس نکرده بود . آقای شهابی از روی صندلی برخاست و گفت :

من هیچ کمکی به تو نمیتوانم بکنم . فقط میدانم که او در یکی از شهرهای روسیه به دنیا آمده است . و پدر و مادر و برادرش را هم در یک حادثه از دست داده . او همیشه به درد دلهای من گوش میداد و کمتر از خودش و گذشته اش سخن میراند .

با تاسف به خاطر از دست دادن .فرزام اندیشید که او هم هیچ گاه مجال این را نیافته بود که به گذشته رها گوش دهد روزهای پر ارزش قبل چند بار سرش را تکان داد و گفت:

آقای شهابی ! من هم از زندگی گذشته اش بیشتر از شما خبر ندارم . ما همیشه به حال و آینده می اندیشیدیم و به قول شما عیب او هم کم حرفیش بود ، اما بالاخره باید راهی باشد . راستی شما از دختری سخن گفتید . او کیست ؟

آقای شهابی با عصبانیت از جا برخاست و گفت :

م به شما اجازه نمیدهم بیشتر از این وارد جزئیات زندگی من شوید .

فرزام با حالتی عصبی چند بار سرش را تکان داد و گفت :

forums.Pichak.net

آقای شهابی ! من معذرت میخواهم . قصد بدی نداشتم ، اما چندی قبل رها خیلی نگران و ناراحت به سراغ من آمد . وقتی علتش را پرسیدم گفت که کتابی در مورد سرگذشت یک زن خوانده و سخت تحت تاثیر قرار گرفته است . این کتاب همان نیست که شما گفتید ؟

: و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

. آقای شهابی خواهش میکنم ؟ شاید در آن چیزی نوشته باشد و ما بتوانیم به وسیله آن رها را بیابیم

: آقای شهابی با چشمهای اشک آلود به فرزام نگریست و گفت

. فکر نمیکنم ، اما بیا بگیر و بخوان

و دفتر خاطرات شهرزاد را از روی میز برداشت و به سوی او دراز کرد . فرزام آن را از دست پیرمرد گرفت و با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کرد . او همیشه با سخنانش دیگران را تحت تاثیر قرار میداد و آقای شهابی نیز مستثنی نبود .

فرزام بسرعت به سمت اتاقش رفت و پشت میز نشست و دفتر را گشود . « بابا این دفتر را برای روز تولدم به من هدیه داد و خیلی دوستش دارم » فرزام چنگی به موهایش زد و به میز خیره شد . به همه چیز فکر میکرد جز سوء تفاهمی که بوجود آمده بود . گریستن برایش خیلی مشکل بود ، اما دلش میخواست مثل دوران کودکی اشک بریزد . اصلا تصورش را نمیکرد که حضور هنگامه در اتاق باعث ایجاد سوء تفاهم در ذهن رها شده باشد . حالا نامه را خط به خط حفظ بود . رها فکر میکرد عروس خانه او هم آمده و به همین خاطر گریخته بود . او دیگر تحمل اسارت را نداشت . او حتی حاضر نبود اسیر عشق باشد مانند رهایی که سالها پیش در کتاب قصه خوانده بود . رها همیشه آزاد بود و از هر نوع اسارتی میگریخت ، حتی اسارت در عشق .

صدای خانم روشن او را به دنیای واقعیت باز گرداند . از اندیشیدن درباره رها خسته نمیشد . دلش میخواست در خانه تنها بود و هیچکس مزاحمش نمیشد ، اما گناه پدر و مادرش چه بود ؟ او حق نداشت آنها را هم با غم و ماتم خودش شریک کند . مادر و پدر از خود گذشتگی کرده و حتی به رفتن آبرویشان در فامیل هم اهمیت نداده بودند تا او به آرزویش برسد . میدانست فقط خودش در ویران ساختن کاخ آمال و آرزو هایش مقصر بوده است . شاید میباید بعد از مشاهده رها ، هنگامه را به او معرفی میکرد ، اما او هیچ شناختی از دختران و روحیه حساس آنها نداشت . شناخت او از فرمولهای ریاضی و آمار و ارقام پیچیده بیشتر بود .

سعی کرد چهره خونسرد به خود بگیرد . دلش نمیخواست بیش از این موجبات رنجش والدینش را فراهم کند .از جای برخاست و با لبخندی از اتاق خارج شد ، غافل از اینکه خانم روشن مادر است و از حالت چهره او به غم درونش پی خواهد برد . خانم روشن تبسمی بر لب آورد . هفته ها بود که دیگر صدای قهقه های بلند فرزام در خانه نمیپیچید و دیگر کسی دل و دماغ سر به سر گذاشتن با دیگری را نداشت با زحمت فراوان گفت :

پسرم ! پوسیدم از بس در خانه نشستم . پدرت هم مثل همیشه امشب دیر می آید . میشود مرا ببری بیرون ؟

: فرزام با اینکه حال و حوصله گردش و تفریح نداشت ، گفت

بله مادر . دوست دارید کجا برویم ؟

. نمیدانم . هرجا که تو دوست داری

: فرزام به سمت اتاقش رفت و گفت

forums.Pichak.net

. پس بروید حاضر شوید . شام هم بیرون میخوریم . برای پدر هم می آوریم

خانم روشن که از خوشحالی سر از پای نمیشناخت ، لباسش را عوض کرد . گمان میکرد بودن فرزام در ازدحام شهر و هیاهوی مردم از غم و غصه اش میکاهد .

فرزام دفتر خاطرات را بست و آن را در کشوی میزش قرار داد و به عادت همیشگی لحظه ای پشت پنجره ایستاد و به امید عبثی به در خیره شد ، اما آن در دیگر باز نمیشد.

صدای زنگ عمارت او را به خود آورد . کتاب را بست و در کتابخانه نهاد . باید کسی را برای کارهای عمارت می آورد ، زیرا انجام کارهای عمارتی به آن بزرگی از عهده اش خارج بود . نگاهی به آینه دیواری بزرگ داخل تالار انداخت .

ظاهرش کاملا مرتب و آراسته بود . وقتی در را گشود همه دوستانش پشت در بزرگ ایستاده بودند و در دستهای هاتسگار فارکر دسته گل بسیار بزرگی خودنمایی میکرد . روی لبهای همه آنها گل خنده شکفته بود . رها هم لبخندی بر لب آورد و به آنها خوش آمد گفت . آنها با سر و صدای زیاد وارد خانه شدند و بلند بلند شروع به صحبت کردند . بعد از مدتها عمارت بزرگ کیانی رنگ و بوی خنده و خوشی به خود گرفت و از حالت ماتم خارج شد . انگار با ورود آنها همه جا را از غبار کسالت و ماتم پاک کرده بودند .

: هاموند ریچ با صدای بلند گفت

مدتها بود که قدم در این کاخ نذاشته بودیم . رها چرا از ما گریخته بودی ؟ بگو ببینم در این مدت که مرا فراموش نکرده بودی ؟

: هاتسگار خنده تمسخر آمیزی سر داد و گفت

نه ، مگر میشود قیافه مضحک تو را فراموش کرد ؟

: دوروتی گرسن گفت

. بچه ها دوباره شروع کردید . ما آمده ایم تا به رها خوش آمد بگوییم نه اینکه مثل همیشه مسخره بازی در بیاوریم

: کلارا ریچ دست دوروتی را گرفت و گفت

.به آنها اعتنا نکن . این پسرها همیشه دنبال فرصت هستند تا مسخره بازی در آورند

: اوسکار ساوس دستهایش را به هم کوبید و گفت

. همه ساکت باشید

: برای لحظه ای همه سکوت کردند . اوسکار خم شد و گفت

. دوشیزه کیانی ! بازگشتتان را خیر مقدم میگوئیم و از ته دل خشنودی خود را از دیدار مجددتان عرض میکنیم

:صدای شلیک خنده و کف زدن آنها در سالن پیچید . رامیز گرسن بلند بلند خندید و گفت

. یک کلمه هم از دکتر آینده بشنوید . آقا حالا دیگر حرفهای بالاتر از فهم ما میزنند

forums.Pichak.net

رها نگاهی به پسر جوانی که او را چندین مرتبه همراه هاتسگار دیه بود انداخت . بی گمان او تومیسلاو ویشنوف نامزد دوروتی بود . دوروتی هم که متوجه نگاه رها شده بود ، با صورتی گلگون گفت :

. رهای عزیز فکر میکنم تومیسلاو را بشناسی . ما مدت زمانی است که با هم نامزد شده ایم

رها لبخندی زد و بوسه ای بر گونه دوروتی نهاد و گفت :

.امروز از کلارا شنیدم و بی نهایت خوشحال شدم . امیدوارم که با هم خوشبخت شوید

هاموند ریچ روی کاناپه لم داد و گفت:
- اما اگر تو الان می گفتی که نامزد کرده ای هیچ کدام از ما خوشحال نمی شدیم .
هاتسگار اخم کرد و گفت:
- مگر فراموش کرده ای که ما عهد کرده ایم که با بچه های گروه خودمان ازدواج کنیم؟
رامیز گرسن اشاره به خواهرش کرد و گفت:
- خوب خواهر من به وعده خود عمل نکرد .
هاتسگار بار دیگر اخم کرد و گفت:
- منظورتان چیست؟
رامیز گرسن دستهایش را به عنوان تسلیم بالا برد و گفت:
- تسلیم ! بابا تسلیم ! با این اخمی که تو کردی آدم جرات نمی کند حرف بزند .
کلارا ریچ با نگاهی گذرا به اوسکار ساوس گفت:
- اگر خواهر شما خلف وعده کردند ، دیگران که نباید از او یاد بگیرند .
تومیسلاو که تا آن لحظه ساکت بود ، لبخند بامعنایی زد و گفت:
- درست نمی گویم دوروتی جان؟ .دوستان اگر همه شما زوج مناسبی چون من پیدا کنید به نفعتان است که خلف وعده کنید
دوروتی گرسن نگاه مهربانی به نامزدش کرد و گفت:
- بله اگر مثل تو آنقدر مغرور نباشد به نظر من ارزش خلف وعده را دارد .
کلارا و دوروتی هم به .بار دیگر صدای شلیک خنده در تالار پیچید. رها برای آوردن وسایل پذیرایی داخل آشپزخانه شد همراهش راه افتادند.
دوروتی سکوت را شکست و گفت:
- خوب خانه داری یاد گرفته ای. راستش تومیسلاو دوست دارد من هم عرضه کار کردن در خانه را داشته باشم. معتقد است این برای زن هنر محسوب می شود ، هرچند که خدمتکار داشته باشیم.
رها فقط به لبخندی اکتفا کرد. کلارا بلند شد و ظرف شیری را آورد و پرسید:
- رها ! راستی تو این همه مدت کجا بودی؟
رها فنجان ها را در سینی چید و گفت:
- رفته بودم ایران. جایی که برای پدرم دیدن دوباره اش آرزو بود .
دوروتی با تعجب پرسید:
- مگر آنجا فامیلی داشتی؟
رها فقط به گفتن بله اکتفا کرد. بعد از درست شدن قهوه هر سه از آشپزخانه خارج شدند. پسرها بلند بلند باهم صحبت می کردند و می خندیدند. با ورود رها که سینی به دست داشت، همه سکوت کردند و هاموند با تعجب گفت:
- به به قهوه رها خوردن هم دارد. از کی تا به حال اینقدر کدبانو شده ای؟
کلارا ریچ رو کرد به هاموند و گفت:
- راستی می دانستی که رها به ایران رفته بوده است .
رامیز گرسن که گویا اصلا تعجب نکرده بود گفت .هاموند تعجب خود را با گفتن « که اینطور » نشان داد:
- من پیشنهاد می کنم که حتما یک خدمتکار بیاورید. انجام کارها برایتان به تنهایی بسیار مشکل خواهد بود .
رها کمی خم شد و سینی حاوی فنجانهای قهوه را به سمت او دراز کرد و گفت:

forums.Pichak.net

.بله ، در فکر پیدا کردن شخص مناسبی هستم -
:اوسکار ساوس فنجان به دست از جای برخاست و گفت
.خوب پیدا کردن خدمتکار بامن. راستش ریتا آشپزمان در کارهای خانه هم وارد است و مورد اطمینان نیز هست -
:رها سینی خالی را روی میز قرار داد و پیش دستیهای حاوی کیک را بدست آنها داد و گفت
.آخر به زحمت می افتید -
:اوسکار ساوس قطعه کوچکی کیک در دهان گذاشت و گفت
دختر جان! ما دوستهای قدیمی تو هستیم. فراموش نکن که همیشه می توانی روی ما حساب کنی و مطمئن باش که در -
.هیچ شرایطی تنهایت نخواهیم گذاشت

***

خانم شما در مهمانی آقای فارکر شرکت نمی کنید؟
:رها سرش را تکان داد و گفت
.نه من تحمل مجالس جشن و پایکوبی را ندارم. قبلا هم این موضوع را به پسر آقای فارکر متذکر شده بودم -
:ریتا که زنی چاق و کوتاه قد و خوش قلب و مهربان بود با نگاهی سرشار از محبت به دختر جوان نگریست و گفت
خانم ! گروهبان فارکر این مهمانی را به خاطر بازگشت شما ترتیب داده اند. من گمان می کنم اگر شما تشریف نبرید -
.بسیار دلخور و مکدر خواهند شد
:رها از پله ها بالا رفت و جواب داد
بله ریتای عزیز، اما تو بیش از یک هفته نیست که به اینجا آمده ای. تو نمی دانی که من بدون پدر و مادرم چقدر تنها -
.هستم
رها وارد اتاقش شد و روبروی آئینه بزرگ میز توالتش نشست و به صورتش نگریست. دیگر از مشاهده چهره اش
احساس غرور نمی کرد. با خود اندیشید که ای کاش شبیه دختری بود که کنار پنجره ایستاده بود. هنگامه را از خود خیلی
زیباتر می انگاشت، غافل از اینکه چهره آندو ذره ای با هم قابل مقایسه نبود و رها در کنار او مثل فرشته ای بود در کنار
.یک انسان معمولی. رها شانه اش را برداشت و موهای چون کمند و سیاه رنگش را شانه زد
صدای سائیده شدن چرخهای کالسکه ای رها را بطرف پنجره کشاند و بلافاصله کالسکه سیاه رنگ گروهبان فارکر را
.شناخت و از سماجت او به خنده افتاد
وقتی کالسکه ران اسبها را در مقابل در عمارت متوقف ساخت، رها هاتسگار را دید که با کت و شلوار کرم رنگ و
کراواتی قهوه ای به سمت در عمارت دوید و پله ها را بسرعت طی کرد. سپس صدای زنگ به گوش رها رسید. لحظه ای
:بعد ریتا به اتاق رها آمد و بعد از ضربه زدن به در گفت
.خانم! آقای فارکر جوان با شما کار دارند -
:رها آرام گفت
.صبر کنید پائین می آیم -
چند دقیقه بعد رها در لباس زرد رنگش از پله ها پائین رفت. هاتسگار فارکر در کنار در قدم می زد. با شنیدن صدای پای
:رها سرش را بالا آورد و لبخند زد و پرسید
خانم کیانی! ما را سرافراز نفرمودید؟ -
:رها که دیگر به پائین پله ها رسیده بود، ایستاد و گفت
... من به شما گفته بودم که نمی توانم -
:هاتسگار به سمت رها آمد
.خوب می دانی که مهمانی به خاطر تو ترتیب داده شده و الان هم همه منتظر ورود تو هستند. باید همراه من بیایی -
:رها از او رو گرداند و گفت
باید؟ -
:هاتسگار دوباره خود را روبروی او رساند و گفت
خواهش می کنم. همه منتظر تو هستند. اگر خواهش مرا قبول نداری دیگر دوستان آمده اند تا از تو بخواهند که در این -
.مهمانی شرکت کنی. شاید حرف آنها تاثیر بیشتری بر تو داشته باشد

forums.Pichak.net

و با گفتن این حرف به سمت در عمارت رفت. چند لحظه بعد اوسکار ساوس و دوروتی گرسن و کلارا ریچ که از طرف بقیه برای بردن رها آمده بودند وارد عمارت شدند. رها با دیدن آنها لبخند زد و گفت:
دوستان خوبم ! چرا مجلس به آن گرمی و باصفایی را رها کردید و به خانه خلوت و تاریک من آمدید؟ -
دوروتی خود را به رها رساند و بوسه ای نرم بر گونه های مخملیش نهاد و گفت:
دوست خوب من ! چرا ما را چشم انتظار گذاشتی؟ -
رها با شرمساری گفت:
معذرت می خواهم که شما را در انتظار گذاشتم ، اما خوب می دانید که من نمی توانم ...-
کلارا ریچ اجازه ادامه سخن را به او نداد و گفت:
امشب تو حتما باید همراه ما بیایی .بی خود بهانه نتراش -.
و دستهای رها را گرفت و با هم از پله ها بالا رفتند. آنها حتی اجازه مخالفت به رها ندادند و زمانی که وارد اتاق شدند، کلارا با عجله کمد لباسهای اورا گشود و گفت:
خوب دخترخانم کدام لباس را برای مهمانی امشب درنظر گرفته ای؟ -
رها با ناراحتی گفت:
آخر شما می دانید که من ...-
اما بار دیگر کلارا گفت:
خواهش می کنم رها بهانه نیاور. بگو ببینم کدام لباس را می خواهی؟ -
رها با آنکه اصلا میلی به رفتن نداشت، بخاطر دل دوستانش که تا این اندازه نگرانش بودند سکوت کرد. دلش می خواست بنشیند و فقط به ایران بیندیشد و به روزهای خوشی که با آقاجان و فرزام گذرانده بود. به یاد آن روزها بلند شد و شلوار چرم و بلوزی را که به عنوان هدیه تولد از فرزام گرفته بود، برداشت. در ایران این مدل مد روز بود، اما در سن پطرزبورگ هیچ کس چنین لباسی نمی پوشید و بی گمان همه از انتخاب این لباس متعجب می شدند. به یاد فرزام تصمیم گرفت شلوار چرم را بپوشد. زمانی که دوروتی و کلارا اتاق را ترک کردند، او بلوز نقره ای رنگ و شلوار چرم را پوشید و پالتو پوستی را که پدرش از مسکو برایش سوغات آورده بود به تن کرد و از پله ها پائین رفت.
دوستانش در سالن منتظر او ایستاده بودند. با مشاهده رها در آن لباس کاملا متفاوت، کلارا بی اختیار هورایی کشید و بقیه هاج و واج به او نگریستند. بالاخره..

اوسکار سکوت را شکست و گفت:

تو واقعا دختر بی نظیری هستی -.

و هاتسگار فقط به گفتن، «تردیدی در این نیست» اکتفا کرد. داخل کالسکه ، هاتسگار لحظه ای چشم از رها برنمیداشت و این امر موجب شده بود رها معذب باشد و حتی نفس کشیدن برایش دشوار شود. زمانی که به مقصد رسیدند او اولین کسی بود که از کالسکه پیاده شد زیرا دیگر تحمل تنفس هوای خفقان آور آنجا را نداشت.

مستخدم در را به روی تازه واردین گشود و نور چلچراغ های رنگارنگ بر چهره زیبای رها تابید و باعث شد چشمهای رها لحظه ای رویهم قرار گیرند.

زمانی که چشمهایش به نور زیاد عادت کرد، آرام آنها را گشود. آشنایان زیادی در آنجا حضور داشتند و همه شروع به کف زدن کردند. رها خیلی آرام از پله ها پائین رفت و کمی خم شد و ادای احترام کرد.

صدای گفتگو و هیاهو از همه جا برخاست و کم کم مهمانها به رها نزدیک شدند و خوشحالی خود را از بازگشت او ابراز کردند. در میان جمعیت دکتر ساوس و گروهبان فارکر و دلایانگ لویدیسیچ از همه خشنودتر بنظر می رسیدند. دلایانگ لویدیسیچ مثل همیشه اورا محکم در آغوش کشید و بوسه گرمی بر گونه هایش نواخت و گفت:

رهای کوچکم ! باور کن دلم خیلی برایت تنگ شده بود -.

forums.Pichak.net

او نمی دانست رها تا چه اندازه از کلمه کوچکم منزجر و متنفر است و بدون منظور آنرا بر لب رانده بود، بهمین علت رها هم آنرا به دل نگرفت و با لبخند گفت:

- دلایانگ عزیز ! من هم دلم برای صدای گرم شما تنگ شده بود. مواقعی که ناراحت بودم آرزو می کردم که ای کاش شما بودید تا با صدای گرمتان بمن آرامش ببخشید.

دلایانگ دستهای ظریف و کوچک رها را در دستهای خود فشرد و سکوت کرد. کم کم همه مشغول صحبت شدند. گاهی کسی به رها نزدیک میشد و او را بخاطر زیبایی فوق العاده اش می ستود.

رها گوشه ای از سالن را برگزید و به تماشای دیگران مشغول شد، اما دیگر مثل همیشه توجهش به آنها نبود، بلکه نگاهش آنجا بود و دلش در ایران.

قلب و فکر و روحش در اطراف در اطراف پنجره داخل باغ دور می زد. آنچنان محو رویاهایش بود که متوجه حضور هاتسگار در کنار خود نشد. دلش می خواست از آن محیط بگریزد. در فرصتی که پیش آمد گوشه ای روی کاناپه نشست و سعی کرد آرامش خود را بدست آورد که اوسکار ساوس به او نزدیک شد و اجازه خواست کنارش بنشیند. رها از این که حتی یک لحظه را هم نمی تواند به خودش اختصاص دهد، دلخور بود ، اما سعی کرد لبخند به لب بیاورد و به زحمت گفت:

- خواهش می کنم.

اوسکار با عجله نشست. حرکات عجولانه او باعث تعجب رها شده بود. او مرتب با انگشتهایش بازی می کرد. رها متوجه شد که اوسکار قصد دارد موضوعی را با او در میان بگذارد، برای همین آرام پرسید:

- اوسکار ! می خواستی بمن چیزی بگویی؟

اوسکار با نگرانی به او چشم دوخت و گفت:

- چطور مگر؟

- هیچی فکر کردم شاید می خواهی چیزی بمن بگویی. می بخشی مثل اینکه اشتباه کردم.

اوسکار نگاهش را به سنگهای کف سالن دوخت و گفت:

- درست حدس زدی ! من می خواستم چیزی بگویم، اما نمی دانم چگونه بیان کنم.

رها نگاهش را به نقطه ای که اوسکار به آنجا خیره شده بود دوخت و گفت:

- راحت باش اوسکار. من منتظرم.

اوسکار آب دهانش را فرو داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- رها ! تو حاضری با من ازدواج کنی؟

رها از تعجب می خواست فریاد بزند. آیا او می توانست عشق مرد دیگری را به قلب خود راه دهد؟ احساس می کرد رنگش بوضوح پریده است و قفسه سینه اش بالا و پائین می رود. سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و گفت:

forums.Pichak.net

من نمی دانم چرا به این موضوع فکر کرده ای ، اما تو خوب می دانی که من در شرایط فعلی قادر نیستم به این - موضوعات فکر کنم. تو خوب میدانی که من داغدارم و مرگ پدر و ...

:اوسکار نفسی را که در سینه اش حبس کرده بود بیرون داد و گفت

.من صبر می کنم. تا هرموقع که تو بخواهی -

رها به آن طرف سالن نظر انداخت. کلارا به آن دو می نگریست. رها سعی کرد کلمات گریخته از مغزش را کنار هم بچیند و بالاخره گفت:

بله ممکن است تو صبر کنی ، اما چه کسی جواب این همه سال صبر کلارا را می دهد؟ -

:اوسکار ابروهایش را درهم کشید و گفت

این موضوع چه ارتباطی به کلارا ریچ دارد؟ -

:رها سرش را تکان داد و گفت

اوه اوسکار ! خودت را به ندانستن نزن. هم تو ، هم من و هم تمام بچه ها می دانند که کلارا سالهاست منتظر چنین - پیشنهادی از جانب توست و این بزرگترین ظلم است که با دختر دیگری ازدواج کنی. من مناسب تو نیستم. اینرا خودت خوب می دانی. از این جهت می گویم که ممکن است دوباره به ایران برگردم. تو خودت خوب میدانی که من زن زندگی نیستم و نمی توانم مردی را خوشبخت کنم، زیرا هیچ نوع احساس و محبتی جز محبت به خانواده از دست رفته ام در قلبم احساس نمی کنم، اما به کلارا نگاه کن. ببین با چه دلهره و عشق و علاقه ای بتو نگاه میکند. تا حالا به رفتارش، به حرف زدنش دقت کرده ای؟ او تمام حرفها و رفتارو حتی نگاهش را طوری تنظیم می کند که مورد پسند تو باشد. هیچ زمان نخواه که همسری خودخواه و خودسر داشته باشی، چون مطمئن باش همسری که از ابتدا بتو علاقمند باشد، می تواند در مشکلات و سختیها دوشادوشت باشد، اما بقیه هنگام بروز مشکلات تنهایت خواهند گذاشت.

دلم می خواهد از امروز فقط به کلارا بیندیشی و محبتش را درک و جبران کنی و بزودی او را از پدرش پتروشا ریچ خواستگاری کنی.

:اوسکار ساکت به سخنان رها گوش داد و زمانی که سخنان او به پایان رسید، بعد از لحظه ای تامل گفت

رها هیچگاه فکر نمی کردم تو چنین دختری باشی. تو برعکس ظاهرت گفته هایت سراسر عاطفه و محبت است و در بند - بند وجودت عشق به همنوع نزدیکانت موج می زند. باورش همیشه برایم سخت بود، علاقخ من به تو صد چندان شده است. من می دانم که تو خوشبختی من و کلارا را می خواهی. باشد. من اشتباه کردم. درست می گویی. من به درد تو نمی خورم نه از آن بابت که احساسی به من نداری ، بلکه از آن بابت که تو روح بزرگی داری و به درد ما زمینی ها نمی خوری. خوشا به حال کسی که روزی بتواند قلب تو را تسخیر کند.

رها در دلش آه عمیقی کشید. او هیچگاه به فرزام کلمه ای حاکی از محبت نگفته بود، اما با رفتارش بارها به او فهمانده بود که چقدر به او علاقمند است، اما او با بی رحمی تمام ...

رها بار دیگر به اوسکار نگریست. او به سمت کلارا می رفت. از اینکه توانسته بود احساس کلارا را به اوسکار بفهماند خیلی خشنود بود و از بودن در آن مجلس احساس رضایت می کرد.

forums.Pichak.net

ببین هنگامه خانم! تو دختر خاله من هستی و برایم عزیزی، اما از این ماجرا خودت را کنار بکش. چرا می خواهی عامل به هم زدن دو خانواده باشی؟

:هنگامه با عصبانیت گفت

منظورت چیست فرزام؟ من فامیل را به جان هم انداختم یا تو؟ تو چه خیال کرده ای؟ فکر کردی چه داری که من بخواهم - با تو ازدواج کنم؟ مگر پسر قحطی است؟

:فرزام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت

من هم می گویم که قحطی نیست و مطمئن هستم که تو روزی از ازدواج با من منصرف می شوی. من بحثم چیز دیگری - است. تو خودت می دانی مادرم همین یک خواهر را دارد و تا چه اندازه به او وابسته است. دلم نمی خواهد سر مسایل .کوچک باهم اختلاف پیدا کنند

:هنگامه سعی کرد بغض خود را فرو دهد ، اما موفق نشد و اشک از دیدگانش فرو چکید و گفت

فرزام تو باز هم شروع کردی؟ یکطوری حرف می زنی که آدم دیگر نمی تواند مقاومت کند. فرزام تو را به روح - پدربزرگ قسم می دهم تا این حد عذابم نده. من و تو از بچگی باهم بزرگ شده ایم و از همه چیز هم آگاه هستیم، اما آن .. شاید اصلا دختر .دختر از یک کشور دیگر آمده

...خوشنامی نباشد. تو چه می دانی؟ شاید از این زیبایی که دارد بهره های
فرزام دیگر ادامه سخنان هنگامه را نشنید. دلش می خواست سیلی محکمی به گوشش بزند، اما دندان سر جگر گذاشت. با خود اندیشید، « بخاطر حماقتش است که مایل نیستم با او ازدواج کنم.» و با این حرف دلش را راضی کرد و از او روی .برگرداند
:هنگامه بسرعت روبروی او قرار گرفت و گفت
.فرزام! خواهش می کنم این بازی را تمام کن. من می دانم که رها از تو گریخته -
:فرزام با چشمهای غضبناک به او خیره شد و گفت
.چه کسی این مزخرفات را بتو گفته است؟ ببین هنگامه! من امروز صبح کلاس دارم و اصلا حوصله جروبحث ندارم -
:و بار دیگر بر سرعت گامهایش افزود. هنگامه همانجا که ایستاده بود با صدای بلند گفت
فرزام تو به من قول ازدواج دادی. فراموش کرده ای؟ -
.فرزام با تعجب بطرف او برگشت و منتظر ادامه صحبت او شد
:هنگامه که دید باید سخنش را ادامه دهد گفت
یادت هست یک روز در مورد آینده صحبت می کردیم؟ من گفتم فرزام من دوست دارم هر روز که چشم باز می کنم باغ - خانه تان را از پشت پنجره ببینم و تو خندیدی و گفتی خوب میتوانی به خانه ما بیایی و همیشه اینجا بمانی. من از تو پرسیدم. یعنی با من ازدواج می کنی و تو هم دوباره خندیدی و گفتی بگذار بزرگ شویم. این حرفت چه معنی می دهد جز اینکه تو می خواهی با من ازدواج کنی؟
:فرزام با نگرانی پرسید
دختر! حالت خوب است؟ من کی چنین حرفی زده ام که خودم خبر ندارم؟ -
:هنگامه با عصبانیت گفت
تو قصد داری مرا به بازی بگیری، ولی من عروسک تو نیستم. من انسان هستم و احساس دارم. تو خودت را به - فراموشی میزنی، اما من مطمئنم که خوب به یاد داری. درست شانزده سال سن داشتی که این را گفتی. خیال میکنی من فراموش می کنم؟
:فرزام قهقهه ای عصبی سر داد و گفت
!آه دختر تو دیوانه شده ای -
و با قدمهای بلند از او دور شد. اصلا حوصله دانشگاه رفتن را نداشت، اما بعد از گذشت حدود دو ماه چاره ای نداشت جز :حواسش اصلا به کلاس درس نبود، طوری که حتی استاد هم متوجه شد و گفت .اینکه به زندگی روزمره خود بازگردد

forums.Pichak.net

.آقای روشن! حال خوشی ندارید -
:و اورا متوجه اطرافش ساخت. فرزام از روی صندلی برخاست و گفت
.استاد اگر اجازه بدهید من کلاس را ترک کنم -
:استاد با نارضایتی گفت
آقای روشن چند وقتی است که به درس دل نمی دهید. مشکلی پیش آمده؟ -
:فرزام کتاب و خودکارش را برداشت و گفت
.کمی استراحت کنم بهتر می شوم -
.امیدوارم آقای روشن! امیدوارم. می توانید کلاس را ترک کنید -
فرزام کیفش را برداشت و بسرعت از کلاس خارج شد. همیشه از طرز حرف زدن هنگامه بدش می آمد. شاید دلیل اصلی این که نتوانسته بود به خود بقبولاند که با او ازدواج کند همین نیش زبانش بود. او گهگاه دیده بود که هنگامه چگونه با .مادرش سر موضوعات بی اهمیت جرو بحث می کند و از این اخلاق او فوق العاده بیزار بود
خیابان بسیار شلوغ بود و مردم در جنب و جوش بودند. در میان جمعیت چشمش به دختر بچه ژنده پوشی خورد که پسر کوچکی را پشت خود بسته بود و گوشه خیابان شلوغ و پر ازدحام گدایی می کرد. دلش به حال دختر کوچک سوخت و :کنارش نشست و گفت
به به چه دختر زیبایی. اسمت را بمن می گویی؟ -
:دختر جواب داد
.لادن -
لبخند زیبایی بر لبهای فرزام نقش بست. بعد از مدتها از ته دل لبخند زده بود. دست نوازشی بر سر پسر کوچک کشید و :گفت
حتما این برادر کوچک توست. اسمش چیست؟ -
:دختر کوچولو نگاهی به مرد جوان کرد و با صدای ظریفش گفت
مهیار -
:فرزام نگاه مهربانش را به دو کودک دوخت و گفت
به به چه اسمهای زیبایی دارید. مثل خودتان که خیلی دوست داشتنی هستید. خوب لادن خانم چرا اینجا نشسته ای؟ -
:لادن صورتش را از چشمهای بامحبت فرزام برگرفت و گفت
ما هیچکس را نداریم. مادرم وقتی مهیار چند ماهه بود مرد. پدرم هم بلافاصله چند ماه بعد از او از بالای داربست افتاد - .پائین و او هم مرد و الان تقریبا دو سالی هست که ما با عمو و زن عمویمان زندگی میکنیم
:فرزام با ناراحتی گفت
یعنی عمویت کاسه گدایی را بدست تو داده؟ -
دختر کوچک سرش را تکان داد و چیزی نگفت. فرزام به کف خیابان دیده دوخت و گفت، « چه دنیایی شده!» و با افسوس .سرش را تکان داد
:چند لحظه بعد دوباره گفت
خوب لادن خانم! نگفتی چند سال داری؟ -
:لادن لبخندی غمگین زد
.امسال شش سالم تمام شد -
فرزام دست مهربانش را بر سر دختر تنها کشید و موهایش را از توی صورتش جمع کرد و زیر روسری گلدارش مخفی :کرد و گفت
.حتما گرسنه هستید. بیائید تا باهم به یک رستوران برویم. من که خیلی گرسنه ام و کم کم دارم غش می کنم -
لادن به خنده افتاد و فرزام در دل اعتراف کرد که دختر کوچک به جز چهره زیبا و معصوم خنده زیبایی هم دارد. خم شد و کودک کوچک را در آغوش کشید و دست دختر را هم گرفت و به او کمک کرد که از جای بلند شود. نزدیک آنها ، درست در سر چهار راه یک رستوران قرار داشت و پشت در آن روی کاغذی که به شیشه چسبیده بود و نوشته شده بود، «.« غذا حاضر است
:فرزام کودک را بدست دختر سپرد و گفت
.خوب لادن جان تا تو دست و صورت خودت و مهیار را می شوری، من هم می روم دست و صورتم را بشویم -
چند لحظه بعد پشت میزی که نزدیک در بود نشستند. دختر کوچک برادرش را در صندلی کناریش جا داد و به فرزام چشم .دوخت

forums.Pichak.net

:فرزام لبخند گرمی بر لب آورد و گفت
لادن خانم! حالا بگوئید چه میل دارید؟ -
:دختر کوچک از خجالت سر بزیر انداخت و سکوت کرد. فرزام دست زیر چانه او زد و سرش را بالا آورد و گفت
.خجالت نکش. دلم می خواهد هرچه دوست داری سفارش بدهی -
:دختر کوچک بازهم سکوت کرد. فرزام نگاهی به تابلویی که روبروی میزشان به دیوار چسبیده بود کرد و گفت
خیلی خوب بین این دو تا یکی را انتخاب کن. چلوکباب یا چلو مرغ؟ -
:فرزام وقتی با سکوت دختر کوچک روبرو شد با خنده گفت
.خیلی خوب دختر جان! آقا لطفاً سه تا چلوکباب با مخلفات بیاورید -
:لادن بالاخره لب به سخن گشود
.ببخشید آقا لازم نیست سه تا غذا سفارش بدهید. من و مهیار با یکی هم سیر می شویم -
.فرزام بلند خندید
.لادن عزیزم نگران جیب خالی من نباش. تو و مهیار کوچولو می توانید تا دلتان می خواهد بخورید -
فرزام احساس می کرد بی اندازه به این دختر کوچولو علاقه پیدا کرده و با خودش گفت، «خدایا ببین چه مناعت طبعی
«.دارد ، اما ما هرچه داریم بازهم بیشتر حرص مال دنیا را می زنیم و قانع نیستیم
وقتی گارسون غذاها را روی میز قرار داد، فرزام به حرکات پخته و عاقلانه دختر کوچک نگریست. او با دقت تمام ابتدا
.غذا را قاشق قاشق در دهان برادر کوچکش گذاشت و بعد که او کاملا سیر شد خودش شروع به خوردن غذا کرد
فرزام دیگر قادر نبود جلوی احساسات خود را بگیرد. دلش می خواست بلند شود و دختر کوچک را در آغوش بکشد، ولی
مثل همیشه بر احساساتش غلبه کرد و با آرامش تمام به تماشای دختر کوچک که بی گمان خیلی گرسنه بود نشست. زمانی
که غذا به اتمام رسید ، با هم از رستوران خارج شدند. دلش می خواست بیش از این به این دختر تنها کمک کند، به همین
:جهت از او پرسید
لادن جان! چه ساعتی باید به خانه برگردی؟ -
:لادن نگاهی به او کرد و جواب داد
.شب -
:فرزام دستش را دراز کرد و مهیار کوچک را از آغوش لادن گرفت و گفت
.پس بیایید شما را با مادرم آشنا کنم. او خیلی مهربان است -
.چشمهای غمگین و افسرده لادن حالت شادی به خود گرفت و در عمق چشمهایش امید به آینده موج زد
.فرزام چشمهای خوشرنگش را به صورت معصوم دختر کوچک دوخت و در رویای خود غوطه ور شد
با صدای زنگ خانه، خانم روشن شیر دستشویی را بست و آمد و در را گشود و با تعجب فرزام را به همراه دو کودک
.دید
:خانم روشن چشمهایش را کمی گشاد کرد و گفت
پسر مگر تو کلاس نداشتی؟ -
.مادر جای سین جیم کردن دوستان جدیدم را به خانه دعوت کن -
خانم روشن لبخند مادرانه ای به بچه ها تحویل داد و خود را کمی عقب کشید تا بچه ها وارد شوند. وقتی هر سه وارد خانه
:شدند، خانم روشن دست لادن را گرفت و گفت
چه دختر زیبایی. حتما فرزام شما را آورده تا با من دوست شوید. درست حدس زدم؟ -
:لادن لبخند زد و سکوت کرد. خانم روشن ادامه داد

بله پسر من می داند که خیلی تنها هستم ، به همین جهت دوستان جدیدی برای من پیدا می کند. خوب عزیز من! نگفتی - اسمت چیست؟
:فرزام مهیار را روی کاناپه خواباند و رویش پتویی کشید و به جای لادن جواب داد
این دختر زیبا، لادن خانم و این پسر بانمک و کوچولو مهیار هستند. مادر، دلم می خواهد امروز به دوستان کوچک ما - .خیلی خوش بگذرد
:خانم روشن به صورت لادن نگریست و با صدای آهسته ای به پسرش گفت
.باز هم مثل همیشه محبتت گل کرد -
:فرزام لادن را پیش مادر گذاشت و گفت
.خوب مادر من این فرشته های کوچک را به شما می سپارم -

forums.Pichak.net

:سودابه خانم نگاه مهربانش را بصورت کوچک و معصوم لادن دوخت و موهای نرمش را نوازش کرد و گفت
.امان از دست تو -

بی گمان اوسکار ساوس در کنار .احساس غیر قابل وصفی داشت. نمی دانست آیا سخن درستی را به زبان آورده یا نه کلارا ریچ بسیار خوشبخت می شد، اما او وظیفه داشت فقط در مهمانی پیشنهاد خود را بدهد، اما وقتی امروز اوسکار به خانه اش آمد و با صداقت تمام از رها خواست تا بهترین راه حل را جلوی پایش قرار دهد گفت که پیشنهاد خود را داده و بقیه آن بستگی به نظر خود اوسکار دارد و تازه از این هم پایش را فراتر گذاشت و به اوسکار قول داد هیچ گاه همسری بهتر از کلارا پیدا نخواهد کرد. آیا خود رها به این حرفش ایمان داشت یا فقط به خاطر دوستش این سخن را بر لب رانده بود؟
با ناراحتی پتو را تا روی صورتش بالا کشید و از این که برای اولین بار جانب احتیاط را از دست داده بود، از دست خودش حسابی عصبانی شد. اوسکار ساوس قصد داشت همین امروز با کلارا صحبت کند و شاید برای اطمینان بیشتر سراغ رها امده بود. او نباید چنین با اطمینان از خوشبختی آن دو صحبت می کرد. شاید در آینده اتفاقی رخ می داد و .همیشه اوسکار او را مقصر می دانست
رها برای رهایی از این کابوس با خود کلنجار می رفت و بالاخره هم با این فکر که، « من فقط نظرم را دادم.» خودش را .قانع کرد
:صدای چند تقه که به در زده شد او را به خود آورد . ریتا پشت در بود و گفت
ببخشید خانم! خواب هستید؟ -
:رها آرام جواب داد
نه اتفاقی افتاده؟ -
... گروهبان فارکر و همسرشان به دیدار شما آمده اند. گمانم به خاطر !ببخشید خانم -
:در همین لحظه در باز شد و رها مقابل ریتا ایستاد و هراسان دستهایش را گرفت و گفت
نکند آمده اند در مورد پیشنهاد هاتسگار صحبت کنند. اوه ریتا! من که جوابم را به او داده ام پس چرا دوباره پدر و - مادرش را فرستاده؟
:ریتا دستهای ظریف و سفید او را فشرد و گفت
.عزیزم! شهامت داشته باشید و سعی کنید خونسرد باشید. عجله کنید و لباسهایتان را عوض کنید. من هم کمکتان می کنم -
وقتی دختر جوان در لباس بنفش رنگش از پله ها پائین رفت، گروهبان و همسرش بلند شدند و تا نزدیک پله ها به استقبال .او آمدند
:خانم فارکر دستهای کوچک و لطیف دختر جوان را فشرد و پرسید
عزیزم مثل اینکه بی موقع مزاحم شدیم. خواب بودی؟ -
:رها لبخندی کاملاً مصنوعی و بی روح زد و گفت
.خواهش می نکم. شما مزاحم نیستید -
.گروهبان فارکر روی مبلی لم داد و سیگار برگش را از جاسیگاری طلا بیرون آورد و شروع به کشیدن کرد
خانم فارکر هم با نگاه گاه و بیگاه و سکوتش باعث آزار دختر جوان شد. با آمدن ریتا همراه با سینی قهوه سکوت شکست :و آقای فارکر لب به سخن گشود و گفت
خیلی خوب شد که کسی را برای انجام کارهایت آوردی، اصلاً خوب نیست دختری به جوانی تو تنها در عمارتی به این - .بزرگی زندگی کند
:خانم فارکر همراه با لبخندی سخنان همسرش را تصدیق کرد و گفت
درست است. البته تو هر چه زودتر باید ازدواج کنی. تنهایی روی روحیه تو تاثیر بدی می گذارد. تو نیاز به همدم و هم - .صحبت داری
:خانم فارکر وقتی سکوت او را دید ادامه داد .رها سکوت را ترجیح داد
.بله عزیزم! تو خیلی زیبا هستی و دختران زیبا همیشه در معرض خطر هستند. باید مردی باشد که از تو حمایت کند -
:رها که از طرز بیان خانم فارکر دلخور شده بود گفت
.بله شما درست می گویید، اما من این شهامت و قدرت را در خود می بینم که از خودم مراقبت و دفاع کنم -
:آقای یوگنی فارکر که متوجه دلخوری رها شده بود گفت
عزیزم! از حرف خانم فارکر نرنج. او همیشه سخنان خود را بدون مقدمه شروع می کند، ولی تو می دانی که مقصودی -

forums.Pichak.net

ندارد. رهای عزیزم، تو خودت خوب می دانی که من و پدرت رفاقت نزدیکی داشتیم و به یکدیگر احترام بیش از اندازه ای می گذاشتیم. من فقط به پاس دوستی که با پدرت اسکندر داشتم به اینجا اومدم. من با او از ابتدای ورودش به سن پطرزبورگ رابطه صمیمی داشتم و فردای روز تولدت اولین کسی بودم که تو را در آغوش گرفتم. مادر هاتسگار با دیدن «.تو بلافاصله به من گفت، «وای خدای من چه دختر زیبایی! ما باید از همین حالا او را برای هاتسگار کاندید کنیم
تو و هاتسگار دوشادوش هم بزرگ شده اید. تو به روحیه پسرم کاملا واقفی و می دانی که من اصلا اهل تعریف بی خود نیستم. البته می دانم که خیلی بی مقدمه صحبتم را آغاز کردم، اما شما دو نفر آنقدر به هم می آیید که من فکر می کنم لحظه ای تاخیر در ازدواج شما گناه بزرگی است. دخترم دلم می خواهد روی این پیرمرد را زمین نیندازی و به عنوان عروس .ما به خانه کوچک ما بیایی
رها نمی دانست در مقابل این رک گویی چه عکس العملی باید نشان دهد. او نمی توانست مهر هیچ مرد دیگری را در قلبش جای دهد. قلبش در تسخیر مردی بود که فرسنگها با او فاصله داشت، هرچند که او دیگر متعلق به رها نبود ، اما .رها دوستش داشت
صدای رسا و زیبای فرزام در گوشش زمزمه کرد که، «ببین رها! عشق خیلی مقدس است، آنقدر که انسان دوست دارد در برابر عظمت آن سر تعظیم فرود آورد، اما به نظر من علاقه از عشق برتر است، چون عشق وجود انسان را به اتش می کشد و پس از مدتی آن آتش تسلیم باد و خاموش می شود، اما اگر علاقه واقعی باشد هیچگاه با هیچ تلنگری نمی شکند و حتی اگر بخواهی آنرا از قلبت خارج کنی با سماجت به آن می چسبد. رها سعی کن همیشه دوست داشته باشی نه اینکه «عاشق باشی. خوب، حالا راستش را بگو. تو دوستم داری یا عاشقم هستی؟
رها به یاد آورد که آنروز فقط سکوت کرده بود، ولی اکنون آرزو داشت که ای کاش آنروز فریاد زده بود که او را دوست دارد. با ضربه ای که بر پیکر احساسش خورده بود باید از فرزام متنفر می شد، اما حتی ذره ای از محبتش نسبت به او .کاسته نشده بود و هنوز هم فقط با یاد عشق او زندگی می کرد
:آقای فارکر هنوز منتظر پاسخ رها بود. رها با هزار زحمت گفت
آقای فارکر! شما بهترین دوست پدر من بوده اید و من از کودکی هیچگاه از زبان خانواده ام مطلب بدی از شما نشنیده ام - معمولا مردان قانون انسانهای سالم و شریفی هستند و من با تمام وجود به خانواده .و واقعا هم هیچ بدی از شما ندیده ام مهربان و پر محبت شما علاقمندم. بی شک آرزوی هر دختری است که به عنوان عروس به خانه شما پا بگذارد، اما آقای فارکر سما هم شرایط مرا درک کنید. من اصلا در موقعیتی نیستم که بتوانم مردی را در زندگیم بپذیرم. من ضربه هولناکی قبول .خورده ام و همه چیز و همه کس خود را یکجا از دست داده ام. خودم متحیرم که چطور زنده ام و حرف می زنم کنید با این شرایط قادر نیستم شریک خوبی برای پسرتان باشم. من یک دختر افسرده هستم و بیش از همه چیز نیاز به سکوت و آرامش دارم، اما پسر شما سرزنده است و به تفریح و نشاط نیاز دارد و من با کسالتم روحیه با نشاط او را هم .تخریب می کنم. و از اعماق دل آرزو می کنم که زوج مناسبی برای پسرتان بیابید
:خانم فارکر که از صراحت بیان رها رنجیده بود با ناراحتی گفت
نه رها پسرم فقط تو را دوست دارد. تو درست می گویی. دختران زیادی به او توجه دارند، اما او به تو علاقمند است و - این عشق و علاقه هم مال یک روز و دو روز نیست که گمان کنیم از سرش بیرون می رود. او سالهاست که به تو علاقه دارد و وقتی تو رفتی مدت زیادی به دنبال تو گشت. از پدرش هم درخواست کرد که به دنبال تو در شهرهای دیگر هم جستجو کند. رها باور کن که او تو را بی نهایت دوست دارد و همه شرایط تو را می پذیرد. دیگر چه نگرانی داری؟
:رها با حالتی التماس آمیز به خانم فارکر نگریست و گفت
خانم فارکر! می دانم بعدها از این که چنین پیشنهادی به من داده اید پشیمان خواهید شد، به همین جهت خودم پیشاپیش - .جلوی این پیشامد را می گیرم
:آقای فارکر سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت
.تو از جانب ما مطمئن باش -
.از جانب شما مطمئن هستم ، ولی از جانب خودم نه -
خانم فارکر ابروهایش را بالا داد و پرسید؟
منظورت چیست؟ -
:رها سعی کرد کلمه مناسبی بیابد، اما وقتی موفق نشد با صدای خیلی ضعیفی گفت
.من نمی توانم پیشنهاد شما را بپذیرم -
:با این جمله خانم فارکر از جا پرید و آقای فارکر هم به دنبالش از جا برخاست. رها بلند شد و روبروی آنها ایستاد و گفت .خواهش می کنم تشریف داشته باشید. هنوز ریتا از شما پذیرایی نکرده -

forums.Pichak.net

:خانم فارکر سرش را تکان داد و گفت
. نه متشکرم . پذیرایی شدیم . دیگر کافی است

و با گفتن این حرف از تالار خارج شدند . ریتا برای جمع آوری فنجانها وارد سالن شد و رها را آشفته دید . در کنارش نشست و گفت :

. عزیزم ناراحت نباشید شما حق انتخاب دارید

رها به یاد جمله ای که بارها در دفتر شهرزاد تکرار شده بود افتاد : « ای کاش مادرم زنده بود » و آهی عمیق از سینه اش برخاست .

***

رها در سالن غذاخوری نشسته بود و صبحانه میخورد که در باز شد و صدای ریتا به گوشش رسید که میگفت :

. آقا ! اجازه بدهید ورودتان را به خانم اطلاع دهم

رها فنجان را کمی از دهانش دور کرد و به در نگریست . هاتسگار نگران و رنگ پریده روبرویش ایستاد . رها آرام گفت :

آقای فارکر ! فکر نمیکنید که بی اجازه وارد شدن دور از نزاکت است ؟ پس شما از معلمتان چه آموخته اید ؟

هاتسگار نمیدانست چگونه سخنش را آغاز کند ، ولی باید حرف میزد . باید از غرور شکسته اش میگفت ، به همین خاطر به سمت رها آمد و دستش را روی نزدیک ترین صندلی قرار داد و گفت :

خانم کیانی ! دلم میخواهد به من بگویید که چرا دست رد به سینه من زدید ؟ مگر من چه ایرادی دارم ؟ خیلی غیر قابل تحمل هستم ؟ بی سوادم ؟ بی چیزم ؟ چه ایرادی دارم که شما چنین طردم میکنید ؟

رها با آرامش همیشگی گفت :

. آقای فارکر ! مبینید که دارم صبحانه میخورم و میل ندارم سر میز صبحانه با مرد یکدنده و لجبازی همصحبت شوم

هاتسگار که صدایش از فرط عصبانیت میلرزید ، با صدای بلند تقریبا فریاد زد :

اما این حق من است که بدانم به چه علتی در مقابل خانواده ام تحقیرم کردید ؟

رها عصبانی و برافروخته از جا بلند شد و فنجانش را روی نعلبکی کوبید و گفت :

ریتا این آقای محترم گستاخ را به بیرون راهنمایی کن . هر موقع که یاد گرفتند چگونه باید با خانمها صحبت کرد با ایشان صحبت میکنم .

هاتسگار سردرگم وسط اتاق به دنبال چیزی میگشت و زمانیکه از یافتنش مایوس شد ، صندلی را عقب کشید و روی آن نشست و دستهایش را روی شقیقه هایش قرار داد و گفت :

خیلی خوب . ببخشید بی ادبانه رفتار کردم ، اما به من حق بدهید . شما مرا به مرز جنون کشیده اید . اگر بدانید تا چه حد آرزوی خوشبختی شما را دارم ، با من چنین رفتاری نخواهید داشت .

forums.Pichak.net

: رها بار دیگر روی صندلی نشست و به ریتا اشاره کرد که اتاق را ترک کند . هاتسگار سکوت را شکست و گفت

من آدم کم طاقتی هستم و شکست در . رها به تو التماس میکنم با من ازدواج کنی . من هر چه میخواهی به پایت میریزم عشق نابودم میکند . تو اولین و آخرین عشق من در زندگی هستی . خواهش میکنم مرا از خانه قلبت مران . بگذار عشق و . بگذار به زندگی بخندم . زندگی را باور کنم

: وقتی او مایوسانه به رها دیده دوخت ، رها به ناچار لب به سخن گشود و گفت

آقای فارکر شما از دوران کودکی دوست خوبی برای من بوده اید . من به مادرتان هم عرض کردم شما یک پسر نمونه ... هستید و هر دختری آرزوی همسری شما را دارد ، اما من به درد همسری شما نمیخورم ، من

. هاتسگار طاقت نیاورد و سخن رها را قطع کرد

چرا نمیخواهید همسر من شوید ؟ حقیقت را بگویید . کسی دیگر را دوست دارید ؟

با شنیدن این سخن لرزه بر اندام رها افتاد . آیا میتوانست به او حقیقت را بگوید ؟ بله او دلباخته مردی زن دار بود . مردی که دختر دیگری را به او ترجیح داده بود و اکنون رها هم مانند هاتسگار باید غرور خرد شده اش را جمع میکرد . برای لحظه ای دلش به حال هاتسگار سوخت . شاید او هم حقیقت را میگفت و در صورت جدایی از رها شکست سختی را متحمل میشد . دلش نمیخواست شخص دیگری را به سرنوشت خود دچار کند ، اما در قلبش فقط میتوانست یک نفر را جای دهد . به یاد آورد که در ایران تا چه حد از اینکه هاتسگار را با غرور و حرکات بچه گانه خود رنجانده بود نادم و پشیمان بود و از خدا طلب عفو و بخشش کرد ، پس چرا بار دیگر غرور این جوان را با بی رحمی میشکست ؟ او باید خود را فراموش میکرد ، هرچند که از مدتها پیش خود را فراموش کرده بود . او همه هستی اش را از دست داده بود . پدر ، مادر ، برادر و تنها عشقش را . میدانست هیچ گاه هیچ مردی جای مرد محبوبش را نخواهد گرفت و او به روی هیچ آفتابی لبخند نخواهد زد و هیچ گلی را با عشق نخواهد بویید ، اما میتوانست دیگران را خوشبخت کند . چرا هاتسگار هم میتوانست نخندد ، ولی دیگران را . باید به تاریکی و شب پناه میبرد ؟ میتوانست خود را وقف خوشبختی دیگران کند . بخنداند

بار دیگر به یاد پندهای صمیمانه فرزام افتاد : « همیشه سعی کن لبخند را بر لبهای دیگران بنشانی . وقتی اولین لبخند را بر لب محروم یا محتاجی دیدی زندگی را باور میکنی . دنیای توام با درد و رنج را میتوان با دنیای دیگری عوض کرد . دنیایی که از عشق سیرابت میکند . دنیایی که در آن دروغ و ریا و فریب کاری نیست . پس سعی کن خودت را وقف دیگران کنی و دلهای شکسته را ترمیم کنی که اگر چنین کنی خوشبخت واقعی خواهی بود ، در غیر اینصورت مرده ای بیش نیستی که فقط نفس میکشد و راه میرود ، اما احساس ندارد و چشمانش بخاطر دیگران تر نمیشود . مطمئن باش اگر « . بتوانی دلی را بدست آوری ، میتوانی زندگی واقعی را به چشم ببینی

او خوب به یاد داشت که وقتی فرزام این سخنان را به زبان آورد چشمهایش نمناک بودند و انگار در دنیای دیگری سیر هاتسگار هم چنان سرش را در میان دستهایش فرو برده بود . رها .میکرد . رها بار دیگر به دنیای واقعی خود بازگشت : لبهای خشکیده خود را از هم باز کرد و گفت

هاتسگار من با تو ازدواج میکنم ، اما از من نخواه تو را دوست داشته باشم . به من اجازه بده که ابتدا خودم را باور کنم بعد اگر توانستم تو را . اگر هدفت رسیدن به من است ، خوب من در اختیارت هستم و به همسریت در خواهم آمد و . امیدوارم روزی نرسد که تو گلایه کنی که چرا از اول به تو نگفتم که در وجودم احساسی ندارم

هاتسگار لحظه ای متعجب به رها نگریست . سخنان رها در باورش نمیگنجید ، اما زمانی که از شنیده هایش اطمینان : حاصل کرد ، از جا پرید ، طوری که صندلیش محکم به زمین افتاد و با صدای لرزانی گفت

forums.Pichak.net

درست میشنوم ؟ تو مرا بعنوان همسرت قبول کردی ؟ تو را خوشبخت میکنم به اندازه ای که خودت هم باور نکنی . تو سراسر عاطفه و محبتی و چشمهایت دنیایی از عشق را در خود نهفته دارد . من واقعا خوشبختم که در رقابت با رقبایم . پیروز شده ام . آه از تو متشکرم ، ممنونم

: رها سرش را زیر انداخته بود و با صدایی که انگار از فرسنگها فاصله به گوش میرسید گفت

. برو هاتسگار ! میخواهم با خودم تنها باشم

هاتسگار لبخند زد و با عجله سالن را ترک کرد . بلافاصله ریتا با چشمهایی اشکبار وارد شد و خود را روی زمین مقابل . رها انداخت و دستهایش را در دست فشرد

عزیزم حرفهایت را از پشت در شنیدم . اما باورش برایم مشکل است . شما او را دوست ندارید ، پس چه عاملی باعث شد . این همه گذشت داشته باشید ؟ دخترم خودتان را بدبخت نکنید . این چیزها با گذشت و فداکاری جور در نمی آید

رها خود را در آغوش او انداخت و گریه سر داد . دلش میخواست ریتا را مانند مادرش در آغوش بگیرد . شاید اگر او : اکنون زنده بود همین کار را میکرد . رها تا دلش میخواست گریست و با صدای لرزانی گفت

. ریتا ! من هیچ گاه در کنار هاتسگار خوشبخت نخواهم شد

دختر فداکار من ! شما نباید زندگیتان را فدا کنید . با شناختی که از شما دارم ، دختری نیستید که بزودی عقیده و نظرتان . را عوض کنید و من از همین میترسم . شما تا به کسی علاقه مند نشده اید ، نباید ازدواج کنید

: رها فقط توانست بگوید

. من چاره ای ندارم . نمیتوانم خرد شدن کسی را تحمل کنم . به من گفته اند لبها را بخندان

. و گریه مجال را از او گرفت

چی شده فرزام ؟ حال خوشی نداری ؟
. ببخشید مادر که از خواب بیدارتان کردم
: آقای روشن لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت
. پسر من حسابی زده به سرش . صبح ها که از دانشگاه فراری شده و شب ها هم از خواب گریزان
: فرزام از روی تخت برخاست و گفت
. ببخشید خواب واقعا بدی دیدم . شرمنده ام از اینکه خواب را از چشمهایتان دزدیدم
: خانم روشن گفت
حتما خواب خیلی بدی بوده . تو یکبار هم در کودکی دچار کابوس شدی و با خودت در خواب حرف میزدی . آن شب حسابی تب داشتی . امشب چطور ؟
: و دستش را روی پیشانی پسرش قرار داد و با وحشت به آقای روشن نگریست و گفت
. آه ، سهراب از تب میسوزد
:فرزام سرش را کمی عقب کشید و گفت
مامان ! دست بردارید . دوباره دکتر بازی شما شروع شد ؟
: اما چهره خانم روشن بسیار جدی بود و با عصبانیت گفت
.پسر تو تب داری . باید سریع به بیمارستان بریم
: فرزام قهقه ای زد و گفت
. مامان نترس . پسر کوچکت از دستت نمیره . من فقط کمی داغم ، همین . با کمی تب مرد گنده ای مثل من نمیمیرد
خانم روشن دستپاچه به سوی آشپزخانه دوید . آقای روشن هم کنار تخت نشست . فرزام میخواست به خابی که دیده بود

forums.Pichak.net

بیندیشد . رها لباس عروسی بر تن داشت ، اما اشک میریخت و گل عروسیش را پر پر میکرد . علت این خواب آشفته را نمیدانست . چرا رها باید در شب عروسی اش اشک بریزد ؟ بی گمان مشکلی در زندگی اش پیش آمده بود . فرزام کم کم از خودش بیزار میشد . او این حق را نداشت که در دل یک دختر ساده نفوذ کند و بعد هم با بیتوجهی و کم عقلی اش او را تا سر حد مرگ برنجاند . او میدانست که مقصر است . از اینکه میدانست چشمهای تنها عشق زندگیش را با اشک پیوند زده است خود را نمیبخشید . خانم روشن با ظرفی پر از آب و چند دستمال وارد اتاق شد و از فرزام خواست که در رختخوابش بخوابد ، فرزام خندید و گفت :
. مادر دست بردارید ، من کاملا خوبم
. اما خانم روشن با ابروهای در هم او را وادار به انجام اوامرش کرد
فرزام آرام چشمهایش را بر هم گذاشت و فقط سرمای دستمالی را روی پیشانیش احساس میکرد . خانم روشن به گمان اینکه پسرش به خواب رفته است . رو به شوهرش کرد و گفت :
سهراب ! فرزام مثل شمع آب شده . من باور نمکردم روزی دختری بتواند او را تا این حد دیوانه کند ، او دیگر پسر منطقی من نیست بلکه تمام رفتارهایش احساسی شده . تمام فکر و ذکرش شده رها ، لادن و مهیار زمانی که به رها می اندیشد که هیچ و در مواقع دیگر هم میرود سراغ لادن و مهیار و آنها را به گردش میبرد . این پسر معلوم نیست چه بر سرش آمده . یادت هست چند سال پیش هم به یک پیر زن و نوه اش علاقمند شده بود و تا مطمئن نشد که آنها به سر و سامان رسیده اند دست برنداشت . من نمیدانم کی قصد دارد به فکر زندگی و آینده خودش بیفتد . این دختر هم که رفت و او را تنها گذاشت . ای کاش میماند . میدانی اگر او بود چقدر خوشبخت بودیم ؟ حتما تا سال دیگر نوه هم داشتیم ، اما این طور که معلوم است باید آرزویش را به گور ببریم ، چون با این تب کردن به من یکی ثابت شد که تا چه حد ... ! نمیدانم والله !
آقای روشن پیشانی اش را خاراند و گفت :
باید او را مجبور کنیم که به خواستگاری چند دختر برود . شاید مهر یکی از آنها به دلش بنشیند . آن دختر که رفت و فکر کردن به او بی فایده است .
فرزام دیگر بقیه گفته های پدر و مادرش را نشنید ، زیرا به رها می اندیشید و به روزهای خوشی که در آینده به سراغشان می آمد .
فردا صبح زمانیکه از خواب بیدار شد ، بدنش درد میکرد . خانم روشن بالای سرش به خواب رفته بود . فرزام بزحمت از روی تخت برخاست . احساس میکرد استخوانهای بدنش پوک شده اند ، اما یک مرد باید مقاوم باشد . با این فکر از تخت پایین آمد . خانم روشن با صدای تخت از خواب پرید و گفت :
. فرزام ! تو باید امروز استراحت کنی . حالت اصلا خوب نیست
فرزام خندید و گفت :
. مادر ! شما همیشه به هر چیزی نمک زیادی میزنید . من کاملا سالم و سر حالم و کار زیادی هم دارم
با گفتن این حرف لباسهایش را از داخل کمد برداشت . احساس ضعف میکرد و چشمهایش اشیاء داخل اتاق خواب را خوب تشخیص نمیدادند ، اما او هیچ وقت از خود ناتوانی نشان نداده بود . خانم روشن قصد داشت مخالفت کند ، اما وقتی قاطعیت فرزام را دید ، سکوت کرد و با ناراحتی اتاق را ترک کرد . فرزام بار دیگر پشت پنجره بسته رفت و به باغ خیره شد . این باغ دیگر برایش زیبایی نداشت ، بلکه فقط بهترین خاطراتش را در آنجا مرور میکرد . اکنون دیگر به باغ بیشتر از سابق دل باخته بود و حتی با لذت بیشتری هوای پاکش را تنفس میکرد.
زمانی که از اتاق خارج شد ، خانم روشن میز صبحانه را چیده بود . فرزام با لبخند بی روحی کنار خانواده اش پشت میز قرار گرفت و مشغول خوردن شد . بین آنها سکوت تلخی حکم فرما بود . آقای روشن سکوت را شکست و گفت :
. فرزام ! اگر میخواهی با من بیایی عجله کن من منتظرم
فرزام آخرین جرعه لیوانش را نوشید و بوسه ای گرم بر گونه های مادرش نهاد و از خانه خارج شد . خانم روشن به دری که بعد از رفتن او آرام پشت سرش بسته شد چشم دوخت . چقدر به پسرش نیاز داشت . او همیشه از داشتن فرزند زیاد بیزار بود . بر عکس او ، آقای روشن مرتب اصرار میکرد که یک بچه کافی نیست و خانم روشن با سماجت گفته بود قادر نیست بیش از یک بچه را تربیت کند . از فکر به گذشته بیزار بود .
فکر میکرد شاید باید سخنان همسرش را میپذیرفت و یک خواهر یا برادر برای فرزام می آورد تا اینقدر تنها نباشد . با خود اندیشید ، « اگر تنها پسرش را از دست دهد . چه کسی موقع وداع گونه هایش را میبوسد . و با مادر گفتن دل غمگینش را شاد میکند ؟ »
باید ماتم را در خانه از بین میبرد تا .خانم روشن دستمالی کوچک از روی میز برداشت و گونه های خیسش را پاک کرد امیدی به بهبودی فرزام ایجاد شود . او باید با عزمی راسخ روی پایش می ایستاد و یگانه پسرش را از برهوتی که در آن

forums.Pichak.net

. سرگردان شده بود ، نجات میداد
فرزام جلوی در دانشگاه از پدر خداحافظی کرد . امروز در کتابخانه دانشگاه در حوالی ظهر با دوستش قرار داشت ، اما بعد از اتمام کلاسها بلافاصله راهی کتابخانه شد . آنجا مثل همیشه شلوغ بود و دانشجویان در . تا ظهر خیلی مانده بود قفسه های مختلف به دنبال کتابهای مورد نظر خود بودند . پشت یکی از میزهای بزرگ نشست و از پشت پنجره به فضای بیرون کتابخانه چشم دوخت . ساعت یک ربع به یک بود . ورود دوستش به کتابخانه باعث شد که او چشمهایش را از روی ساعت بردارد . با لبخندی از روی صندلی بلند شد و با او دست داد . پسر تقریبا جوانی که روبروی فرزام نشسته بود به چشمهای خسته فرزام نگریست و گفت :
.میبخشی که منتظرت گذاشتم
اشکالی ندارد . یعنی من این قدر گذشت ندارم که از چند دقیقه بگذرم ؟
پسر جوان خندید و گفت :
. تو همیشه با گذشت ترین و بهترین دوست من بودی
فرزام نگاهی به چهره خسته او انداخت و گفت :
خب آقا سپهر ! اگر صورتت را اصلاح میکردی ، چه میشد ؟ تو که نباید به خاطر مشکلات زندگی از خودت هم غافل شوی . نگاه کن مو و ریشت چه نامرتب شده اند .
سپهر دستی به صورتش کشید . فرزام درست میگفت . ته ریشهایش کاملا در آمده بودند . با خنده ای تمسخر آمیز گفت :
باور میکنی که اصلا حوصله شانه کردن موهایم را هم ندارم . فرزام تو خودت در عروسی ما شرکت کردی . یادت هست با چه شوقی پای سفره عقد نشستیم و نوا با چه شوقی بله را گفت ؟ من آ« روز خودم را خوشبخترین مرد دنیا میدانستم . از زندگی چه میخواستم جز همسری که دوستم داشته باشد و برایم دل بسوزاند ، اما نوا با من چه کرد ؟ بعد از چهار سال زندگی مشترک لج کرده است و میگوید باید طلاقم بدهی . تو اگر جای من بودی چه میکردی ؟ حاضر میشدی تمام امیدها و آرزوهایت را به دست فراموشی بسپاری ؟ فرزام باور کن من نوا را دوست دارم وبه زندگیم علاقه مندم . صبح ها به دانشگاه می آمدم و بعد از ظهرها تا بوق سگ کار میکردم تا خرج زندگیم را درآورم . البته نمیگویم که نوا در ایجاد یک زندگی درست و حسابی نقشی نداشته ، بلکه او هم پا به پای من هم درس خواند و هم کار کرد ، اما حالا داریم به همه آرزوها یمان میرسیم و بیشتر از یک ترم به پایان درسهایمان نمانده ، پشت پا به همه چیز زده است و میگوید من طلاق میخواهم . آخر تو بگو این انصاف است ؟
فرزام دستهایش را تکیه گاه چانه اش کرد و به فکر فرو رفت . از میزان عشق و علاقه سپهر و نوا به هم با خبر بود و چندین مرتبه با صراحت گفته بود که به زندگی سعادتمندانه اشان حسادت میکند ، اما چرا بیکباره چنین شد ؟ سپهر وقتی سکوت او را دید ادامه داد :
. فرزام ! تو با او صحبت کن . شاید حرف تو بپذیرد . من که عاجز شده ام
فرزام چنگی به موهای خوش حالتش زد و گفت :
. راستی مدتی است که نوا را ندیده ام
سپهر لبخند تلخی زد و گفت :
. بست نشسته خانه پدر و مادرش و پیغام فرستاده تا روز دادگاه از آنجا بیرون نمی آید
ای بابا ! این زن یک دنده تو هم نوبر است . یادم هست که وقتی میخواست با تو ازدواج کند بست نشست و گفت من تا زمانی که با سپهر سر سفره عقد ننشینم از خانه بیرون نمی آیم .
سپهر بی اختیار لبخند زد و خاطراتش بیکباره زنده شدند ، اما بلافاصله خنده از روی لبهایش محو شد .
. ای کاش اینقدر یک دنده و لجباز نبود
فرزام با تاسف سرش را تکان داد و گفت :
شما زوج خوشبختی بودید . نوا هم بی خودی مته به خشخاش میگذارد . مگر مساله بچه برای تو خیلی حیاتی است ؟
سپهر با عصبانیت گفت :
.نه بابا . تو که مرا خیلی خوب میشناسی من اصلا به داشتن بچه اهمیت نمیدهم . نوا و سلامتیش برای من مهمتر است
سپهر دستش را بالا برد و با این عمل از . فرزام لبش را گزید و به اطراف نگریست . همه دانشجویان به آنها مینگریستند آنها به خاطر صدای بلندش عذر خواست . فرزام دستش را روی دست او گذاشت و گفت :
ببین سپهر ! تو الان باید بروی خانه و صورتت را اصلاح کنی و کمی به خودت برسی . دلم نمیخواهد زمانی که نوا با تو رویرو میشود توی ذوقش بخورد . من هم میروم خانه آنها و مطمئنم که روی مرا زمین نمی اندازد و دنبالم می آید . با هم میرویم رستورانی که همیشه قرار میگذاشتیم . تو هم یک ساعت دیگر آنجا باش . با قایم باشک بازی مشکل شما حل نمیشود .

forums.Pichak.net

: سپهر با خوشحالی از جا برخاست و گفت
میدانستم گره زندگی ما به دست تو باز میشود . فرزام جان ! تمام امیدم به توست . حتما او را با خودت بیاور . نمیدانی چقدر دلم برای صدا و خنده هایش تنگ شده . یعنی امکان دارد یک بار دیگر به خانه برگردد ؟
: فرزام از جا برخاست و دستش را به شانه دوستش زد و گفت
اگر تو این قیافه مضحک را به خودت نگیری و سر و وضعت را درست کنی مطمئن باش که او را به خانه باز میگردانم
.
فرزام راه خیابان دانشگاه . با هم از پله های کتابخانه پایین رفتند و بیرون در دانشگاه هر کدام میر جداگانه ای را برگزیدند را در پیش گرفت . قصد داشت به سراغ دو پرنده کوچک خود برود . در پیچ خیابان نگاهش به دو کودک زیبا افتاد که در انتظار دیدارش به آن سو مینگریستند . با ظاهر شدن او در پیچ خیابان هر دو لبخند بر لب آوردند و مهیار کوچک به
: سویش دوید . فرزام نشست و او را در آغوش کشید و به خود فشرد و گفت
. خوب مهیار کوچولو ! به عمو فرزام سلام نکردی
: مهیار با لحنی بچه گانه گفت
. سلام عمویی
فرزام صورت او را بوسید و به سمت لادن رفت . لادن هم با نزدیک شدن او از جای برخاست و لبخندی نمکین به او
: تحویل داد و گفت
. سلام عمو فرزام
: فرزام دست نوازش بر سر او کشید و گفت
سلام به روی ماهت خوشکل خانم . خوب حاضر هستید که برویم ناهار بخوریم . باور کنید روده کوچیکه داره روده
. بزرگه رو میخوره . دیگه طاقت ندارم
: لادن دست فرزام را گرفت و گفت
. باشد عمو ، بریم
. اما برای لحظه ای ایستاد و به صورت فرزام نگریست
عمو فرزام شما تب دارید ! مریض هستید ؟
: فرزام نشست و دست لادن را در دستش فشرد و گفت
. نه کوچولوی زرنگ ، فقط زیاد توی آفتاب ایستاده ام ، به خاطر همین اینقدر داغ کرده ام
:لادن با سماجت گفت
آخه عمو ! پس چرا رنگ چشمهاتون عوض شده ؟ انگار میسوزه درسته ؟
: فرزام او را در آغوش گرفت و سرش را بوسید و گفت
. من فراموش کرده بودم که دو مادر مهربان دارم
. و با گفتن این حرف از جای برخاست و به سمت رستوران رفت . لادن و مهیار هم با قدمهای آرام به دنبالش روان شدند
بعد از اتمام غذا ، فرزام آنها را به خانه شان برد . در طول مسیر چند دست لباس نو برایشان خرید . لادن مثل همیشه
: گونه هایش گل انداخته بود . با اصرار گفت
. عمو ما که هنوز لباسهایی را که برایمان خریدید داریم . عمویم گفت که آنها را نپوشیم وگرنه کسی به ما کمک نمیکند
فرزام خانم روشن . فرزام لبخند زد . ساعتی بعد هر سه به خانه رسیدند و خانم روشن با خوشرویی از آنها پذیرایی کرد را در آشپزخانه گیر آورد و از او خواست که آنها را به حمام ببرد و تمیز بشوید و لباسهایی را که برایشان خریده بود ، به
. آنها بپوشاند . بعد از این سفارشات مهیار و لادن را بوسید و از خانه خارج شد
حدود ساعت سه بود که همراه نوا از پله های رستوران بالا رفتند و سپهر با مشاهده آنها از جا برخاست و لبخندی بر لب زمانیکه روبروی هم پشت میز .آورد ، اما نوا قدمی به عقب برداشت . فرزام با نگاهش از او خواست تا همراهش برود
: نشستند ، فرزام خنده بلندی سر داد و گفت
. گفتم به خودت برسی ، اما نگفتم این طوری صورتت را زخم و زیلی کنی !آقا سپهر
: و نظری به نوا انداخت .نوا با تعجب به فرزام نگریست . و او ادامه داد
بله نوا خانم ! این همسر شما متاسفانه بدون شما از راه رفتن هم عاجز است . اگر امروز صبح وضع آشفته او را میدیدید ! فرار میکردید . واقعا احسنت به این همه عشق و علاقه
: نوا که تا آن لحظه سکوت کرده بود لب به سخن گشود و گفت
آقا فرزام ! شما بیشتر از من و سپهر به جزئیات زندگی من و او آگاهید . در خوشی و ناخوشی شما دوست ما بوده اید . حتی روز اول شما از جانب سپهر از من خواستگاری کردید و زمانیکه دیدید خانواده ام مخالفت میکنند ، باز شما پا پیش

forums.Pichak.net

گذاشتید و با آنها صحبت کردید . من همه خوبیهای شما را به یاد دارم و میدانم نیمی از خوشبختی چهارسال گذشته ام را به شما مدیونم ، اما نمیتوانم برای سپهر فرزندی بیاورم . دکترها معتقدند در صورت سماجت ، خودم از بین خواهم رفت ، اما سپهر میتواند ازدواج کند و صاحب فرزند شود . من مانع خوشبختی او نمیشوم . همین چهار سال با مهربانیش . خوشبختی را نثار من کرده ، از او یک دنیا ممنونم ، اما دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم

: سپهر با عصبانیت سخنش را قطع کرد و گفت

خانم فداکار و مهربان ! من نیازی به از خودگذشتگی و ترحم ندارم . من کی از تو بچه خواستم ؟ تو خودت برای من معنای زندگی هستی و مطمئن باش اگر ده بچه هم اطراف مرا بگیرد باز با نداشتن تو روی خوشبختی را نخواهم دید . ما با هم سعادتمند بودیم ، اما این کج فکریها و کج خیالیهای تو دارد پایه های مستحکم زندگیمان را میلرزاند . خواهش میکنم . بچگی نکن

: نوا اخم کرد و گفت

. نه ، من بچگی نمیکنم و امکان هم ندارد که کوتاه بیایم

:فرزام از روی صندلی بلند شد و گفت

ببخشید . مثل اینکه من مزاحم هستم . تا دلتان میخواهد یکدیگر را تکه و پاره کنید . بعد من می آیم و ریزه هایتان را جمع . میکنم

:نوا و سپهر همزمان گفتند

. ببخشید شما بفرمائید

:فرزام لبخندی زد و بار دیگر روی صندلی نشست و گفت

با جار و جنجال کار شما درست نمیشود . باید به یک نتیجه درست و حسابی و منطقی برسید که هر دو طرف راضی از صحنه خارج شوند . خوب چون همیشه خانمها مقدم هستند ، ابتدا نوا خانم ! شما بفرمائید که با چه شرایطی حاضر هستید بار دیگر به خانه اتان برگردید ؟

نوا در جواب تعلل کرد تا گارسونی که بستنی ها را آورده بود ، آنها را روی میز بگذارد و از آنجا دور شود . زمانیکه گارسون رفت ، نوا جواب داد :

آقا فرزام ! من سگهر را دوست دارم . این را هم خودش و هم شما میدانید ، اما سعادت او و من در این است که از هم جدا شویم . این بهترین راه ممکن است . هم او دیگر به خاطر سالهای بیهوده ای که در کنار من سپری کرده افسوس نمیخورد و نه من هیچ گاه از اینکه زودتر نرفتم تا جمله « ای کاش بچه ای داشتم » را از دهان سپهر نمیشنیدم ، افسوس نمیخوردم .. فقط ما یک راه برای از بین بردن ای کاشهای آینده داریم و آن هم طلاق است

: سپهر با نارضایتی گفت

نوا ! چرا تو اینقدر راحت این کلمه را بر زبان می آوری ؟ تو خودت خوب میدانی که ای کاشهای من از زمانی که تو را از دست بدهم آغاز میشود .

: فرزام نگاه اخم آلودی به سپهر کرد و از نوا پرسید

خوب به نظر شما هیچ راه حلی وجود ندارد ؟

: نوا سرش را به معنی منفی تکان داد و گفت

. راه حل دیگری هم هست . سپهر به من اجازه بدهد مادر شوم ، مسئولیتهای دیگرش را هم خودم بعهده میگیرم

: سپهر نگاه غضبناکی به او کرد و گفت

چه مزخرفاتی ! نوا تو دیوانه شده ای . من حتی اگر لحظه ای با مرگ فاصله داشته باشم به تو چنین اجازه ای نخواهم داد .

: نوا هم اخم کرد و گفت

. پس راه حل سومی وجود ندارد

: فرزام زیر چشم چپش را خاراند و به سپهر نظری انداخت و گفت

خوب نظر تو چیست ؟

: سپهر دستهایش را روی میز گذاشت و گفت

فرزام ! من که به تو دروغ نمیگویم ، الان هم رو در روی خودش میگویم ، بخدا قسم هیچ زمانی طلاقش نخواهم داد ، . حتی اگر مجبور شوم تا آخر عمر تنها زندگی کنم

: فرزام سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت

شما دوتا چطور با این مغزهای کوچکتان این همه سال با هم زندگی کرده اید ؟ این همه راه حل وجود دارد ، باز شما دو تا . مثل بچه ها به جان هم افتاده اید ؟ من نمیدانم این دیگر چه نوع علاقه مسخره ای است که شما به هم دارید

forums.Pichak.net

: سپهر به لبهای متبسم فرزام چشم دوخت و گفت
چه راه حلی ؟
: هر دو منتظر شنیدن راه حل او بودند . فرزام هم آنها را چندان منتظر نگذاشت و گفت
ببینید ! من پیشنهاد خیلی عادلانه ای دارم که در آینده هیچ کدامتان افسوس نخورید و هم این دنیا را داشته باشید و هم
فقط به تصمیم قاطع شما نیاز هست . به هر حال من فکر میکنم از راههای پیشنهادی شما خیلی بهتر است . هم . آخرت را
... از تنهایی و هم از طلاق . شما هم خودتان میتوانید خوشبخت تر از سابق شوید و هم
: سپهر با نگرانی گفت
حرفت را بزن . چرا این قدر مقدمه چینی اضافه میکنی ؟
: فرزام به پشتی صندلی تکیه داد و گفت
سپهر تو همیشه عجول هستی . کمی صبر داشته باش . شما باید هر دو همراه من به خانه ما بیایید . آنجا من پیشنهادم را به
. شما خواهم گفت
:سپهر با حالت چهره ، دلخوریش را نشان داد و گفت
. اذیت نکن فرزام . خواهش میکنم زودتر حرفت را بزن
: فرزام از جای برخاست و با خنده جواب داد
. من حرفم را زدم . حالا اگر میخواهید همراهم بیائید و اگر هم نمی آیید دیگر خود دانید
: نوا آرام از جا برخاست ، اما سپهر با ناراحتی دستش را روی میز زد و گفت
. از دست این فرزام ! همیشه از اینکه آدم را روی انگشتانش بچرخاند لذت میبرد
هر سه با هم از رستوران خارج شدند . در طول مسیر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد و همه ساکت در رویاهای خود
. غرق شدند
خانم روشن زمانیکه در را به روی آنها گشود بسیار خوشنود شد . میدانست وجود نوا و سپهر موجبات شادی فرزام را
لادن و مهیار هر دو پشت میز نشسته . فراهم خواهد کرد ، به همین علت با روی باز آنها را به داخل خانه تعارف کرد
بودند و با اسباب بازیها دوران کودکی فرزام بازی میکردند . بمحض ورود ، فرزام به سمت آنها رفت . مهیار خنده
:زیبایی کرد و گفت
. سلام عمویی ! نمیدونی چقدر بازی کردیم
لادن هم سلام کرد و سرش را زیر انداخت . انگار حسابی از اینکه عروسک بازی کرده بود خجالت میکشید . فرزام
: دستی به موهای نرم او کشید و گفت
. به به چه موهای زیبا و نرمی داری
: لادن با خجالت گفت
. خاله سودابه موهایم را شانه کرد و گل سر زد
: فرزام به سوی دوستانش که هنوز ایستاده بودند اشاره کرد و گفت
چرا نمیشینید ؟ منتظر تعارف هستید ؟
سپهر روی کاناپه نشست و پرسید : از کی تو برادر داشتی که ما از آن بیخبر بودیم ؟
: فرزام یکی از صندلیها را کنار کشید و روی آن در کنار مهیار نشست و یکی از اسباب بازیها را در دست گرفت و گفت
. این کوچولوها دوستان کوچکم هستند که از روی لطف مرا عمو صدا میزنند
: نوا لبخند محبت آمیزی بر لب آورد
چه بچه های زیبایی ! فرزام جان چرا زودتر ما را با دوستان زیبا و نازنینتان آشنا نکردید ؟
: در این لحظه خانم روشن با سبدی میوه از آشپزخانه خارج شد و رو به مهمانان کرد و گفت
. بچه ها راحت باشید . خیلی معذب نشسته اید
خانم روشن از کدورتی که میان این زوج جوان بوجود آمده بود ، هیچ خبر نداشت و به همین علت نمیتوانست علت سکوت
: آنها را دریابد . سپهر که طاقت از کف داده بود ، به فرزام چشم دوخت و گفت
خوب نمیخواهی شروع کنی ؟
: فرزام از روی صندلی برخاست و به مهیار کوچولو کمک کرد که از روی صندلی برخیزد و گفت
. مادر لطف کنید این دو کوچولوی خوشکل را به اتاق من ببرید . بابا چقدر عجله داری کمی صبر داشته باش
خانم روشن مهیار و لادن را گرفت و با خود به اتاق فرزام برد . فرزام هم روی مبل و رو به روی نوا و سپهر نشست ،
:کمی خم شد ، دستهایش را بهم گره زد و همراه با مکث کوتاهی گفت
ببینید . من فکر میکنم بهترین راه حل این است که شما کودکی را به عنوان فرزند به خانه خود بیاورید . در این صورت

forums.Pichak.net

خواسته هر دوی شما اجابت میشود یعنی هم نوا به کودکی که آرزو دارد ، میرسد و هم تو دیگر مشکلی پیش رو نخواهی داشت .
: سپهر بلافاصله پذیرفت و با لبخند گفت
. از این بهتر نمیشود . ما صاحب کودکی خوشکل و ناز هم میشویم
: نوا با شک و دو دلی گفت
اما واقعا سپهر حاضر است بچه دیگری را بزرگ کند ؟
: سپهر اخمی کرد و به نوا نگریست
بگو مرا دوست نداری و خلاص یا اینکه شاید خودت نمیتوانی کودک کس دیگری را به . خواهش میکنم بهانه نیاور عنوانفرزند بپذیری .
نوا سرش را تکان داد و گفت : اینقدر ظالم نباش سپهر . من یک زن هستم ویک زن قلب رئوفی دارد و فکر نمیکند که کودکی که گریه میکندیا نیاز به محبت دارد فرزند کیست و با تمام وجود برای ساکت کردنش یا محبت به او تلاش میکند . هر زنی در وجودش احساس مادری دارد و برایش فرقی نمیکند که این محبت را نثار کدام کودک کند.
: فرزام دستهایش را به هم مالید و گفت
. خوب دیگر مشکلی نیست و شما بار دیگر زیر یک سقف به زندگیتان ادامه خواهید داد
:نوا لبخند غمگینی زد و گفت
. نظرتان خیلی خوب بود ، اما پیدا کردن کودک دلخواه خیلی طول میکشد
: فرزام به مبل تکیه داد و دستهایش را بازکرد و روی دو طرف آن قرار داد و گفت
. من بجای یک بچه برایتان دو تا پیدا کرده ام
: سپهر با تعجب گفت
دوتا ؟ حالت خوب است فرزام ؟
: فرزام خنده بلندی سر داد و جواب داد
کاملا . آن دو بچه ناز و خوشکل و با نمک . یک پسر و یک دختر . آنها محتاج محبت و یک خانواده گرم و صمیمی هستند.
: نوا ابروهایش را بالا انداخت و گفت
نکند آن دو تا بچه را میگویی ؟ درست حدس زدم ؟
: فرزام با انگشت به سمت نوا اشاره کرد و گفت
. درست است . واقعا که دختر با هوشی هستی
: سپهر با تعجب گفت
... اما آنقدر ها هم آسان نیست . مگر فراموش کرده ای که ما دوتا دانشجو
: فرزام سرش را تکان داد
نه من هیچ چیز را فراموش نکرده ام ، اما همانطور که شما نیاز به کودکی دارید که سر و صدایش به زندگی شما رنگ و بویی تازه ببخشد ، این کودکان هم احتیاج به دست نوازشگر مادر و پدری دارند که تمام زندگیشان را وقفشان کنند . ببین سپهر ! همین الان باید موضع خودت را روشن کنی . این موضوع تعارف بردار نیست . اگر از عهده نگهداری از آنها بر نمی آیی ، همین الان بگو .
: سپهر دستهایش را روی هم گذاشت و گفت
. پسر ما دانشجو هستیم
: فرزام نگاهی عمیق به صورت سپهر انداخت و گفت
پسر جان ! از مسئولیت نترس . هم تو و هم نوا هر دو دو ترم بعد فارغ التحصیل میشوید و مشکل تحصیلتان حل میشود . او دختر عاقل و فهمیده ای است و بحد کافی تنها بوده . در ضمن باید یاد آور شوم که به قد و بالایکوچک لادن نگاه نکن است که قادر باشد نصف روز را تنها بماند . تازه همانطور که گفتم این مشکل فقط یک ترم است و بعد از آن شما میتوانید با آسایش در کنار هم زندگی کنید .
. فرزام به نوا نگریست . او از این پیشنهاد راضی به نظر میرسید . نگاهش خندان بود و با سکوتش اعلام موافقت میکرد فرزام با دلگرمی ای که از جانب نوا پیدا کرده بود ، به بحث با سپهر ادامه داد . کم کمسپهر هم باور کرد که میتواند چنین مسئولیتی را بپذیرد و اعتماد به نفس خود را باز یافت .
چند ساعتی این گفت و گو ادامه پیدا کرد و سرانجام سپهر رضایت خود را اعلام کرد . فرزام چشمکی زد و از جای برخاست و گفت :

forums.Pichak.net

. مطمئن بودم که تو ازعهده این مسئولیت بر می آیی . من نور چشمهایم را به تو میسپارم
: نوا ناگهان به یاد موضوعی نگران کننده افتاد ، به این جهت بلافاصله با ناراحتی گفت
... راستی آنها هیچ کس را ندارند که ما مجبور شویم از او
: فرزام که به سمت در اتاقش میرفت صورتش را به سوی آنها چرخاند و گفت
راضی کردنش با من . فکر کنم بدانم رگ خوابش چیست . بعد هم از طریق . چرا یک عمو دارند ، اما او مانعی نیست
. دادگاه آنها را به عنوان فرزند خوانده خواهی پذیرفت
: کلاراریچ آغوش گشود و رها را در آن جای داد و گفت

آه رها ، من چقدر خوشبختم . امروز قرار گذاشتیم که اوسکار با پدر و مادرم صحبت کند . از این بهتر هم میشود ؟

رها لبخند گرمی به اوسکار زد . از این که میدید آنها از انتخاب خود راضی و خرسند هستند ، خشنود بود . برای لحظه ای در افکارش غرق شد . آیا فقط او و برادرش باید در بازی سرنوشت ناکام میماندند ؟ کلارا آرام خود را از آغوش رها
: بیرون کشید و او را از افکارش غافل ساخت . دست رها را گرفت و کنار خود روی کاناپه نشاند و گفت

اوه رها ! من واقعا خوشبخت هستم . هم به تنها عشق زندگیم رسیده ام و هم مطمئن هستم حالا دیگر عشقم یکطرفه نیست
. و اوسکار نیز به من علاقه مند است و ما با هم و در کنار هم خوشبخت خواهیم شد

: رها دستهای یخزده کلارا را فشرد و گفت

. بی گمان همینطور است

: کلارا به اوسکار نگریست

تو هم حرفی بزن . چرا سکوت کرده ای ؟

: اوسکار لبخندی محو بر لب آورد و گفت

آخر حرفی ندارم بزنم ، جز این که واقعا از شنیدن خبر نامزدی رها و هاتسگار شوکه شده ام . رها ! تو که حقیقتا قصد نداری با هاتسگار ازدواج کنی ؟

: رها سکوت کرد و سرش را زیر انداخت . کلارا اخم کرد و گفت

اوسکار ! این چه طرز حرف زدن است ؟ مگر هاتسگار فارکر چه عیبی دارد ؟ تو حق نداری رها را به خاطر انتخابش
. ملامت کنی . او در انتخاب آزاد و مختار است

: اوسکار کمی روی مبل جابجا شد و گفت

درست است . او آزاد است ، اما تا آنجا که من میدانم او هیچ علاقه ای به هاتسگار ندارد و من از این تغییر ناگهانی او متعجب هستم . رها ! راستش را بگو آیا تو را ئر محظور قرار داده اند ؟

: کلارا لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت

درست است . حالا یادم آمد . رها هیچ زمان به هاتسگار فارکر توجهی نداشته . اوه رها چرا یکباره نظرت عوض شد ؟

رها سرش را کمی بالا آورد و با چشمهای افسونگرش به آ«ها نگریست . چشمهایش فریاد میزدند و حقیقت را میگفتند ،
: اما زبانش حرف دیگری میزد و گفت

forums.Pichak.net

بالاخره هر دختری روزی باید ازدواج کند . مهم نیست که از قبل به آن شخص علاقه داشته باشد . ممکن است بعد از ازدواج علاقه بوجود بیاید .

اوسکار که از عصبانیت به خود میپیچید ، با لحنی محکم و عصبی گفت :

و اگر نیامد چی ؟ رها ! این حرفهای تو نیست . تو خودت معتقد بودی که باید با کسی ازدواج کنی که به او علاقه مند باشی تا پایه های زندگی شما مستحکم تر باشد . این حرف را خودت به من گفتی ، یادت نیست ؟ به من گفتی که بیشک در کنار کلارا خوشبخت میشوم چون به من علاقه مند است و من هم متقابلا به او . پس چرا خودت ... ؟ نه مطمئنم تو خودت را فدای خواست هاتسگار کرده ای .

کلارا با تعجب به سخنان اوسکار گوش فرا داد و با حیرت پرسید :

پس چرا در مورد این موضوع به من چیزی نگفته بودی ؟ اوه رها ممنونم . تو مرا خوب میشناسی . من نمیدانستم که تو من تا آخر عمر به تو مدیونم . اوسکار را در مورد خواستگاری از من ترغیب کرده ای .

اوسکار دستهایش را در هم گره زد و به کلارا گفت :

کلارا ! دست بردار . الان جای این حرفها نیست .

و رو کرد به رها و ادامه داد :

رها ! حقیقت را بگو . چرا میخواهی زندگی و آینده ات را فدای خواسته های هاتسگار فارکر کنی ؟ نمیگویم پسر بدی است ، اما تو اصلا به او علاقه نداری .

رها با ناراحتی به اوسکار ساوس نگریست و گفت :

نه اوسکار من به هاتسکار علاقه ندارم ، اما از او متنفر هم نیستم . من در حق هیچ کس فداکاری نکرده ام و با کمال میل راضی به این وصلت هستم .

احساس میکرد از دروغی که میگوید به خنده افتاده است . بغض خفته در گلویش بیدار شد و راه تنفسش را بست . دیگر قادر نبود نگاههای سنگین آن دو را تحمل کند ؛ به همین علت از جای برخاست . اوسکار بلافاصله متوجه منظور رها شد و با حالتی عذرخواهانه گفت:

بلند شو کلارا . باید رها را . از تو معذرت میخواهم . من بیش از حد وارد زندگی خصوصی تو شده ام و دخالت کردم تنها بگذاریم . او در این لحظات به سکوت و تنهایی نیاز دارد . تا به حضور آدمهای پرچانه ای چون ما !

رها تبسم کم رنگی کرد و گفت :

نمیدانم او کجا رفته است . نه شما مزاحم نیستید . من میخواستم ریتا را برای پذیرایی از شما صدا بزنم .

اوسکار لبخند تلخی زد و گفت :

متشکرم . بعدا مزاحم خواهیم شد . امروز باید خودم را برای رویارویی با آقا و خانم ریچ آماده کنم .

و با گفتن این سخن به سمت در عمارت رفت . رها لبخند زد و گفت :

forums.Pichak.net

. موفق باشید

و آنها را تا نزدیکی در عمارت مشایعت کرد . زمانی که صدای حرکت چرخهای کالسکه روی برفها بلند شد ، او بسرعت اوسکار حق داشت . او نمیتوانست وجود هاتسگار را در کنارش . از پله ها بالا رفت . دوست داشت با خودش خلوت کند نمیدانست چرا یکباره و بدون اختیار جواب مثبت داده است ، اما مطمئن بود تنها عامل آن سخنان . به عنوان شوهر بپذیرد بی پیرایه و پخته فرزام بوده است . دلش میخواست عکسی از اد به یادگار داشت تا ساعتها مینشست و به آن مینگریست . از این واهمه داشت که چهره زیبایش را از یاد ببرد ، اما مگر میشد ؟ او هر لحظه و هر ثانیه تصویر فرزام را در مقابل دیدگانش مشاهده میکرد و هیچ شکی نبود که هیچ گاه او را فراموش نخواهد کرد . با خود عهد کرد که هر چه زودتر عشق او را از دل بیرون کند و فقط و فقط به هاتسگار فارکر بیندیشد.

تا جشن نامزدی یک هفته بیشتر نمانده بود و قرار بود بعد از اعلام رضایت رها ، جشن عروسی برگزار شود . در این دو روز با هاتسگار بسیار صحبت کرده بود ، اما در نظر او هیچ تغییری ایجاد نشده بود . قادر نبود خود را قانع سازد که به همسری هاتسگار درآید ، اما حرفی زده بود و باید به آن عمل میکرد . ناگهان شعله ای در ذهنش شروع به نور افشانی کرد . پدرش چند بار گفته بود که او و برادرش باید در انتخاب همسر دقت داشته باشند و بخصوص او ، زیرا در دین اسلام به عقد در آمدن دختری مسلمان با پسری از دینهای دیگر باطل و حرام است . این جرقه باعث تلالوء نو امیدی در قلب تاریک و غبار گرفته اش شد . نمیدانست روی پاهایش راه میرود و یا پرواز میکند . بلافاصله در کمد را گشود و پالتوی پشمی اش را برداشت و کلاهی بر سر نهاد و از عمارت خارج شد.

چند روزی بود که سیمون کالسکه ران را دوباره به استخدام خود در آورده بود . در عمارت را گشود . سوز سردی به صورتش خورد ، اما او از درون گرم بود و سرما را احساس نمیکرد آهسته از پله ها پایین رفت و به سمت اصطبل دوید با دیدن رها در آستانه در خود را به او نزدیک کرد و گفت .. سیمون اسبها را تمیز میکرد :

. خانم اینجا جای شما نیست . صبر کنید چند لحظه دیگر کالسکه آماده است

رها گفت :

. لطفا عجله کن

و به سمت پله های عمارت برگشت . چند دقیقه بعد سیمون با اسبها از اصطبل خارج شد و آنها را به کالسکه بست و رها آرام در کالسکه لو داد و به فکر فرو رفت . صدای سیمون او را به خود آورد که پرسید :

خانم مقصدتان کجاست ؟

رها لحظه ای تامل کرد و سپس گفت :

. منزل آقای فارکر ، نه به باشگاه جوانان میرویم

بی گمان هاتسگار در آن وقت روز در باشگاه بود . سیمون به سرعت اسبها را میتازاند و کالسکه در پیچ و خمهای جاده به این طرف و آن طرف میرفت . اما رها از این همه سرعت نترسید و در سکوت مطلق به لحظه ای اندیشید که سنگی به این بزرگی را در مقابل پای هاتسگار می انداخت .

زمانی که به مرکز شهر رسیدند ، ازدحام مردم بیشتر شد و رها برای از اینکه عجولانه به آنجا آمده بود ، سخت پشیمان شد . هیچ لزومی نداشت که به این سرعت او را در جریان بگذارد . میتوانست صبر کند تا وقتی هاتسگار به دیدنش می آید همه را به او بگوید ، اما دیگر راهی بود که آمده بود . زمانی که کالسکه رو به روی باشگاه ایستاد ، رها کمی سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت :

forums.Pichak.net

.سیمون ! لطفا به داخل باشگاه برو و به هاتسگار فارکر بگو که به اینجا بیاید

رفتن و بازگشتن سیمون فقط چند دقیقه بیشتر به طول نینجامید و بلافاصله بعد از او هاتسگار هم که صورتش از عرق خیس بود ، پشت سرش آمد و با لبخندی بر لب وارد کالسکه شد . رها هم چنان سکوت کرده بود . هاتسگار فارکر به چشمهای خسته رها نظری انداخت و در دل زیبایی او را ستود و وقتی سکوت طولانی رها را مشاهده کرد ، آرام گفت :

با من کاری داشتید ؟

رها سرش را تکان داد و به بیرون نگریست و گفت :

. سیمون حرکت کن

هاتسگار لبهایش را جمع کرد و گفت :

اوه رهای عزیزم ! به خاطر عشقی که به تو دارم و برای شادی تو برایت اتومبیلی خریده ام و دوست دارم روز جشنمان به جای کالسکه با ماشین به گردش برویم . رها ، رها ، چرا اینقدر سرد با من رفتار میکنی ؟ مگر قرار نیست که ...

رها سرش را بلند کرد و به هاتسگار نگریست . چشمهای مشتاق هاتسگار به او خیره شده بود . عرق شرمی روی پیشانیش نشست ، اما باید حرفش را میزد . به همین خاطر به بیرون دیده دوخت و گفت :

.من خبر خوشایندی برای شما ندارم . متاسفانه ما نمیتوانیم با هم ازدواج کنیم

هاتسگار یکه خورد و با تعجب پرسید :

آخر چرا ؟ مگر چه مشکلی پیش آمده است ؟

رها نمیدانست چگونه باید سخنش را آغاز کند ، اما باید حرف میزد . به همین خاطر با سختی گفت :

مشکل مربوط به دین ماست . من فراموش کرده بودم که تو مسیحی هستی . در دین اسلام حرام است که یک دختر مسلمان با پسری از ادیان دیگر ازدواج کند . پس ما هم ...

هاتسگار عرقش را با دستمال پاک کرد و گفت :

آخر چرا ؟ این چه قانونی است ؟

رها به هاتسگار نگریست . رنگ و روی او کاملا پریده بود . در دل احساس خوبی داشت و خیلی آهسته گفت :

خوب چاره ای نیست جز اینکه همه قول و قرارهایمان را فراموش کنیم و ...

هاتسگار حرفش را قطع کرد و گفت :

نه ما هنوز در ابتدای راه هستیم . نمیتوانم به این سهولت همه رویاهایم را از دست بدهم . خوب هر چه تو میگویی قبول . اصلا من به دین شما در می آیم . پس دیگر مشکلی...

رها هراسان و دستپاچه گفت :

forums.Pichak.net

... آخر چطور ؟ مگر تو

: هاتسگار بار دیگر سخن او را قطع کرد

روسیه به این بزرگی مردم زیادی با دینهای مختلف دارد . تازه مدتی هم هست که نیمی بیشتر از مردم روسیه کمونیست شده اند و هیچ خدایی را نمیپرستند و کم کم میخواهند این گروه کمونیستی را به همه مردم بقبولانند . اما من میدانم که خدایی هست . هر گاه از زندگی مایوس میشوم و مشکلی برایم رخ میدهد ، رنبال کسی میگردم که از او کمک بخواهم و . همیشه به خدا می اندیشم . پس با کمال میل دین شما را میپذیرم

زبان رها بند آمد . در باورش نمی گنجید هاتسگار به این سهولت تصمیم به تغییر دین بگیرد . این تصمیم عجولانه فقط نشات گرفته از بی اعتقادی و بی اعتنائیش به همه چیز بود . او فقط رها را میخواست و به همین دلیل تمام چیزها و حتی رها آهی عمیق .دینش را زیر پا میگذاشت . خوب به یاد داشت که هر یکشنبه آقای فارکر او را به اجبار به کلیسا میبرد کشید . نه تنها از این تصمیم عجولانه خشنود نشد و احساس مهری نسبت به هاتسگار پیدا نکرد ، بلکه فاصله خود را از او دور و دورتر دید . او بدون هیچ تحقیقی میخواست مسلمان شود . به نظر رها این طرز فکر او از افکار کمونیستها بدتر بود . در سکوت به برفهایی نگریست که در زیر اشعه کمرنگ خورشید براق تر به نظر میرسیدند و چشم را می آزردند . . هاتسگار فاتحانه به او نگریست و او هیچ چاره ای جز سکوت مطلق نداشت

:هاتسگار فارکر در سالن ورزشگاه با تومیسلاو روبرو شد . تومیسلاو با تعجب پرسید

با رها کیانی کجا رفته بودی ؟

: هاتسگار لبخندی از شادی بر لب آورد و گفت

هیچ او میخواست باز هم سنگی جلوی پای من بیندازد ، اما موفق نشد . من نمیگذارم او به دست رقبایم بیفتد . رهای زیبای . من فقط مال من است و بس

تومیسلاو نگاه عاقل اندر سفیهی به هاتسگار کرد و از سر تاسف آهی کشید . هاتسگار که متوجه حالت او شده بود ، پرسید :

چی شده ؟ چیزی میخواستی بپرسی ؟

: تومیسلاو لباس ورزشی را از تنش درآورد و با حوله بدنش را خشک کرد و گفت

؟ ... راستش را بگو تو به خاطر چه میخواهی با رها ازدواج کنی ؟ آیا حاضری به خاطرش

: هاتسگار توپ بسکتبال را برداشت و چند بار به زمین زد و گفت

من در کنار او به تمام آرزوهایم میرسم و خوشبخت خواهم شد . همین کافی نیست ؟

: تومیسلاو روی نیمکت نشست و گفت

اما این کافی نیست ! تو فقط عاشق زیبایی وصف ناشدنی رها شده ای . آن چهره فرشته گون او تو را به سویش کشیده .است . تو فقط عاشق نفس خودت هستی نه عاشق رهای بیچاره

: هاتسگار عصبانی شد و توپ را محکم به داخل حلقه پرتاب کرد و گفت

forums.Pichak.net

. منظورت چیست ؟ من عاشق رها هستم این کافی نیست ؟ به خاطر خوشبختیش حاضر هستم همه کاری بکنم

: تومیسلاو ساک ورزشیش را باز کرد و گرمکنش را در آن گذاشت و گفت

آن قدر دوستش داری که برای خوشبختی او از ازدواج با او صرفنظر کنی ؟

: هاتسگار عصبانی تر از چند لحظه پیش روبروی او ایستاد و با حالتی تهدید آمیز پرسید

منظورت چیست ؟ یعنی من عاشق او نیستم ؟ نه امکان ندارد اجازه بدهم فرشته زیبای من به دست مرد دیگری بیفتد . نکند خود تو به او نظر داری ؟

تومیسلاو از عصبانیت میلرزید . چنان از سخنان او رنجید که از جا برخاست و ساک ورزشی خود را به زمین پرت کرد و در چشمهای هاتسگار خیره شد و گفت :

پسره احمق بیشعور ! من زن دارم و او را با دنیایی عوض نمیکنم . در نظر من دوروتی از تمام دخترهای شهر زیبا تر است ، اما بگذار یک حقیقت تلخ را به تو گوشزد کنم . تو روزی که به امیال نفسانی خودت دست پیدا کنی ، دیگر هیچ درست است که الان خیال میکنی دوستش داری ، اما این فقط نفس شیطانی توست که تو را . اهمیتی به خود رها نمیدهی به سمت او میکشاند . هاتسگار فارکر دست از سر رها بردار . همه میدانند که او به تو رغبتی ندارد و همیشه هم از تو گریزان بوده است . نمیدانم علت زیر بار رفتنش چیست ، اما بدان نه او با تو خوشبخت میشود و نه تو با او ...

هاتسگار فارکر دیگر طاقت نیاورد و مشت محکمی نثار صورت تومیسلاو کرد . رامیز گرسن که برای دیدن تومیسلاو به باشگاه آمده بود ، آخر صحبتهای تومیسلاو را شنید و وقتی درگیری آن دو را مشاهده کرد ، بسرعت خودش را وسط انداخت و آنها را از هم جدا کرد . هاتسگار فارکر دیوانه وار فریاد زد :

احمق عوضی ! مرا بگو این همه سال با تو رفیق بودم . من با تمام وجود خواهان رها هستم و او هم به من علاقه دارد وگرنه حاضر به این ازدواج نمیشد . من که چاقو بیخ گلویش نگذاشته بودم . او با رغبت تمام مرا از میان شماها انتخاب کرد و همه شما از این بابت به من حسادت میکنید .

تومیسلاو که به کمک رامیز گرسن سعی داشت از روی زمین بلند شود خونی را که از گوشه لبش می آمد ، با پشت دست پاک کرد و گفت :

یکی دیگر از دلایل دوست داشتن رها از جانب تو این است که او این توانایی را دارد که حس خودنمایی تو را ارضا کند . تو میخواهی با داشتن رها در انظار خودنمایی کنی و بگویی زیباترین دختر شهر همسر توست ، اما ابله این چنین نیست و همه بعد از ازدواج به تمسخر به تو مینگرند که ببین چه دختر خوبی نصیب چه کسی شد . اگر کسی تو را نشناسد ، من که میشناسم . تویی که بیشتر پولهای پدرت را در قمار میبازی و بیشتر اوقات مستی . تو به درد دختری که حتی یکبار هم لب به الکل نزده است نمیخوری . تو باید با دختری ازدواج کنی که از لحاظ فرهنگی و اخلاقی با تو همخوانی داشته باشد . رهای بیچاره از هیچ کدام از اعمال زشت تو خبر ندارد . از کجا میداند که چند بار از همین باشگاه میخواستند پسر رئیس پلیس شهر را به دلیل مست بودن اخراج کنند ؟ چه میداند که شبها تا صبح در میخانه ها پول پدرت را به هدر میدهی ؟

هاتسگار فارکر بار دیگر به سوی او حمله ور شد ، اما رامیز گرسن با قد و قامت بلندش در مقابل او ایستاد و با ابروهایی گره کرده اش به او نگریست و گفت :

هاتسگار شورش را در آورده ای . به خاطر یک دختر به جان رفیق دیرینه ات افتادی ؟ تومیسلاو اگر چیزی میگوید به خاطر خود توست . نه اینکه تو پسر بدی باشی ، اما رها یک دختر حساس و زودرنج است . تو برادرش بنیامین را خوب میشناختی رها همیشه آرزو داشت با پسری ازدواج کند که به برادرش شباهت اخلاقی زیادی داشته باشد . خوب حالا

forums.Pichak.net

صادقانه بگو تو چه وجه تشابهی با او داری ؟ پس تا در عشق شکست نخورده ای خودت را کنار بکش و به فکر آینده ات باش .

هاتسگار که از عصبانیت در حال انفجار بود به سمت کمدش رفت و در آن را گشود و ساک ورزشی خود را برداشت و گفت :

شما هر دو دیوانه اید و به من حسادت میکنید .

و زمین بسکتبال را ترک کرد . زمانی که سوار اسبش شد ، در دل به تومیسلاو که نتوانسته بود اسرارش را حفظ کند دشنام میگفت . بعد از لحظه ای لبخندی بر لب آورد و به خود گفت : « آنها به من حسادت میکنند ، چون باور نمیکردند رها هیچ زمانی پذیرای عشق مردی شود . اگر او همسرم شود ، سر تا پایش را جواهر میگیرم » .

***

خورشید داشت غروب میکرد . مهمانان کم و بیش در سالن تجمع کرده بودند رها در اتاقش روبروی اینه نشسته بود و ریتا موهایش را مرتب میکرد . کلارا و دوروتی گوشه تخت نشسته بودند و به عروس زیبا می اندیشیدند . بی گمان او در لباس عروسی زیباترین زنان میشد . برای جشن نامزدی ، آقای فارکر تاج پر ارزشی را به رها هدیه داده بود و از او خواسته بود در جشن آن را روی موهای خوش رنگش قرار دهد . او برای جشن نامزدی لباس زرشکی تیره با رگه های نامرتب گوشواره های بلند برلیانی را که پدرش در روز تولد به او هدیه داده . مشکی را برگزیده بود که به تاج برلیانش می آمد بود به گوش انداخت و گردنبند ظریف و باریک هدیه فرزام را به گردن آویخت . زیباییش باورنکردنی شده بود . صورت زیبای رها هیچ نیازی به آرایش نداشت .

دوروتی و کلارا با نگرانی به عروس خسته دل چشم دوخته بودند . بالاخره کلارا که همیشه کم طاقت بود از جا بلند شد و روبروی رها ایستاد و گفت :

رها هنوز هم دیر نشده . میتوانی همه چیز را به هم بزنی . ما میدانیم که شما هیچ تناسبی با هم ندارید . اوسکار معتقد است که ...

رها آهی کشید و گفت :

کلارای عزیز ! نگران نباش . من . دیروز هاتسگار شناسنامه اش را به دستم داد . دیگر جای هیچ گونه مخالفتی نیست خوشبخت خواهم شد .

دوروتی با نگرانی برخاست و شروع به راه رفتن کرد ، اما او هم طاقت نیاورد و خود را به آن دو رساند و گفت :

رها ! کلارا درست میگوید . شما هیچ وجه تشابهی با هم ندارید . دیشب با تومیسلاو و رامیز در این مورد صحبت میکردیم . آنها خیلی نگران تو بودند و میگفتند ...

رها از روی صندلی برخاست و پشت پنجره رفت و به آسمان قرمز رنگ دیده دوخت . دلش میخواست فریاد بزند و از اضطراب و هول و هراسی که در دلش بر پا شده بود ، سخن براند ، اما او عادت نداشت که با کسی درد دل کند ، پس تصمیم گرفت از غصه دلش صحبتی به میان نیاورد . سخنان سنجیده و چون گوهر فرزام مرتب در گوشش میپیچید ، « خوشبختی را خود آدم به خود هدیه میکند و خود انسان هم میتواند آن را از خود براند . پس سعی کن با اخلاق درست و صبر و تحمل سنگها را از جاده زندگی خودت کنار بزنی . همیشه به خدا توکل کن که خدا از همه تواناتر است » .

زندگی با هاتسگار غیر قابل تحمل می آمد . او یک کمونیست به تمام معنا بود ، هر چند که در شناسنامه اش کلمه مسلمان نقش بسته بود . دلش میخواست اشک بریزد ، پنجره را بگشاید و تاج را از داخل موهایش بیرون بکشد و به بیرون

forums.Pichak.net

عمارت پرت کند . اما مثل همیشه بر احساسات خود غلبه کرد و چهره خونسردی به خود گرفت و به سوی دوستانش که نگران به او نگاه میکردند نگریست .

: ریتا غمگین و با چشمهایی که چون مادر نگران پر از اشک شده بود ، به سمت رها رفت و گفت

. خانم شما خیلی مغموم و گرفته اید

: رها به سختی لبخند زد

.ریتای عزیز ! دوست خوب من ! نگران نباش . هیچ کسی مرا مجبور به ازدواج نکرده

با گفتن این حرف در اتاق را باز کرد و از آنجا خارج شد . دوروتی و کلارا هم بلافاصله به دنبالش روان شدند . رها گوشه دامن بلندش را گرفت و قدم روی اولین پله گذاشت . صدای هورا و کف زدن و تعریف و تمجید همگان برخاست . هاتسگار به بالا نگریست و لبخند بر لبهایش نقش بست . جام شرابش را روی سینی یکی از مستخدمین قرار داد و به سمت پله ها آمد و دستش را دراز کرد تا دستهای گرم و ظریف رها را در دست بگیرد . رها هم گوشه دامنش را رها ساخت و با اکراه دستش را به او سپرد . احساس کرد بند دلش بیکباره پاره شد و از تماس دست هاتسگار با دستش احساس انزجار کرد . حس میکرد سرما همه وجودش را در بر گرفته است و هم اکنون یخ خواهد زد . همه با دلسوزی نگاهش میکردند .

دو نامزد جوان با هم به سمت صندلیهای تعیین شده رفتند و روی آن نشستند . رها خودش خواسته بود تا مراسم در عمارت خودشان برگزار شود ، زیرا در این صورت حس میکرد که پدر و مادر و برادرش هم در جشن شرکت کرده اند ، هرچند که برای او به مراسم عزا شباهت بیشتری داشت . دوستان به نوبت دور آنها جمع شدند . هاموند ریچ سعی داشت مثل گذشته محیطی گرم و صمیمی به وجود بیاورد ، اما در چهره همه آنها نوعی نگرانی موج میزد . اوسکار از همه گرفته تر بود و سعی میکرد که مرتب خودش و کلارا را از جمع خارج کند . صدای قهقه های مستانه هاتسگار لحظه به لحظه بلند و بلندتر میشد . بی گمان زیاده روی کرده بود . رها ترجیح داد سکوت کند . تومیسلاو هم از طرف رها دعوت شده بود و کنار رامیز گرسن و دوروتی ایستاده بود و صحبت میکرد . زمانیکه بار دیگر همه دور هم جمع شده بودند ، رها که از صحبت کردن بی پروای هاتسگار در جمع بیزار بود ، چند بار سعی کرد با اشاره چشم و ابرو به او بفهماند که ساکت شود ، اما وقتی دید هاتسگار دست بردار نیست ، او را به کناری کشید و با ناراحتی گفت که از حرکات و حرفهای او در میان جمع بیزار است و از هاتسگار خواست که خود دار باشد . هاتسگار هم که از حرف رها رنجیده بود ، از او کناره گرفت . رها احساس میکرد که از قفس آزاد شده است .

هر کسی در حال و هوای خود بود و به او توجهی نداشت . رها آرام آرام به طرف آشپزخانه رفت . ریتا در آنجا مشغول کار بود . بدون اینکه توجه او را جلب کند از در آشپزخانه خارج شد . به حیاط بزرگ پشت عمارت رفت . هوا سرد بود ، اما او اصلا احساس نمیکرد . از هیاهو بیزار بود . بی هدف در میان برفها شروع به دویدن کرد و در میان درختان خود را پنهان ساخت . تنه های تنومند درختان با دستش تماس پیدا کردند و توجهش به آنها جلب شد . خطوط زیادی توسط بنیامین و او روی درختان کنده شده بود . تمام کنده کاریها برایش پر از خاطره بودند . بنیامین روی یکی از درختان حک کرده بود : « به خاطر میوه درخت خواهر زیبا و مغرور من رها ، زیباترین است . » رها آن روز را خوب بیاد داشت . بنیامین به سراغش رفت و او را به کاجی که بنیامین به سرش کوبیده بود ، با او قهر کرد و به طرف عمارت رفت که بنیامین به درخت روبرویی بست و روی این درخت این جمله را نوشت و گفت : « خوب رها جان ! به خاطر اینکه من خیلی مغرورم و نمیتوانم منت کشی کنم ، برای منت کشی به درخت بیچاره متوسل میشوم . » و رها از این حرف خنده اش گرفته بود . آن روز بنیامین بیش ار هفده سال نداشت و حالا بعد از گذشت اینهمه سال ، این شیارها کهنه و فرسوده شده بودند .

رها روی برفها نشست و آنها را زیر دست خود لمس کرد . دلش میخواست مثل گذشته گلوله برفی درست کند . بیش از یک سال میشد که دیگر برف را زیر انگشتان خود لمس نکرده بود . بی اختیار اشکهایش صورتش را پوشاندند . برفها زیر دستش تبدیل به گلوله برفی شدند . صدای خنده میهمانها به گوشش رسید . از اینکه در این جمع چنین غریب بود احساس درد میکرد . به یاد آقا جانش افتاد که همیشه میگفت : « رها تنهایم نگذار من از تنهایی میترسم » آیا آقا جان

forums.Pichak.net

میدانست که رها هم خودش در این باتلاق دست و پا میزند . سرما دیگر از بدنش گریخته بود و احساس گرما میکرد . صدای آشنایی توجهش را جلب کرد :

.رها ! تو اینجا در میان اینهمه برف چه میکنی ؟ ممکن است با این لباس سرما بخوری

رها بسرعت اشکهایش را از روی صورتش زدود و به سمت صدا برگشت . اوسکار در میان برفها ایستاده بود و به او مینگریست . رها از روی زمین برخاست و پیراهنش را از برف پاک کرد و با صدای بغض آلودی گفت :

اوسکار ! صداها را میشنوی ؟ همه در حال شادی و پایکوبی هستند . همه مرگ خانواده ام را فراموش کرده اند . من نمیتوانم ...

اوسکار ساوس به درختی که در نزدیکی آنها قرار داشت تکیه داد و گفت :

رها ! توقع نداشته باش که همه مثل تو به زندگی بنگرند . هر انسانی شبیه خودش خلق شده و هیچ کس مثل دیگری نیست . تو باید بتوانی همه را با خوبیها و بدیهایشان در کنارت بپذیری . اگر قرار باشد با هر مشکل از پا درآیی همیشه مغموم و شکست خورده باقی خواهی ماند . تو پدر و مادرت را از دست داده ای . خوب برای تو فوق العاده عزیز بوده اند و فرقشان برایت سخت تر از دیگران است ، اما آنها یک دوست و یک آشنا را از دست داده اند . توقع نداشته باش همه مثل تو بعد بیش از دو سال باز هم زانوی غم به بغل بگیرند . خوب عروس خانم ! تا سرما نخورده اید زودتر به سالن برگردید .

رها لبخند تلخی زد و گفت :

. مگر تو پزشک نیستی ، پس معالجه ام میکنی . من به تو اطمینان دارم

اوسکار ساوس روی برفها شروع به قدم زدن کرد و بعد از لحظه ای ایستاد و به سوی رها نگریست و گفت :

رها میدانی ، یک تشکر واقعی به تو بدهکارم . من تمام عمرم مدیون تو هستم ، زیرا سعادت را به خانه من راهنمایی کردی . من با کلارا کاملا تفاهم دارم . او حرف مرا درک میکند و با روی باز میپذیرد و من میدانم که در کنارش بیش از یک تشکر کاری نمیتوانم برایت انجام دهم ، اما همیشه بدان دوستی داری که میتوانی ! خوشبخت خواهم شد . رها به او اطمینان داشته باشی . تو هر جا که باشی و با هر کس زندگی کنی من و کلارا دوستان واقعی تو خواهیم بود . اگر در حل مشکلاتت کاری از دست ما بر آمد ، مطمئن باش دریغ نمیکنیم .

هیچ وقت به این خوبی اوسکار ساوس . رها از اینکه میدید دوستان به این خوبی دارد ، لبخندی چهره غمگینش را پوشاند را نشناخته بود . او همیشه فقط به فکر خودش و خانواده اش بود و به همه خیلی سطحی مینگریست . شاید به همین خاطر هیچ وقت هاتسگار را خوب نشناخت .

قدم زنان همراه اوسکار به سمت عمارت رفتند . رها چند لحظه قبل از اوسکار از در آشپزخانه وارد سالن شد و در گوشه ای از سالن ایستاد و به تماشا مشغول شد . سایه شخصی که به او نزدیک میشد توجهش را جلب کرد . پسر بوری بود با قد نسبتا کوتاه . به چهره پسر جوان دقت کرد . حس کرد او را جایی دیده است ، اما هرچه به مخیله اش فشار آورد چیزی صدایش هم آشنا بود ، به همین جهت پرسید . را به یاد نیاورد ، تا اینکه پسر جوان کاملا به او نزدیک شد و سلام کرد :

ببخشید من شما را کجا دیده ام ؟

پسر جوان لبخندی بر لب آورد و گفت :

forums.Pichak.net

من ولادیمیر بلوس هستم و به همراه دوستم نیکولاس بزونگنو از تامبوف به سن پطرزبورگ آمده بودیم که خبر نامزدی . خواهر بنیامین را شنیدیم و تصمیم گرفتیم برای خوشنودی روح بنیامین در جشن نامزدی شما شرکت کنیم

رها ولادیمیر بلوس را که تازه داشت به آنها نزدیک میشد به یاد آورد . آنها چند سال قبل برای دیدن برادرش بنیامین به سن پطرزبورگ آمده بودند و چند روزی را در عمارت آنها سپری کرده بودند . بنیامین نیز چند مرتبه برای دیدارشان به شهر آنها رفته بود . آنها دوستان دوران کودکی بنیامین بودند . زمانیکه اسکندر کیانی به همراه بنیامین برای پاره ای از کارهایش به مدت دو ماه به تامبوف سفر کرده بود ، مدتی را با آنها سپری کرده بودند . نیکولاس بزوگنو هم به آنها رسید و با سلام کوتاهی به آنها نگریست . رها لبخند زد و گفت :

آقای ولادیمیر بلوس و آقای بزونگو ! من به جای برادرم از شما تشکر میکنم . واقعا لطف کردید که در جشن کوچک ما . شرکت کردید . ای کاش بنیامین زنده بود و خودش از شما تشکر میکرد

ولادیمیر بلوس سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت :

.بله ، مرگ بنیامین همه ما را غمگین ساخت . باورش برای ما خیلی سخت و ناممکن بود

نیکولاس بزوگنو که تا آن لحظه ساکت بود گفت :

ببخشید که در این موقعیت این سوال را میپرسم ، اما بالاخره جسد بنیامین و مادرتان پیدا نشد ؟

بغض بار دیگر راه گلوی رها را بست . دوست نداشت به مرگ فجیع آنها بیندیشد ، به همین علت فقط به گفتن « متاسفانه نه » اکتفا کرد . ولادیمیر بلوس که متوجه اندوه رها شده بود با لبخندی گفت :

.چند لحظه قبل با همسرتان آشنا شدیم . پسر خوبی است . امیدوارم با هم خوشبخت شوید

رها فقط سکوت کرد ، زیرا میدانست که آنها هم فقط برای دلخوشی او چنین حرفی را میزنند . چند لحظه بعد هاتسگار متوجه حضور رها در سالن شد و تلو تلو خوران به سویش آمد و گفت :

... معلوم هست کجا رفته ای ؟ میخواستم

رها سخنش را قطع کرد :

. هاتسگار با نیکولاس بزوگنو و ولادیمیر بلوس آشنا شو . این دو از دوستان بنیامین بودند

هاتسگار با آنها دست داد و بار دیگر رو کرد به رها و گفت :

. گمان کردم تو را ربوده اند

رها لبخند تلخی زد و گفت :

. دیدم چقدر نگرانم شدی و دنبالم گشتی

هاتسگار دستش را دراز کرد و بار دیگر دست رها را گرفت و به وسط سالن برد . رها احساس کرد که بدنش به خاطر تماس دست او مور مور شده است . محکم برجایش ایستاد و گفت:

هاتسگار مرا کجا میبری ؟

forums.Pichak.net

: هاتسگار با چشمهای قرمز به او نگریست و گفت

. خوب معلوم است وسط سالن

: رها دستش را از دست هاتسگار بیرون کشید و گفت

. لطفا این کارهای نمایشی را کنار بگذار

: هاتسگار با عصبانیت به سوی او برگشت

... اما تو الان زن من هستی . مگر چه تفاوتی بین تو و دخترهای دیگر

تو همیشه میدانستی که من از قصیدن در میان جمع بیزارم ، با وجود این باز هم از من خواستگاری کردی . حتما باید . بیشتر حواست را جمع میکردی

. هاتسگار با نگاهی خشمناک به او نگریست

... اما من

صدای کف زدن همه برخاست . بار دیگر دلایانگ ، خواننده معروف شهر آمده بود . رها از فرصت استفاده کرد و خود را به گوشه ای از تالار رساند . اوسکار ساوس و کلارا ریچ به او مینگریستند . او بی اختیار از آنها خجالت کشید و دلایانگ با صدای بلند نامزدی رها و هاتسگار را به همه تبریک گفت . هاتسگار باید کنار رها . سرش را به زیر انداخت می ایستاد و از همه بخاطر حضورشان تشکر میکرد . او با قدمهای آرام به سمت رها آمد و بار دیگر دست او را گرفت و هاتسگار شروع به لودگی کرد و ناگهان رها احساس کرد نفسش به شماره افتاده . به بالای مجلس برد و از همه تشکر کرد و رنگش به رنگ برف درآمده است . از اینکه هاتسگار بدون توجه به خواسته او چنین وقیحانه با همه شوخی میکرد قطرات اشک در چشمهایش جمع شد . سریع از کنار هاتسگار دور شد و به گوشه ای از تالار که دوروتی و تومیسلاو آنجا ایستاده بودند پناه برد . سکوت چندی نپائید و حضار در تالار شروع به صحبت با هم کردند . دوروتی دستهای رها : را در دست گرفت و ناگهان با لحنی نگران و صدای بلند گفت

آه ، رها تو چرا آن قدر یخ کرده ای ؟

رها دیگر قادر نبود از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند . پشت خود را به جمعیت کرد و اشک از گوشه چشمش : پایین چکید . دوروتی دستهای رها را بیشتر فشرد و گفت

رهای عزیزم ! چه بر سر خودت میآوری ؟

: تومسلاو با ناراحتی گفت

. دوروتی ! دوستت بیشتر از هر وقت دیگری نیاز به تسلی دارد . تنهایش نگذار

اوسکار ساوس و کلارا هم که متوجه حال بحرانی رها شده بودند ، بسرعت به سمت او رفتند . رها با گوشه انگشت : اشکهایش را پاک کرد ، اما چشمهای اشک آلودش از چشمهای تیز بین اوسکار دور نماند و با نگرانی گفت

. دختر ! این قدر خودت را عذاب نده

: رها به سختی گفت

forums.Pichak.net

. نمیتوانم از فکر پدر و مادرم غافل شوم . من به آنها خیلی وابسته بوده ام

هیچ کس این حرف رها را باور نکرد ، زیرا همه حقیقت را میدانستند . دختری با غرور و نجابت او نمیتوانست ملعبه دست مردی خوشگذران و بی فکر باشد . کم کم به انتهای مهمانی نزدیک میشدند . مهمانها یکی بعد از دیگری عمارت را ترک کردند و صداها کم و کمتر میشد . هاتسگار مست روی کاناپه بزرگی افتاد و با بی حالی چشمهایش را بر هم گذاشت . رها هم به همراه دوستانش به اتاقش رفته بود و در را پشت خود بسته و تا میتوانسته گریسته بود . ساعتی بعد صدای چند صدای هاتسگار با همیشه فرق کرده بود و مستی در آن کاملا هویدا بود . . ضربه به در باعث شد که رها چشم بگشاید :چند مرتبه رها را صدا زد . رها چاره ای ندید جز اینکه جوابش را بدهد . هاتسگار با لحنی عجیب گفت

. رها ... چرا در را بسته ای ؟ ما با هم حرف زیاد ... داریم

: رها با صدایی گرفته که گویی از فرسنگها دور می آمد گفت

. اما هاتسگار من اصلا حال خوشی ندارم . حرفهایمان بماند برای فردا

: هاتسگار بار دیگر به در کوبید و گفت

من ... شوهر تو هستم و حق دارم . رها ! از این بچه بازیها دست بردار . آن از حرکاتت در مهمانی و این هم از الان . وارد اتاقت شوم

: رها با صدای لرزان و بغض آلودی گفت

نخیر آقا من و تو هنوز ازدواج نکرده ایم و فقط نامزد هستیم . اصلا ... اصلا چرا تو با مادر و پدرت نرفتی ؟

: هاتسگار با صدای دورگه و عصبی گفت

منظورت چیست ؟

: رها کمی از روی تخت بلند شد و گفت

منظورم این است که من با هاتسگار فعلی ازدواج نکرده ام . هر وقت مستی از سرت افتاد سراغ مرا بگیر . من از الکل ... متنفرم و تو هم این را خیلی خوب میدانی . اصلا باور نمیکردم بتوانی تا این حد سنگدل باشی که مرا در انظار

: هاتسگار لگدی محکم به در کوبید

. آه دست از این خرافات بردار

و با گفتن این جمله از پله ها پایین رفت و رها با تاریکی شب تنها ماند و در زیر نور کمرنگ چراغ خواب تا صبح . گریست

***

. خانم ! آقای فارکر کوچک آمده اند

رها خودش را کمی جمع و جور کرد . برای اولین بار در طول زندگیش از پودر برای روشن کردن صورتش استفاده کرد ، زیرا با ورم چشمها و صورت رنگ پریده اش هر کسی به سهولت متوجه شب زنده داریش میشد . هاتسگار چند لحظه

forums.Pichak.net

لبخند محبت آمیزی بر لب داشت و دسته گلی گرانقیمت در دستهایش خودنمایی میکرد . . بعد وارد سالن غذاخوری شد رها خود را مشغول ریختن قهوه نشان داد و سعی کرد به او نگاه نکند . هاتسگار آرام به او نزدیک شد و گل را به سویش دراز کرد و گفت :

. با تمام عشق

رها بی میل چشم چشم بلند کرد و صورت خندان هاتسگار را دید . بی رغبت گلها را از دستش گرفت و روی میز نهاد . هاتسگار صندلی را کمی عقب کشید و روی آن نشست و گفت:

خانم زیبای من هنوز از دست همسر خطا کارش دلگیر است ؟

زمانیکه سکوت رها را دید ادامه داد :

ببخشید عزیزم . شرایط منو درک کن . من حالت عادی نداشتم . خودم میدانم که خطا کارم و هر طور که مایلی آماده ام تاوان بپردازم . من پسر وحشی و بی ادبی هستم و دل عزیزم را شکسته ام اما از تو میخواهم که مرا عفو کنی . میدانم دختر باگذشتی هستی و چندین بار این موضوع را به من اثبات کرده ای . خواهش میکنم عزیزم ، مرا ببخش . به تو قول میدهم که این رفتار زشت دیگر به هیچ وجه تکرار نشود . من از شوق اینکه به رویای دیرینه ام دست پیدا کرده ام ، کمی زیاده روی کردم ، اما به تو قول میدهم که دیگر هرگز رفتار دیشبم تکرار نشود ، پس لبخند بزن تا دلم را شاد کنی . امروز با هزار امید به اینجا آمده ام .

رها خسته بود . خسته تر از آنکه با هاتسگار صحبت کند . شاید او حقیقت را میگفت و از کرده اش پشیمان بود . رها سرش را تکان داد . سرش به شدت درد میکرد و دوست داشت هر چه زودتر از دست هاتسگار رها شود . باید او را میبخشید ، در غیر اینصورت باید ساعتها بحث و جدل میکردند و او خسته بود . خسته . لبهای کوچک و محکمش را آرام گشود و با صدای گرفته ای گفت :

. تو باید قول بدهی که هیچ وقت وضع دیشب تکرار نشود

هاتسگار لبخندی فاتحانه زد و لب زیرینش را گزید و گفت :

. خیلی خوب قول میدهم . پس تو هم بخند

رها به سختی لبخند زد . هاتسگار با شادی دستهایش را بر هم کوبید و گفت :

از این بهتر نمیشود . خوب پری رویاهای من قصد نداری مرا به خوردن فنجان قهوه ای مهمان کنی ؟ آخر من بدون خوردن صبحانه برای دلجویی سرکار خانم به اینجا آمده ام.

رها بدون اینکه به صورت شاد هاتسگار بنگرد ، فنجانی قهوه برای او ریخت . نگاههای گاه و بی گاه هاتسگار رویش سنگینی میکرد و آرزو میکرد هاتسگار زودتر از عمارت خارج شود و او را تنها بگذارد . در دل به بازی مسخره روزگار میخندید . هیچ وقت گمان نمیکرد که با هاتسگار فارکر به تنهایی پشت میزی بنشیند و صبحانه بخورد ، آن هم به عنوان همسر او ! صدای ریتا مستخدمه خانه رشته افکارش را پاره کرد . رها آرام سر بلند کرد و پرسید :

کاری داری ؟

ریتا در تالار را گشود و گفت :

. خانم خواسته بودید که به شما امروز یادآوری کنم که به خیاطتان سری بزنید

forums.Pichak.net

رها تبسمی شیرین بر لب آورد . از اینکه میتوانست به این بهانه از زیر نگاه های سنگین هاتسگار بگریزد ، خشنود به نظر میرسید ، بلافاصله از پشت میز برخاست و گفت:

. آه بله ، فراموش کرده بودم

هاتسگار فارکر که همچنان سر جایش نشسته بود ، چشمهایش را کمی تنگ کرد و گفت:

عزیزم باید حتما همین الان بروی ؟

رها دستش را روی صندلی قرار داد و گفت :

. آه بله خانم بولاتف چند بار تاکید کردند که صبح به دیدنشان بروم ، زیرا برای بعد از ظهر قرار دارند

هاتسگار فارکر با نارضایتی برخاست :

. پس تو را تا خیاطی مادام بولاتف همراهی خواهم کرد

رها برای ترک اتاق به سمت در رفت و گفت :

. اما من باید به دنبال دوروتی گرسن بروم

هاتسگار کمی دهانش را جمع کرد و با دلخوری گفت :

. باشد . این هم از شانس ماست . خوب من تا نزدیک خانه شهردار گرسن تو را همراهی خواهم کرد

در بیرون عمارت اتومبیل هاتسگار . رها دیگر قادر به مخالفت نبود . در سکوت از سالن خارج شد و از پله ها بالا رفت پارک شده بود . هاتسگار سوئیچ را از جیبش درآورد و گفت : این هم اتومبیل شما . خانم خانمها بزودی رانندگی را هم به تو یاد خواهم داد.

رها سرش را تکان داد ، اما هاتسگار بی توجه به عکس العمل او بسرعت از پله ها پایین رفت و در اتومبیل نشست و در را برای رها گشود .

رها در اتومبیل نشست ، اما هیچ توجهی به زیبایی آن نداشت . او آرزوی بنیامین را به خاطر آورده بود . اگر بنیامین زنده بود تا به حال اتومبیلی شاید زیباتر از اتومبیل هاتسگار فارکر خریده بود و به همراه او و مادر به خرید میرفتند . رها سعی کرد خاطرات غم انگیز گذشته را از خود دور کند . دوست نداشت وقتی وارد شهر میشوند مردم او را با قیافه ای درهم ببینند . سعی کرد آرامش خود را بازیابد و مثل همیشه صبورانه به سخنان بی سر و ته هاتسگار گوش دهد .
هاتسگار فارکر که از سکوت بیزار بود گفت :

. رها هر چه زودتر تاریخ عروسی را تعیین کن . من دیگر طاقت ندارم

هاتسگار فارکر که به سکوتهای گاه . رها از پشت شیشه های غبار گرفته به بیرون نگریست و در جواب فقط سکوت کرد و بیگاه رها عادت داشت ، دلخور نشد و گفت :

آره عزیزم . حسودان زیادی هستند که چشم دیدن من و تو را ندارند . مثلا همین تومیسلاو . او مدتها سعی میکرد به من بفهماند که بهترین دوست من و خواهان خوشبختی من است ، اما بعد از جریان خواستگاری من از تو فهمیدم که یکی از مهمترین دشمنانم اوست . حالا هم که افکار مسمومش را به دوروتی و رامیز گرسن هم منتقل کرده است . من و تو چندان

forums.Pichak.net

طرفداری نداریم و باید خودمان از یکدیگر حمایت کنیم . تو هم مواظب باش حرفهایم را پیش دوروتی بازگو نکنی ، هرچند که تو بیشتر به سکوت عادت داری .

نزدیک منزل شهردار گرسن ، هاتسگار اتومبیل را متوقف ساخت و در را برای رها گشود.

... اگر بخواهی میمانم تا به خیاطی

. نه متشکرم . ممکن است طولانی شود تو برو

هاتسگار خداحافظی کرد و از آنجا دور شد . در همین لحظه در خانه قاضی گشوده شد و رامیز گرسن و تومیسلاو ویشنوف از آنجا خارج شدند . با دیدن رها که از پله ها بالا می آمد لبخند زدند . رامیز گرسن ساک ورزشیش را به دست دیگر خود داد و گفت :

به به رها کیانی ! چطور یاد دوستانتان کردید ؟

: رها تبسمی ملیح بر لب آورد و گفت

. با دوروتی قرار گذاشته بودیم که به خیاطی بولاتف برویم

: رامیز گرسن نگاهی به تومیسلاو انداخت . تومیسلاو هم سرش را تکان داد و گفت

بله اتفاقا دوروتی منتظر شماست . باز هم شاید به خاطر دوروتی ما شما را زیارت کنیم . راستی از هاتسگار چه خبر ؟

. تا نزدیکی اینجا همراهم بود ، اما انگار کار داشت

: تومیسلاو خنده تمسخر آمیزی زد و گفت

مثل اینکه ما طاعون گرفته ایم . چون شاه داماد از صد متری منزل ما هم عبور نمیکند . مدتی هم است که به باشگاه نمی آید .

: رها سرش را تکان داد و گفت

. نمیدانم چه بگویم . من از کارهای او خبر ندارم

: رامیز گرسن دستی به پشت کمر تومیسلاو زد و گفت

. خوب دوست عزیز . بهتر است زودتر برویم . بیش از حد دوشیزه کیانی را سرپا نگه داشته ایم

تومیسلاو سخنش را تایید کرد و با خداحافظی کوتاهی از پله ها پایین رفتند . رها زنگ در خانه را به صدا درآورد و چند ثانیه بعد در توسط خدمتکار گشوده شد . خانم گرسن به همراه رزی کورمیلستف در سالن نشسته بودند و گلدوزی میکردند . با ورود رها ، خانم گرسن از جا برخاست و به سمت رها آمد و پرسید :

چه عجب یاد ما کردید ؟ میدانی چه مدت است به خانه ما نیامده ای ؟

: رها تبسمی بر لب آورد و در جواب تعارفات خانم گرسن گفت

forums.Pichak.net

. خواهش میکنم . من از مزاحمان همیشگی شما هستیم

: خانم گرسن دست رها را گرفت و به سمت خانم کورمیلستف برد و با اشتیاق گفت

رزی عزیز ! شما که دوشیزه کیانی را خوب میشناسید . ایشان سال تا سال هم به ما سر نمیزند . انگار فراموش کرده اند . که سالهای سال با دختر و پسرم در یک کلاس درس خوانده و همبازی بوده اند

: رها با حالتی سپاسگذارانه گفت

... خانم گرسن شما بیش از حد به من لطف دارید . باور کنید که

: صدای دوروتی از فاصله ای نه چندان دور به گوش رسید

! درست میشنوم ؟ این صدای رهاست ؟ چه عجب

: خانم گرسن خنده بلندی کرد

این هم شاهدی بر گفته هایم . رها با ورود دوروتی از جایش بلند شد و دوروتی بلافاصله او را در آغوش کشید و با حالتی : دقیق و کنجکاو گفت

خوب چرا آنقدر دیر آمدی ؟

: رها لبخند معنا داری بر لب آورد و گفت

منظورت چیست ؟ الان که تازه اول روز است ؟

: خانم گرسن رو کرد به خانم کورمیلستف و گفت

... بفرمائید ! دیدید امروز هم به خاطر این که با دوروتی قرار داشت به اینجا آمده است . باید حدس میزدم که

: دوروتی نگاه خونسردش را به مادرش دوخت و گفت

. مادر همین که تا اینجا به خودش زحمت داده و آمده خیلی خوب است . راستی ما باید نزد ویکتوریا بولاتف خیاط برویم

: خانم گرسن گفت

برای نهار که بر میگردید ؟

: دوروتی کمی اخم کرد و حالتی به خود گرفت که همه خندیدند و بعد از لحظه ای کوتاه جواب داد

. نه ناهار را بیرون میخوریم

دست رها را گرفت

forums.Pichak.net

خانم ویکتوریا بولاتف بلافاصله . خیاط خانه خانم بولاتف چندان شلوغ نبود و فقط چند خانم متشخص آنجا حضور داشتند با مشاهده دو دختر جوان متری را که در دست داشت روی میز نهاد و به سمت آنها آمد و گفت :

. نگران بودم که شاید دیرتر بیایید . آخر کاری پیش آمده بود و قصد داشتم نیم ساعت دیگر خیاطی را ببندم

: دوروتی گرسن صندلی را کنار کشید و روی آن نشست و گفت

پس خیلی خوب شد که زود راه افتادیم . خوب لباسهای ما برای پرو حاضر است ؟

خانم بولاتف سرش را تکان داد و رفت و از داخل اتاقی که سمت چپ سالن قرار داشت ، دو دست لباس زیبا و خوشرنگ را به همراه خود آورد .

: فرزام رو به پیرمرد ایستاد و گفت

. آقای شهابی شما حال خوشی ندارید . اجازه بدید کمکتان کنم

: آقای شهابی با پرخاشگری گفت

. نه لازم نکرده . همین که کمرم را شکستی کافی است

آقای شهابی من که به شما عرض کردم که برای رها سوء تفاهمی به وجود آمده . قبول دارم که من هم مقصر بودم . باید همان شب برایش توضیح میدادم ، اما اما من به مخیله ام هم راه پیدا نمیکرد که او سر موضوعی به این کوچکی برنجد . عامل اصلی آن هم فقط دفترچه یادداشت دخترتان شهرزاد بود . او همه پسرها را مثل هم تصور میکرد . قبول دارم که بیشتر پسرها از احساسات لطیف دخترها سوء استفاده میکنند ، اما من ار آن قماش نیستم . من با تمام وجود خواهانش بودم ... و هستم . هنوز هم بعضی از شبها ... خوب بگذریم آقای شهابی شما مثل پدر من هستید و دلم نمیخواهد که تنها

پیرمرد عصایش را برداشت تا به وسیله آن از جا برخیزد ، اما بار دیگر روی صندلی افتاد . فرزام نزدیک رفت تا زیر بازویش را بگیرد ، اما پیرمرد دست او را کنار زد.

. تو تنهایم کردی . تو دخترم را از من گرفتی . برو بگذار به درد خودم بمیرم

: فرزام با حالتی پریشان گفت

. آقای شهابی ! شما انتقامی را که قصد داشتید از شایان بگیرید میخواهید از من بگیرید ، اما من اجازه نمیدهم

و با عصبانیت خانه را ترک کرد . لحظه ای بعد وارد خانه خودشان شد . خانم روشن که متوجه رنگ پریده او شده بود ، پرسید :

اتفاقی افتاده ؟

: فرزام با حالتی پریشان و اندوهگین به مادر نگریست و جواب داد

. نه

: و به طرف اتاقش رفت ، اما بار دیگر به مادر نگریست و جواب داد

forums.Pichak.net

. مادر خواهشی دارم

: خانم روشن منتظر ادامه سخن او شد . فرزام منتظرش نگذاشت و ادامه داد

لطف کن به خانه همسایه سری بزن . پیرمرد بیچاره احتیاج زیادی به کمک دارد و حسابی بیمار است ، اما کمک مرا نمیپذیرد . شاید شما بتوانید به او کمک کنید .

: خانم روشن رومیزی را درست کرد و گفت

تو کی میخواهی دست از این مردم دوستی برداری ؟ پسر ! به خودت هم بیندیش . بعد از رها هنوز دختران زیادی وجود دارند . دو روز دیگر که موهایت سفید شد چه کار میکنی ؟ تا کی میخواهی از تمام دختران بگریزی ؟ خاله پروینت هنوز منتظر است که تو به خواستگاری هنگامه بروی . او میتواند همسر خوبی برای تو باشد . این جور عمرت را به بطالت نگذران . من میخواهم تا زنده ام نوه هایم را ببینم . نگذار من و پدرت حسرت به دل بمیریم .

: فرزام با عصبانیت به طرف مادرش برگشت و دستهایش را تکان داد و گفت

. مادر اگر فقط یک دختر در این دنیا باشد و آن هم هنگامه ، من با او ازدواج نخواهم کرد

: و بلافاصله به خلوت اتاقش پناه برد و در را پشت سر خود بست .خانم روشن با صدای بلند گفت

تو معلوم هست چه مرضی داری . خیلی عوض شده ای . با صدای بلند با مادرت حرف میزنی و فقط لجبازی میکنی . حالا دارم ثمره بیست و هشت سال زحمت و رنجم را میبینم . پسر بزرگ میکنی آخرش بخاطر از دست دادن یک دختر با تو جر و بحث میکند و داد میزند .

خانم روشن بسیار از فرزام عصبانی بود ، اما تا حدودی هم به او حق میداد . پسرش را میشناخت . او بدون دلیل به هیچ کسی توجه نمیکرد . بی شک رها دختر بینظیری بود که تا این حد فرزام را پایبند خود کرده بود . خانم روشن لباسش را مرتب کرد و به خانه پیرمرد همسایه رفت . آقای شهابی با زحمت بسیار در را گشود . با مشاهده خانم روشن خودش را کمی کنار کشید و گفت :

. بفرمائید

: خانم روشن لبخندی زورکی زد و گفت

. پسرم خواست به شما سری بزنم . انگار حالتان خوب نیست

: آقای شهابی از در دور شد و گفت

. پسر شما چرا دست از سر من برنمیدارد ؟ نمیخواهم کسی برایم دل بسوزاند

. هنوز میخواست سخنش را ادامه دهد که سرش به دوران افتاد و به زمین خورد . خانم روشن به کمکش شتافت

هنگام عصر بود که به خانه برگشت . با صدای در فرزام متوجه بازگشت مادر شد و در اتاقش را گشود . مادر خسته خود را روی صندلی رها کرد . فرزام با قدمهای آرام به او نزدیک شد و دستهایش را روی چشمهای مادرش قرار داد . خانم روشن خود را دلخور نشان داد و گفت :

. خودت را لوس نکن فرزام . اصلا حوصله ندارم

forums.Pichak.net

فرزام دستهایش را از روی چشمهای مادرش برداشت و روی دستهای زحمت کشیده او گذاشت ، رو به رویش زانو زد و به چشمهای خسته خانم روشن نگریست و گفت :

. مادر ! مرا ببخش . بیخود از کوره در رفتم

فرزام سرش را زیر . خانم روشن بغضی را که در گلو داشت رها ساخت و قطرات اشک از چشمهایش جاری شدند انداخت و با شرمساری گفت :

مادر ! بیش از این آتشم نزنید . میدانم که بد کردم ، اما باور کنید که خیلی خسته بودم و دست خودم نبود وگرنه من غلط کنم که با صدای بلند با شما صحبت کنم . اصلا من چه کاره ام که در مورد تصمیمات شما اظهار نظر کنم . باور کنید اگر همین الان امر کنید به خواستگاری هنگامه بروم بدون هیچ گونه مخالفتی خواهم پذیرفت . مادر خواهش میکنم گریه نکنید . . عذرخواهی پسر نادمتان را بپذیرید

: خانم روشن با صدایی لرزان گفت

من کی تو را مجبور کردم با کسی ازدواج کنی . حتی حاضر شدم با خواهرم بخاطر تو قطع رابطه کنم . تو دیگر بزرگ شده ای و عقل و شعورت هم میرسد ، اما وقتی من ناراحت میشوم که میبینم تو به خاطر کسی که رفته است و دیگر بر نمیگردد تا این حد به خودت سخت میگیری . من هم آرزو دارم نوه هایم را ببینم ، اما اینطور که معلوم است باید آرزویش . را به گور ببرم

: فرزام اشکهای مادر را از روی صورتش زدود و دستهایش را فشرد و گفت

خیلی خوب من نیاز کمی به آرامش دارم ، اما قول میدهم هر گاه شما امر کردید با هر کسی که دوست داشتید ازدواج کنم . .فقط مدتی به من اجازه بدهید تا با خودم کنار بیایم

:خانم روشن لبخند زد . از جا برخاست و صورت مادر را بوسید و روی صندلی نشست و گفت

خوب حالا که آشتی کردید بگو ببینم حال آقای شهابی چطور بود ؟

: خانم روشن کمی ابروهایش را بالا داد و جواب داد

حال پیرمرد اصلا خوب نیست ، اما مانع کمک به من هم میشد . پسرم پیرمرد از تو خیلی رنجیده است . سعی کن دلش را . به دست آوری

: در این لحظه صدای زنگ خانه برخاست . فرزام با تعجب پرسید

کسی را برای شام دعوت کرده اید ؟

خانم روشن لبخند مرموزی زد ، اما چیزی نگفت و فرزام برای گشودن در رفت . با دیدن مهمانان سر از پا نشناخت ، تمام خستگی روز از بدنش رخت بر بست و رفت . . دستهایش را از هم گشود و مهیار را از آغوش سپهر گرفت چشمهایش را طبق عادت کمی تنگ کرد و پرسید :

نمیخواهید وارد شوید ؟

: سپهر دستهایش را بهم مالید و جواب داد

forums.Pichak.net

. چرا ، البته ، اما ظاهرا شما قصد ندارید از جلوی در کنار بروید

. فرزام که تازه متوجه مسدود کردن راه انها شده بود ، چند قدم عقب رفت

ببخشید از خوشحالی دست و پایم را گم کردم . خوب چه شد که یاد ما کردید ؟ خوب لادن خانم گل ! حال شما چطور است؟

: لادن لبخند نمکین زد و به جای او سپهر جواب داد

. این لادن خانم ما روز به روز خوشکل تر میشود

: و با گفتن این حرف وارد خانه شدند . فرزام مهیار را روی پای خود نشاند و چشمکی به سپهر زد و پرسید

خوب نگفتید آب و هوا چطور است ؟

: سپهر میخواست جواب بدهد ، اما نوا پیش دستی کرد و گفت

. رمز لازم نیست ، آب و هوا بسیار خوب و ملایم است ، فقط گاهی اوقات این آقا سپهر شما هوا را کمی متلاطم میکند

: سپهر اخم کرد و خود را دلخور نشان داد

به به نوا خانم . خوب مزد دستم را دادی . یک غلام حلقه به گوش استخدام کردی که تمام خواسته هایت را در یک چشم بر هم زدن اجابت میکند ، باز هم نا راضی هستی ؟ واقعا که !

: نوا با خونسردی جواب داد

.من منکر محبتهای تو نیستم ، اما خوب آقا فرزام بهتر از من دوستشان را میشناسد

: فرزام همه حرفهای نوا را تصدیق کرد و گفت

بله واقعا که شما زن صبوری هستید . من همیشه به سپهر گفته ام که نوا چگونه تو را تحمل میکند ، اما نوا خانم باید بسازید و بسوزید ، زیرا نباید از یاد ببرید که چند سال قبل در پای سفره عقد در حضور بیش از پنجاه نفر بله را گفتید تا برای یک عمر همسر سپهر باشید . این آشی است که خودتان پخته اید .

: نوا دستش را بالا برد و با اعتراض گفت

نخیر فراموش نکنید که مسبب اصلی شما بودید . یادتان رفته که چه اصراری به پدرم میکردید که با ازدواج ما موافقت کند .

: این بار فرزام با حالت اعتراض آمیزی گفت

و شما هم ظاهرا فراموش کردید که حدود چند هفته اعتصاب غذا کرده و در خانه نشسته بودید تا پدرتان رضایت دهد . من هم دلم به حالتان سوخت .

ببین من با چه آدمهایی رفاقت و زندگی میکنم و خودم خبر ندارم . وقتی در مقابل چشمهایم این طور میگویند ، خدا رحم کند که پشت سرم چه حرفهایی میزند . واقعا خجالت هم خوب چیزی است . این نوا خانم یادش رفته که چند هفته از عشق

forums.Pichak.net

من غذا نخورده بود و وقتی پدرش موافقت کرد و من بار دیگر به خواستگاریش رفتم ، چشمهایش سو نداشتند و پایه . حالا برای من دم درآورده . صندلی را ندید و نزدیک بود سینی چای را روی فرق سر من بیچاره واژگون کند

: صدای خانم روشن بحث آنها را قطع کرد

. حالا پیش روی این بچه ها با هم جر و بحث نکنید . اصلا به نظر من سر هر دو نفر شما کلاه گشادی رفته

صدای خنده آنها فضای خانه را پر کرد . لادن که از این جر و بحثهای ظاهری خوشش آمده بود ، با ولع تمام گوش میداد و میخندید . فضای خانه از حالت غم انگیز ساعتی پیش خارج شده و شادی خنده ، بر همه جا حکم فرما شده بود . خانم . روشن دعا میکرد که هرچه زودتر سپهر در موردی که از او خواسته بود با فرزام صحبت کند

با ورود آقای روشن محیط گرمتر و صمیمی تر شد ، زیرا او بر عکس پسرش کاملا شوخ و بذله گو بود . مهیار و لادن وسط اتاق سرشان به بازی با اسباب بازی گرم بود . بزرگتر ها هم گرد هم نشسته بودند و حرفهای مختلفی بین آنها رد و . بدل میشد . بعد از صرف شام ، نوا به همراه خانم روشن به آشپزخانه رفتند و آنجا را تمیز و مرتب کردند

آقای روشن هم در سالن پذیرایی نشسته بود و با مهیار و لادن بازی میکرد . سپهر و فرزام هم به اتاق فرزام رفتند تا . ظاهرا در مورد مسایل درسی صحبت کنند ، در صورتی که واقعیت این نبود
دیروز بعد از ظهر سودابه خانم با سپهر صحبت کرده و از او خواسته بود که با فرزام در مورد مسایل پیش آمده صحبت کند . او از صمیمیت میان سپهر و فرزام کاملا آگاه بود و میدانست دو دوست همسن و سال بهتر میتوانند سخنان یکدیگر را بپذیرند . سپهر هم بعد از شنیدن سخنان خانم روشن قول داده بود که حتما در این مورد با فرزام گفتگو کند ، به همین : خاطر تا وارد اتاق فرزام شد و جو را مناسب دید ، کنار پنجره رفت و آن را گشود و گفت
. به به چه باغ زیبایی
: فرزام هم کنار او رفت و به باغ نگریست . سپهر پشت خود را به پنجره کرد و دستش را تکیه گاه قرار داد و گفت
خوب قصد نداری از اسرار دلت برای من سخن بگویی ؟
: فرزام کمی ابروهای پر پشت خود را در هم کشید و گفت
اسرار دلم ؟ دیوانه شده ای ؟
: سپهر با نگاه ملامت آمیزی به او چشم دوخت
پسر تو چه رفیقی هستی ؟ یادت هست زمانی که به نوا علاقمند شده بودم اولین کسی که خبر دار شد چه کسی بود ؟ آن روز آمدم خانه تان و کنار همین پنجره ایستادم و گفتم : « فرزام من به دختری علاقمند شده ام ، اما نمیدانم چگونه پا پیش بگذارم » تو خندیدی و گفتی : « پسر کمی صبر داشته باش . تو تازه امسال وارد دانشگاه شده ای » من سرم را تکان دادم و گفتم : « دوستش دارم باور کن » و تو هم لبخندی بر لب آوردی و گفتی : « حالا که دوستش داری باید برای به دست آوردنش خیلی تلاش کنی . قول میدهی هیچگاه پا پس نکشی ؟ » و من هم قول دادم . در تمام روزهای سختی که داشتم ، تو دوشادوشم سختیها را تحمل کردی . اگر تو نبودی شاید زیر بار بسیاری از این مشکلات پشتم خم میشد ، اما تو همیشه چون ستونی تکیه گاهم بودی . حتی در این جریان اخیر . از روزی که لادن و مهیار وارد زندگی ما شدند ، رنگ و بوی زندگی ما بکلی تغییر کرد . میدانی نوا دیگر آن نوای سابق نیست . به زندگی خیلی علاقمند تر شده است . همیشه میخندد و حتی لحظه ای خم به ابرو نمی آورد . وقتی سر و صدای آنها در خانه بلند میشود ، با تمام وجود احساس خوشبختی میکنم و همه اینها را مدیون تو هستم و آرزو دارم روزی بتوانم خوبیهای تو را جبران کنم . اما تو مرا لایق آن نمیدانی که با من درد دل کنی . میدانم به دختری دل باخته ای . مادرت همه چیز را به من گفت و مطمئن بود من قادر هستم کمکت کنم ، اما او نمیدانست تو به این اندازه که من به تو وابسته ام به من وابسته نیستی و حرفهای دلت را فقط برای خودت نگه میداری . چرا من باید از زبان مادرت به غم تو پی ببرم ؟ این است رسم رفاقت ؟
فرزام گوشه تخت نشست و دستهایش را به هم گره زد و با نگاهی بی تفاوت چهره در هم سپهر را زیر نظر گرفت و گفت :
!درست فهمیدم ؟ تو امروز دیوانه شده ای
: سپهر با ناراحتی از کنار پنجره دور شد و وسط اتاق به راه افتاد و در همان حالت گفت
... خیلی خوب اصلا تو درست میگویی . من چه کاره هستم که بخواهم
: فرزام از گوشه تخت بلند شد و گفت

forums.Pichak.net

نه پسر . تو چرا آن قدر بدبینی ؟ من منظورم این است که مشکلی ندارم . خوب دوست داری همه چیز را بدانی . اشکالی ندارد من هم میگویم ، اما وقتی تو مشکلاتت را به من میگویی ، مطمئن هستی که میتوانم کمکت کنم ، اما من میدانم که هیچ کاری نه از تو و نه از دست هیچ کس دیگری بر نمی آید ، پس چرا باید تو را هم در غم خودم شریک کنم ؟
: سپهر با لحنی عصبی گفت
... اما من دوست تو هستم باید بدانم که
: فرزام دستهایش را به عنوان تسلیم بالا برد و گفت
بابا تسلیم . میدانی سپهر این پنجره برای من جادو شده است . یادت هست از زمانی که خیلی کم سن و سال بودیم ! تسلیم تو از آرزوها و رویاهایت میگفتی و همسر آینده ات را ترسیم میکردی و زمانی که نوبت به من میرسید میگفتم من هم دوست دارم زمانی که پنجره را باز میکنم ببینم دختری به گلها آب میدهد . بی گمان آن دختر همسر آینده من است . تو به من میخندیدی و میگفتی آمدیم سالیان سال هیچ دختری وارد باغ رویاهای تو نشد و من هم ابروهایم را بالا میبردم و میگفتم پس من هم ازدواج نمیکنم . آن روز نو با حالتی ماتم زده مرا نگریستی و دیگر چیزی نگفتی . شاید آن روز در دلت میگفتی پسر دیوانه چه رویاهایی را در ذهن خود میپروراند ، اما بالاخره آن روز فرا رسید که دختری به گلها آب بدهد . بار اول که دیدمش زیر نور آفتاب خوابیده بود و با ولع تمام هوای پاک باغ را میبلعید . زمانی که مرا پشت پنجره دید ، مثل گلبرگهای گل سرخ صورتش گلگون شد و از جا برخاست . میخواستم با او حرف بزنم ، اما گریخت . سپهر ! شاید باور نکنی که من همیشه برای دختری که وارد باغ میشود چهره ای معمولی مانند تمام دخترهای اطرافمان میساختم ، اما وقتی او را دیدم گمان کردم خواب میبینم . من هیچگاه دختری به این زیبایی در عمرم ندیده بودم . نه ، این طور نگاهم نکن . تو اشتباه میکنی . بخدا من فقط شیفته چهره فوق العاده اش نشدم ، بلکه عاشق اخلاق و رفتار و متانتش شدم . او از لحاظ اخلاق و رفتار هم با تمام دختران فرق داشت . او دختر بینظیری بود که راحت میتوانست هر جوانی را واله و شیدای خود کند .
:سپهر دستش را روی شانه دوستش زد
نگران چه هستی ؟ بعد از این همه سال اگر تو را نشناسم جای تعجب دارد . تا همین امروز هم دخترهای زیادی را دیده ام که به تو علاقمند شده اند ، اما تو با سنگدلی از کنار همه آنها گذشته ای . فراموش نکرده ام که هنگامه دختر خاله ات واقعا زیباست ، اما تو با دلایلی که داری حتی او را هم به عنوان همسری نپذیرفتی . مطمئن هستم او دختر بینظیری بوده که تو را این چنین شیفته خود ساخته . راستی مگر او به تو علاقه نداشت ؟ پس چرا رفت ؟
: فرزام شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد
من خودم هم مستاصل مانده ام . فقط فرضیاتی در ذهنم ساخته ام . اما دلایل واقعی رفتنش را نمیدانم . یک روز صبح زود رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد . در نامه ای که برای پدر خوانده اش نوشته به مضمون یک دفتر اشاره کرده است . وقتی آن دفتر را خواندم ، واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم . من فکر میکنم او در مورد من دچار سوء تفاهم شده است . افسوس که نخواست از من توضیحی بشنود .
: سپهر دستهایش را به هم مالید و گفت
... قسمت این بوده که
: فرزام نیشخندی زد و گفت
از تو که یک پسر تحصیل کرده ای این حرفها بعید است . ما قسمت را خودمان میسازیم . هم میتوانیم خود را خوشبخت کنیم و هم با اعمالمان سیاه بخت ترین انسان شویم . ما با دستهای خود تیشه به ریشه زندگیمان میزنیم و آخر سر تقصیر را به گردن قسمت می اندازم .
. سپهر بار دیگر به سمت پنجره رفت
... درست است . اما آمدیم و هیچ وقت برنگشت ، تو باید به زندگی لبخند بزنی باید
: فرزام قهقه ای زد
پسر ! مگر من با زندگی قهر کرده ام ؟ من که مرتب در حال لبخند زدن هستم ، آن قدر که دیگران به شک می افتند که نه سپهر جان آنقدر کم سن و سال نیستم که مثلا به خاطر عشق رگم را بزنم و افتخار کنم یا اینکه . شاید دیوانه شده ام من زندگی میکنم . خوب هم زندگی میکنم ، . تارک دنیا بشوم و هود را در اتاقم حبس و نور آفتاب را بر خود حرام کنم اگر منظور تو از لبخند و زندگی و این حرفها ازدواج است که باید . در غیر اینصورت مورد غضب خدا قرار میگیرم مطمئن باش . بگویم من حتی مخالف ازدواج هم نیستم ، اما این حق مسلم هر کسی است که برای آینده خود تصمیم بگیرد به خاطر عشق به رها دور هر دختری را خط نمیکشم ، اما هنوز هم از نظر ذهنی برای همسر آینده ام شرایطی را در نظر دارم و بی شک اگر دختری با همین شرایط پیدا کنم ، بدون هیچ گونه تردیدی با او ازدواج میکنم .
: سپهر بشکنی زد و با خوشحالی گفت

forums.Pichak.net

... خوب پس قضیه حل است . تو مهر رها را از دلت بیرون کرده ای و بمحض این که دختری
فرزام سرش را تکان داد و با خنده گفت : نچ ، نچ . اشتباه نکن . گفتم ازدواج میکنم ، اما رها را فراموش نکرده ام . او
. دختر بینظیری بود و همیشه یادش در دلم باقی خواهد ماند . امیدوارم هر جا هست خوشبخت باشد
فرزام از اینکه به این سهولت از ازدواج با شخص دیگری سخن رانده بود ، از دست خودش عصبانی بود . خودش
میدانست که دروغ میگوید و رها در تمام تار و پودش رخنه کرده است و تمام افکارش حول و حوش او دور میزند . پر
سوالی دائما عذابش میداد . آیا میتوانست ؟ سپهر از نتیجه . واضح بود که نمیتواند شخص دیگری را به جای او برگزیند
گفتگویش راضی به نظر میرسید . چهره اش کاملا بشاش و گشاده شده بود و در دل آرزو میکرد که آن دختر را ببیند .
باور این که فرزام سنگدل به دختری این چنین علاقمند شده است ، غیر ممکن به نظر میرسید . زمانیکه از اتاق خارج
شدند ، خانم روشن با نگاهی به چهره دو جوان نگریست تا شاید با دیدن خطوط چهره شان به نتیجه گفتگوی آنها پی ببرد .
چهره هر دو جوان بسیار خونسرد بود و لبخندی لبهایشان را زینت داده بود . آقای روشن که از گفتگوی آنها با خبر بود ،
: با شوخ طبعی گفت
همسرتان ! معلوم هست شما دو تا با هم چه میگویید ؟ اصلا انگار نه انگار که ما هم در این خانه ایم . میدانی آقا سپهر
حسابی بدبین شده و میگفت که بی گمان تو و فرزام در حال کشیدن نقشه ای برای سرنگونی حکومت او هستید و او هم
. اینجا با کمک سودابه جان ، خانم بنده ، نقشه دفاعی طرحریزی میکرد
: سپهر خندید و روی کاناپه نشست و گفت
خانم من شوهرش را خوب میشناسد . من همیشه مدافع صلح هستم ، اما قبول دارم که پسر شما همیشه سعی میکند افکار
. مسموم و خطرناکش را به من تزریق کند و اصرار دارد که مثل سابق زندگی مجردی را آغاز کنم
. آخ این را که دل من هم میخواهد
: با این سخن آقای روشن همه به خنده افتادند ، اما خانم روشن حالت دفاعی به خود گرفت و گفت
خیلی هم دلت بخواهد . تازه خیال میکنی من دلم هوای دوران مجردی را نکرده ؟ آن وقت مجبور نبودم صبح تا شب
آشپزی کنم و لباس شما و آقا پسرتان را بشویم و خانه را تمیز کنم و فقط میخوردم و میخوابیدم و نازپرورده خانواده بودم ،
! اما تو آمدی و مرا از قصر پدرم ربودی و به این کلبه خرابه آوردی
:رها از روی صندلی برخاست و هراسان پرسید

اوسکار حقیقت را میگویی ؟ یعنی من باور کنم که برادرم در تمام این مدت زنده بوده است ؟ وای خدایا ! بیش از سه سال از مفقود شده آنها گذشته ، پس چرا در این مدت از او خبری نرسیده بود ؟

کلاراریچ از جا برخاست و دستهای یخ زده و بی روح رها را در دست گرفت و درحالیکه قطرات اشک از چشمهایش
: پایین میچکیدند ، گفت

اوه رها ! زمانی که اوسکار جریان را به من گفت خیلی تعجب کردم . باورم نمیشد که بنیامین زنده باشد . خدا جواب
. دعاها و استغاثه های تو را داد . رها ! بنیامین زنده است . او این سه سال هم زنده بوده ، اما ما از او بیخبر بودیم

کلاراریچ بلافاصله کمک کرد .رها احساس کرد دیگر یارای ایستادن روی پاهایش را ندارد و دو زانو روی زمین افتاد
: که روی پاهایش بایستد و با خوشحالی گفت

... رها ! دیگر دوران غصه سر آمد . ما همین فردا به سمت مسکو حرکت میکنیم تا

: اوسکار سخنش را ناتمام گذاشت و گفت

. نه کلارا ! تو همراه ما نمی آیی

: کلارا با دلخوری به سمت اوسکار برگشت و گفت

... آخه چرا ؟ من هم دوست دارم که

forums.Pichak.net

: اوسکار اخم کرد و گفت

من میدونم که تو هم دوست داری هر چه زودتر بنیامین را ببینی ، اما باید حال و روز خودت را هم درک کنی . تو دیگر فقط متعلق به خودت نیستی و نه تنها از خودت بلکه باید از کودکی هم که در شکم داری مواظبت کنی . این راهی که ما میخواهیم برویم خیلی طولانی است و من نمیتوانم اجازه بدهم همسرم با این وضع به این سفر برود .

: کلارا با سماجت هر چه تمامتر گفت

... نه اوسکار . من که حالم خوب است و قول میدهم که

: اوسکار بار دیگر اخم کرد و گفت

نه عزیزم . من حرفم را زدم . نه به عنوان همسر و نه به عنوان پزشک مخصوصت به تو چنین اجازه ای را نخواهم داد . پس خواهش میکنم دیگر بحث نکن . دلم میخواهد پسر سر حالی برایم به دنیا بیاوری .

نمیتوانست چیزی را که شنیده است باور . کلارا اگر چه قانع نشده بود ، اما سکوت کرد . رها هنوز در بهت فرو رفته بود کند . برادرش ، بنیامین عزیزش زنده بود . حالا کسی را داشت که پشت او پنهان شود و بگوید که از حرکات و رفتار بگوید که او با اعمالش در طی این مدت چگونه او را آزرده است . حالا کسی بود که وقتی هاتسگار . هاتسگار متنفر است مرا ببخش عروسک کوچولوی من ، » شبها مست به سمت اتاقش می آمد ، جلوی نعره هایش را بگیرد . چقدر از جمله کمی زیاده روی کرده بودم . خواهش میکنم مرا ببخش دیگر تکرار نخواهد شد . » بیزار بود هر روز صبح این کلمات را میشنید و بار دیگر شب هنگام او مست در عمارت را میکوبید و رها چاره ای جز باز کردن در نداشت . رها با خود « زمزمه کرد « بنیامین ، بنیامین

اوسکار به کلارا اشاره کرد که به رها کمک کند . میدانست او در چه برزخی گرفتار آمده است و حال و روزش را کاملا درک میکرد . رها روزی خوشبخترین دختر شهر بود و حالا مغموم و گرفته ترین دختر . بدبختی پشت سر هم به سراغش آمده بود . ابتدا مرگ خانواده و بعد از آن نامزدی با هاتسگار فارکر . همه از ابتدا میدانستند که این دو به درد هم نمیخورند و زمانی که جواب مثبت را از رها شنیدند ، بهت زده شدند و هیچ کس چنین چیزی را باور نمیکرد . رها چشمهایش را بسته بود و در نظرش چهره برادرش را تجسم میکرد ، برادر مهربانش را که میتوانست به سینه اش بچسبد و تا دلش میخواست بگرید و از خستگیهایش بگوید .

باید هر چه زودتر برای جمع کردن چمدانش میرفت تا فردا همراه اوسکار به دیدارش بشتابد . صدای بالا آمدن شخصی از پله ها به گوشش رسید . به گمان اینکه ریتا برایش چای آورده به کار خود ادامه داد . صدای هاتسگار چون زنگی در گوشش پیچید .

. بالاخره بعد از یک سال و نیم توانستم اتاق همسرم را ببینم . این جای بسی شگفتی است

. رها از روی زمین برخاست و به او نگریست

. هاتسگار تو اینجا چه میکنی ؟ از اتاق من برو بیرون

: هاتسگار لبخند تمسخر آمیزی بر لب راند و جواب داد

چشم ، چشم ، میروم اما تا تکلیفم را ندانم از اینجا نخواهم رفت . تو باید همین الان تاریخ عروسی را معین کنی . من ببینم چرا چمدان میبندی ؟ نکند باز هم خیال فرار داری ؟ ...بالاخره بعد از این همه مدت باید تکلیف خود را

: رها هراسان در مقابل چمدان ایستاد و از حالت چشمهای هاتسگار برای لحظه ای ترسید با صدای لرزانی گفت

forums.Pichak.net

. نه ما با هم ازدواج خواهیم کرد مطمئن باش

:هاتسگار نزدیکتر آمد و شانه های رها را در دست گرفت و بشدت او را تکان داد و گفت

... راستش را بگو . این یک سال مرا به بازی گرفته ای و حالا قصد داری

:رها که از تماس دست او با شانه اش مشمئز شده بود ، کمی خودش را عقب کشید و گفت

... نه ، تو اشتباه میکنی ، من میخواستم

: هاتسگار با نگاهش چشمهای نگران رها را کاوید و پرسید

چرا از من میگریزی ؟ از من منزجری ؟ درست میگویم ؟

: رها با التماس گفت

... نه هاتسگار تو همسر منی ، فقط کمی وقت میخواهم که

اما هاتسگار که از چشمهایش شرارت میبارید ، گامی به سوی رها برداشت و او را به سمت خود کشید و با صدای آهسته : گفت

. نه ، اکنون هیچ چیز را نمیخواهی ثابت کنی

رها بی اختیار خودش را به عقب پرت کرد و سرش به گوشه تخت خورد و خون از آن جاری شد . هاتسگار بسرعت : روی زمین نشست و دستهای رها را در دست گرفت و گفت

حالت خوب است رها ؟ چرا با من اینطور رفتار میکنی ؟ من باید چگونه عمل کنم که تو خودت را همسر من بدانی ؟ من تو را دوست دارم ، اما هر بار که خواستم آن را به تو ثابت کنم تو از من گریختی ! من دیگر طاقت ندارم . با من چنین . نکن

رها حتی دلش نمیخواست چشمهایش را بگشاید . او هنوز خود را متعلق به فرزام میدانست ، هر چند که میدانست این فکر عبث و بیهوده است ، اما چیزی در درونش فریاد میزد : « مقاومت کن ، مقاومت کن . همه چیز درست خواهد شد . » احساس کرد که اشکش سرازیر شده است ، اما دوست نداشت هاتسگار عجز و ناتوانیش را نظاره گر باشد ، به همین علت : بلافاصله با دستهایش صورتش را پوشاند . هاتسگار دستهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت

هیچ گاه در زندگیم شاهد اشک ریختن . آه رهای من ، گریه میکنی ؟ یعنی تا این حد از من بیزاری ؟ نه ، من باور نمیکنم تو نبوده ام و اکنون هم نمیتوانم باور کنم که تو به خاطر انزجار از من اشک بریزی . رها بگو که دوستم داری . خواهش . میکنم . رها این سکوت تو بالاخره مرا به جنون خواهد کشید . حرف بزن . خواهش میکنم

: رها آرام گفت

. هاتسگار من باید برم . برادرم زنده است . باید او را به خانه برگردانم

: هاتسگار مثل اسپندی که در آتش انداخته باشند ، از جا پرید

اوه تو دیوانه شده ای . بعد از سه سال ، شاید هم بیشتر میگویی که برادرت زنده است ؟ مگر امکان دارد ؟

forums.Pichak.net

: رها چشمهایش را گشود و با التماس به هاتسگار نگریست و گفت

نمیدانم علت چه بوده که از او خبری به دست نیامده ، اما امروز اوسکار آمد و خبر سلامتی اش را آورد . این خبر را از جای موثقی شنیده . هاتسگار ! برادر من زنده است و من باید به دیدارش بروم .

: هاتسگار سرش را تکان داد و بار دیگر نشست و گفت

نه ، تو دیوانه شده ای . من به هیچ وجه اجازه این سفر را به تو نخواهم داد . تو با اوسکار نقشه کشیده اید که با این کلک بگریزید ، اما من نمیگذارم .

رها احساس ضعف شدیدی میکرد . به سرش ضربه شدیدی خورده بود . میخواست از روی زمین برخیزد ، اما توانش را نداشت . به همین علت سرش را کمی خم کرد و به گوشه تخت فشرد و با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود گفت :

... هاتسگار ! من به تو قول میدهم زمانی که بازگشتم با تو عروسی

هنوز سخنانش تمام نشده بود که سرش به دوران افتاد و حالش به هم خورد . هاتسگار نگران به سمت تلفن دوید . لحظه ای بعد صدای اوسکار به گوشش رسید . بلافاصله گفت:

. با دکتر ساوس کار داشتم

: اوسکار که صدای او را شناخته بود ، با بی تفاوتی گفت

. دکتر منزل نیستند

: هاتسگار کمی تامل کرد و با سختی گفت

. اوسکار ! پس تو خودت را به عمارت کیانی برسان

: اوسکار با دلواپسی پرسید

اتفاقی افتاده ؟ رها خانم ؟

هاتسگار نمیدانست چه بگوید ، به همین علت فقط گفت : « عجله کن » . پس از قطع تلفن بار دیگر خود را به اتاق رساند . گوشه ملحفه سفید تخت با خون رها رنگین شده بود . آرام به سمت رها رفت و او را بلند کرد و روی تخت خواباند و دلش میخواست فریاد بزند و به همه بگوید که تا چه حد دیوانه رهاست . دلش میخواست رها هم .کنار تخت زانو زد اکنون بهوش بود و میدید که او برایش اشک میریزد . دلش میخواست میتوانست پاهای کوچک رها را ببوسد و به او ثابت کند که تا چه حد خواهان اوست . به یاد دوست سابقش تومیسلاو افتاد . از بعد از نامزدیش حتی برای یکبار هم با او صحبت نکرده بود .صحبت محکمی شاید تومیسلاو حق داشت . او از ابتدا پیش بینی چنین روزی را کرده بود ، اما فقط مشت محکمی نثار صورتش شده بود . هاتسگار سعی کرد وجدان خود را قانع سازد . به همین خاطر گفت : « من به خاطر خوشبختی خودش میخواستم با او ازدواج کنم . اگر او کمی با ملایمت بیشتری با من رفتار میکرد ، در کنار هم سعادتمند میشدیم . حالا هم مطمئنم بعد از ازدواج با هم به تفاهم کامل میرسیم . »

هنوز در افکار خود غوطه ور بود که زنگ عمارت به صدا در آمد . به یادآورد زمانی که به عمارت آمده بود ریتا را در خانه ندیده بود ، به همین علت از در آشپزخانه وارد شده بود . بسرعت از پله ها پایین رفت و در را گشود . اوسکار کیف دستی قهوه ای رنگ خود را در دست داشت و بسیار نگران به نظر میرسید . به محض مشاهده هاتسگار فارکر پرسید :

forums.Pichak.net

چه اتفاقی افتاده است ؟

: هاتسگار شرم داشت علت واقعی صدمه دیدن رها را بازگو کند . کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت

... نمیدانم مثل اینکه پایش به صندلی گیر کرد و

: اوسکار با آن که سخنش را باور نکرد ، به راهش ادامه داد و پرسید

بالاست ؟

فقط صدای آره آرامی به گوشش رسید . بسرعت از پله ها بالا رفت و با مشاهده رها بسرعت به سوی او رفت . بالش زیر سر رها خون آلود بود .

: از دیدن رنگ پریده رها اختیار از کف داد و با صدای بلند خطاب به هاتسگار که در آستانه در ایستاده بود گفت

پسره احمق ! چه بلایی به سرش آوردی ؟

: هنگامی که با سکوت هاتسگار رو برو شد ، فریاد زد

. لا اقل جلوی خونریزی را میگرفتی ؟ عجله کن مقداری یخ و چند عدد دستمال سفید تمیز بیاور

هاتسگار بسرعت از پله ها دوید و چند دقیقه بعد با ظرفی پر از آب و چند دستمال وارد اتاق شد . اوسکار سر رها را بلند کرد و با آب و دستمال روی زخم را شست و شو داد و ماده ای را که در کاسه ای درست کرده بود روی زخم مالید . سپس سرش را باند پیچی کرد . زمانی که کارش به اتمام رسید ، هاتسگار با نگرانی به اوسکار خیره شد و پرسید :

حالش چطور است ؟ چرا هنوز بیهوش است ؟

اوسکار وسایلش را در کیف دستی اش قرار داد و با صدایی که فقط خودش میشنید زمزمه کرد : « بی لیاقت » هاتسگار که متوجه حرف او نشده بود ، بار دیگر پرسید :

چی گفتی ؟

: اوسکار با بی حوصلگی برخاست و گفت

. چیزی نیست . گفتم کم کم به هوش می آید . فقط دعا کن که تب نکند . در ضمن رو تختی و بالش او را هم عوض کن

هاتسگار به سرعت بلند شد و اوامر اوسکار را انجام داد . چند دقیقه ای طول کشید تا رها چشم گشود . تصاویر مقابل چشمهایش واضح و آشکار نبودند و به سختی اجسام اطراف را میدید . چشمهایش را بر هم گذاشت و بار دیگر آن را گشود و این بار اوسکار ساوس و هاتسگار را دید که بالای سرش ایستاده اند . دلش نمیخواست به صورت هاتسگار بنگرد . از او بیزار بود . او چون حیوانی برای رسیدن به امیال شیطانی خود به او حمله ور شده بود .

دلش میخواست بار دیگر چشمهایش را میبست و به رویایی که چند لحظه قبل دیده بود ، می اندیشید . او خود را در باغ ... آنها با صدای بلند میخندیدند و برایش دست تکان میدادند و او هم . پشت خانه آقا جان همراه بنیامین و فرزام دیده بود

: با صدای آرام اوسکار چشمهایش را گشود . اوسکار ساوس با لحنی محبت آمیز از او پرسید

forums.Pichak.net

رها حالت چطوره ؟

: رها سرش را آرام تکان داد و با صدای ضعیفی گفت

. خوبم ، متشکرم

: اوسکار با صدای ملایمی بار دیگر پرسید

رها به من نگاه کن و به سوالاتی که میپرسم خوب جواب بده . تو مرا واضح میبینی ؟

: رها سرش را به علامت تایید تکان داد . او بار دیگر پرسید

چیزی را دو تا نمیبینی ؟ یا سرگیجه نداری ؟

: رها با صدای گرفته ای گفت

. فقط کمی سرگیجه دارم

: اوسکار ساوس نفس راحتی کشید و روی صندلی کنار تخت نشست و گفت

. خوب خوشحالم که صدمه چندانی ندیده ای . سر دردت هم با استراحت خوب میشود

و از آنجا که با روحیات رها آشنایی کامل داشت و میدانست که اگر او متوجه شود که اوسکار به حقیقت ماجرای صدمه دیدن او پی برده ، ناراحتیش صد چندان خواهد شد ، گفت:

. هاتسگار برایم توضیح داد که پایت به صندلی خورده و به زمین افتاده ای . امیدوارم این بار بیشتر دقت کنی

رها با مشقت لبخندی بر لب آورد . نمیدانست دلیل زخمی شدنش را چگونه بیان کند ، ولی هاتسگار کارش را آسان کرده بود . اوسکار ساوس از روی صندلی برخاست و گفت :

... خوب دو یا سه روز باید خوب استراحت کنی تا

: رها بسرعت سرش را از روی بالش بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت

... نه ، ما

اما سرگیجه مجالش نداد و بار دیگر سرش روی بالش افتاد و سر درد شدیدی به سراغش آمد . اوسکار بالای سرش رفت و پرسید :

. چرا نه ؟ تو باید خوب استراحت کنی

: رها با التماس گفت

... نه ، من نمیتوانم . بعد از این همه سال خبر سلامتی اش را آورده اند . من باید به دیدار برادرم بشتابم . من نمیتوانم

: اوسکار ساوس نظری به هاتسگار که ساکت به آنها مینگریست انداخت و گفت

forums.Pichak.net

آخر تو حالت خوب نیست . تو باید برادرت را در سلامت کامل ببینی . آیا دلت میخواهد او را پریشان و نگران کنی ؟

من حالم خوب است . قول میدهم زودتر از زمانی که تو حدس میزنی خوب شوم ، اما باید فردا به سفرمان برویم . من دیگر طاقت ندارم .

هاتسگار ناگزیر سرش را به . اوسکار ساوس به هاتسگار نگریست . انگار قصد داشت با نگاهش نظر او را جویا شود عنوان تایید تکان داد و گفت :

اگر واقعا بنیامین زنده است او را پیش برادرش ببر . من دلم نمیخواهد همسرم را دائما گریان ببینم .

اوسکار سرش را تکان داد و طبق عادت گونه چپش را گزید و گفت :

پس تا فردا استراحت کن . به ریتا هم بگو که چمدانت را ببندد . فردا هنگام ظهر حرکت میکنیم . لباس گرم هم به اندازه دوشیزه کیانی باید کاملا استراحت کند .بردار . خوب هاتسگار فارکر ! تو هم با من بیا .

رها با نگاهی تشکر آمیز به اوسکار نگریست . هاتسگار ناراضی به دنبال اوسکار روان شد و رها آرام چشمهایش را بر هم نهاد . فکر و خیال آسوده اش نمیگذاشت . آیا امکان داشت که بار دیگر دستهای گرم برادرش را در دست بفشارد . رها با خود سوگند خورد که دیگر هیچگاه حتی برای یک لحظه هم از بنیامین جدا نشود . حالا دیگر در این دنیا هیچ کس را جز او نداشت . میدانست اگر بنیامین از نامزدیش با هاتسگار فارکر آگاه شود ، بسیار دلخور خواهد شد و قطعا باور نخواهد کرد که خواهر لجباز و یکدنده اش به دست هاتسگار رام شده است .

آهسته پتو را تا روی سرش بالا آورد . هر اندازه که خود را ملامت میکرد ، فایده ای نداشت . اشتباه بزرگی مرتکب شده بود . شاید باید بیشتر به روحیات خودش می اندیشید . او وقتی دلش را در گرو مهر شخص دیگری میدید ، حق نداشت به هاتسگار جواب مثبت دهد ، اما امید به فرزام هم امید عبثی بود . او باید با دل شکسته و زخم خورده اش چه میکرد ؟ هاتسگار فارکر نمیتوانست فرد دلخواه او باشد . تمام افکار و رفتار و اعتقاداتش مخالف با خواسته ها و اعتقادات رها بود . او مرد خود ساخته ای نبود ، اما مقصر هم نبود . رها باید به او جواب منفی میداد ، اما این اشتباه بزرگ را مرتکب شده بود . لحظه ای نمیتوانست یاد او و خاطرات شیرین روزهایی را که در ایران گذرانده بود را فراموش کند . آیا میتوانست همه چیز را برای برادرش شرح دهد ؟ آن وقت بنیامین چه فکری در موردش میکرد ؟ تمام این خیالات تا صبح لحظه ای آرامش نگذاشت و مانع به خواب رفتنش شد .

سپیده زده بود که رها از جای برخاست و نظری به قاب عکس بنیامین انداخت . دلش میخواست هر چه زودتر او را در آغوش بکشد و چهره مردانه و مهربانش را ببوسد . قاب عکس را به لبهایش نزدیک کرد و بوسه ای نرم روی آن نواخت با آنکه هنوز بدنش سست و ناتوان بود ، اما از جای برخاست . در دلش آشوب و بلوایی به پا بود و دقایق به نظرش کند میگذشت . همه لوازم سفر آماده و چمدانهایش در سالن پایین پشت در گذاشته شده بود. .

رها به سختی از پله ها پایین رفت . از صدای گامهای او ریتا از خواب بیدار شد و برق اتاقش را روشن کرد و بسرعت از آنجا بیرون دوید . با مشاهده رها که لباس کامل سفر بر تن کرده بود ، با هراس گفت :

خانم چرا اینقدر زود آماده شده اید ؟ من که خیلی ترسیدم . گفتم شاید خدای ناکرده آقای فارکر کوچک باز هم زیاده روی کرده و شبانه به اینجا آمده .

رها بی روح و سرد لبخند زد و با ضعف و ناتوانی گفت :

وقتی با بنیامین بازگشتیم ، قفلی به در پشت آشپزخانه میزنیم ، هر چند که با وجود بنیامین هیچ کس جرات نمیکند که مست تمام مشکلات ما با بازگشت بنیامین به پایان خواهد رسید ! و عربده کسان به اینجا بیاید . ریتای عزیزم .

forums.Pichak.net

رها به سختی چشمهای سنگینش را باز نگه میداشت و تغییر رنگ چهره اش حاکی از بیخوابی و گریه های فراوانش بود . ریتا که حال و روز رها را چنین دید ، بسرعت به او نزدیک شد و زیر بازویش را گرفت و گفت :

خانم شما حال خوشی ندارید . این قدر به خودتان ظلم نکنید . حیف صورت مثل ماه شما نیست که همیشه با غم پوشانده شود .

رها که در رویاهای خود سیر میکرد ، لبخند تلخی زد و گفت :

ریتای عزیز ! مطمئن باش با ورود بنیامین دیگر مرا غمگین نخواهی دید . بنیامین سرور و شادمانی را به این خانه به ارمغان خواهد آورد و مثل سابق طنین صدای شیرین در عمارت خواهد پیچید .

رها نفهمید که چه مدتی را در انتظار سر کرد ، ولی زمانی به دنیای واقعی برگشت که اتومبیل اوسکار ساوس پشت در عمارت متوقف شد . اوسکار ساوس به سرعت از اتومبیل خارج شد و به عیادت رها آمد و بعد از معاینه کامل و اطمینان از وضع جسمانی مناسبش برای سفر ، او را در سوار شدن به اتومبیلش همراهی کرد .

بنیامین را در چه حالی خواهند . در طول مسیر ، سکوت حکم فرما بود و هر دوی آنها به مسایل یکسانی می اندیشیدند یافت ؟ هاتسگار فارکر و کلاراریچ و هاموند ریچ به ایستگاه قطار آمده بودند تا مسافران مسکو را بدرقه کنند . اوسکار قبلا برای آنها توضیح داده بود که باید خبر سفرشان مکتوم بماند تا روزی که او نامه ای بفرستد و صحت و سقم خبر پیدا شدن بنیامین را تایید کند ، زیرا اوسکار هنوز مطمئن نبود که آن جوان گمنام همان بنیامین کیانی ، برادر بزرگ رها باشد و دلش میخواست مورد تمسخر دیگران قرار نگیرد . اما رها دیگر باور داشت که بنیامین زنده است . او بنیامین را حس میکرد و بویش را میشنید و او را فقط چند قدم دورتر از خود میدید .

زمانی که صدای سوت ممتد قطار به گوششان رسید ، دستهای آنها هم در هوا به پرواز در آمدند . کم کم لبخند سردی که رها بزور بر لب آورده بود ، از روی لبش محو شد و با دور شدن قطار از ایستگاه در صندلیش فرو رفت . اوسکار ساوس هم از افکار از هم گسیخته و به هم ریخته رها کاملا آگاه بود ، اجازه داد تا هر چه میخواهد در افکارش غرق شود اوسکار ساوس هم این موقعیت را یافته بود که به مسایل زندگی خود بیندیشد . اصلا دلش نمیخواست کلارا تنها بماند . . از اینکه کلارا را به عنوان همسر برگزیده بود بر خود میبالید و از رها سپاس گزار بود . شاید برای اینکه رها را عامل خوشبختی خود میدانست ، حاضر بود به خاطرش هر کاری بکند .

اوسکار ساوس سرش را بالا آورد و به صورت غمزده و متفکر رها نگریست . چقدر این چهره معصوم و زیبا را در دل سالها آرزو کرده بود دست در دست رها پا در کلیسای بزرگ . میستود . مدتها پیش چه آرزوهایی که در سر نمی پروراند سنپطرزبورگ بگذارد و آنها را برای هم عقد کنند : « دوشیزه رها کیانی ! آیا حاضر هستید برای همیشه ، در همه اوقات خوشی و شادکامی ، سختی و بدبختی و تا لحظه مرگ ، آقای اوسکار ساوس را به همسری برگزینید ؟ » و رها با صدای لطیف و آرام خود میگفت « بله » و صدای هلهله و شادی از جای جای کلیسا برمیخاست . اما اوسکار دیگر به آرزوی گذشته نمی اندیشید . دیگر رها را به شکل همسر خود نمیدید ، بلکه او را دوست داشت به خاطر محبتهایش و به خاطر خوشبختی ای که به او نثار کرده بود و به خاطر خودش . شاید اگر خواهری داشت ، او را به اندازه رها دوست میداشت ، و حاضر بود برای خوشبختی اش هر قدمی بردارد .

رها هنگامی که متوجه نگاه . مدتی بود که اوسکار ساوس به صورت رها خیره شده بود و در افکار خود غوطه میخورد ثابت او روی خود شده بود ، آرام صورتش را از او برگرفت و به بیرون نظر دوخت و با این کارش رشته افکار اوسکار را پاره کرد . زمانی که بار دیگر توانست افکارش را انسجام بخشد ، با خنده گفت :

خوب رها خانم ! حالا میرویم پیش برادرت . دیدی خدا بندگانش را فراموش نمیکند ؟

رها نگاهش را از مناظر بیرون پنجره گرفت و به صورت اوسکار نظر انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

اما باور کن هنوز هم باور نمیکنم که تا . من هیچگاه امیدم را از دست ندادم ، هر چند که واقعا انتظار را بیهوده میدانستم . ساعتی دیگر به او خواهم رسید . ای کاش زودتر میفهمیدم که برادرم تا این اندازه به من نزدیک است

: اوسکار ساوس کیف دستی خود را باز کرد و کتابی را از آن بیرون کشید و گفت

بنیامین برای من مثل برادر بود . راستی به یاد داری روزی را که با هم به اسکیت رفته بودیم . آن موقع من و بنیامین بیش از ده سال نداشتیم . ما پسر ها تمام خوراکیهایی را که برای ناهار آماده کرده بودیم خوردیم و شما که حسابی دلخور شده بودید به دنبالمان دویدید و ما پا به فرار گذاشتیم . نمیدانم چرا آن روز پایه اسکیتم شکست و به زمین افتادم . کلارا و دوروتی که به من رسیده بودند ، بسرعت روی برفها سرخوردند و با من گلاویز شدند ، غافل از اینکه آه و ناله من واقعی است . در آن لحظه واقعا وحشتناک بنیامین به دادم رسید و با فریادهایی که بر سر آن دو زد مرا از دستشان رهانید و با نگاهی به پایم با پرخاشگری گفت : « فکر کنم پایش شکسته . اگر اینطور باشد وای به حال شما دو نفر » بیچاره دوروتی و کلارا که خودشان را مقصر میدانستند ، گوشه ای کز کردند و زدند زیر گریه . آن روز من یک دنیا از بنیامین ممنون شدم و آرزو کردم که ای کاش برادر واقعی ام بود . بنیامین همیشه شوخ طبع بود ، اما دیسیپلین خاصی هم داشت که همه . از او حساب میبردند . او پسر واقعا بینظیری است ، مثل خواهرش

. رها آهی از ته دل کشید و بار دیگر به رویاهای خود فرو رفت

ساعت از دوازده شب گذشته بود که قطار در ایستگاه مسکو متوقف شد . اوسکار از قبل اتاقی را در هتلی در مسکو رزرو کرده بود ، به همین جهت مشکل جا و مکان نداشتند . آن شب تا صبح باز هم خواب به چشمهای رها راه پیدا نکرد . مدام خود را در کنار برادرش میدید . آیا بنیامین از مرگ پدر و مادر خبر داشت ؟ بر سر اما چه آمده بود ؟ تمام اینها . سوالاتی بودند که از ذهن رها میگذشتند و آرامش را از او میربودند

نزدیکهای صبح بود که خواب به چشمهایش راه یافت . با صدای در به خود آمد . مستخدم برایش صبحانه آورده بود . دلش وقت خواب گذشته بود . به سختی از جا برخاست و در را گشود . نمی خواست از رختخواب دل بکند ، اما چاره ای نبود . بعد از صرف صبحانه تغییر لباس داد و به اتاق مجاور رفت و چند بار به در کوبید ، اما هیچکس جواب نداد . با خود اندیشید اوسکار بیگمان به بیمارستان رفته است . با این امید از پله های هتل پایین رفت و تصمیم گرفت در رستوران هتل . به انتظار او بنشیند

***

اوسکار ساوس رها را در رستوران هتل دید که داشت قهوه میخورد . بسرعت به طرف میز رفت . نمیدانست این خبر وحشتناک را چگونه به او بدهد . برای لحظه ای آرزو کرد که ای کاش همسرش کلارا هم آنجا بود . شاید او بهتر زمانی که کاملا به میز نزدیک شد ، رها که تازه متوجه حضور او شده بود ، لبخند . میتوانست این خبر را به رها بدهد :ملیحی زد و گفت

سلام ، خبر جدیدی به دست آوردید ؟

: اوسکار صندلی را کنار کشید ، روی آن نشست و با دست موهایش را مرتب کرد و جواب داد

. بله اما خبرهای زیاد خوشی برایتان ندارم . قول بدهید مثل همیشه بر اعصاب خود مسلط باشید

رها احساس کرد تمام بدنش میلرزد ، به همین جهت فنجان قهوه را آرام روی نعلبکی آن قرار داد و به لبهای اوسکار خیره شد . اوسکار ساوس از این که مسئولیتی به این سنگینی را بر عهده گرفته بود بسیار ناراضی به نظر میرسید ، اما باید به : صورت این دختر غمگین نگاه میکرد و هر چه زودتر حقایق را میگفت ، به همین جهت به سختی لب گشود و گفت

forums.Pichak.net

من با دوستم دکتر آناتولی والر صحبت کردم میخواستم بدانم که چرا در این مدت طولانی خبر سلامتی او را به ما نرسانده اند . ایشان گفتند که برادر شما بکلی حافظه خود را از دست داده و به علت شوکی که به او وارد شده ، از انجام کارهایش دکتر والر گفت که بنیامین در این سه سال هیچ گونه عکس العمل قابل توجهی از خود نشان نداده و غیر از . عاجز است خوردن و گاهی راه رفتن کار دیگری نمیکند . یعنی بنیامین غیر از این که هیچ چیزی را به یاد نمی آورد ، از انجام ... کارهای روزمره اش هم عاجز است . دکتر آناتولی والر بعد از این مدت طولانی دیگر از بهبود او قطع امید کرده و

رها دیگر ادامه سخنان اوسکار ساوس را نمیشنید و فقط تصویر ماتم زده برادرش را در مقابل دیدگانش مشاهده میکرد . احساس میکرد رستوران به دور سرش میچرخد . چقدر از این که بزودی با برادرش روبه رو خواهد شد ، شادمان بود ، اما اکنون با جسم ناتوان او روبرو میشد . هر چه سعی کرد نتوانست برادرش را بی ارداه و منگ مجسم کند . بی گمان اوسکار اشتباه میکرد . چشمهایش ابری شده بودند ، اما رستوران هتل جای اشک ریختن نبود . زبانش را آرام روی لبهای تبدار و خشکش کشید . احساس کرد تمام پوست لبش بلند شده است اوسکار که متوجه حال غیر عادی او شده بود ، فنجان او را از رو به رویش برداشت و آرام روی نعلبکی زد . رها که با صدای فنجان از دنیای خود خارج شده بود ، مثل ماتم زده ها به اوسکار نگریست . اوسکار لبخند گرم و تسلی بخشی را به او تقدیم کرد و کمی سرش را جلوتر برد و با صدای بسیار ملایمی گفت :

رها ! ما میتوانیم به بنیامین کمک کنیم . شاید او زمانی که ما را میبیند همه چیز را به یاد بیاورد . تو باید به برادرت کمک کنی .

رها به سختی لب به سخن گشود و گفت :

فکر نمیکنم دیگر پاهایم توان حرکت داشته باشد . من نمیتوانم با بنیامین روبرو شوم . او برای من ... نمیدانم ، نمیدانم برایم سخت و ناممکن است که باور کنم برادر عزیزم ، پاره تنم سه سال در ماتم بوده و من در پی خوشی خود بوده ام .

اوسکار با نارضایتی سرش را تکان داد و گفت :

نه نه تو به اندازه کافی زجر کشیده ای . تو که مقصر نبودی . آنها خود به آن جهنم منجمد رفتند . رها دلم میخواهد امروز را خوب استراحت کنی . باید زمانی که به دیدار بنیامین میشتابی ، از روحیه قوی و خوبی برخوردار باشی .

رها با حالت عصبی از روی صندلی برخاست و گفت :

نه ، من نمیتوانم بیش از این برادرم را در انتظار بگذارم .

و با گفتن این جمله به سمت در هتل رفت . اوسکار ساوس بسرعت خود را به او رساند و گفت :

رها ! صبر کن .تو نیاز به استراحت داری . فراموش نکن که تو هم نیاز به تجدید قوا داری . تو خودت هنوز بیمار هستی .

رها بسرعت در هتل را باز کرد و گفت :

خواهش میکنم اوسکار . بیش از این عذابم نده . باید هر چه زودتر بنیامین را ببینم.

هر دو با هم سوار کالسکه ای که رو بروی هتل ایستاده بود شدند و اوسکار به کالسکه ران دستور داد که به سمت بیمارستان بزرگ مسکو حرکت کند . در مسیر هیچ کدام توانایی سخن گفتن نداشتند و هر دو خود را برای روبرو شدن با منظره غیر قابل تحملی آماده میساختند . زمانی که کالسکه روبروی بیمارستان بزرگ مسکو ایستاد ، رها آهی را که مدتی حبس بود از سینه خارج کرد . اوسکار از جایش برخاست و به صورت نگران رها نگریست و گفت :

forums.Pichak.net

. آرامش خودت را حفظ کن

رها با قدمهای سنگین وارد بیمارستان شد . صدای حرکت پای مردم اعصابش را متشنج میکرد . نگاهش را ثابت به کف سنگ کاری شده بیمارستان دوخته بود و با هر قدمی که برمیداشت گمان میکرد که به جهنم نزدیکتر میشود . صدای پرستاری که پشت سر هم دکترها را به این طرف و آن طرف میخواند ، اعصابش را متشنج کرده بود . نمیدانست به کجا میرود . فقط به دنبال اوسکار راه میرفت . چند مرتبه به خاطر توقف اوسکار مجبور شد بایستد . صحبتهای اوسکار را نمیشنید ، فقط میدانست که از محوطه اصلی بیمارستان خارج و از حیاط دوم وارد ساختمان جدیدی شده اند که از ساختمان اولی ساکت تر است . اوسکار بار دیگر ایستاد و با خانم پرستاری صحبت کرد و با گفتن : « همراه من بیا » رها را به دنبال خود کشید . با هم داخل اتاقی رفتند . مرد میانسالی پشت میز نشسته بود که با مشاهده آنها از جای برخاست و دستش اوسکار با لبخند به سوی او رفت و همانطور که دستش را در دست . را به رسم آشنایی برای اوسکار ساوس دراز کرد : گرفته بود ، گفت

. دکتر والر ! ایشان دوشیزه رها کیانی خواهر بنیامین هستند

سپس رو به اوسکار ساوس کرد و .دکتر به سوی رها برگشت و لبخندی به او تحویل داد و با دست اشاره کرد که بنشینند : گفت

دوست من ! شما همه چیز را برای دوشیزه کیانی شرح دادید ؟

: اوسکار به او جواب مثبت داد . دکتر والر ادامه داد

پانزده ماه پیش بنیامین برای پاره ای معاینات از شهر استرکلاچو به مسکو انتقال داده شد ، اما تلاش ما در این مدت بیهوده بوده است . او خودش هم برای بهبودی اش تلاشی نمیکند و فقط گاه گداری در خواب نامی عجیب را بر زبان می آورد . زمانی که ما چند مرتبه صدایش را ضبط کردیم ، متوجه کلمه رها شدیم . من این جریان را برای دوستم اوسکار او کلمه ای حرف نمیزند و چیزی را به یاد . تعریف کردم و او هم بنیامین را شناخت . ما پزشکان کاملا درمانده شده ایم . نمی آورد ، اما در خواب ... به هر حال امیدوارم شما بتوانید به برادرتان کمک کنید

رها به اسکلتی که در گوشه اتاق دکتر والر قرار داشت دیده دوخته بود و سعی میکرد حالت برادرش را مجسم کند . دکتر آناتولی والر بلند شد و با گفتن « لطف کنید همراه من بیایید . » از اتاق خارج شد و به طرف پشت ساختمان که به محوطه رها با بهت .وسیعی باز میشد حرکت کرد . بیماران مختلفی با انواع و اقسام وسایل پزشکی در آنجا رفت و آمد میکردند قدم بر میداشت . نمیدانست به کجا میرود . فقط چشمانش به دنبال آشنایی میگشت که در این چند سال تمام ثانیه ها و لحظه قدمهای دکتر والر و اوسکار ساوس آرامتر شدند و بعد از لحظه ای هر دو ایستادند . . هایش را به یاد او سپری کرده بود رها از این که سرش را بالا بیاورد بیم داشت ، اما چاره ای نبود . آرام سرش را بلند کرد و به روبرو نگاه کرد . او بود . بنیامین او بود که روی نیمکت نشسته و به روبرو خیره شده بود . رها برای لحظه ای چشمهایش را بر هم گذاشت . باورش ناممکن بود که برادرش ، تنها یاورش ، روبروی او نشسته باشد . پاهایش سنگین شدند . انگار به هر کدام از آنها لبش را در میان دندانش گرفت و . وزنه ای ده کیلویی آویخته بودند . قلبش دیوانه وار خود را به قفسه سینه اش میکوفت مطمئن شد که در بیداری به سر میبرد . به هر زحمتی بود قدمی . آن را گزید . قطره خونی از آن لبهای نرم بیرون چکید به جلو برداشت . دلش میخواست هر چه زودتر در آغوش پر محبت برادر جای گیرد ، اما این مسافت بیش از ده ها کیلومتر برایش طول کشید . زمانی که روبرویش قرار گرفت ، نگاه بنیامین اصلا برایش آشنا نبود . او مثل غریبه ها به رها خیره شده بود . دیگر مثل همیشه لبخند شیرین بر لب نداشت و چشمهایش اندوهبارترین چشمها بودند . رها دستش را رها . دراز و صورت برادرش را لمس کرد . ته ریش کوتاه بنیامین در آمده بود و چهره اش را محزون تر نشان میداد آرام صورت مهربان برادرش را لمس کرد . مدتها بود که چنین آرزویی داشت ، اما بنیامین غریبانه او را نگریست . رها : آرام لب گشود و گفت

! بن ، بنیامین ! برادر عزیز من

forums.Pichak.net

اما باز هم او هیچ عکس العملی از خود نشان نداد . رها طاقت از کف داد و خود را مثل گنجشک کوچکی در آغوش برادرش جای داد و در میان بازوان مردانه اش احساس امنیت کرد . صورتش را روی صورت غمگین و اصلاح نکرده او قرار داد و اشک ریخت . هیچ کلمه مناسبی برای بیان پیدا نمیکرد . بنیامین حتی دستش را بالا نیاورد تا آن را تکیه گاه او کند . رها نمیدانست چه حالی دارد . دلش میخواست بخندد ، چون حالا دیگر برادرش را داشت . دلش میخواست بگرید : باصدایی گرفته که از ته گلو برمیخاست گفت .، چون برادرش او را نمیشناخت . او را که تمام زندگیش بود

بنیامین ! تو را خدا دیگر تنهایم نگذار . اگر بار دیگر از پیش من بری قطعا خواهم مرد . بنیامین ! بنیامین ! حرف بزن ! منم . خواهرت رها . چرا با من حرف نمیزنی ؟

. صدای های های گریه اش در فضا پیچید . دیگر امیدی نبود . شاید بنیامین دیگر هیچگاه بهبود پیدا نمیکرد

بنیامین ! عزیزم ! باید صورتت را اصلاح کنم . دلم میخواهد زمانی که به خانه بر میگردیم ، همه دوستان ، تو را مانند سابق ببینند . راستی میدانی اوسکار ساوس و کلاراریچ با هم ازدواج کرده اند و الان کلارا باردار است ؟ خدا میداند چقدر خوشبخت هستند . راستی دوروتی گرسن هم با تومیسلاو ویشنوف ازدواج کرده . خیلی تعجب دارد نه ؟ اما خوب ماجرایش مفصل است . حتما در قطار برایت تعریف میکنم . خوب بگیر . این کت و شلوار را امروز از مرکز خرید . مسکو خریده ام . امیدوارم خوشت بیاید . دلم میخواهد کاملا مثل سابق شوی

رها باور کرده بود که برادرش را . بنیامین با نگاه بی حالتش به رها نگریست و قلب رها را بیش از پیش به آتش کشید برای همیشه از دست داده است ، اما اکنون به همین سکوتش هم قانع بود . رها بازوانش را به دور کمر برادر حلقه و به او کمک کرد که از تخت پایین بیاید . سپس شانه اش را از کیف دستی اش درآورد و موهای بلند و بی حالت برادرش را شانه کرد و کراواتش را گره زد . همه چیز برای حرکت آنها آماده بود و فقط در انتظار اوسکار ساوس بودند که او هم از . راه رسید

بلیط قطار برای ساعت هشت خریداری شده بود و آنها نیم ساعت فرصت داشتند که خود را به ایستگاه قطار برسانند . در کوپه قطار ، بنیامین در کنار پنجره جای گرفت و به مناظر بیرون دیده دوخت . اوسکار ساوس هم چمدانها را جا به جا کرد . رها کنار بنیامین نشست و دستش را در دست گرفت . بنیامین بدون هیچ گونه عکس العملی هم چنان به بیرون دیده رها دلش گرفته بود . طاقت نداشت برادرش را . دوخته بود و در نگاه غریبانه اش هیچ گونه نشانی از آشنایی دیده نمیشد در این وضع غم انگیز ببیند . چشمهای ملتمسش به اوسکار ساوس که چمدان به دست به او مینگریست افتاد . در دلش انقلابی به پا بود . نمیدانست در برخورد با هاتسگار فارکر که هم اکنون نامزدش بود چه عکس العملی نشان خواهد داد . اوسکار ساوس که گویا به افکار پنهان رها پی برده بود ، چمدان را زیر صندلی جای داد و روی صندلی روبرویی نشست : و کمی چشمهایش را تنگ کرد و گفت

راستی جریان نامزدیت را به بنیامین میگویی ؟

: رها چینی به پیشانی انداخت و با اندوه فراوان گفت

نه چطور میتوانم بگویم ؟ او که حرفم را نمیفهمد تازه اگر هم میفهمید جرات بیانش را نداشتم . نمیدانم اگر حال و روزش خوب بود چه فکری در مورد من میکرد ؟

: اوسکار ساوس دست به سینه ایستاد و گفت

. رها دلم میخواهد سوالی بپرسم ، اما میترسم دلخور شوی

: رها فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد . اوسکار همراه با مکث کوتاهی پرسید

forums.Pichak.net

ظاهرا رابطه تو و هاتسگار اصلا خوب نیست . در میان آشنایان شایعه است که تو نمیخواهی با هاتسگار عروسی کنی و آنها میگویند هاتسگار را دیده اند که شب هنگام به حالتی مست . به همین علت مرتب تاریخ عروسی را عقب می اندازی ...

. نگاه عمیق رها موجب قطع کلامش شد

نه اشتباه میکنی . من فقط با خودم مشکل دارم نه با هاتسگار ، اما مطمئن باش دوستی عمیق تو و کلارا را فراموش نخواهم کرد و اگر مشکلی داشتم حتما از شما کمک میجویم .

اوسکار در دل به تحسین غرور وصف ناشدنی رها پرداخت و لبخند زد . بنیامین هم چنان به فضای بیرون از قطار مینگریست . رها دستهای گرم او را فشرد .

. بن . بیا با هم به رستوران قطار برویم و با هم قهوه بنوشیم

با بلند شدن رها ، اوسکار هم به تبعیت از او از جا برخاست ، اما بنیامین هم چنان به بیرون چشم دوخته بود . رها دستش بنیامین هم بی صدا از جا برخاست و به همراه آنها روان شد . .را دراز کرد و دست مردانه برادر را در دست فشرد رستوران قطار تقریبا شلوغ بود و دود پیپها و انواع سیگار سراسر آنجا را در بر گرفته بود . آنها میزی را که تقریبا در رها سعی میکرد دائما از خاطرات گذشته . کنج رستوران قرار داشت برگزیدند و سه فنجان قهوه و کیک سفارش دادند صحبت کند تا بلکه جرقه ای در ذهن بنیامین به وجود آید ، اما بنیامین هم چنان ساکت و صامت نشسته بود و به فنجان اوسکار .رها بدون هیچ وقفه ای حرف میزد ، اما هر چه بیشتر تلاش میکرد ، امیدش کمرنگ تر میشد . خود مینگریست هم زمانی که تقلای بیش از حد رها را دید برایش دل سوزاند و برای کمک به او سعی کرد از خاطرات کودکی برای بنیامین صحبت کند .

در شپت میز روبرویی خانواده ای که با سر و وضع مرتب و ظاهری آراسته از خانواده اعیان به نظر میرسیدند ، نشسته بودند . در میان آنها دختری با کلاه بزرگ پر به چشم میخورد که توجه رها را به خود جلب کرده بود . دختر جوان حرکات بنیامین را زیر نظر گرفته بود و لحظه ای از او چشم بر نمیداشت . وجود آن دختر باعث یادآوری خاطرات اما بلویچ در خاطر رها شد . او نمیخواست به اما فکر کند ، زیرا پیوستن اما به جمع خانواده ، باعث جدایی او از عزیزانش شده بود . سعی کرد فکر خود را به مسائل دیگر معطوف کند ، به همین خاطر به گفتگو با اوسکار پرداخت . دقایقی بعد از جا .هر سه به طرف کوپه به راه افتادند . سر درد شدیدی به سراغ رها آمده بود که تحمل آن برایش سخت بود برخاست و بار دیگر از کوپه خارج شد تا آبی به صورتش بزند . دختر جوان را که در کافه دیده بود ، بیرون از کوپه رها بدون اینکه نگاهی به او بکند ، از کنارش گذشت ، اما متوجه شد که . خود دید که ایستاده بود و به اطراف مینگریست دختر جوان به دنبالش روان شده است . بدون اینکه نظری به پشت سر خود بیندازد به راه خود ادامه داد و وارد دستشویی شد و آبی به صورتش زد تا کمی از سر دردش بکاهد . دختر جوان بیرون از دستشویی ایستاده بود . بمحض مشاهده رها لبخندی زد . رها جواب لبخندش را داد و میخواست به راهش ادامه دهد که دختر جوان دستش را دراز کرد و گفت :

در رستوران شما را دیدم . خیلی . من کیت سماک هستم و از ایرلند به کشور شما سفر کرده ام . البته مادرم روس است دوست داشتم با شما آشنا شوم .

رها لبخند ضعیفی بر لب آورد و گفت :

. من هم رها کیانی هستم و از آشنایی با شما خوشوقتم

کیت سماک با گفتن « شما دختر زیبایی هستید » قصد داشت خود را در دل او جای کند ، اما رها که به این تعریفها عادت داشت ، فقط لبخند زد و جواب داد :

. شما لطف دارید . گمان نمیکنم قابل تعریف باشم

forums.Pichak.net

دلم میخواهد بیشتر از این با شما آشنا شوم . میتوانم از شما دعوت کنم که ساعات کوتاهی را به خود سختی بدهید و در کوپه ما سر کنید .

... ممنون ، اما نمیتوانم دعوت شما را بپذیرم ، ممکن است خانواده شما

: کیت سماک کلام او را قطع کرد و گفت

. نه اصلا مشکلی نیست ، اما اگر دوست دارید میتوانیم با هم به رستوران برویم

. اگر مایلید با هم به کوپه ما برویم ما سه نفر بیشتر نیستیم

لبخندی روی لبهای کیت نقش بست . رها میدانست که حرف دل او را زده ، به همین خاطر از همان ابتدا جواب خود را میدانست . بعد از مشاهده لبخند او به سمت کوپه حرکت کرد و کیت سماک به دنبالش روان شد و گفت :

من شما و همراهانتان را دیدم . جوانان مودبی به نظر میرسند . میتوانم بپرسم شما چه نسبتی با آن جوانان جنتلمن دارید ؟

ممکن بود این آشنایی موجب بهبود او . رها بی اختیار خنده اش گرفت . شاید بهتر بود که بنیامین را با کیت آشنا میکرد شود ، به همین جهت به سمت او برگشت و گفت :

. یکی از آنها برادرم است و دیگری دوست دوران کودکی

آقایان جوان مجرد هستند ؟

. برادر من بله ، اما دوستمان متاهل است

: دختر جوان لبخندی بر لب راند و پرسید

بی گمان آن آقایی که خیلی ساکت به نظر میرسید و اکثر اوقات در فکر بود برادر شماست . شما شباهت فوق العاده ای به برادرتان دارید .

دیگر به کوپه رسیده بودند . رها آرام در را گشود . اوسکار ساوس روزنامه ای را در دست گرفته بود و مطالعه میکرد ، اما بنیامین همچنان به بیرون مینگریست . با باز شدن در ، اوسکار به سوی آنها نگریست و با مشاهده دختر جوان به همراه رها از جا برخاست و عرض ادب کرد . کیت سماک سنجاق کلاه پر زیبا و صورتی رنگش را از داخل موهایش بیرون کشید و کلاه را از سرش برداشت . موهایش را بالای سرش جمع کرده بود . روبروی بنیامین نشست و با چشمهایش تمام حرکات و رفتار او را زیر نظر گرفت . از این که بنیامین حتی برای عرض ادب هم خم نشده بود ، بسیار دلخور بود ، اما سعی کرد حالت بیتفاوت و خونسردی به خود بگیرد . اوسکار ساوس که متوجه دلخوری دختر جوان شده بود ، همراه با لبخند ملایمی که همیشه بر لب داشت ، گفت :

شما قطعا روس نیستید ؟

: افکار کیت گسسته شدند و گفت

آه بله . شما از کجا متوجه شدید ؟

: اوسکار پایش را روی پای دیگرش قرار داد و در جواب گفت

forums.Pichak.net

. از لهجه شما کاملا مشخص است که روس نیستید

بله شما درست فهمیدید . من اهل ایرلند هستم ، اما مادرم روس است و به خاطر دیدار خانواده او به روسیه سفر کرده ایم ، . شما کشور سردی دارید ، هر چند که کشور ما هم زیاد با نور گرم خورشید آشتی نیست

اوسکار از لحن شاعرانه دختر جوان خوشش آمد ، به همین علت رغبت بیشتری برای ادامه صحبت پیدا کرد و با لحن : مهربانی پرسید

قبلا هم روسیه آمده اید ؟

: کیت نگاهش را از روی بنیامین بر گرفت و جواب داد

بله این بار دوم است که به این کشور سفر میکنم . سفر اولم مربوط به ده سال پیش است . آن زمان سیزده ساله بودم . من . از کشور شما خیلی خوشم می آید . مردمی صمیمی و خونگرم دارد

: رها که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، لبخند سردی زد و گفت

بله کیت عزیز ! شما درست میگویید . مردم این سرزمین بسیار گرم و صمیمی هستند ، اما افراد زیادی هم هستند که مانند . هوای اینجا قلبی سرد و یخزده دارند . ظاهرا شما با چنین افرادی برخورد نکرده اید

اوسکار که از اندوه رها آگاه بود ، خیلی خوب معنی حرف غم انگیزش را فهمید ، اما کیت سماک با بهت به او نگریست : و گفت

... منظورتان اینست که باید مراقب خود باشم ؟ اما من فکر نمیکردم که

: و ناگهان حرفش را عوض کرد و گفت

. مثل اینکه برادر شما از صحبتهای بی مورد ما خسته شده اند . دلم نمیخواهد بیش از این باعث آزردگی خاطر ایشان شوم

و بعد از گفتن این جمله برخاست و منتظر ماند که بنیامین لب به سخن بگشاید و بگوید که برداشت او اشتباه بوده است ، اما سکوت او موجب شد که دیگر ماندن را جایز نداند . رها و اوسکار از جا برخاستند . اوسکار او را تا بیرون کوپه : همراهی کرد و لحظه ای که مطمئن شد صدایش به داخل کوپه نخواهد رسید رو کرد به کیت و گفت

دوشیزه سماک ! شما سکوت بنیامین را حمل بر گستاخی و آگاهی نداشتن از آداب و معاشرت نگذارید . او پسری فوق العاده اجتماعی و روشنفکر بود ، اما متاسفانه به خاطر وقوع حادثه ای حافظه اش را بکلی از دست داده است . شما از . ایشان دلخور نشوید

کیت با غم و اندوه فراوان از اوسکار دور شد و به کوپه خود رفت . در ایستگاه همه به انتظار ایستاده بودند . انگار تمام شهر به استقبال فرزند ارشد اسکندر کیانی آمده بودند . تلگرافی که اوسکار ساوس برای کلارا فرستاده بود روز ورود آنها را مشخص کرده بود . دسته گلهای بزرگ و گران قیمتی در دستهای دوستان که برای استقبال آمده بودند ، خود نمایی میکرد . صدای سوت قطار از دور شنیده میشد . کلارا و دوروتی که نزدیک هم بودند ، فشاری به دستهای هم آوردند و نفسها را در سینه حبس کردند . پس از گذشت سه سال یگانه پسر اسکندر کیانی در سلامت کامل به خانه بر میگشت . هنوز هیچ کس از بیماری او اطلاعی نداشت رها در قطار انتظار میکشید و به کلبه هایی که نزدیک شهر بودند ، مینگریست . میدانست چند دقیقه بعد به ایستگاه سن پطرزبورگ خواند رسید ، اما فکر نمیکرد برای ورودشان چنین . جمعیتی ایستاده باشد

forums.Pichak.net

اوسکار ساوس چمدانها را برداشت و در نزدیکی در قرار داد . صدای سوت ممتد قطار خبر از رسیدن میداد . رها از جا برخاست و دستش را دراز کرد و بنیامین را هم از روی صندلی بلند کرد . قطار ایستاد . ازدحام جمعیت از پشت شیشه ها اوسکار ساوس با کمک یکی از متصدیان قطار چمدانها را پایین برد . در آخرین لحظه پیاده شدن کیت . به چشم میخورد . سماک هم با قدمهای بلند خودش را به آنها رساند و با گفتن « به امید دیدار » از آنها خداحافظی کرد

هنگام پیاده شدن بنیامین ، همه هورا کشیدند و برایش کف زدند . لحظه ای بعد او در میان ازدحام جمعیت گم شد . همه بنوعی خوشی خود را از بازگشت او اظهار میکردند ، اما بنیامین با بیتوجهی به آنها مینگریست و حتی لبخند هم نمیزد . هاتسگار که متوجه . رها با اولین نگاه به جمعیت چشمش با هاتسگار فارکر افتاد . او هم دسته گلی زیبا را تهیه کرده بود نگاه رها شده بود ، خود را از میان جمعیت به او رساند و دسته گل را به دستش داد . رها آن را گرفت و تشکر کوتاهی : کرد . هاتسگار سرش را کمی نزدیک گوش او برد و گفت

. بسیار برایت دلتنگ شده بودم . خوشحالم که زود برگشتی

کم و بیش همه آنها متوجه حال . آن شب مهمانی مفصلی در خانه دکتر ساوس برپا بود و تمام آشنایان دعوت شده بودند کلارا و دوروتی که باور آن حالت برایشان سخت و ناممکن . غیر عادی بنیامین شده بودند و به جایش تاسف میخوردند بود ، مرتب مخفیانه اشک میریختند . مردم در کنار هم گروه گروه ایستاده بودند . همه غمی دردناک را در دل احساس میکردند . رها در کنار بنیامین نشسته بود و به دیگران مینگریست ، اما افکارش در خاطرات سالهای قبل سیر میکرد . نور چلچراغهای رقصان را به یاد میآورد که در زیر آنها بنیامین و اما کنار هم نشسته بودند . نگاه پر نفوذ بنیامین به صورت جذاب اما خیره مانده بود و در عمق چشمهایش با اما سخن میگفت . رها چقدر شیفته آن نگاه بود ، اما اکنون . چشمهای بی حالتش با بیتفاوتی به روبرو خیره شده بودند و آثار هیچ گونه آشنایی در آن به چشم نمیخورد

هوا کاملا تاریک شده بود و سوز سردی میوزید . همه مهمانها به منازل خود رفته بودند . اصرار دکتر ساوس بی نتیجه بود و رها ترجیح داد که به همراه بنیامین به خانه باز گردد . شاید بنیامین با دیدن عمارت حافظه اش را به دست می آورد اقدامات رها هیچ فایده و . ، اما تمام آرزوهای رها به دست باد سپرده شد . بنیامین به عمارت هم با بیتفاوتی مینگریست اثری نبخشید و حتی زمانی که او را همراه خود به اتاق مادر و پدرش برد و عکس آنها را به دستش سپرد ، او با نگاهی . گنگ و مات به عکس نگاه کرد و هیچگونه عکس العملی از خود نشان نداد

رها به یاد اما افتاد . شاید او میتوانست حافظه از دست رفته برادرش را به او بازگرداند . بازوهای بنیامین را گرفت و : گفت

سعی کن همه چیز را به خاطر . پاشو عزیزم ! میخواهم تصویری را به تو نشان دهم . بن خواهش میکنم به من رحم کن . بیاوری . من تنها هستم و امید به پشتیبانی تو دارم

دیگر به اتاق بنیامین رسیده بودند . در اتاق را گشود . رها به چشمهای بنیامین نظر انداخت ، اما نگاهش همچنان سنگین بود . رها با دستهای لرزان قاب عکس اما را از بالای تخت برداشت و به دست بنیامین داد . بنیامین با نگاه ماتم زده اش به عکس خیره شد . رها دیگر تاب مقاومت نداشت روی تخت نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان و شروع به گریستن کرد . قلبش مالامال از درد بود . نمیتوانست برادرش را در آن حال و روز ببیند . بنیامین بی توجه در کنارش نشست و در افکار خود غرق شد . رها با مشاهده چهر بیتفاوت بنیامین صدای گریه اش بالاتر رفت و دوان دوان ، درحالیکه صورتش را با دستهایش پوشانده بود به اتاق خود پناه برد . خستگی راه مجال فکر کردن برایش نگذاشته بود . . چشمهای خسته اش روی هم قرار گرفتند و به خواب رفت

از فردا صبح روزهای سختی را باید آغاز میکرد . بنیامین نیاز به کمک او داشت و رها هم تصمیم گرفت تا آخر عمر از برادرش پرستاری کند . رها در اتاق بنیامین نشسته بود و با او صحبت میکرد . سعی داشت با یادآوری خاطرات گذشته به صدای ریتا . او در بازگشت به زندگی جدیدش کمک کند . صدای چند ضربه که به در نواخته شد ، سخن رها را قطع کرد : از پشت در شنیده شد که میگفت

forums.Pichak.net

. خانم ! آقای فارکر کوچک منتظر شما هستند

رها از جا برخاست و نظری به برادر غم زده اش انداخت و از اتاق خارج شد . آرزو میکرد که دیگر هیچگاه هاتسگار را نبیند ، اما این امکان نداشت . هاتسگار در سالن قدم میزد . با مشاهده رها که به سومین پله رسیده بود ، لبخندی بر لب آورد و با نگاه شیفته اش سراپای او را کاوید و پرسید :

رها جان ! دیشب نخوابیدی ؟

: رها سرش را تکان داد

. نه اتفاقا خوب خوابیده ام

: هاتسگار لبخندی از ناباوری بر لب آورد

به هر حال عزیزم ، لازم نیست به خاطر بیماری برادرت خود را از پای در آوری . من نمیخواهم همسری مریض و رنجور را به خانه ام ببرم .

: رها اخم کرد و با حالتی عصبی جواب داد

لطف کن زیاد غصه مرا نخور . ببین هاتسگار ! بنیامین برادر من است و نمیتوانم از او غافل شوم . او برای من از همه کسی عزیزتر است .

: هاتسگار به او نزدیک شد و گفت

. خوب چرا زود از کوره در میروی ؟ من به خاطر خودت گفتم

: رها لبخندی عصبی زد و گفت

. خوب من خیلی کار دارم و باید به کارهایم برسم

. و با گفتن این حرف از پله ها بالا رفت و هاتسگار با حیرت به او که با قدمهای سریع به سمت اتاقش میرفت نگریست

***

. هاتسگار ! تو حق نداری در مورد برادر من اینطور صحبت کنی . من به تو چنین اجازه ای نمیدهم

: هاتسگار از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت فریاد زد

مگر دروغ میگویم ؟ برادرت دیگر کاملا دیوانه شده و هیچ وقت هم خوب نمیشود . اصلا به نظر من باید او را به بیمارستان روانی منتقل کنیم .

: رها با عصبانیت فریاد زد

. خفه شو

: هاتسگار دستهایش را به هم کوبید و خیزی برداشت و به سمت رها آمد و با صدای دو رگه و لرزانش گفت

forums.Pichak.net

تو ، تو به خاطر برادر دیوانه ات به من توهین میکنی ؟ من حقیقت را گفتم . او حدود یک ماه است که به اینجا آمده ، اما مثل مجسمه ها رفتار میکند . تا کی میخواهی غذا دهانش بگذاری و مثل کنیز خدمتش کنی ؟

: رها رویش را از او برگرفت و گفت

من به بنیامین خیلی مدیونم و هر .من تا روزی که زنده ام به برادرم خدمت میکنم و از این کار هم اصلا ناراحت نیستم ... کاری که کنم وظیفه

: هاتسگار با انگشت پشت چشمش را خاراند و گفت

به هر حال من دیگر حاضر نیستم تحمل کنم . ممکن است برادرت هیچ زمانی خوب نشود ، پس دیگر صبر جایز نیست . ما باید هر چه زودتر ازدواج کنیم . من با پدر روحانی صحبت کرده ام . قرار شده کلیسا را برای عروسی ما روز شنبه ... آماده کند ، با اینکه ما مسلمان هستیم ، اما پدر گفته باید از

رها با تعجب به صورت هاتسگار خیره شد . میخواست نشانه شوخی یا دروغ را در آن ببیند ، اما او حقیقت را میگفت . : رها با صدایی لرزان گفت

. تو حق نداری با من چنین کنی . من آمادگی ازدواج را ندارم

: هاتسگار بیخیال از او روی برگرداند و گفت

به هر حال پدر روحانی با روحانی مسلمان گفتگو کرده . پنجشنبه بعد از ظهر ما را عقد رسمی میکند و اسمت را در . شناسنامه ام مینویسد

: و با گفتن این حرف به سمت در رفت . رها با فریاد گفت

... هاتسگار ! تو نمیتوانی این کار را با من بکنی من ، من

بسرعت از پله ها بالا دوید . .اما میدانست صدایش دیگر به هاتسگار نخواهد رسید ، زیرا او عمارت را ترک کرده بود اشک پهنای صورتش را پوشانده و نفسش به شماره افتاده بود . باید با تمام رویاهایش خداحافظی میکرد . خداحافظ ایران ، خداحافظ فرز... نه او حالا دیگر بیگمان کودکی هم داشت . شاید نامش را رها گذاشته بود ، اما رها نمیتوانست خود را حتی آرزو میکرد به دیدنش نیاید . نگاه کردن به .قانع سازد که همسر هاتسگار شود . او دوست نداشت با او همکلام شود نمیدانست چرا قبل از نامزدی چنین احساس وحشتناکی نسبت به او نداشت ، اما حالا . صورت هاتسگار برایش سخت بود که باید به عقد او در می آمد ، تمام آرزوهایش را برباد رفته و دست نیافتنی میافت . ای کاش در ایران مانده بود . ای . کاش هیچ وقت نمیگریخت

بسرعت وارد اتاق بنیامین شد . او روی تخت نشسته بود و به چراغ آویخته شده از سقف مینگریست . رها شتابان به سوی او رفت و کنار تخت روی زمین نشست و زار زار شروع به گریستن کرد . بنیامین از جای برخاست و به او نگریست . آیا حال او را درک میکرد ؟ آیا میدانست رها در چه لحظات وحشتناکی سیر میکند ؟ دستهایش را روی شانه های لرزان رها گذاشت . دستهایش قوی بودند و رها حس میکرد جرات مقاومت پیدا کرده است . سرش را از روی تخت برداشت و : به صورت غمگین برادر نگریست . رها چشمهای اشکبارش را به بنیامین دوخت و با صدایی لرزان گفت

بنیامین ! التماس میکنم خوب شو . نمیدانی که چند روز دیگر خواهرت به روز سیاه خواهد نشست . ازدواج من با هاتسگار مساوی است با مرگ ! من نمیتوانم او را دوست داشته باشم . گناهکار خودم هستم . نباید به خاطر انتقام از او خودم را در این جهنم هولناک می انداختم . برادرم بنیامین ! بگذار حقیقتی را برایت بگویم ، هرچند که میدانم حتی کلمه ای از آن را درک نمیکنی ، اما باعث آرامش خودم میشود . من دلباخته پسری بودم . پسری که تمام امید و آمالم را در

forums.Pichak.net

کنارش میدیدم . او خون ایرانی در رگ داشت و مثل پدر توانمند و دانا بود . کلامی از روی حرافی به زبان نمی آورد و مثل روزی که مادر . همیشه سکوت میکرد و وقتی حرف میزد از دهانش در میبارید . بنیامین او کاملا شبیه پدر بود دلباخته پدر شد ، من هم دلباخته فرزام شدم ، اما او مرا نخواست و به دنبال دیگری رفت . حق هم داشت . تازگیها به این من به درد او نمیخوردم . او برای خودش کسی بود . عقل و فهم و درکش از تمام همسن .نتیجه رسیده ام که حق با او بود هایش بالاتر بود ، اما من چی ؟ فاصله سنی زیادی با هم داشتیم و این موضوع م عامل مهمی برای جدایی او از من بود . بنیامین ! باور کن هنوز هیچ مردی را مثل او ندیده ام . من برای ازدواج با او خیلی کوچک بودم . زمانی که دیدم نمیتوانم رقیب را در کنارش تحمل کنم ، از آنجا گریختم و چندی بعد برای انتقام از او به نامزدی هاتسگار درآمدم . اما او با دنیای من فاصله زیادی دارد . او در عالم خود سیر میکند و من در عالم خود . میدانم در کنارش خوشبخت نخواهم شد . مطمئنم ، اما باید به زودی به عقد او درآیم و چاره ای جز این نیست . برادر ! ای کاش حرفی میزدی . ای کاش سیلی به گوشم میزدی . من اشتباه وحشتناکی کرده ام . همه خواستند مرا متوجه سازند ! تک تک دوستان به من یادآوری کردند که . برادر ! سیلی به گوشم بزن شاید کمی ... خواهش میکنم ! هیچگونه تفاهمی با هاتسگار نخواهم داشت ، اما من احمق انگار تمام . کیت با غم و اندوه فراوان از اوسکار دور شد و به کوپه خود رفت . در ایستگاه همه به انتظار ایستاده بودند شهر به استقبال فرزند ارشد اسکندر کیانی آمده بودند . تلگرافی که اوسکار ساوس برای کلارا فرستاده بود روز ورود آنها را مشخص کرده بود . دسته گلهای بزرگ و گران قیمتی در دستهای دوستان که برای استقبال آمده بودند ، خود نمایی میکرد . صدای سوت قطار از دور شنیده میشد . کلارا و دوروتی که نزدیک هم بودند ، فشاری به دستهای هم آوردند و نفسها را در سینه حبس کردند . پس از گذشت سه سال یگانه پسر اسکندر کیانی در سلامت کامل به خانه بر میگشت . هنوز هیچ کس از بیماری او اطلاعی نداشت رها در قطار انتظار میکشید و به کلبه هایی که نزدیک شهر بودند ، مینگریست . میدانست چند دقیقه بعد به ایستگاه سن پطرزبورگ خواند رسید ، اما فکر نمیکرد برای ورودشان چنین . جمعیتی ایستاده باشد

اوسکار ساوس چمدانها را برداشت و در نزدیکی در قرار داد . صدای سوت ممتد قطار خبر از رسیدن میداد . رها از جا برخاست و دستش را دراز کرد و بنیامین را هم از روی صندلی بلند کرد . قطار ایستاد . ازدحام جمعیت از پشت شیشه ها اوسکار ساوس با کمک یکی از متصدیان قطار چمدانها را پایین برد . در آخرین لحظه پیاده شدن کیت . به چشم میخورد . سماک هم با قدمهای بلند خودش را به آنها رساند و با گفتن « به امید دیدار » از آنها خداحافظی کرد

هنگام پیاده شدن بنیامین ، همه هورا کشیدند و برایش کف زدند . لحظه ای بعد او در میان ازدحام جمعیت گم شد . همه بنوعی خوشی خود را از بازگشت او اظهار میکردند ، اما بنیامین با بیتوجهی به آنها مینگریست و حتی لبخند هم نمیزد . هاتسگار که متوجه . رها با اولین نگاه به جمعیت چشمش با هاتسگار فارکر افتاد . او هم دسته گلی زیبا را تهیه کرده بود نگاه رها شده بود ، خود را از میان جمعیت به او رساند و دسته گل را به دستش داد . رها آن را گرفت و تشکر کوتاهی : کرد . هاتسگار سرش را کمی نزدیک گوش او برد و گفت

. بسیار برایت دلتنگ شده بودم . خوشحالم که زود برگشتی

کم و بیش همه آنها متوجه حال . آن شب مهمانی مفصلی در خانه دکتر ساوس برپا بود و تمام آشنایان دعوت شده بودند کلارا و دوروتی که باور آن حالت برایشان سخت و ناممکن . غیر عادی بنیامین شده بودند و به جایش تاسف میخوردند بود ، مرتب مخفیانه اشک میریختند . مردم در کنار هم گروه گروه ایستاده بودند . همه غمی دردناک را در دل احساس میکردند . رها در کنار بنیامین نشسته بود و به دیگران مینگریست ، اما افکارش در خاطرات سالهای قبل سیر میکرد . نور چلچراغهای رقصان را به یاد میآورد که در زیر آنها بنیامین و اما کنار هم نشسته بودند . نگاه پر نفوذ بنیامین به صورت جذاب اما خیره مانده بود و در عمق چشمهایش با اما سخن میگفت . رها چقدر شیفته آن نگاه بود ، اما اکنون . چشمهای بی حالتش با بیتفاوتی به روبرو خیره شده بودند و آثار هیچ گونه آشنایی در آن به چشم نمیخورد

هوا کاملا تاریک شده بود و سوز سردی میوزید . همه مهمانها به منازل خود رفته بودند . اصرار دکتر ساوس بی نتیجه بود و رها ترجیح داد که به همراه بنیامین به خانه باز گردد . شاید بنیامین با دیدن عمارت حافظه اش را به دست می آورد اقدامات رها هیچ فایده و . ، اما تمام آرزوهای رها به دست باد سپرده شد . بنیامین به عمارت هم با بیتفاوتی مینگریست اثری نبخشید و حتی زمانی که او را همراه خود به اتاق مادر و پدرش برد و عکس آنها را به دستش سپرد ، او با نگاهی . گنگ و مات به عکس نگاه کرد و هیچگونه عکس العملی از خود نشان نداد

forums.Pichak.net

رها به یاد اما افتاد . شاید او میتوانست حافظه از دست رفته برادرش را به او بازگرداند . بازوهای بنیامین را گرفت و گفت :

سعی کن همه چیز را به خاطر . پاشو عزیزم ! میخواهم تصویری را به تو نشان دهم . بن خواهش میکنم به من رحم کن . بیاوری . من تنها هستم و امید به پشتیبانی تو دارم

دیگر به اتاق بنیامین رسیده بودند . در اتاق را گشود . رها به چشمهای بنیامین نظر انداخت ، اما نگاهش همچنان سنگین بود . رها با دستهای لرزان قاب عکس اما را از بالای تخت برداشت و به دست بنیامین داد . بنیامین با نگاه ماتم زده اش به عکس خیره شد . رها دیگر تاب مقاومت نداشت روی تخت نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان و شروع به گریستن کرد . قلبش مالامال از درد بود . نمیتوانست برادرش را در آن حال و روز ببیند . بنیامین بی توجه در کنارش نشست و در افکار خود غرق شد . رها با مشاهده چهر بیتفاوت بنیامین صدای گریه اش بالاتر رفت و دوان دوان ، درحالیکه صورتش را با دستهایش پوشانده بود به اتاق خود پناه برد . خستگی راه مجال فکر کردن برایش نگذاشته بود . چشمهای خسته اش روی هم قرار گرفتند و به خواب رفت .

از فردا صبح روزهای سختی را باید آغاز میکرد . بنیامین نیاز به کمک او داشت و رها هم تصمیم گرفت تا آخر عمر از برادرش پرستاری کند . رها در اتاق بنیامین نشسته بود و با او صحبت میکرد . سعی داشت با یادآوری خاطرات گذشته به صدای ریتا . او در بازگشت به زندگی جدیدش کمک کند . صدای چند ضربه که به در نواخته شد ، سخن رها را قطع کرد و از پشت در شنیده شد که میگفت :

خانم ! آقای فارکر کوچک منتظر شما هستند .

رها از جا برخاست و نظری به برادر غم زده اش انداخت و از اتاق خارج شد . آرزو میکرد که دیگر هیچگاه هاتسگار را نبیند ، اما این امکان نداشت . هاتسگار در سالن قدم میزد . با مشاهده رها که به سومین پله رسیده بود ، لبخندی بر لب آورد و با نگاه شیفته اش سراپای او را کاوید و پرسید :

رها جان ! دیشب نخوابیدی ؟

رها سرش را تکان داد :

نه اتفاقا خوب خوابیده ام .

هاتسگار لبخندی از ناباوری بر لب آورد :

به هر حال عزیزم ، لازم نیست به خاطر بیماری برادرت خود را از پای در آوری . من نمیخواهم همسری مریض و رنجور را به خانه ام ببرم .

رها اخم کرد و با حالتی عصبی جواب داد :

لطف کن زیاد غصه مرا نخور . ببین هاتسگار ! بنیامین برادر من است و نمیتوانم از او غافل شوم . او برای من از همه کسی عزیزتر است .

هاتسگار به او نزدیک شد و گفت :

خوب چرا زود از کوره در میروی ؟ من به خاطر خودت گفتم .

رها لبخندی عصبی زد و گفت :

forums.Pichak.net

. خوب من خیلی کار دارم و باید به کارهایم برسم

. و با گفتن این حرف از پله ها بالا رفت و هاتسگار با حیرت به او که با قدمهای سریع به سمت اتاقش میرفت نگریست

***

. هاتسگار ! تو حق نداری در مورد برادر من اینطور صحبت کنی . من به تو چنین اجازه ای نمیدهم

: هاتسگار از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت فریاد زد

مگر دروغ میگویم ؟ برادرت دیگر کاملا دیوانه شده و هیچ وقت هم خوب نمیشود . اصلا به نظر من باید او را به . بیمارستان روانی منتقل کنیم

: رها با عصبانیت فریاد زد

. خفه شو

: هاتسگار دستهایش را به هم کوبید و خیزی برداشت و به سمت رها آمد و با صدای دو رگه و لرزانش گفت

تو ، تو به خاطر برادر دیوانه ات به من توهین میکنی ؟ من حقیقت را گفتم . او حدود یک ماه است که به اینجا آمده ، اما مثل مجسمه ها رفتار میکند . تا کی میخواهی غذا دهانش بگذاری و مثل کنیز خدمتش کنی ؟

: رها رویش را از او برگرفت و گفت

من به بنیامین خیلی مدیونم و هر .من تا روزی که زنده ام به برادرم خدمت میکنم و از این کار هم اصلا ناراحت نیستم ... کاری که کنم وظیفه

: هاتسگار با انگشت پشت چشمش را خاراند و گفت

به هر حال من دیگر حاضر نیستم تحمل کنم . ممکن است برادرت هیچ زمانی خوب نشود ، پس دیگر صبر جایز نیست . ما باید هر چه زودتر ازدواج کنیم . من با پدر روحانی صحبت کرده ام . قرار شده کلیسا را برای عروسی ما روز شنبه ... آماده کند ، با اینکه ما مسلمان هستیم ، اما پدر گفته باید از

رها با تعجب به صورت هاتسگار خیره شد . میخواست نشانه شوخی یا دروغ را در آن ببیند ، اما او حقیقت را میگفت . : رها با صدایی لرزان گفت

. تو حق نداری با من چنین کنی . من آمادگی ازدواج را ندارم

: هاتسگار بیخیال از او روی برگرداند و گفت

به هر حال پدر روحانی با روحانی مسلمان گفتگو کرده . پنجشنبه بعد از ظهر ما را عقد رسمی میکند و اسمت را در . شناسنامه ام مینویسد

: و با گفتن این حرف به سمت در رفت . رها با فریاد گفت

... هاتسگار ! تو نمیتوانی این کار را با من بکنی من ، من

forums.Pichak.net

بسرعت از پله ها بالا دوید . .اما میدانست صدایش دیگر به هاتسگار نخواهد رسید ، زیرا او عمارت را ترک کرده بود اشک پهنای صورتش را پوشانده و نفسش به شماره افتاده بود . باید با تمام رویاهایش خداحافظی میکرد . خداحافظ ایران ، خداحافظ فرز... نه او حالا دیگر بیگمان کودکی هم داشت . شاید نامش را رها گذاشته بود ، اما رها نمیتوانست خود را حتی آرزو میکرد به دیدنش نیاید . نگاه کردن به .قانع سازد که همسر هاتسگار شود . او دوست نداشت با او همکلام شود نمیدانست چرا قبل از نامزدی چنین احساس وحشتناکی نسبت به او نداشت ، اما حالا . صورت هاتسگار برایش سخت بود که باید به عقد او در می آمد ، تمام آرزوهایش را برباد رفته و دست نیافتنی میافت . ای کاش در ایران مانده بود . ای . کاش هیچ وقت نمیگریخت

بسرعت وارد اتاق بنیامین شد . او روی تخت نشسته بود و به چراغ آویخته شده از سقف مینگریست . رها شتابان به سوی او رفت و کنار تخت روی زمین نشست و زار زار شروع به گریستن کرد . بنیامین از جای برخاست و به او نگریست . آیا حال او را درک میکرد ؟ آیا میدانست رها در چه لحظات وحشتناکی سیر میکند ؟ دستهایش را روی شانه های لرزان رها گذاشت . دستهایش قوی بودند و رها حس میکرد جرات مقاومت پیدا کرده است . سرش را از روی تخت برداشت و : به صورت غمگین برادر نگریست . رها چشمهای اشکبارش را به بنیامین دوخت و با صدایی لرزان گفت

بنیامین ! التماس میکنم خوب شو . نمیدانی که چند روز دیگر خواهرت به روز سیاه خواهد نشست . ازدواج من با هاتسگار مساوی است با مرگ ! من نمیتوانم او را دوست داشته باشم . گناهکار خودم هستم . نباید به خاطر انتقام از او خودم را در این جهنم هولناک می انداختم . برادرم بنیامین ! بگذار حقیقتی را برایت بگویم ، هرچند که میدانم حتی کلمه ای از آن را درک نمیکنی ، اما باعث آرامش خودم میشود . من دلباخته پسری بودم . پسری که تمام امید و آمالم را در کنارش میدیدم . او خون ایرانی در رگ داشت و مثل پدر توانمند و دانا بود . کلامی از روی حرافی به زبان نمی آورد و مثل روزی که مادر . همیشه سکوت میکرد و وقتی حرف میزد از دهانش در میبارید . بنیامین او کاملا شبیه پدر بود دلباخته پدر شد ، من هم دلباخته فرزام شدم ، اما او مرا نخواست و به دنبال دیگری رفت . حق هم داشت . تازگیها به این من به درد او نمیخوردم . او برای خودش کسی بود . عقل و فهم و درکش از تمام همسن .نتیجه رسیده ام که حق با او بود هایش بالاتر بود ، اما من چی ؟ فاصله سنی زیادی با هم داشتیم و این موضوع م عامل مهمی برای جدایی او از من بود . بنیامین ! باور کن هنوز هیچ مردی را مثل او ندیده ام . من برای ازدواج با او خیلی کوچک بودم . زمانی که دیدم نمیتوانم رقیب را در کنارش تحمل کنم ، از آنجا گریختم و چندی بعد برای انتقام از او به نامزدی هاتسگار درآمدم . اما او با دنیای من فاصله زیادی دارد . او در عالم خود سیر میکند و من در عالم خود . میدانم در کنارش خوشبخت نخواهم شد . مطمئنم ، اما باید به زودی به عقد او درآیم و چاره ای جز این نیست . برادر ! ای کاش حرفی میزدی . ای کاش سیلی به گوشم میزدی . من اشتباه وحشتناکی کرده ام . همه خواستند مرا متوجه سازند ! تک تک دوستان به من یادآوری کردند که . برادر ! سیلی به گوشم بزن شاید کمی ... خواهش میکنم ! هیچگونه تفاهمی با هاتسگار نخواهم داشت ، اما من احمق

:دیگر طاقت نیاورد و سرش را روی زانوهای برادرش گذاشت . صدای آرام و ملایمی به گوشش رسید

.رهای عزیزم ! من تنهایت نمیگذارم ! من همیشه با تو هستم

رها بسرعت سرش را از روی پاهای بنیامین برداشت . بله او بود که بعد از مدتها سخن میگفت . رها با عجله از جا پرید :و شانه های برادرش را در دست گرفت و پرسید

بنیامین تو بودی که حرف زدی ؟ تو مرا شناختی ؟ تو بار دیگر ؟

:بنیامین بار دیگر لب به سخن گشود

تو دوست خوبی برای من بوده ای ، خیلی برای من زحمت کشیدی . غذا دهانم گذاشتی ، صورتم را اصلاح کردی . من .برای تو هر کاری بتوانم دریغ نمیکنم

رها از این که برادرش کمی به خود آمده بود در پوست خود نمیگنجید . او جمله معنا داری را زیر لب رانده بود . رها با :هیجان فریاد زد

forums.Pichak.net

بنیامین ! تو با من حرف زدی این بهترین اتفاق دنیاست . بنیامین همیشه در کنارم بمان و بگذار به تو تکیه کنم که از پای نیفتم.

رها میدانست برادرش هنوز او را کاملا نشناخته ، اما همین صحبت کردنش نشان میداد که از حالت بهت خارج شده و فقط اوسکار ساوس چندین بار تاکید کرده بود که بیرون آمدن بنیامین از بهت کمک زیادی .اندکی فراموشی او را عذاب میدهد به بهبودی اش میکند . رها خود را در آغوش برادر انداخت . حالا دیگر راحت تر میتوانست تصمیم بگیرد . بنیامین سر کوچک رها را از روی شانه اش برداشت و گفت :

ما میتوانیم از اینجا فرار کنیم . آشنایی در مکان دیگری داری ؟

رها صورت برادرش را در میان دستهای ظریفش گرفت و گفت:

یعنی تو با من به ایران می آیی ؟ من ، من آنجا پدر خوانده ای دارم . او از ما حمایت میکند.

بنیامین چشمهایش را مستقیم به چشمهای عمیق رها دوخت و گفت:

با تو به هر جای دنیا که بخواهی خواهم آمد.

رها تصمیم خود را گرفت . او بلافاصله به اتاقش رفت و تمام جواهرتش را ، جز آنهایی را که هاتسگار به او هدیه کرده باید بدون اینکه موجبات سوء ظن هاتسگار را فراهم کند ، وسایلش را جمع . بود ، برداشت و در صندوقچه خود قرار داد بیگمان اگر او میفهمید از رفتنش جلوگیری میکرد . چمدانهایش را بست و داخل کمد قرار داد . باید اوازم . میکرد شخصی بنیامین را هم جمع میکرد ، به همین سبب به اتاقش رفت و چمدان هایش را بست . تصمیم گرفت برای فردا به مقصد مسکو بلیط تهیه کند ، اما فاصله عمارت تا ایستگاه قطار زیاد بود و باید حتما از مقابل منزل یوگنی فارکر عبور آنها کالسکه خانوادگی کیانیها را میشناختند . نیاز به کمک کسی داشت که برایش بلیط تهیه کند . هیچ کس معتبر . میکردند تر از اوسکار ساوس و همسرش کلاراریچ نبود . حدود عصر بود که از عمارت خارج شد . ساعتی بعد سیمون کالسکه ران اسبها را مقابل در خانه بزرگ اوسکار ساوس متوقف ساخت و رها با قدمهای کوتاه از پله ها بالا رفت . مستخدم در را گشود و به کلاراریچ آمدن رها را خبر داد . دقیقه ای بعد کلارا با گامهای بلند از پله ها پایین آمد و با خشنودی رها را در آغوش کشید و گفت:

نمیدانی چقدر از اینکه آمده ای خوشحالم . اوه ، رها ! جای بسی تعجب است که تو خانه ما را با ورودت روشن کرده ای.

رها تبسم شیرینی کرد و گفت:

همیشه دردسرهای ما برای تو و اوسکار است.

کلارا دست رها را کشید و به سالن برد و گفت:

وای اگر اوسکار خانه بود خیلی از دیدنت تعجب میکرد . فکر کنم حالا دیگر برسد.

رها لبخندی زد و پرسید:

خوب حال کوچولویت چطور است ؟

کلارا دستش را روی شکمش قرار داد و با خنده گفت:

بچه زیاد مظلومی نیست . مثل پدرش خیلی شلوغ و شیطان است ، مخصوصا شبها خیلی اذیتم میکند.

forums.Pichak.net

رها موهایش را از روی پیشانیش کنار زد و گفت:

پس بفهم مادرت چه زجری برای به دنیا آوردنت کشیده.

کلارا کمی راحت تر روی مبل نشست و گفت:

بیچاره مامان خیلی سختی کشیده . الان هم که هاموند اذیتش میکند و مرتب پول تو جیبی میخواهد . کسی نیست بگوید پسر بیست و چهار سال سن داری و حالا دیگر باید بتوانی یک خانواده را اداره کنی ، اما روی پسرهای این زمانه نمیشود حساب کرد . خدا را شکر بهترینش نصیب من شد.

صدای توقف اتومبیل نشان داد که اوسکار به خانه برگشته است . لحظه ای بعد در بزرگ خانه گشوده شد . اوسکار ساوس کتش را از روی شانه اش برداشت و گفت:

خانم کجایی ؟ بیا که همسرت آمده و منتظر یک فنجان قهوه است.

کلارا کمی سرش را خم کرد تا خوب اوسکار را ببیند و گفت:

کم شلوغ کن پسر ! بیا ببین یک مهمان عزیز برایمان آمده.

اوسکار کتش را به دست مستخدم داد و وارد سالن شد . با مشاهده رها لبخند زد و گفت:

به به دوشیزه کیانی ! چطور یاد فقیر فقرا کردید ؟

رها از روی مبل برخاست و گفت:

من که همیشه مزاحم شما هستم.

اوسکار با دست اشاره کرد که بنشیند و بار دیگر گفت:

به به هوا چقدر خوب شده . حالا کم کم گرمای نور آفتاب را حس میکنیم . کاش همیشه هوا گرم بود . خوب رها ! راستی شایعاتی در شهر پیچیده . ظاهرا برای شنبه قرار گذاشته اید.

کلارا با صدای بلندی که میزان تعجبش را نشان میداد پرسید:

چی ؟ عقد ؟

رها کمی خودش را جمع و جور کرد . نمیدانست چگونه باید حقیقت را بگوید و از آنها درخواست کمک کند ، اما بالاخره باید میگفت . تنها کسانی که میتوانست به آنها اعتماد کند این زن و شوهر خوشبخت بودند . بعد از تامل فراوان گفت:

من هم بخاطر همین مساله مزاحم شما شده ام . راستش اوسکار ، امروز بنیامین چند کلمه با من حرف زد.

اوسکار ساوس کبریتش را که تازه روشن کرده بود ، خاموش کرد و با حیرت گفت:

چی ؟ تو را شناخت ؟

رها سرش را تکان داد و گفت:

forums.Pichak.net

.نه او مرا بعنوان یک دوست پذیرفت . لااقل از بهت بیرون آمده

:اوسکار ساوس سیگارش را در جاسیگاری قرار داد و گفت

.خدا را شکر . این نشانه خوبی است . حتما به دکتر والر خبر خواهم داد

:رها به سختی گفت

منظورم ازدواج با هاتسگار است . او .اما من از شما خواهشی دارم . من ، من با بنیامین در این مورد صحبت کرده ام هم حاضر شد که همراه من ... نمیدانم چگونه بگویم . من در این مدت خود را فریب میدادم . من برای هاتسگار فارکر ساخته نشده ام و نمیتوانم به همسری او درآیم . شاید بزرگترین عیب من همین است . من مناسب همسری هاتسگار نیستم و ... بی گمان نمیتوانم او را خوشبخت کنم

:کلارا با هراس پرسید

یعنی میخواهی فرار کنی ؟

:رها خجالت کشید . نمیتوانست از شرم سرش را بالا بیاورد ، بالاخره باید حرفش را تمام میکرد . به همین جهت گفت

بله ، چاره ای جز این ندارم . من و بنیامین به این نتیجه رسیده ایم که از اینجا برویم ، اما مطمئنا روزی بار دیگر به اینجا .باز خواهیم گشت

اوسکار که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، دستش را از کنار دهانش پایین آورد و طبق عادت همیشگی گوشه لبش را گزید :و چالی روی گونه اش افتاد و گفت

راستش را بخواهی من هر زمان صحبت تو به میان می آید ، چه پیش کلارا و چه در مقابل دوستان دیگر همیشه میگویم که خود هرا آن قدر عاقل هست که صلاح خود را بداند ، چه زمانی که میخواستی با هاتسگار ازدواج کنی و چه حالا که قصد سفر داری ، من هیچ شکی ندارم که بدون دلیل نیست . من به تو اعتماد دارم . تو دختر عاقلی هستی و بیگمان در زندگی موفق خواهی شد . خوشحالم که من و کلارا را هم در جریان کار گذاشتی ، چون بیگمان بعد از رفتن تو بسیار نگرانت میشدیم ، اما بگو ببینم چه کاری از دستم برمی آید که برای تو و بنیامین انجام دهم ؟

صورت زیبای رها از خجالت گلگون شده بود . نمیدانست چگونه باید خوبیهای آنها را جبران کند . کلارا که سکوت رها :را دید لبخندی زد و گفت

رها جان ! خجالت را کنار بگذار و بگو چه کاری از دست ما بر می آید ؟ تو بهترین دوست من هستی و در جریان هستم که چقدر در اینکه اوسکار به خواستگاریم بیاید موثر بودی . من هنوز هم مدیون تو هستم . خواهش میکنم بگو چه کمکی میتوانیم بکینیم ؟

:رها آرام سرش را بالا آورد و نگاهی به این زوج جوان و خوشبخت انداخت و گفت

واقعیتش این است که من شخصا نمیتوانم برای تهیه بلیط بروم . ممکن است هاتسگار خبردار شود . من میخواستم اگر ...ممکن است شما لطف کنید

:اوسکار سخنش را قطع کرد و گفت

forums.Pichak.net

این کار کوچکی است . حتما همین امروز بلیط را تهیه خواهم کرد . باید تماسی هم با دکتر آناتولی والر بگیریم . راستی به مقصد کجا باید بلیط را تهیه کنم ؟

رها مکثی کرد و جواب داد:

به مقصد مسکو ، از مسکو به ایران سفر خواهیم کرد.

اوسکار گره ای به ابروهایش داد و پرسید:

مگر کسی را در ایران دارید ؟

رها سرش را تکان داد و گفت:

بله من دو سال پیش هم به ایران رفتم . آنجا پدر خوانده ای دارم که مطمئنا از ما نگهداری خواهد کرد . حتما برایتان نامه مینویسم و از حال و روز خودمان آگاهتان میکنم.

***

رها تو حتما در لباس عروسی خیلی زیبا خواهی شد . نمیدانی از این که بالاخره موفق شدم تو را متعلق به خودم کنم چقدر خوشحالم . دیگران سخت به ما حسادت خواهند کرد . آخر من موفق شدم ملکه رویاهای همه را به اسارت خود درآورم. راستی رها به نظر تو هم من تو را به اسارت درآورده ام ؟ رها چرا به صورتم نگاه نمیکنی ؟ نکند تو هم مرا دیو میبینی که چنگالهایم را در روح لطیفت فرو کرده ام ؟

رها بدون اینکه به او بنگرد با لیوانی که در دست داشت بازی میکرد . هاتسگار که از سکوت رها کلافه شده بود ، از جا برخاست و گفت:

خوب فردا دیگر همه چیز تمام خواهد شد . مطمئن هستم کم کم تو هم به من علاقه مند خواهی شد و بچه های زیبایی برایم به دنیا خواهی آورد . این بیتوجهی هایت هم تمام میشوند . مطمئن هستم . من پسر پر طاقتی هستم.

و با گفتن این حرف از خانه خارج شد . رها بسرعت از جا برخاست . نیم ساعت بیشتر به حرکت قطار نمانده بود و باید بنیامین کت و شلوار سرمه ای رنگش را پوشیده بود و آماده روبروی آینه . عجله میکرد . دوان دوان از پله ها بالا رفت نشسته بود و با شانه موهایش را مرتب میکرد . قرار بود بمحض این که به مسکو برسند ، نزد دکتر وبروند تا بنیامین را معاینه کند . با کمک بنیامین تمام چمدانها را پایین آوردند . سیمون آنها را داخل کالسکه جای داد . رها نظری به عمارت انداخت . دلش میخواست فرصت بیشتری برای خداحافظی میداشت ، اما بزودی قطار حرکت میکرد و باید هر چه زودتر حرکت میکردند.

اسبها بسرعت از پیچ و خم خیابانهای خلوت سن پطرزبورگ عبور کردند . هوا بکلی تاریک شده بود و مردم به خانه های گرم خود پناه برده بودند . ایستگاه قطار مثل همیشه مملو از جمعیت بود و مسافران گروه گروه در ایستگاه در حال آمد و در کنار تابلو حرکت قطارها اوسکار ساوس و کلاراریچ به انتظار ایستاده بودند . رها از مشاهده آنها بسیار . رفت بودند خشنود شد و کلارا را در آغوش کشید و از این که برای بدرقه اش آمده بودند تشکر کرد . کلارا مرتب اصرار داشت که زمانی که سوت قطار کشیده شد ، بنیامین و رها از داخل کوپه خود برای اوسکار . زود به زود برای هم نامه بنویسند ساوس و کلارا دست تکان دادند و کم کم فاصله گرفتن قطار ، آنها را از دیدشان محو کرد.

پلکهای سنگین رها روی هم قرار گرفتند و برای نخستین بار بعد از دو روز احساس آرامش کرد و توانست راحت بخوابد .

forums.Pichak.net

ساختمان ابتدایی بسیار مدرن بود ، .بیمارستان بزرگ مسکو تقریبا شلوغ بود . رها این بار بهتر میتوانست آنجا را ببیند ولی ساختمان بعدی کوچکتر بود و ظاهرا اشخاصی را که بیماریهای دراز مدت داشتند در آنجا بستری میکردند . از قبل اوسکار ساوس خبر ورود آنها را به اطلاع دکتر آناتولی والر رسانده بود ، به همین جهت نیاز به وقت گرفتن نبود و منشی بلافاصله آنها را بطرف اتاق دکتر هدایت کرد . دکتر والر پیپ خوش بویش را در دست گرفته بود و دود میکرد . با وارد شدن دو جوان از جای برخاست و دستش را دراز کرد . بنیامین با قدمهایی آهسته به سمت او رفت و دستش را فشرد . دکتر آناتولی والر با چشمهایی شفاف به بنیامین خیره شد و با هیجان گفت:

.دوشیزه کیانی ! شما فوق العاده هستید . گمان نمیکردم تا این حد او را به زندگی برگردانده باشید

رها روی صندلی کنار دیوار نشست و با لبخند گفت:

اختیار دارید . بدون راهنماییهای شما و کمکهای بیدریغ دکتر ساوس ، امکان پذیر نبود که در این راه موفق شوم . من یک عمر مدیون محبتهای شما هستم.

دکتر والر روی صندلی نشست و پیپش را داخل دهان گذاشت و گفت:

خواهش میکنم . شما خودتان توانستید برادرتان را از ماتم خارج کنید . او باید قدر شما را بداند . خوب بنیامین ! شما چه احساسی نسبت به فداکاریهای خواهرت داری ؟

بنیامین با صدای بم و گرفته ای گفت:

.من رها را دوست دارم . او به من محبت میکند و من باید جبران کنم

دکتر دستهایش را به هم مالید و گفت:

.احسنت حتما موفق میشوی

پس از معاینه کامل بنیامین به هتل بازگشتند . رها تصمیم داشت هر چه زودتر برای خرید بلیط اقدام کند ، به همین خاطر بعد از استقرار بنیامین در هتل خودش برای خرید بلیط رفت ، اما برای استاوروپول بلیط نبود . رها خسته به هتل بازگشت . بنیامین در رستوران هتل نشسته بود و روزنامه میخواند . با مشاهده رها که بسرعت از در هتل وارد شد ، او را صدا زد و برای او دست تکان داد . رها لبخند زد و به سمت در رفت.

بنیامین با نگاهی به چشمهای خسته رها پرسید:

خوب بلیط پیدا کردی ؟

رها از روی تاسف سرش را تکان داد و در جواب گفت:

.متاسفانه نه ، انگار قحطی بلیط شده ! چند جا سر زدم ، اما همه آنها جوابشان یکی بود . دیگر نمیدانم چه کار کنم

بنیامین اخم کرد و گفت:

.بالاخره باید راهی وجود داشته باشد

رها درحالیکه با گلدان روی میز بازی میکرد ، گفت:

forums.Pichak.net

.نه فایده ای ندارد . مثل اینکه مجبوریم با وسیله ای غیر از قطار برویم ، اما مشکلات زیادی در راه خواهیم داشت

برای لحظه ای جرقه ای در ذهنش بوجود آمد . بهتر از این راهی وجود نداشت . رها دستهایش را دراز کرد و دستهای گرم و مردانه و قوی برادرش را در میان آنها گرفت و گفت:

فقط یک راه وجود دارد . بنیامین تو دوستانت ولادیمیر بلوس و نیکولاس بزگنو را به یاد می آوری ؟ آنها در جشن نامزدی من شرکت کردند . نمیدانی چقدر نگران تو بودند.

بنیامین کمی چشمهایش را ریز کرد و سعی کرد به ذهن خود فشار بیاورد ، اما چیزی به یاد نیاورد . رها که از سعی و تلاش برادرش مایوس شده بود ادامه داد:

اگر یادت باشد زمانی که به همراه پدر به مسکو سفر کردی با ولادیمیر و نیکولاس آشنا شدی . آنها هم یک دفعه به خانه ما آمدند . آه بنیامین بهترین راه این است . من یک زن هستم و راحت نمیتوانم دنبال بلیط بروم . از چند جا که پرسیدم گفتند تنها راه تهیه بلیط از طریق بازار سیاه است . من هم که نمیتوانم به کسی اطمینان کنم . بهتر است به شهر تامبوف برویم و در آنجا بلیط تهیه کنیم . این بهترین راه است . شاید دوستانت به پاس دوستی سابقتان به ما کمک کنند.

بنیامین با نظر رها موافقت کرد ، اما آن وقت شب دیگر برای تهیه بلیط دیر بود ، پس تصمیم گرفتند که پس از صرف شام بخوابند و فردا صبح دنبال تهیه بلیط بروند.

صبح با صدای ریزش باران رها چشم گشود . پشت پنجره رفت . از فاصله دور مردم بسیار کوچک به نظر میرسیدند . رها آهسته و بدون اینکه برادرش را از خواب بیدار کند آماده شد و اتاق را ترک کرد و حدود ظهر بود که به هتل بازگشت. زمین هنوز خیس و نمناک بود ، اما باران بند آمده بود . بلیط را برای ساعت پنج بعد از ظهر گرفته بود . تا آن موقع وقت زیادی داشتند .

رها بلافاصله به اتاقشان رفت . بنیامین حمام میکرد . رها از پشت در گفت:

.بنیامین بلیط را برای ساعت پنج بعد از ظهر تهیه کرده ام

چرا آنقدر دیر ؟

.خوب هم بلیط برای زودتر نداشت و هم قصد دارم با هم به دیدن دوستانم که در این شهر زندگی میکنند برویم

بنیامین با سر و صورتی کفی سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

...پس چرا تا امروز نگفتی ؟ شاید آنها هم می

نه نمیتوانم چنین درخواستی از آنها بکنم . آخر رابطه من با آنها چندان صمیمی نیست . درست نیست وقتی برای اولین بار است به دیدن آنها میرویم درخواستی هم داشته باشیم . به هر حال ما فقط چند روز با هم بودیم و بعد هم آدرسشان را دادند تا هر زمان که راهم به این طرفها افتاد ، سری به آنها بزنم.

بنیامین در حمام را بست و گفت:

.تو آماده شو . چند لحظه دیگر من هم بیرون می آیم

و بعد از گفتن این حرف صدای شر شر آب بلند شد . رها بعد از جستجو در دفتر یادداشتش توانست آدرس منزل آنها را بیابد . خانه ای تقریبا کوچک در یک آپارتمان معمولی بود . رها از سرایدار سوالاتی کرد و همراه بنیامین ار پله ها بالا

forums.Pichak.net

رفتند سرایدار گفته بود که خانم روسی سمرتین در منزل حضور دارند ، اما همسرش صبح زود به سر کار رفته است . «خانه آنها در طبقه چهارم واقع شده بود و کنار در روی تابلو کوچکی با خط خوش نوشته شده بود « الکسی نکراسوف

رها زنگ در را به صدا درآورد . بدون اینکه کسی چیزی بگوید در روی پاشنه چرخید و رها با چهره شاد و همیشه خندان روسی رو به رو شد . روسی خود را در آغوش رها انداخت و با صدایی ظریف و شکننده گفت:

آه رها کیانی ! چه عجب به خانه ما سر زدی ؟

رها فقط در جواب گفت:

متاسفم فرصت نمیشد.

روسی خود را از آغوش رها بیرون کشیده بود ، به آینه تختی که نزدیک در نصب شده بود نگریست و بعد از روی ناباوری جیغ کوتاهی کشید:

آه من با لباس خانه و موهای نامرتب با شما روبرو شدم.

رها که تازه متوجه وضع نامرتب او شده بود خندید و گفت:

مهم نیست . تقصیر از ماست که بی موقع مزاحم شدیم.

روسی دست او را کشید و وارد خانه کرد ، اما بنیامین همچنان ساکت بود . روسی چهره بامزه ای به خود گرفت و کمی لبهایش را آویزان کرد و پرسید:

ازدواج کرده ای ؟

رها به بنیامین نگریست و همراه با لبخندی ملایم سرش را تکان داد:

نه این برادرم بنیامین است.

اما...

روسی بدون اینکه سخنش را ادامه دهد سکوت کرد و سوالش را به زمان مناسبتری واگذار کرد ، سپس باز همان چهره با مزه و مسخره را به خود گرفت و پرسید:

چرا این برادر شما تا این حد خجالتی است ؟

بنیامین لبخند زد . چشمهای جذاب خود را به روسی دوخت و بعد از سلام با حالتی عذرخواهانه گفت:

میبخشید شما و رها آن قدر از دیار هم خوشحال شدید که من فرصت نکردم...

روسی سخنش را قطع کرد و گفت:

اصلا مهم نیست حالا بفرمائید داخل.

رها از حرکات بیتکلف و بچگانه روسی به خنده افتاد . روسی با ذوق و شوق گفت:

forums.Pichak.net

خوب شما بنشینید تا من لباسم را عوض کنم و خدمت برسم . باید به الکسی هم تلفن بزنم . حتما او هم از آمدن شما حسابی ذوق زده میوشد.

نه عزیزم بی خود مزاحم آقای نکراسوف نشو . ما زیاد مزاحم نمیشویم.

روسی سرش را از اتاق روبرویی بیرون آورد و با اعتراض گفت:

نخیر ما تازه شما را پیدا کردیه ام . فکر نکن به همین راحتی میتوانی از دست ما بگریزی.

رها لبخندی زد و گفت:

باور کن تعارف نیست . ما برای ساعت پنج بلیط داریم و حتما باید برویم.

روسی ابروهایش را در هم کشید و گفت:

اگر الکسی بفهمد دلخور میشود . به هر حال برای ناهار که پیش ما هستید.

و با گفتن این سخن بار دیگر به داخل اتاق رفت و دقیقه ای بعد با لباس تازه و سر و وضعی مرتب به اتاق نشیمن بازگشت و تلفن را برداشت . اصرار رها فایده ای نداشت و روسی با الکسی تماس گرفت . نیم ساعت بعد الکسی به خانه بازگشت و با دیدن رها و بنیامین به جای سلام و احوالپرسی با تعجب پرسید:

آه دوشیزه کیانی ! شما چه شباهت حیرت آوری با نامزدتان دارید.

روسی که خود را از او آگاهتر نشان میداد ، با دست به الکسی اشاره کرد و با حالت تمسخر آمیزی گفت:

ای کله پوک ! او برادر رهاست . اسمش هم...

اما هر چه به ذهن خود فشار آورد اسم او را به یاد نیاورد . بنیامین جلوتر آمد و همانطور که دست خود را به سمت الکسی دراز میکرد گفت:

بنیامین کیانی هستم.

الکسی هم دست او را فشار داد و گفت:

من هم الکسی نکراسوف هستم و خیلی خوشحالم که با شما آشنا میشوم.

رها که میدانست آن زوج جوان قادر . اما در چهره اش هنوز سوالاتی خوانده میشد که از چشمهای رها هم دور نماند نیستند خود سوالاتشان را بپرسند ، با لبخندی ملیح گفت:

میدانم به چه فکر میکنید ، اما باید بگویم که من هم از زنده بودن برادرم خبر نداشتم . بنیامین را خدا بار دیگر به من بازگردانده است.

الکسی نکراسوف روی کاناپه در کنار بنیامین نشست و دستهای او را در دست فشرد و با لبخند گفت:

امیدوارم شما جزو دوستان صمیمی من شوید.

forums.Pichak.net

بنیامین که از نشاط حاکم بر جو خانواده آنها به شوق آمده بود ، بعد از مدتها لبخند شیرینی زد و گفت:

من هم امیدوارم.

خوب ببینم شما هم مثل من عاشق بیلیارد هستید ؟

بنیامین به رها نگریست و در جواب سکوت کرد . رها به کمک او شتافت و گفت:

برادر من قهرمان بیلیارد در سنپطرزبورگ بود . او از ده سالگی بهترین بازیکن بیلیارد شهر بود.

الکسی دستی به شانه بنیامین زد و گفت:

پس باید در فرصتی مناسب با هم مسابقه بدهیم.

روسی سمرتین که کنار رها نشسته بود چشمکی زد و گفت:

خوب برای ناهار نظرتان درمورد اسپاگتی چیست ؟

خواهش میکنم روسی عزیز خودت را به زحمت نینداز . ما باید زود...

اما الکسی نکراسوف سخنش را قطع کرد و گفت:

امکان ندارد ما حاضر شویم به این زودیها از شما جدا بشویم . چندی پیش با روسی در مورد شما صحبت میکردیم . او از آن روزی که با هم همسفر بودیم تا حالا حدود ... .معتقد بود که شما قطعا آدرس ما را گم کرده اید

سعی کرد مدت زمان را به یاد بیاورد ، اما بیفایده بود به همین علت گفت:

به هر حال بیش از دو سال است . شاید کمی کمتر یا بیشتر باشد ، اما در اصل مطلب تفاوتی نمیکند . ما دیگر داشتیم از راستی شما الان قصد سفر به کجا را دارید ؟ .دیدار مجدد شما مایوس میشدیم

ایران.

این بار روسی با تعجب گفت:

باز هم ایران ؟

بله دوست دارم برادرم هم با کشور اجداد ما آشنا شود.

الکسی سرش را از روی تاسف تکان داد.

ای کاش موقعیت شغلی اجازه میداد که ما هم همراه شما بیاییم . خیلی دلم میخواهد کشور ایران را ببینم . میگویند ایران پر از شگفتی است.

ایران حقیقتا زیباست ، با آفتابهای گرم . با این که من در مدت اقامت در ایران فقط شهر تهران را دیدم ، اما به نظرم آنجا بهشت بود . گرم و مطلوب با مردمی با نشاط و صمیمی . من از این که یک ایرانی هستم بسیار خشنودم.

forums.Pichak.net

روسی با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

ای کاش من هم دختری ایرانی بودم ، شاید آن وقت به زیبایی تو میشدم.

الکسی و دیگران از لحن حسرت بار روسی به خنده افتادند ، اما به نظر رها روسی حقیقتا دختر زیبا و شیرینی بود . به همین علت گفت:

روسی ! باور کن من تو را دختر نمونه ای میدانم . واقعا خوش به حال الکسی که همسری چون تو نصیبش شده.

الکسی نکراسوف با اعتراض سرش را تکان داد:

چرا نمیگویید خوش به حال روسی که همسری چون من نصیبش شده ؟

رها خندید ، اما خنده اش اینبار حقیقتا واقعی بود . او از بودن در کنار آن زوج جوان لذت میبرد.

***

ساعت حدود چهار بود و باید از هم جدا میشدند . اصرار رها فایده نداشت و الکسی و روسی برای بدرقه شان تا ایستگاه قطار آمدند . روسی مرتب اصرار میکرد که باز هم به آنها سر بزنند . رها نیز قول داد که زمانی که بار دیگر به روسیه بازگشتند ، به دیدار دوستانش بشتابد . او از این که چنین دوستانی داشت خشنود بود . حالا غیر از کلارا و اوسکار دوستان دیگری هم یافته بود . رها به روسی قول داد که بمحض استقرارش ایران برایش نامه بنویسد .

سوت قطار خبر داد که قطار آماده حرکت است . از هم خداحافظی کردند . زمانی که قطار آرام روی ریل به حرکت درآمد ، دستهای آنها نیز به نشانه خداحافظی در هوا به پرواز درآمد . کم کم بر سرعت قطار افزوده میشد و روسی بازوی الکسی را گرفت و همراه با آهی عمیق گفت:

آنها هم رفتند . بچه های صمیمی ای بودند . ای کاش به هم نزدیکتر بودیم.

الکسی نیشگونی آرام از روی گونه همسر جوانش گرفت و گفت:

خوب عزیزم ! حالا خودت را ناراحت نکن . راستی با یک مسابقه دو چطوری ؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از روسی بشود ، شروع به دویدن کرد و روسی هم به دنبالش دوید . بنیامین با صدایی که انگار از مسافتی دور به گوش میرسید گفت:

دوستان خوبی بودند.

رها سرش را به طرف او برگرداند . بنیامین مدتها بود که درمورد کسی اظهار نظر نکرده و علایقش را به زبان نیاورده بود . صدایی در درون رها فریاد میزد که بنیامین بزودی سلامت کامل خود را به دست می آورد . آیا این امکان داشت ؟ بنیامین که سکوت رها را دید ، به گمان اینکه رها متوجه سخنش نشده است ، بار دیگر گفت:

میدانی رها ؟ به نظر من آنها بچه های خیلی خوبی بودند.

رها با چشمان مشتاقش به چهره زیبا و رمانتیک برادرش نگریست و گفت:

آنها زوج خوشبختی هستند . این همه تفاهم بین آنها واقعا عجیب است . به هر حال اگر دوباره گذرمان به مسکو افتاد حتما سری هم به آنها خواهیم زد.

forums.Pichak.net

رها با شک و تردید به این موضوع مینگریست . آیا واقعا راهی برای بازگشت مجدد در پشت سرش گذاشته بود ؟ اما بالاخره باید روزی حتی برای مدت کوتاهی هم که میشد ، بازمیگشت . تمام خاطرات و خانه پدری و املاک و مستغلاتش همه و همه در روسیه بودند و نمیتوانست آنها را به امان خدا رها کند . دلش هم نمی آمد خانه پدری را بفروشد . در «افکارش با خود سخن میگفت : « من روزی هر چند دور به اینجا باز خواهم گشت . شاید همراه آقا جان

آسمان کاملا تاریک شده بود که قطار در ایستگاه تامبوف توقف کرد . رها تصمیم گرفت شب را در یک هتل سر کنند و فردا صبح به آدرسی که از دوستان بنیامین داشت سر بزنند . فردا صبح با نوری که از لای پرده کرم رنگ به داخل اتاق تابید ، از خواب برخاست . بنیامین قبل از او بیدار شده و دوش گرفته بود . رها خمیازه ای کشید و گفت:

بنیامین خیلی سحر خیز شده ای.

بنیامین لبخند بی رنگی زد و گفت:

من سحر خیز نشده ام ، بلکه تو خیلی تنبل شده ای . کم کم داری چاق میشوی.

مطمئن باش با این مشکلاتی که مرتب با آن روبرو میشوم چاق نخواهم شد.

و با گفتن این حرف به طرف حمام رفت و بار دیگر گفت:

خوب بنیامین ! تا من دوش میگیرم تو هم زود آماده شو تا به دیدن دوستانت برویم.

حدود ظهر بود که به خیابان تنگ و باریکی رسیدند و بعد از عبور از آن به فضای باز و دلنوازی رسیدند . یک پسر بچه کوچولو با سگ پشمالویی که به گلوله برفی شبیه بود وسط خیابان بازی میکرد . خیابان بسیار ساکت و آرام بود و کمتر رها به آدرسی که در دست داشت و بعد .کسی در آن رفت و آمد میکرد . خانه ها وسیع بودند و چشم انداز زیبایی داشتند به پلاک خانه ها نگاه میکرد . روی یکی از خانه های زیبا پلاک مورد نظر به چشم میخورد . ساختمان اصلی خانه در فضای نسبتا وسیعی قرار داشت که با میله های قهوه ای رنگی از خانه های مجاور جدا شده بود . رها دستش را روی میله . ها قرار داد و فشار کوچکی داد . اما در قفل بود

زنگ اینجاست.

رها به سمت نگاه بنیامین نگریست . زنگ کوچکی بر روی میله های قهوه ای به چشم میخورد . بنیامین زنگ زد . لحظه ای بعد خانمی متشخص که ظاهری بسیار آراسته داشت در ساختمان را گشود و به بیرون نگریست.

بفرمائید امری داشتید ؟

رها لبخندی زد و گفت:

ببخشید منزل آقای بلوس اینجاست ؟

بله بفرمائید ؟

من ! من رها...

تردید داشت خود را چگونه باید معرفی کند ، غافل از اینکه خانم بلوس هیچ توجهی به او نداشت و با قدمهای متوازن و آرام به پایین پله ها آمد . خانم بلوس کاملا به بنیامین خیره شده بود . زمانی که چند قدم بیشتر با او فاصله نداشت ، بالاخره لب به سخن گشود و گفت:

forums.Pichak.net

.آه خدای من یعنی درست میبینم ؟ این خود بنیامین است ؟ ولادیمیر که میگفت بنیامین ... اوه پسر تو چقدر تغییر کرده ای

.بنیامین به تبسمی اکتفا کرد . خانم بلوس با عجله در را گشود و چشمهای قهوه ای رنگش را کمی ریز کرد

آه پسرم ! من واقعا باور نمیکردم که ... معلوم نیست چه دارم میگویم . بیا تو عزیزم . حتما این سفر بسیار خسته ات کرده .

و با این سخن دست او را گرفت و به سمت خانه برد . هنوز چند قدم برنداشته بود که ایستاد و به سمت در نگریست و با خنده گفت:

از چهره زیبایت مشخص است که .عزیزم ببخشید . آنقدر از دیدن دوباره بنیامین ذوق زده شدم که شما را فراموش کردم . رها دختر اسکندر کیانی هستی . قبلا توصیف چهره زیبایت را شنیده بودم

رها تبسمی بر لب آورد . خانم بلوس سرش را تکان داد و گفت:

.خوب پس چرا داخل نمیشوی ؟ عجله کن . دلم میخواهد هر چه زودتر این خبر مسرت بخش را به ولادیمیر بدهم

خانه آقای بلوس بسیار زیبا تزئین شده بود و تابلوهای بزرگ و گرانقیمتی که تصاویر فامیل بزرگ آنها را نشان میداد در سراسر خانه نصب شده بود . گنجه بزرگی که پر از اسلحه های گوناگون و قدیمی بود ، بلافاصله توجه بیننده را جلب میکرد . رها بارها از پدرش درمورد کلکسیون اسلحه آقای ایوان بلوس شنیده بود . اسکندر همیشه از این کلکسیون بسیار زیبا تعریف و تمجید کرده و ایوان بلوس را مرد شرافتمندی توصیف میکرد که سالهایی طولانی از عمرش را در جنگ و دفاع از میهن گذرانده بود . رها بارها از پدرش خواسته بود که او را هم با خود به تامبوف ببرد . او همچنان به گنجه بزرگ خیره شده بود که صدای خانم بلوس در حالیکه داشت شماره میگرفت به گوشش رسید که میگفت:

عزیزم تو همانند پدرت علاقمند به اسلحه هستی ؟

.بله پدر غالبا از کلکسیون زیبای شما تعریف میکرد . من خیلی دوست داشتم آن را ببینم

.خانم بلوس لبخند زد و لحظه ای بعد با شخصی که پشت گوشی تلفن بود شروع به صحبت کرد

الو ولادیمیر میتوانی هرچه سریعتر خودت را به خانه برسانی ؟

چند ثانیه بعد بار دیگر گفت:

نه نه اتفاقی نیفتاده . خبر خوشی برایت دارم ، پس زود برگرد . حالا کارهایت را برای یک روز دیگر بگذار . این خبر .خیلی مهم است . زود بیا

زمانی که خانم بلوس تلفن را قطع کرد . رها چهره غمگینش را به سمت او چرخاند و گفت:

...خانم بلوس ای کاش با پسرتان تماس نمیگرفتید . حالا ایشان از کار و

نمیدانی چقدر او و نیکولاس از .مطمئن باش اگر ولادیمیر از بازگشت بنیامین آگاه شود ، از خوشحالی بیهوش خواهد شد . حتی مدتها باور نمیکردند . غم از دست دادن بنیامین غمگین بودند

خانم بلوس نگاهش را به سمت بنیامین چرخاند و ادامه داد:

forums.Pichak.net

بن برای ما خیلی عزیز است . آقای بلوس همیشه از کمالات و اخلاق پسندیده او تعریف و تمجید میکند . حتی چند بار پیش روی ولادیمیر اعتراف کرد که آرزوی پسری چون او را دارد.

بنیامین سرش را زیر انداخته و سکوت کرده بود . خانم بلوس علت آن را خستگی از مسافرت طولانی میدانست.

***

همه مهمانها در سکوت کامل به .آقای بلوس بالای میز نشسته و با صدای بلند در مورد محسنات اسکندر سخنرانی میکرد سخنانش گوش سپرده بودند . زمانی که سخنرانی طولانی او بپایان رسید ، نیکولاس که از ولادیمیر خیلی خجالتی تر و کم حرفتر به نظر میرسید ، با صدای ملایم و آرامی پرسید :

دوشیزه کیانی ! شما چطور در این مدت به ما خبر ندادید ؟ باور کنید ما هر لحظه منتظر رسیدن خبری از شما بودیم.

بله حق با شماست ، اما مشکلات ما بسیار زیاد بودند . از بیماری بنیامین که آگاهید . با بازگشت او همه هم و غم من شده بود پرستاری از او و حتی فرصت فکر کردن به...

ولادیمیر که از صدای لرزان رها به عمق غصه اش آگاه شده بود ، سعی کرد موضوع را عوض کند ، به همین علت با لبخندی گفت:

آقای نیکولاس ایشان دوشیزه کیانی نیستند بلکه خانم فا ... فارکر هستند.

و نگاهی به جانب رها انداخت و پرسید:

درست تلفظ کردم ؟

ولادیمیر قصد داشت آن محیط خفقان آور و غم انگیز را به محیطی گرم و صمیمی تبدیل کند ، غافل از اینکه با گفتن این سخن قلب دختر جوان را بیش از پیش مجروح ساخته است . بنیامین که میدانست رها قادر به سخن گفتن نیست ، پیشدستی کرد و گفت:

رها هنوز دوشیزه کیانی است . او با فارکر ازدواج نکرد.

بالاخره ولادیمیر که از سخن بی موقع .همه با نگاههای متعجب به هم نگریستند و سکوت برای لحظه ای حکمفرما شد خود شرمنده شده بود ، سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت :

آه متاسفم ! من خبر نداشتم.

رها با نگاه ملامت آمیزی به او خیره شد ، اما سخنی نگفت . نیکولاس که متوجه نگاه پر معنی رها شده بود ، به حمایت از او برخاست و به ولادیمیر گفت:

متاسفم یعنی چه ؟ به نظر من دوشیزه کیانی باید از همان ابتدا به تفاوتهای فاحش بین خود و آقای فارکر پی میبرد . من از همان نظر اول متوجه شدم که آنها قادر نیستند در کنار هم زوج خوشبختی شوند . باز هم خوشحالم قبل از اینکه دیر شود همه چیز تمام شد.

رها دیگر سخن هیچکس را نمیشنید . هر چند که تا ساعتها هنوز بحث پیرامون موضوعهای مختلف ادامه داشت . ولادیمیر بلوس به وعده خود عمل کرد و فردای همان روز به همراه نیکولاس بزوگنو به دنبال تهیه بلیط برای سفر به اتاوروپول رفتند و حدود بعد ازظهر با دو بلیط برگشتند . ولادیمیر با چهره ای بشاش رو به روی بنیامین نشست و گفت:

forums.Pichak.net

خوب دوست عزیز و نازنینم . هر چند که اصلا مایل نیستم از تو جدا شوم و خیلی مشتاقم مدت زیادی پیش ما بمانی ، اما امیدوارم سفر .به خاطر قولی که به شما داده بودیم مجبورم به اطلاع برسونم که دو بلیط استاوروپول برایتان پیدا کرده ام . خوشی را داشته باشید

و با گفتن این حرف دست بنیامین را در دست فشرد . بلیطها برای ساعت یازده همان شب تهیه شده بودند . خانواده بلوس و بزوگنو با غم و اندوه فراوان این دو پرنده زیبا را تا ایستگاه قطار بدرقه کردند . خانم پالاشا بلوس مادر ولادیمیر دستهای ظریف رها را در دست فشرد و با گفتن « به امید دیدار » از آنها جدا شد.

قطار به ایستگاه تهران وارد شد و رها با چشمهای منتظر و بی تابش به محوطه بزرگ و وسیع سالن آنجا نگاه میکرد . آیا امکان داشت بار دیگر با فرزام روبرو شود ؟ اما بلافاصله این فکر را .احساسی دردناک بر همه وجودش چنگ میزد از ذهنش زدود و به خود خاطرنشان کرد که به هیچ نحو نباید فرزام را ببیند . تصمیم قاطع گرفته بود . طاقت نداشت که فرزام علائم شکست را در چهره اش بخواند . بنیامین با نگاه سرشار از محبتش به رها چشم دوخته بود و سعی داشت افکار مبهمش را بخواند . میدانست که دل رها مالامال از غم و درد است ، به همین خاطر صورتش را به او نزدیک کرد و پرسید :

نمیخواهی راه بیفتی ؟

و دست رها را گرفت و در راه رفتن یاریش داد.

بنیامین تن صدایش را کمی پایینتر آورد و پرسید:

به فرزام فکر میکنی ؟

چقدر زمانی که بنیامین به اما دل بسته . رهالبخند تلخی زد . چه میتوانست بگوید ؟ از روی برادر خجل و شرمسار بود بود ، او را ملامت کرده و از او خواسته بود که به این راحتی مهر کسی را به دل ندهد ، اما حالا خودش هنوز مهر کسی را که مدتها پیش ترکش کرده بود در دل داشت و از دوریش رنج میبرد . بنیامین که سکوت رها را دید با صدای گرفته ای گفت:

غصه نخور . خدا بزرگ است . میدانی ! اگر تو هر چه غصه بخوری فایده ای ندارد . ما باید در کنار هم تلاش !رها کنیم تا به خوشبختی برسیم . اصلا دوست ندارم ثانیه ای تو را غمگین ببینم . طاقت ندارم . تو برای من فرشته نجات بودی و آرزو دارم که بتوانم محبتهای تو را جبران کنم ، پس خواهش میکنم هر کاری که از دست من بر می آید بگو تا با جان و دل انجام دهم .

بنیامین را داشت و این از همه چیز مهمتر .رها از لحن صمیمی و دوستانه بنیامین احساس شعف کرد . دیگر غمگین نبود بود . دلش نمیخواست بیش از این برادرش را مغموم و گرفته ببیند ، به همین علت خطوط غم و غصه را از چهره اش زدود و لبخند گرمی بر لب راند .

رها بی اختیار به دنبال آشنایی میگشت ، اما این محال بود . آقا جان اصلا از بازگشتش کوچکترین اطلاعی نداشت . برای اگر آقا جان مرده باشد ؟ این سوال مرتب در ذهنش تکرار میشد و امیدوار بود .لحظه ای ترس تمام وجودش را فرا گرفت که چنین اتفاقی نیفتاده باشد .جلوی ایستگاه قطار کالسکه ای ایستاده بود . رها و بنیامین سوار آن شدند و آدرس منزل آقای شهابی را به کالسکه ران دادند . بنیامین سرش را کمی جلو برد و با تمام ولع هوای پاک تهران را به ریه هایش هدایت کرد . رها که متوجه حرکات بنیامین شده بود پرسید :

باورت میشود هوای اینجا این قدر گرم و مطبوع باشد ؟ بیشتر روزها خورشید در آسمان است و تابستان آنقدر گرم است که نیاز به بادبزن پیدا میکنی.

forums.Pichak.net

بنیامین همانطور که به خیابان مینگریست گفت:

این فوق العاده است . من از سرما بیزارم.

و لرزشی خفیف برای لحظه ای او را در برگرفت . صدای ساییده شدن چرخهای اتومبیلی بر روی آسفالت خیابان ، آنها را از افکار خود خارج ساخت و لحظه ای بعد ضربه ای مهیب به کالسکه خورد و رها اتومبیلی را دید که به پهلوی کالسکه اصابت کرده است . بی اختیار خود را به آغوش برادرش انداخت و احساس کرد زیر صندلیها افتاده و صورتش روی زانوی بنیامین قرار گرفته است . صدای مهیبی بلند شد و رها از برخورد پیشانویش با زانوی بنیامین احساس سر درد شدیدی کرد . بدنش کوفته شده بود . صدای همهمه ای به گوش میرسید ، اما جرات برخاستن نداشت . اگر بلایی سر بنیامین آمده باشد ، باید چه کند ؟ با خودش در کلنجار بود . اگر چشمهایش را باز میکرد و با جسد بیجان بنیامین روبرو میشد . نه این بار دیگر طاقت مقاومت نداشت . او هم قطعا میمرد ! اگر بنیامین او را...

با ترس و دلهره سرش را از روی زانوی او بلند کرد . بنیامین به رو به رو خیره شده بود و قطره های خون از پیشانیش پایین میچکید . رها دستهای لرزانش را به صورت برادر کشید . صورتش همچنان گرم ، اما بیحالت بود.

بنیامین ! بن ! حالت خوبه ؟

بنیامین در جواب صدای لرزان رها هیچ نگفت . رها چشمهایش را بست و قطرات اشک چون رودخانه ای از چشمهایش جاری شد.

بن ! تو را خدا جواب بده من طاقت ندارم.

چشمهای اشکبارش این بار روی شانه های محکم برادر قرار گرفت . بنیامین ، بنیامین...

این بار صدایی چون زمزمه به گوشش رسید:

رها ، رهای عزیزم ، خواهر کوچولوی من.

رها با بهت سر بلند کرد و به بنیامین چشم دوخت . آیا این حقیقت داشت ؟ بنیامین او را کوچولوی خود خوانده بود . یعنی بنیامین همه گذشته ها را به یاد آورده بود ؟ اینبار بنیامین مستقیم به رها نگریست و لبخند اطمینان بخشی زد.

هیچ وقت فکر نمیکردم که رهای کوچک من ! مرا ببخش . توی این مدت خیلی زجرت دادم . اوه تو یک فرشته ای خواهرم این چنین مهربان و فداکار باشد.

رها دیگر طاقت از کف داد و خود را در آغوش برادر انداخت.

بنیامین ! تو همه چیز را به یاد آوردی ؟ من خوشبختم ، خیلی خوشبخت . خدایا شکرت.

مردمی که اطراف آنها ازدحام کرده بودند با بهت به حرکات عجیب و غریب این دو جوان مینگریستند ، اما کلمه ای از حرفهای آنها را نمیفهمیدند . مرد چاق و کوتاهی که نزدیکتر از همه به کالسکه بود ، با فریاد گفت:

آنها خارجی هستند . شاید آسیب دیده باشند . باید هر چه زودتر به بیمارستان انتقالشان دهیم.

مرد میانسالی که همان نزدیک ایستاده بود قدمی جلو گذاشت و آرام پرسید:

شما زبان ما را میفهمید ؟

forums.Pichak.net

اما بغض مجالش نداد . به جای او بنیامین «من یک ایرانیم . یک ایرانی خوشبخت » :رها میخواست فریاد بزند و بگوید که حالا کاملا خونسرد به نظر میرسید با کلمات مقطع جواب داد :

:آقا تا حدودی فارسی بلدم . لبهای گوشتالود مرد میانسال با تبسمی شیرین تزئین شد و پرسید

حالتان خوب است آقا ؟

.بله متشکرم . هم من کاملا خوبم و هم خواهرم

.اما از پیشانی شما خون می آید

:این بار یک زن نسبتا جوان بود که این جمله را بر زبان آورد . بنیامین لبخند گرمی بر لب آورد و گفت

.مهم نیست . زود خوب میشود

رها از هر گونه حرکتی عاجز بود . هنوز نتوانسته بود خود را از دست بهت نجات دهد . یعنی امکان داشت ؟ این برادرش بود که مثل سابق با چهره خندان و هوش و ذکاوت زیاد در برابرش نشسته بود ؟ بار دیگر صدای همهمه ای . بنیامین دستهای ظریف و شکننده خواهرش را در دست گرفت .برخاست

حالت خوب است ؟

:رها فقط سرش را تکان داد . بنیامین ادامه داد

نظرت در مورد پیاده روی چیست ؟ دلم میخواهد با هم حرف بزنیم . خیلی حرفهای ناگفته داریم ، مگر نه ؟

.بنیامین منتظر جواب رها بود . او هم برادرش را در انتظار نگذاشت و با دست اشکهای صورتش را پاک کرد

.هر چه تو بگویی

بنیامین درب کالسکه را گشود و در میان حیرت و ازدحام مردم چمدانهایشان را برداشت و در پیاده رو دست در دست رها شروع به حرکت کرد . رها احساس میکرد زمین زیر پایش وجود ندارد و او در حال پرواز در آسمان است . همه وجودش آکنده از سرور و شادمانی شده بود . دلش میخواست بعد از مدتها از ته دل با صدای بلند بخندد . بار دیگر درهای .بهشت به رویش گشوده شده بودند و خداوند برادرش را به او بازگردانده بود

.هر دو در سکوت قدم برمیداشتند ، اما افکارشان یکی بود . هر دو به سالهای سختی که گذرانده بودند می اندیشیدند

رها خیلی با خانه آقای شهابی فاصله داریم ؟

...تقریبا ، بنیامین

.صبر کن میدانم میخواهی چه چیزی را بگویی ، اما دلم میخواهد قبل از همه چیز بار دیگر از فرزام برایم بگویی

عرق شرم بر پیشانی رها نشست . باور نمیکرد به این زودی این سوال مشکل طرح شود ، اما گویا این موضوع برای :بنیامین از همه چیز مهمتر بود . زمانی که سکوت رها طولانی شد ، بنیامین بار دیگر پرسید

forums.Pichak.net

دلم میخواهد مثل گذشته که .نمیخواهی حرفی بزنی ؟ ببین رها ! تو خودت خوب میدانی عزیزترین کسم تو بوده و هستی تنها رازدارت من بودم ، باز هم سفره دلت را پیش من بگشایی . من نمیتوانم چشمهای مخمل گونه تو را این چنین غمگین ببینم.

رها چشمهای مرطوبش را از هم گشود و به بنیامین که در کنارش با قدمهای موزون و استوار قدم برمیداشت نگریست . حرفی برای گفتن نداشت . . آیا میتوانست به او بگوید که چگونه غرورش در زیر پاهای فرزام لگد کوب شده است ؟ آیا قادر بود با صراحت بگوید که تا چه حد به فرزام دلباخته و زمانی که در عشقش شکست خورده با چه سرخوردگی به کشورش بازگشته است ؟ بنیامین که دیگر طاقت از کف داده بود ، بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

...چرا حرف نمیزنی ؟ یعنی دیگر من برای تو

من قادر نیستم از شکستهایم صحبت کنم . تو چطور دلت می آید تمام خاطرات تلخ مرا برایم یاد آوری کنی ؟ من فکر میکردم آنقدر به تو نزدیک...

...مرا توبیخ نکن . تو خودت خوب میدانی برای چه تا این حد سماجت میکنم . من دلم نمیخواهد خواهر

باز هم سخنش ناتمام ماند ، زیرا این بار هم رها سخنش را قطع کرد.

من تو را توبیخ نمیکنم . این حق توست که بدانی خواهرت در مدتی که ایران بوده چه کرده است ؟ خوب من هم باید دیگر این غرور کاذب را دور بیندازم . اعتراف خیلی سخت است ، اما باید این کار را بکنم . شاید اگر به تو بگویم کمی از فرزام برایم همه . زجر آن جراحتی که به احساسم وارد آمده ترمیم یابد . من در اینجا با پسری کاملا استثنایی روبرو شدم چیز شده بود . او با تمام پسرهایی که تا بحال دیده بودم ، تفاوت داشت . وقتی فکر میکنم و به تفاوتهای فاحش بین او و هاتسگار پی میبرم از خودم به خاطر انتخابم بیزار میشوم . او کاملا شبیه تو و پدر بود . تمام خصوصیات مثبتی را که یک عمر در شما دیده بودم ، در او هم مشاهده کردم . او مرد دلخواهم بود ، اما قسمت این بود که از هم جدا شویم . علتش را هیچ گاه نفهمیدم و نخواستم هم بفهمم . من تا او را با نامزدش دیدم گریختم ، زیرا نمیتوانستم هویتم را از دست بدهم . قادر نبودم بایستم تا فرزام با نگاه ترحم آمیزش به من بنگرد . باید فرار میکردم و کردم و الان هم پشیمان نیستم ، اما مطمئن باش حالا دیگر احساسی به او ندارم.

رها خودش میدانست دروغ میگوید ، به همین خاطر روی خود را از بنیامین گرداند تا او از نگاه غمگینش پی به حقیقت نبرد ، اما برای بنیامین همان صدای لرزان کافی بود تا به اعماق احساسات خواهرش پی ببرد ، به همین خاطر سرش را آرام تکان داد و زمزمه کرد:

...اگر من توانستم اما را فراموش کنم ، تو هم قادر خواهی بود که

رها نگاهش را به صورت زیبا و جذاب برادرش دوخت . چقدر احساسات او و برادرش به هم شبیه بودند . همین برایش کافی بود . او بنیامین را داشت و دیگر از خدا چیزی نمیخواست.

درست است که سخت است ، اما این قدرت را در خودم میبینم ، به همین علت بار دیگر به ایران بازگشتم . مطمئنم اگر به خانه آقاجان برویم و تمام خاطرات گذشته را بار دیگر مرور کنم همه چیز را راحت فراموش خواهم کرد.

بنیامین دستش را دور شانه رها حلقه کرد و گامهایش را آهسته برداشت تا با او همگام شود . احساس امنیت سراسر وجود رها را در بر گرفت و خود را در کنار برادرش از همیشه مقاومتر یافت.

***

forums.Pichak.net

با بی حوصلگی عصایش را زیر . صدای زنگ خانه چند بار به گوش پیرمرد رسید ، اما اصلا توان برخاستن نداشت چانه اش زد و زمزمه کرد : « آه خروس بی محل » صدای زنگ دوباره بلند شد . این بار پیرمرد تسلیم شد و از جا برخاست و با صدای گرفته ای گفت:

صبر کن آمدم . مگر سر آورده اید ؟

با چنان توپ و تشری صحبت کرد که رها برای لحظه ای یکه خورد . بنیامین هم پوزخندی زد و پرسید:

همین است آقاجان مهربان و مهمان نواز شما ؟

رها قصد داشت از آقای شهابی دفاع کند که در روی پاشنه چرخید و اندام فرسوده و خمیده آقای شهابی در پشت آن نمایان شد . پیرمرد چون مردگان ثابت و بی حرکت ایستاد و به آنها خیره شد . رها تبسمی دندان نما بر لب آورد.

آقاجان ! باز هم حاضری دختر بی پناهت را بپذیری ؟

فقط خود را کنار کشید و بنیامین و رها . پیرمرد اشک به دیدگان آورد . میخواست حرفی بزند ، اما دهانش قفل شده بود وارد خانه شدند.

آقا جان ! این برادر بزرگ من بنیامین است . تعریفش را که شنیده بودید ؟

آقای شهابی با تعجب پرسید:

اما تو که...

بله ، نمیخواهید ما را به داخل دعوت کنید ؟ مسافت زیادی را برای رسیدن به اینجا پیموده ایم.

آقای شهابی دستپاچه دست بنیامین را گرفت.

نمیدانی بی تو چه روزهای شکنجه آوری . بیایید تو عزیزانم . دخترم تو که خودت میدانی اینجا خانه تو بوده و هست داشتم.

ساعتی بعد هر دو داخل اتاق رها بودند . بنیامین گفت:

چه اتاق زیبایی ! فکر نمیکنم زیاد هم به تو در اینجا بد گذشته باشد.

میبینی چه مرد مهربانی است ؟

ببینم این عکس شهرزاد است که . آره ، حقیقتا با محبت و فداکار است . چشمهایش خبر از درد و رنج طولانی میدهد میگفتی؟

بنیامین به سمت قاب عکسی که به دیوار آویخته بود اشاره میکرد و رها با تعجب دید که آقای شهابی عکس شهرزاد را از رها هنوز به قاب عکس مینگریست که سوال دیگر بنیامین او را به . داخل جلد چرمی درآورده و به دیوار آویخته است خود آورد:

این هم بی گمان همان در افسانه ای است . آن بهشت پنهان پشت این در است.

forums.Pichak.net

رها لبخند تلخی زد . قصد داشت در را باز کند و بار دیگر قدم به بهشت بگذارد ، اما دلش آرام و قرار نداشت و چیزی در صدای تقه ای که به در خورد توجه آنها را به سمت در جلب کرد . آقای شهابی در .درونش مانع از انجام این کار بود . کنار در نیمه باز ایستاده بود و لبخند بی رنگی بر لب داشت

بچه ها نظرتان در مورد یک میهمانی مختصر چیست ؟ حاضرید امشب برای شام به یک رستوران مجلل برویم و خوش بگذرانیم ؟

بنیامین لبخندی بر لب آورد و جواب داد:

از این عالیتر نمیشود.

نگاه پیرمرد به دست بنیامین که روی قفل در قرار داشت افتاد و قلبش برای لحظه ای فرو ریخت . دیگر حاضر نبود اجازه بدهد دخترش به چنگال عقابان بیفتد . اگر رها بار دیگر سراغ فرزام رفت چی ؟ شاید این بار حقیقتا برای همیشه او با خودش زمزمه کرد : « باید دخترم را نجات دهم » در چهره معصوم رها ، دختر فنا شده اش را . را از دست میداد میدید و احساس میکرد میتواند او را از مرگ نجات دهد . او دیگر اجازه نمیداد شهرزاد از دستش برود ، پس باید کاری میکرد.

بنیامین با تعجب به گره هایی که ناگهان در میان ابروان پیرمرد به وجود آمد نگاه کرد و با حالت استفهام آمیزی به رها نگریست . پیرمرد قصد خروج از اتاق را داشت که صدای رها او را متوقف ساخت.

آقا جان کلید باغ کجاست ؟ بنیامین دوست دارد باغ را ببیند.

آقای شهابی با چشمهایی که در آن ترس و وحشت هویدا بود به رها نگریست و با صدایی که گویا در گلویش خفه شده بود گفت:

فکر میکنم بهتر باشد در بسته...

چرا ؟

این کلمه ناگهان از دهان رها خارج شد . پیرمرد با کلماتی مقطع و نامفهوم به سختی گفت:

آخه پسر آقای ... فرزام ... یعنی ... فرزام عروسی...

رها سرش را برگرداند . همه چیز تمام شده بود ، پس چرا باید بار دیگر آنها را یادآوری میکرد ؟ احساس حقارت همه وجودش را فرا گرفته بود و از اینکه آقاجان و بنیامین به او مینگریستند خجل و شرمنده بود . نمیدانست چه رفتاری مناسبتر است ، اما بالاخره تصمیمش را گرفت و از میزی که به آن تکیه داده بود فاصله گرفت و لبخند اندوه باری زد و گفت:

خوب مبارک باشد . عروسی او چه ربطی به رفتن ما به باغ دارد ؟

پیرمرد با دهانی نیمه باز به او خیره شد و پرسید:

همین ؟

بله همین . مگر انتظار دیگری داشتید ؟

forums.Pichak.net

پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت و درحالیکه در فکر فرو رفته بود به سمت کتابخانه رفت و کلید را از بالای آن برداشت و به دست بنیامین سپرد . بنیامین سعی کرد غم خود را زیر لبخندی تصنعی پنهان کند و در را گشود و باغ را با تمام زیبایی اش مشاهده کرد و از تعجب آهی کشید . رها که به سختی لبخند میزد به او نزدیک شد و پرسید:

میتوانستی چنین منظره ای را تجسم کنی ؟

نه واقعا مبهوت شده ام ! اینجا از بهشت هم زیبا تر است . ای کاش...

اما سخنش را ادامه نداد . رها با قدمهای سست و ناموزون وارد باغ شد . پنجره اتاق خانه روبرویی بسته و اتاق کاملا تاریک بود . رها با مشاهده اتاق تاریک کمی آرامش یافت و نفس بلندی کشید که باعث شد بنیامین به او بنگرد و صورت نرم و لطیف رها را نوازش کند و بگوید:

تو دختر خوشبختی هستی که یک سال در اینجا زندگی کرده ای . خوب به یاد داری در بچگی همیشه در ذهنت چنین منظره ای را تجسم میکردی و روی کاغذ میکشیدی و من مسخره ات میکردم . حقیقتا آن زمان باور نمیکردم که چنین منظره ای هم وجود داشته باشد.

تو آن تابلو پوشیده شده را دیده ای ؟

نه چطور مگر ؟

شاید باورت نشود ، اما من در اینجا تصویر خانه مان را در ذهن مجسم کردم و چند تابلو از آنجا کشیدم.

ابروهای بنیامین به هم گره خورد و با تعجب پرسید:

تو از کی تا حالا نقاش شده ای ؟

استعداد ذاتی من یکدفعه بروز کرد.

و با گفتن این جمله با خنده ای بلند به داخل اتاق دوید . دلش میخواست زودتر به اتاقش برگردد . تحمل باغ برایش مشکل بود . آنجا را فقط در کنار فرزام دوست داشت و بدون او از تمام آن منظره های زیبا و دلفریب نفرت داشت.

چند دقیقه بعد بنیامین هم وارد اتاق شد و در را آرام پشت سر خود بست و با خنده گفت:

خوب خانم هنرمند ! آثار ماندگار شما کجاست ؟

اینجا.

رها روی آنها را برداشت.

به به ! دختر تو فوق العاده ای . باورم نمیشود که این همه...

بله بله این به خاطر این است که تو هیچوقت مرا درک نکردی . همیشه فقط خیال میکردی خودت فوق العاده ای و ار محسنات من غافل بودی!

بنیامین نیشگونی آرام از گونه رها گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

خوب حالا باورت کردم.

با رفتن بنیامین ، رها داخل کشوی میزش را جستجو کرد . امیدوار بود که بتواند بار دیگر دفتر خاطرات شهرزاد را بخواند ، اما دفتر آنجا نبود . مایوس از جای برخاست و به سمت در باغ رفت . در با صدای گوشخراشی باز شد . آسمان بار دیگر نگاه ناامیدش را به پنجره دوخت ، اما اینبار اتاق روشن بود . مرد بلند قامتی را دید که . کاملا تاریک شده بود پشت پنجره با مرد دیگری گفتگو میکند . در نگاه اول فرزام را شناخت ، اما شخصی که روبرویش ایستاده بود که بود ؟ بسرعت گوشه ای خزید و به پنجره خیره شد ، اما آن دو هیچ توجهی به باغ . او را هیچ وقت همراه فرزام ندیده بود نداشتند . پسر جوانی که روبروی فرزام ایستاده بود با تکان دادن دست و سرش بسرعت در حال سخن گفتن بود . فرزام خوشبختانه در بسته شده بود و فقط نور . قدمی عقب گذاشت و لب پنجره نشست . رها با نگرانی به در اتاق نگریست ضعیفی از زیر آن بیرون میتابید . رها بار دیگر نگاهش را به سمت پنجره چرخاند . آن دو هنوز گفتگو میکردند . قلب رها جنون آسا خود را سینه میکوبید و باعث بند آمدن نفس رها شده بود.

چرا فرزام به باغ نگاه نمیکرد ؟ این سوال مرتب در ذهن رها تکرار میشد . آرزو داشت بار دیگر صورت مردانه و جذاب فرزام را ببیند ، اما فرزام تمام مدت پشت به پنجره داشت و بالاخزه هم بعد از تبسمی که بر لب شخص مقابل او نشست ، اتاق را ترک کرد . رها با چشمان منتظرش همچنان به پنجره خیره مانده بود ، اما دیگر در اتاق باز نشد . با قلبی مالامال از غم به اتاقش بازگشت . امیدش به یکباره به ناامیدی بدل شده بود . اگر میتوانست بار دیگر چهره او را ببیند ، شاید تنها آرزویش برآورده میشد ، اما فرزام تمام خاطرات باغ را به فراموشی سپرده بود و حتی لحظه ای حاضر نبود به باغ بنگرد . این افکار اشک حسرت به چشمهای غمگین او دواند و سرش را در بالش مخفی کرد و تا دلش میخواست گریه کرد.

با صدای چند تقه که به در خورد ، به خود آمد . بلافاصله بلند شد و در آینه به صورت برافروخته خود نگریست . چشمهایش کرده و قرمز رنگ شده بودند و یک نگاه کافی بود تا دیگران بفهمند که او ساعتها گریسته است . هیچ راه زمانی که بنیامین در را گشود ، او هیچ چاره ای جز نگریستن به بنیامین نداشت . بنیامین با قدمهای تند ، .گریزی نبود خود را به او رساند و شانه های لرزان و ظریف خواهرش را در دست گرفت.

رها چی شده ؟

اما این سوال بی موردی بود . خودش از قبل چنین لحظه ای را انتظار میکشید ، زیرا به روحیات خواهرش آگاه بود . رها بنیامین .دختری نبود که راحت به کسی دل ببندد ، اما زمانی که قلبش را تقدیم میکرد ، دیگر قادر نبود آن را پس بگیرد هم بی اختیار اشک به دیده آورد و سر کوچک خواهرش را در آغوش کشید و رها چون گنجشکی بی پناه و بال و پر شکسته به او پناه برد . آقای شهابی که از دور نظاره گر این صحنه بود با وحشت به اتاق آمد . او هم از رسیدن چنین روزی وحشت داشت و حاضر نبود به هیچ قیمتی دختر و پسرش را از دست دهد . پیرمرد عصا زنان به آنها نزدیک شد و دست چروکیده و رنجورش را روی شانه بنیامین قرارداد و گفت :

خوب پسرم . بلند شو . باید به رستوران برویم . میدانی که میزی رزرو کرده ام و اگر دیر کنیم آن را از دست خواهیم داد /

بنیامین با نگاه ملتمسش به پیرمرد نظر انداخت . نمیدانست توقع چه کمکی را دارد ، اما خودش هم از درمان این درد که به ریشه زندگی خواهرش چنگ انداخته بود عاجز و ناتوان بود . پیرمرد لبخند تلخی بر لب آورد.

میدانید عزیزانم ! من تصمیم گرفته ام برای تشکیل یک زندگی جدید و بی دغدغه همراه شما به اصفهان بروم . این خانه برای من خاطرات تلخی را در بر دارد و من تصمیم گرفته ام همه آن خاطرات تلخ را به فراموشی بسپارم . آیا حاضرید مرا در این سفر همراهی کنید ؟

forums.Pichak.net

بنیامین و رها برای لحظه ای به چشمهای متحیر یکدیگر نگریستند و بعد هر دو هم زمان به پیرمرد نگریستند . شاید این تنها راه بود ، اما ... هیچ کدام نظری در این باره ندادند و پیرمرد با چشمهای اشکبارش به قاب عکس شهرزاد نگریست . از دست دادن این خانه برایش دردناک بود ، اما چاره ای نداشت ، باید دخترش را نجات میداد .او دروغ میگفت.

***

هر چیزی که تو انتخاب کنی به نظر من زیباست . . ببین هنگامه ! این قدر شلوغ نکن . من نظر و سلیقه تو را قبول دارم نمیفهمم چرا تا این حد اصرار و سماجت میکنی که من همراهت بیایم ؟ ببین من کلی کار عقب افتاده دارم . باور کن الان حتی وقت حرف زدن با تو را ندارم .

هنگامه با عصبانیت از روی صندلی برخاست و با صدایی که به خاطر بغضی که در گلو داشت میلرزید ، گفت:

تو همیشه همین طور بودی ! بیشتر از دو سال که به خاطر رها کوچولویت مرا به بازی گرفتی و الان هم که پنج روز دیگر قرار است عروسی کنیم حاضر نیستی با من برای خرید بیایی . آیا درست است که تو پولت را بدهی به پدرت که همراه من برای خرید لوازم بیاید ؟ جالب است . کسی شوهر کند ، اما ... ! چه دارم میگویم ؟ تو که به قول خودت وقت حرف زدن با مرا هم نداری پس چرا هفته پیش به خواستگاری ام آمدی ؟ من که دو سال صبر کردم تا موقعیت و وقت اضافی پیدا کنی.

فرزام پوشه ای را که روی میز قرار داشت بست و از جای برخاست و گفت:

خانم عزیز ، هنگامه خانم . من واقعا وقت ندارم . چرا نمیخواهی درک کنی ؟ خوب تو زنی و سلیقه خوبی داری ، تازه مادر و خاله هم همراه تو هستند و میتوانند تو را راهنمایی کنند . من فکر نمیکنم حضور من چندان مهم باشد . قبول کن که خوب تو هم . من وقت کم می آورم . به قول خودت هفته پیش خواستگاری آمده ام و پنج روز دیگر عقد و عروسیم است وضع مرا درک کن . باید به کدام مشکلم برسم ؟

ناگهان توجه فرزام به طرف باغ جلب شد . در چوبی باغ توسط شخصی دیگر گشوده شده بود. میخواست پنجره را بگشاید و ببیند چه کسی در باغ است ، اما ناگهان به یاد حضور هنگامه در اتاقش افتاد . به سوی او برگشت و گفت :

خوب من فکر میکنم دارد دیر میشود.

هنگامه بغض خود را بیرون داد و قطرات اشک از چشمهایش سرازیر شد و گفت:

ببین فرزام ! تو همیشه آدم منطقی بوده ای و من به عنوان همسر آینده روی تو حساب میکردم ، اما حالا نمیدانم چرا تا این حد تغییر کرده ای ؟ شده ای یک آدم غیر قابل تحمل و سنگدل.

فرزام سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

دختر خاله خوبم . تو واقعا خانم هستی و اگر من جسارتی کردم به خاطر شعور پایینم بوده است . خوب سعی میکنم اخلاق و رفتارم را تصحیح کنم و دیگر شما را نرنجانم . قبول ؟

هنگامه بدون گفتن کلامی اتاق را ترک کرد و فرزام با دست محکم به پیشانیش کوبید از دست مادرش عصبانی بود . او میدانست که فرزام در شرایط کاری سختی قرار دارد و وقت ...

لحظه ای به افکار خود خندید . اگر جای هنگامه ، رها از او میخواست که برای خرید بروند بدون هیچگونه مخالفتی او وقت کافی داشت ، اما دل و دماغ آن را نداشت . چگونه میپذیرفت . تازه این وظیفه اش بود ، پس دروغ میگفت میتوانست پای سفره عقد با دختری بنشیند که ذره ای مهر و محبت به او نداشت . آنها با هم هیچ وجه تشابهی نداشتند ، اما سماجت مادر...

forums.Pichak.net

برای لحظه ای به حال هنگامه دل سوزاند و با خود اندیشید که بیچاره دختری که به امید او زندگی مشترکی را آغاز کند . با این پندار روی صندلی نشست و بار دیگر پوشه را گشود ، اما به یاد در .او نباید در حق هنگامه تا این حد ظلم میکرد چند مرد در وسط باغ قدم میزدند . یکی از آنها را .باز باغ افتاد و بلافاصله از جا پرید و پنجره را گشود و کمی خم شد میشناخت . خیلی با خودش کلنجار رفت ، اما دلش آرام نمیگرفت ، به همین خاطر با صدای بلند گفت :

این ملک را برای فروش گذاشته اند ؟

آقای شکری که صاحب معاملات ملکی سر خیابان بود ، به سوی صدا برگشت و با دیدن فرزام لبخندی بر لب راند و جواب داد:

بله آقای روشن . راستی تبریک میگویم . مثل اینکه قرار است عروس به خانه بیاورید . بالاخره دیر یا زود باید به این فکر می افتادید ، چون اگر سن و سال آدم بگذرد ، کسی به او زن نمیدهد . برای مثال خود من پیرمرد که در حسرت ماندم .

فرزام لبخند زد و دلش آشوب شد . به همین خاطر بار دیگر پرسید:

چطور آقای شهابی قصد فروش خانه را کرده اند ؟ ایشان که به اینجا علاقه خاصی داشتند.

آقای شکری نگاهی به دو مردی که همراهش بودند کرد و جواب داد:

بله ، اما ظاهرا برای دو برادر زاده اش مشکلی پیش آمده بود و او قصد داشت آنها را در سفری طولانی همراهی کند و مرا وکیل خود کرد که ملکش را بفروشم.

سرمایی همه وجود فرزام را فرا گرفت . آقای شهابی که برادری نداشت ! دهانش خشک شده بود و به زحمت توانست بپرسد:

برادر زاده هایش را شما دیده اید ؟

آقای شکری که از این همه کنجکاوی فرزام متعجب شده بود گفت:

بله یک دختر و پسر جوان . فکر میکنم ایرانی نبودند ، چون به سختی فارسی صحبت میکردند.

فرزام دیگر توان ایستادن را در پاهای خود نمیدید . رهایش بازگشته بود آیا این امکان داشت ؟ رهای زیبای او حالا که چند روز دیگر ... نه ، نه ، نباید به این موضوع فکر میکرد . حتما مشکلی برایشان پیش آمده بود ، زیرا رها عاشق باغ بود و آقای شهابی خاطرات فراوانی در آنجا داشت ، پس چرا ... ؟ با صدای آرامی گفت:

آقای شکری میتوانم بپرسم قیمت آخر این خانه چقدر است ؟

آقای شکری با لحنی فاتحانه گفت:

پس بگو چشمتان خانه را گرفته که این قدر پرس و جو میکنید . میتوانیم درمورد قیمت به توافق برسیم.

فرزام نگاهی به آسمان کرد و گفت:

اگر وقت دارید الان می آیم آنجا تا با هم صحبت کنیم.

forums.Pichak.net

و بلافاصله پنجره را بست و از اتاق خارج شد . مادر و خاله اش برای خرید رفته بودند و کسی در خانه نبود . از این که کسی در خانه نبود احساس خشنودی کرد و بلافاصله خانه را ترک کرد . در همان لحظه پستچی میخواست نامه ای را از لای در به داخل بیندازد . فرزام لبخندی زد و گفت:

ببخشید نامه آمده ؟

پستچی پرسید:

شما اهل این خانه اید ؟

فرزام مکث کوتاهی کرد و در دادن جواب مردد ماند ، اما بالاخره گفت:

بله اگر نامه ای هست.

پستچی نامه را به دست او داد و خود رفت . با رفتن او فرزام نگاهی به آدرس فرستنده کرد . نامه از روسیه بود . به امید اینکه از داخل نامه نشانی بیابد آن را در جیب کتش گذاشت و زنگ را فشرد.

صحبت آنها دو ساعت به طول انجامید و قرار شد که آقای شکری سه هفته برای تهیه پول به فرزام مهلت بدهد . فرزام زمانی که به اتاقش رسید ، بلافاصله برق را روشن کرد و پشت میز . احساس میکرد قلبش از سینه اش بیرون خواهد زد کارش نشست . برای باز کردن نامه دو دل بود ، اما چاره ای نداشت . باید رها را می یافت تا لااقل سوء تفاهمات را برطرف میکرد . متن نامه به روسی نوشته شده بود ، اما از آنجایی که فرزام تسلط به زبان روسی نداشت ، ناچار شد از یکی از دوستانش که با یک خانواده روسی رفت و آمد داشتند ، کمک بگیرد . در نامه که تقریبا طولانی بود ، نوشته شده بود.

« سلام دوست خوب و همیشگی من رها . مدتی پیش نامه ات به دستم رسید ، اما پسر شیطانم اجازه نوشتن نامه را به من نمیداد . نمیدانی چقدر بهانه میگیرد و مرتب گریه میکند . اوسکار معتقد است زمانی که بزرگ شود خوب خواهد شد ، اما اسم زیبایی است نه ؟ . من که چشمم آب نمیخورد . راستی با اوسکار به این توافق رسیده ایم که اسمش را بنیامین بگذاریم من به اوسکار گفتم اگر بچه اولمان دختر بود اسمش را رها میگذاریم . آخر میدانی رها ؟ من همیشه به استقامت تو ، به همینطور . غرورت ، به رفتار و کردارت و حتی به چهره زیبایت حسودی میکردم . امیدوارم فرزندم هم به خوبی تو شود بنیامین کوچولویم به خوبی برادرت بنیامین . خوب حرفهای بی خود را کنار بگذارم و اصل مطلب را بنویسم . حتما دوست داری بدانی اینجا چه وقایع جدیدی رخ داده است . اگر برایت بگویم از تعجب دهانت باز خواهد ماند . در این پنج ماهی که تو رفته ای همه چیز تغییر کرده است . مثلا هاموند . چگونه برایت بگویم ؟ هاموند شلوغ و شیطان عاشق شده . حتما میپرسی عاشق کی ؟ اگر به تو بگویم باور نخواهی کرد . او خواهان دلایانگ لویدیسیچ شده است . میدانم که تعجب کرده ای . دلایانگ لویدیسیچ دو بار شوهر کرده و یک پسر هم دارد ، اما با این حال هاموند خواهان او شده است . هر چه پدر و مادر با او صحبت میکنند فایده ای ندارد . خود دیالانگ هم ابتدا مخالف بود ، اما آنقدر با سماجت هاموند روبه برو شد که ظاهرا متقاعد شده که در کنار هم خوشبخت خواهند شد .

رها جان ! رازی بود که هیچ گاه به تو نگفتم . میدانی هاموند به تو بی نهایت علاقه مند بود و من هم از این راز آگاه بودم . خیلی سعی کردم به تو بفهمانم ، اما نشد . زمانی که جریان هاتسگار به وجود آمد او خیلی در خودش فرو رفت ، اما میدانی که خیلی مغرور است و هیچگاه از خودش ضعف نشان نمیدهد . در مورد این موضوع هم ضعف خود را نشان نداد و حتی به تو هم تبریک گفت ، اما از آن زمان از خودش غافل شد . آن پسر بازیگوش و سر به هوا ، سر به هواتر شد و دیگر به هیچ چیز توجه نداشت ، تا این که کم کم در صدای گرم دیالانگ امیدش را یافت و به او دل باخت . من ابتدا ناراحت بودم و عصبی ، اما اوسکار که مرد دانایی است ، با من صحبت کرد و گفت که حق دخالت در زندگی خصوصی برادرم را ندارم و در ضمن باید به احساساتش احترام بگذارم و من هم پذیرفتم و حالا قرار است بزودی نامزد کنند . تعجب آور است نه ؟

forums.Pichak.net

راستی دوروتی گرسن و تومیسلاو ویشنوف هم بسیار خوشبخت هستند . من فکر نمیکردم تومیسلاو پسری به این خوبی راستی الان سه ماهه حامله است و بزودی کوچولویی را به دنیا خواهد .باشد . واقعا دوروتی در انتخاب همسر موفق شد آورد . نمیدانم این موضوع را بنویسم یا نه . اوسکار میگفت ممکن است از این که در نامه ام درمورد او بنویسم ناراحت نمیدانم چطوری شروع کنم . بعد از این که ! شوی . منظورم هاتسگار است ، آخر قصه زندگی او شده قصه شبهای مردم تو رفتی همه چیز برای هاتسگار خراب شد و زندگی را فقط کابوس میدید . شاید باورت نشود ، اما دیگر در ملا عام مشروب میخورد و یک دائم الخمر واقعی شده . شبها با نعره هایش مانع خوابیدن مردم میشود . کارش کاملا به جنون کشیده شده با تمام دوستان هم قطع رابطه کرده و مثل لاک پشت در لاک خود فرو رفته بود . بالاخره گروهبان یوگنی فارکر مجبور شد پسرش را دستبند بزند و به جرم مزاحمت شبانه به زندان بیندازد . بعد از سه روز هم یک شب بدون اینکه کسی خبر داشته باشد او را به مسکو بردند و در بیمارستان بزرگ مسکو که آناتولی والر دوست اوسکار در آنجا کار میکند بستری کردند ، تا بلکه این عادت زشت از سرش بیفتد .

بعد از یکماه دوباره به خانه برگشت ، اما این بار همراه با دختری که از خودش شش سال بزرگتر بود . میگویند اکولاآندرویچ پرستار خصوصی او در بیمارستان بوده و شایع شده که فقط به خاطر ثروت فارکرها با هاتسگار نامزد شده است ، چون هاتسگار هیچ گونه توجهی نسبت به او نشان نمیدهد و بار دیگر به سمت الکل رفته ، هر چند که به شدت اولیه نیست . هاتسگار واقعا مرد غیر قابل تحملی شده و اوسکار معتقد است که باید به او توجه بیشتری کرد ، زیرا محتاج توجه و محبت است . رها ! مثل اینکه هاتسگار حقیقت را میگفت و زندگی بدون تو برایش یک مرداب است . هرگز باورم نمیشد که بعد از رفتن تو به چنین روزی بیفتد.

خوب از این خبرهای غمگین بگذریم . رها خودت چه کار میکنی ؟ میدانم در ایران هم مورد توجه مردان زیادی قرار میگیری ، اما با بیرحمی تمام از همه آنها روی برمیگردانی . ای کاش من هم دل تو را داشتم . راستی از این که نوشته دلم میخواهد با بنیامین . بودی بنیامین بهبودی کامل پیدا کرده ، خیلی خشنود شدم . تو را به خدا زودتر به اینجا بازگردید از گذشته حرف بزنم . راستی بنیامین در مورد ما هم صحبت میکند ؟ میداند که من به آرزویم که ازدواج با اوسکار بود رسیده ام و حالا به من خانم ساوس میگویند ؟ رها دلم خیلی برایت تنگ شده است . با اوسکار عکسهایمان را تماشا میکردیم . در عکس عروسی من ، تو لبخند مهربانی بر لب داشتی . دلم برای خنده هایت تنگ شده است . در نامه قبلی ات نوشته بودی که قصد داری به اصفهان بروی . با اوسکار از روی نقشه اصفهان را یافتیم . اوسکار میگفت که شاید هیچ .یادت باشد هر جا رفتی عکسی یادگاری بیندازی و برای من بفرستی .مکانهای تاریخی و دیدنی فراوان دارد زمانی نتوانم اصفهان را ببینم راستی فراموش نکنی . در نامه بعدیت آدرس منزلتان در اصفهان را برایم بنویس . خوب ، تا خانه را روی سرش نگذاشته باید بروم و شیرش را بدهم . سلام من و .دوباره بنیامین کوچولو شروع کرد به گریه اوسکار را به بنیامین و آقای شهابی پدر خوانده ات برسان . از دور صورت ماهت را میبوسم .

خداحافظ

(کلارا ساوس (ریچ

فرزام سرش را روی کاغذ قرار داد و چشمهایش را بست . هاتسگار چه نسبتی با رها داشت ؟ این سوال مغزش را میخورد . اعصابش حسابی تحریک شده بود و نمیدانست باید چگونه رفتاری داشته باشد . با خودش گفت : « پس رها متخصص گریز ناگهانی است » و برای لحظه ای به حال هاتسگار دل سوزاند ، اما با یادآوری چهره معصوم رها از اندیشه خود به خشم آمد و با خود گفت : « باید او را بیابم... »

صدای زنگ خانه افکارش را پاره ساخت . با بی حوصلگی از جای برخاست و نامه را در کشوی میزش نهاد و برای باز کردن در رفت و زیر لب غر زد : « مگر کلید همراه نبرده اید ؟ » زمانی که در را گشود ، پدر و مادر و خانواده خاله را در پشت در مشاهده کرد که با آغوش پر از بسته های کادو شده در انتظار ورود به خانه بودند . با بی حوصلگی خود را کنار کشید و با صدایی که فقط خودش شنید ، سلام کرد . هنگامه بلند خندید و گفت:

فرزام بیا ببین چه چیزهای قشنگی خریدم . جایت خالی . بازار آن قدر شلوغ بود که اصلا نمیتوانستیم راه برویم.

forums.Pichak.net

آقای روشن تبسمی کرد و گفت:

با این تعریفی که از شلوغی بازار میکنی فرزام خدا را شکر میکند که دنبالمان نیامده.

دقیقه ای بعد تمام بسته ها روی میز قرار گرفتند و هنگامه و خاله آنها را باز کردند . فرزام هم مجبور شد بنشیند و به زحمت هر چند لحظه یکبار لبخندی بزند ، هر چند که دلش میگریست.

خانم روشن درحالیکه وارد آشپزخانه میشد به هنگامه گفت:

دخترم ! تو باید امشب حتما اینجا بمانی.

هنگامه لبخندی زد ، اما آقای سعادت گفت:

سودابه خانم عجله نداشته باشید . تا چند روز دیگر برای همیشه خانه تان خواهد آمد.

با این حرف آقای سعادتی خانم روشن وارد آشپزخانه شد و فرزام هم به بهانه برداشتن آب به آشپزخانه رفت و با حالتی پرخاشگرانه گفت:

مادر شما چرا مهمان دعوت میکنید ؟ چرا ملاحظه نمیکنید ؟

خانم روشن که از لحن پسرش حیرت کرده بود ، گفت:

این که حرف امروزم نیست . معلوم .این چه طرز حرف زدن است ؟ مگر من قبلا از هنگامه نمیخواستم که خانه ما بماند هست که تو چه ات هست و چرا آن قدر بهانه گیری میکنی ؟ این از امروز که با بهانه گیریهای مسخره از زیر آمدن به بازار شانه خالی کردی و این هم از حرف زدن حالا . خوب تو اگر هنگامه را نمیخواستی برای چه از اول پا پیش گذاشتی ؟

فرزام با ناراحتی از خانم روشن روی گرداند و گفت:

مگر شما گذاشتید ؟ آن قدر گفتید و گفتید که من هم مجبور شدم که...

اما ادامه سخن خود را نگفت و از آشپزخانه خارج شد . اصلا حوصله نشستن در جمع را نداشت و با عذرخواهی کوتاهی به اتاقش رفت . از طرز حرف زدن هنگامه و از این که به داشتن لوازم آرایش و لباس تا این حد اهمیت میداد ، کلافه میشد ، اما چاره ای نبود.

***

باید میرفت و او را میافت ، در غیر این صورت چند روز دیگر همه چیز تمام میشد و دیگر هیچ راه بازگشتی نبود . شاید این افکار به هم ریخته اعصاب او را متشنج کرده بود . باید تصمیمش ... هنوز هم مهری از او به دل داشت . شاید هنوز میدانست اگر غیر از این عمل کند هیچ گاه .را میگرفت . دیشب تا صبح به همه چیز اندیشیده بود ، اما چاره ای نداشت . خوشبخت نخواهد بود . شاید رها هم به همین نتیجه رسیده بود که از هاتسگار گریخت

قبل از اینکه خانم و آقای روشن از خواب بیدار شوند ، از روی تخت برخاست . هوا هنوز تاریک بود ، اما چیزی به روشنایی نمانده بود . ساک کوچکی را از داخل کمد برداشت و چند دست لباس در آن قرار داد . باید او را میافت . فقط این مهم بود . با این افکار ، اتاق را ترک کرد . همه جا در سکوت محض فرو رفته بود . از این حرکت بچگانه به خنده افتاد . هیچ گاه حتی به مخیله اش خطور هم نکرده بود که روزی مخفیانه از خانه بگریزد . بنگاه اتوبوس حسابی شلوغ

forums.Pichak.net

به امید این که شخصی از سفر به اصفهان منصرف شود ، به باجه مخصوص فروش بلیط مراجعه کرد . مسئول .بود تمام صندلیهای سالن پر . فروش بلیط پیشنهاد داد آنجا بماند که اگر شخصی از آمدن منصرف شد ، او را به جایش بفرستند بودند . فرزام به دیوار تکیه داد و به مردم چشم دوخت ، اما حواسش به آنها نبود ، بلکه به این می اندیشید که در اصفهان . به آن بزرگی او را چگونه خواهد یافت

ساعت حدود هفت و نیم را نشان میداد که مسئول فروش بلیط او را صدا زد . فرزام بمحض شنیدن نامش به سمت باجه حرکت کرد و متوجه شد که خوشبختانه شخصی از سفر منصرف شده است . نیم ساعت به حرکت اتوبوس مانده بود . در این فاصله میتوانست به خانه زنگ بزند و جریان سفرش را توضیح دهد . بی گمان هم اکنون آنها از خواب بیدار و برایش نگران شده بودند . فرزام با این فکر به سمت تلفن رفت و شماره مرکز را گرفت و از آنها خواست تا به منزلشان تماس . چند لحظه بعد صدای خانم روشن که از هیجان میلرزید به گوشش رسید.بگیرند

الو ، الو بفرمائید چرا حرف نمیزنی ؟

چگونه میتوانست به مادرش بگوید .فرزام هر قدر با خودش کلنجار رفت نتوانست کلامی بر لب براند تلفن را قطع کرد که با امیدی واهی ساک سفر را بسته و ممکن است دست خالی بار دیگر باز گردد . و به خاطر همین امید خالی و پوشالی اگر به این سفر نمیرفت تمام . سرنوشت دختر دیگری را به بازی گرفته است ، اما فرزام این عمل خود را باور داشت شاید این امید عبث نبود و دریچه خوشبختی به رویش گشوده . عمر خود را ملامت میکرد و خانه برایش شکنجه گاه میشد . میشد

فرزام ساکش را به دست گرفت و به سرعت به سوی اتوبوس رفت . زمانی که مسافران روی صندلیهای خود جای گرفتند ، اتوبوس حرکت کرد . فرزام از پنجره کنار دستش به زمین نگاه کرد . انگار از زیر چشمش لیز میخورد . بی اختیار لبخند زد و خاطرات دوران کودکی در ذهنش تداعی شد . دلش میخواست بار دیگر به دوران شاد و بی خیال کودکی باز گردد . آن دورانی که هیچ چیز نمیدانست جز اینکه پدر و مادری دارد که تمام مواقع از او حمایت میکردند ، اما حالا .همین حامیانش را رنجانده بود

از حرکات عجولانه خود شرمسار بود و میدانست که حق ندارد با مادرش اینگونه رفتار کند . اما بیکباره عقلش را از دست داده بود . با خود عهد کرد زمانیکه به تهران بازگشت ، دستهای مادر را در دست گیرد و بوسه ای بر آن نهد تا بلکه زخمی را که به قلب مهربانش زده است اندکی التیام بخشد . با این فکر چشم بر هم نهاد و سعی کرد لحظه ای تجسم کند که .با اله زیبای رویاهایش روبرو خواهد شد

سرانجام اتوبوس به مقصد رسید . میدانست که روز سختی را در پیش دارد ، اما نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و با گفتن به امید خدا راه افتاد . کالسکه رانی صدا کرد و از کالسکه ران خواست که او را به اولین هتل برساند . تصمیم گرفته بود که از همان روز کار جستجو را آغاز کند . بعد از استحمام و تعویض لباس به رستوران هتل رفت تا غذایی مختصر بخورد و بعد از آن به امید پیدا کردن گمشده اش شروع به جستجو کند . در میان جمعیت به جستجوی آن دو چشم شهلا گشته بود ، اما هر چه عقربه ساعت بیشتر میرفت امیدش بیشتر به یاس و نا امیدی مبدل میشد . خستگی و ناتوانی پاهایش مانع از حرکتش شده بودند . حدود عصر بود که به ستونی در وسط میدان تکیه داد و پای چپش را کمی بالاتر آورد و دستش را روی آن قرار داد و نفس عمیقی کشید و با دست راستش پیشانی خیس شده از عرقش را پاک کرد . چند کالسکه با اسبهای تزئین شده و زنگوله دار از مقابلش عبور کردند و نور کمرنگ خورشید زیبایی شهر را به رخ اش .کشید

فرزام خسته به روبرویش خیره شد . اصفهان حقیقتا شهر زیبایی بود هر چند این زیبایی را امروز اصلا درک نکرده بود . مردم به سرعت از گوشه و کنار خیابان عبور میکردند و فرزام به روبرو خیره شده و در دل آرزو میکرد که ای کاش هم اکنون رها با آن اندام ظریف و شکننده از رو به رویش بیاید . آنگاه فرزام به سمت او میدوید و از او میخواست که درخواست ازدواجش را بپذیرد و همراهش به تهران بازگردد . فرزام لحظه ای لرزشی خفیف در اندام خود احساس کرد . اگر رها همراه او نمی آمد ؟ اگر تمام افکار او پوچ و تو خالی و تماما توهم بودند و رها هیچ علاقه ای به پسر پنجره نداشت ؟ فرزام دست چپش را داخل موهای درهم و پریشانش فرو برد و آهی کشید . شاید آمدنش حقیقتا خنده دار و بی

forums.Pichak.net

مورد بود ، اما پس قلبش چه ؟ جای قلب در زندگیش کجا بود ؟ او قادر نبود بدون رها به زندگی خود ادامه دهد . میدانست که خبط کرده است و نباید هیچگاه حاضر به ازدواج با هنگامه میشد . آن دختر چه گناهی داشت که باید یک عمر با مردی که قلبش در گرو زن دیگری بود ، زندگی کند ؟ در این صورت او هم فنا میشد . این منصفانه نبود . فرزام تصمیم گرفت اگر بی نتیجه به تهران بازگشت ، باز هم حاضر به ازدواج با هنگامه نشود.

***

ساعت از نیمه شب گذشته بود که خسته و کوفته وارد هتل شد . حتی گرسنگیش را هم از یاد برده بود . بدون گفتن کلامی اضافی کلید اتاقش را گرفت و از پله ها بالا رفت و بمحض اینکه به اتاقش رسید ، خود را روی تخت پرت کرد . حتی حوصله درآوردن کفشهایش را نداشت . میدانست جستجویی بیفایده آغاز کرده است ، اما چیزی در درونش ندا میداد که صبر داشته باشد . چقدر در میان جمعیت به دنبال دو چشم جادویی که او را دیوانه وار به این شهر غریب کشانده بود گشت. دستهایش را روی صورتش نهاد و قبل از اینکه مجال فکر کردن بیابد ، به خواب فرو رفت.

***

رها میز صبحانه را چید و به اتاق بنیامین رفت و چند ضربه به در زد ، اما جوابی نشنید . آرام در را گشود . بنیامین ملافه را تا روی سرش بالا کشیده و در خواب عمیقی فرو رفته بود . دلش نمی آمد بیدارش کند ، اما نمیشد تا ظهر بخوابد باید زودتر بیدار میشد . رها آرام به تخت او نزدیک شد و ملافه را از رویش کنار زد و گفت:.

خوب آقا پسر تنبل ! بلند شو ببینم . ظهر شده.

بنیامین خیال تسلیم نداشت . رها مجبور شد به سلاح همیشگی اش که بنیامین از ان متنفر بود متوسل شود و لیوان آب را برداشت و گفت:

خوب تنبل خان ! اگر بلند نشوی تا چند لحظه دیگر مثل موش آبکشیده باید سر میز بنشینی.

با گفتن این حرف ، بنیامین مثل برق از جا پرید و روی تخت نشست.

رها خنده بلندی سر داد و گفت:

خوب راه بلند کردنت را پیدا کردم.

بنیامین از روی تخت برخاست و به عادت همیشگی بینی کوچک و باریک رها را در دست گرفت و گفت:

بدجنس ! چه میشد اگر میگذاشتی نیم ساعت دیگر بخوابم ؟ راستی آقای شهابی بیدار شده ؟

رها سرش را تکان داد:

نه . آقاجان هم مثل تو تنبل تشریف دارند ، فقط من هستم که باید صبح زود بیدار شوم و مواظب این باشم که شما خواب نمانید.

بنیامین خمیازه ای کشید و برای شستن دست و صورتش به طرف دستشویی رفت و با حالتی اعتراض آمیز گفت:

د نشد دیگه . تو خودت ما را بی خواب کردی و بعد تقصیرها را گردن من می اندازی ؟

***

forums.Pichak.net

.آقای شهابی پشت میز نشست

.چقدر من خوشبخت هستم که لااقل در اواخر عمرم و در سنین پیری پسر و دختری به شادابی شما دارم

رها در کنار خانواده کوچک سه نفریشان احساس خوشبختی و آسایش میکرد ، اما در دلش جایی خالی بود که هیچ کس نمیتوانست آن را پر کند . او تمام کارهای خانه و آشپزی را به این امید که روزی در خانه فرزام انجام خواهد داد آموخته بود ، اما میدانست که باید این آرزو را با خود به گور ببرد و حالا حتی یک بار دیدار فرزام هم راضی اش میکرد . لحن مهربان بنیامین او را از افکارش خارج ساخت:

خواهر کوچولوی من چرا تا این حد مغموم و گرفته است ؟

رها سرش را به معنی نفی تکان داد و استکان چایش را به لب نزدیک کرد . آقای شهابی که متوجه اندوه دختر خوانده اش شده بود برای خشنود کردن او گفت:

راستی رها فراموش نکنی که بعد از ظهر آماده باشی تا با هم به سی و سه پل برویم و بنیامین جان لطف کن تو هم یادآوری کن که به تهران تلگراف بزنم.

رها لبخندی از سر رضایت بر لب آورد و گفت:

از این بهتر نمیشود . خیلی دوست دارم باز هم سی و سه پل را ببینم . راستی آقاجان از آقای شکری سوال کنید که نامه ای برای من رسیده است یا نه ؟

آقای شهابی لقمه ای پنیر به دهان گذاشت و استکان چایش را به لبهای خود نزدیک کرد و گفت:

.حتما

با رفتن بنیامین و آقای شهابی ، رها بار دیگر احساس کسالت کرد . همیشه از تنهایی بیزار بود و نمیدانست در آن خانه درندشت باید چه کند . بلافاصله روی میز را تمیز کرد و برای شستن ظرفها به آشپزخانه رفت.

آقای شهابی چند مرتبه خواسته بود که بعد از فوت نصرت خانم ، مستخدمی برای انجام کارها به خانه بیاورد ، اما تا آمدن رها که دل و دماغ هیچ کاری را نداشت و بعد از بازگشت او هم رها هر بار مخالفت کرده و معتقد بود که بهترین راه فرار از تنهایی و فکرهای بیهوده کار خانه است . رها از انجام کارهای خانه بسیار لذت میبرد و دلش میخواست زمانی که بنیامین و آقای شهابی خسته برمیگردند ، با غذای گرمی از آنها استقبال کند ، اما دست به هر کاری میزد ، بی اختیار به یاد فرزام میافتاد . چقدر دلش میخواست روزی میرسید که برای او غذاهای گرم و لذیذ تهیه کند و فرزام هم بعد از خوردن یک قاشق غذا با چشمان مهربان و جذابش به او بنگرد و طبق عادت ، کمی ابروهایش را بالا ببرد و بگوید : « مرحبا میدانست این آرزو را باید به دست فراموشی بسپارد و خود را « .خانم کوچولو ! امروز هم غذای خوشمزه ای پخته ای . برای روزهای سخت و یکنواخت آینده آماده کند

لحظه ها کند میگذشتند . زمانی که صدای دو ضربه از ساعت شنیده شد ، بسرعت خود را به پله های حیاط رساند . مطمئن بود که لحظه ای بعد در بر روی پاشنه خواهد چرخید و همانطور هم شد . بنیامین و آقاجان با پاکتهای پر از میوه وارد خانه شدند و به رها که با چشمهای مشتاق به آنها مینگریست ، لبخند زدند. بنیامین گفت :

باز هم از تنهایی رنجیده ای ؟

رها سرش را تکان داد:

forums.Pichak.net

نه نه . کم کم دارم عادت میکنم . میتوانید حدس بزنید امروز چه غذایی درست کرده ام ؟

بنیامین بسرعت خود را به پله ها رساند و پاکت میوه را به دست رها سپرد و نفس عمیقی کشید:

آخ جان ! حتما قیمه درست کرده ای ؟

رها نگاهی به آقای شهابی انداخت و پرسید:

نظر شما چیست آقا جان ؟

آقای شهابی نگاه مهربانش را به دستهای ظریف رها دوخت و عصا زنان به سمت اتاق آمد و گفت:

دختر نازنینم ! حیف این دستهای لطیف و شکننده نیست که آنها را برای کارهای خانه خراب میکنی ؟

ساعت پنج بار نواخت . رها در اتاق خودش لباس عوض میکرد تا برای رفتن آماده شود که صدای آقای شهابی به گوشش رسید که گفت:

بابا جان قصد نداری از اتاق بیرون بیایی ؟ هوا کم کم تاریک میشود.

بنیامین در اتاقش را گشود و گفت:

من حاضرم آقای شهابی ، اما فکر نمیکنم این خانم خانومها به این زودی ها آماده شود . زنها همیشه باعث دردسر هستند.

رها که حرفهای برادرش را خوب میشنید ، در اتاقش را گشود و گفت:

نخیر آقا پسر ! من خیلی زودتر از شماها آماده بودم.

آقای شهابی دستی به پشت کمر بنیامین زد و گفت:

خوب اگر حاضرید برویم.

فاصله خانه تا سی و سه پل چندان طولانی نبود ، به همین خاطر راه را پیاده طی نمودند . در مدتی که به اصفهان آمده بودند ، بهترین تفریحشان رفتن به مکانهای تاریخی و زیارتی اصفهان بود و اینک برای دومین بار بود که آنها به سی و سه پل می آمدند . در زیر پل ، جای رفت و آمد بسیار دنج و زیبایی وجود داشت . خانواده ها روی تختهایی نشسته بودند و تفریح میکردند . این منظره برای بنیامین و رها جذابیت خاصی داشت . بوی آبگوشت اشتهای آنها را تحریک میکرد . خانواده های زیادی در آنجا نشسته بودند و همهمه زیادی به گوش میرسید.

آقای شهابی تختی را که از آنجا رودخانه کاملا دیده میشد ، انتخاب کرد و سفارش قلیانی داد و شروع به کشیدن کرد . رها هم در کنار بنیامین نشست و به رودخانه نگریست و از این همه زیبایی حیرت کرد . احساس میکرد دوست دارد در کنار فرزام تمام این زیباییها را درک کند ، اما افسوس ! سعی کرد این افکار مسموم را که ریشه اش را میسوزاند ، از فکر دختر .خود خارج کند و به خانواده های خوشبختی که در اطرافش نشسته بودند و با هم خوش و بش میکردند ، نگاه کرد آن دختر با سماجت خاصی سعی داشت تخمه ای را به اردکی که در انجا بود ، بدهد ، . شیطانی توجهش را جلب کرده بود اما اردک هر بار دستش را گاز میگرفت و او را گریان نزد مادرش میفرستاد . چند لحظه بعد بار دیگر دختر سمج بازمیگشت و این بار باز هم تخمه ای در دست داشت . رها از حرکات آن دختر شیرین بسیار خوشش آمده بود . نگاهش را آرام از روی صورت معصوم دختر کوچک بر گرفت و به دیگران نگریست . اما ناگهان نگاهش ثابت بر نقطه ای متوقف شد . حتی توان مژه زدن هم نداشت . این امکان نداشت . روی تختی جوانی تنها نشسته بود و با چشمهای عمیقش

forums.Pichak.net

به رودخانه مینگریست . چهره اش مغموم و گرفته به نظر میرسید و هیچ توجهی به اطراف نداشت . رها احساس میکرد رنگ صورتش پریده است و از هوش خواهد رفت . بی اختیار دست بنیامین را در دست فشرد . بنیامین به چهره رنگ پریده خواهرش نگریست و متوجه دگرگونی او شد ، به همین جهت دستش را به روی صورت یخزده او قرار داد و گفت:

رها ! حالت خوب نیست ؟

رها چشمهایش را به سمت برادر برگرداند و بنیامین قطرات اشک را در آن چشمان زیبا دید . چرا به یکباره حال خواهرش چنان دگرگون شده بود ؟ این سوالی بود که بسرعت در مغزش شکل گرفت ، اما جوابی برای آن نمیافت . با حیرت به اطراف نگریست ، اما عاملی را برای این دگرگونی نیافت . بار دیگر به رها نگریست ، اما اینبار او ایستاده بود و دستهای برادر را در دست میفشرد و با صدایی لرزان میگفت:

بن ! باید برویم . عجله کن.

بنیامین سعی کرد او را بنشاند و گفت:

آخر چرا ؟ معلوم هست یکدفعه...

رها با چشمان نگرانش به چشمهای عمیق بنیامین نگریست و با نگاهش به او التماس کرد که چیزی نپرسد . بنیامین معنی نگاه او را فهمید و به همین جهت از جای خود برخاست و گفت:

آقای شهابی ! بهتر است به خانه برگردیم . انگار حال رها خوب نیست.

آقای شهابی که تازه متوجه حرکات غیر عادی خواهر و برادر شده بود ، از جای برخاست و بدون حرف ، پول قلیان را پرداخت و از آن طرف پل خارج شدند . رها احساس میکرد به زمین خواهد افتاد ، به همین خاطر خود را به بازوان پر بنیامین که هیچ گاه خواهرش را احساس میکرد زیر پاهایش خالی میشود . آرام چشمهایش را بست . قدرت برادر چسباند به این حال ندیده بود ، با نگرانی قدم بر میداشت ، اما قدرت پرسش نداشت . زمانی که به منزل رسیدند ، رها بلافاصله به اتاقش رفت و میخواست در را ببندد که بنیامین مانع شد و به داخل اتاق رفت . رها که از اخلاق برادرش آگاه بود و میدانست تا از علت این ناراحتی او آگاه نشود ، اتاق را ترک نخواهد کرد ، به سمت تخت رفت و روی آن دراز کشید . رها هم نگرانی برادرش را درک میکرد ، به همین جهت از احتیاج به کمی آرامش داشت ، اما بنیامین نمیتوانست بپذیرد او دلخور نشد . بنیامین صندلی را کنار کشید و کنار میز توالت نشست و دستهای یخ زده خواهرش را در دست گرفت و گفت:

رها یکمرتبه چه بر سرت آمد ؟ انگار روح در بدن نداشتی.

رها قدرت صحبت در خود نمیدید . چگونه میتوانست به برادرش بگوید که از دیدن فرزام به این روز افتاده است ؟ شرم مانع از گفتن آن میشد ، به همین دلیل با نگاه ملتمس خود به بنیامین دیده دوخت و گفت:

خواهش میکنم اجازه بده ساعتی تنها باشم.

بنیامین سرش را تکان داد و گفت:

محال است . من باید بدانم چه عاملی این چنین خواهرم را از پا دراورده . من برادر تو هستم و مثلا روزی تنها رازدارت هم بوده ام ، پس چه شده که تبدیل به یک غریبه خسته کننده شده ام ؟ رها دیگر طاقت ندارم . تو را به روح پدر و مادر قسم میدهم که با من از دردت حرف بزن . خواهش میکنم.

رها چشمهای پر اشکش را روی هم نهاد و گفت:

forums.Pichak.net

چه میتوانم بگویم جز این که از این حرکت خود شرمنده ام . شاید باور نکنی که خواهر مغرورت از بالاترین قله غرور به دره پستی و حقارت سقوط کرده . میدانم تعجب میکنی . خواهری که عمری دیگران را به دنبال خود کشیده و با بیرحمی حالا خودش برای ترمیم ، احتیاج به .غرور آنها را جریحه دار کرده ، حالا غرور خودش زخم خورده دیگران شده است پزشک کاردانی دارد . بنیامین ! من دیگر رهای سابق نیستم . دختر شکست خورده ای بیش نیستم . شاید در دلت بخندی . » : روزی به تو میگفتم بنیامین من خوشبختم و فکر نمیکنم نیازی به وجود شخصی دیگر در زندگی داشته باشم . تو گفتی عشق بیخبر وارد قلبت میشود » و من با سری افراشته گفتم : « من در قلبم را به روی هر کسی باز نمیکنم . هیچ عشقی هیچ گاه در دل من جای نخواهد گرفت » آن روز چنان قاطعیتی داشتم که هنوز هم در تعجبم . من اشتباه میکردم . حرف تو صحیح بود . آدم نمیفهمد چه موقع در گرداب عشق گرفتار میشود و هر چه دست و پا میزند ، فروتر میرود و هیچ راه گریزی نیست . آری بنیامین من عاشق کسی شده ام که کوچکترین نظری به من ندارد . شخصی که بی گمان هم اکنون هم ...

دیگر قادر نبود به سخنش ادامه دهد . چه میتوانست بگوید ؟ بگوید که میداند او ازدواج کرده ، ولی باز هم دیوانه وار دوستش دارد ؟ بنیامین که سکوت رها را مشاهده کرد ، پرسید:

امروز فرزام را دیدی ؟

رها فقط سرش را تکان داد . بنیامین پرسید:

با همسرش بود ؟

رها احساس کرد دیگر نمیتواند تحمل کند . بنیامین کاملا آگاه بود که فرزام بیش از دو سال است که ازدواج کرده ، اما خواهرش نتوانسته است او را فراموش کند.

از اینکه به چهره مهربان و .دیگر نمیتوانست بغض خود را فرو دهد و قطرات اشک از چشمهای پر دردش پایین چکید مردانه برادرش بنگرد ، شرم داشت ، به همین جهت همانطور که چشمهایش را بسته بود ، گفت :

باید با خودم کنار بیایم . به تو قول .فراموشش میکنم بنیامین ! به تو قول میدهم فراموشش کنم ، فقط احتیاج به تنهایی دارم ... میدهم بنیامین

بنیامین با تاسف سرش را تکان داد و با لحنی دلداری دهنده گفت:

خواهر خوبم ! زمانی که بچه بودیم همه به ما حسادت میکردند . خوب به یاد دارم که در میان دوستانمان مثل الماسی حتی چند مرتبه به این موضوع اعتراف کردند ، اما نمیدانم چرا .میدرخشیدیم و تمام آنها به زندگی ما غبطه میخوردند بیکباره کاخ خوشبختی ما ویران شد . در سرنوشت ما ناکامی رقم خورده . در تمام زندگیم دختران زیبا و دلربای زیادی را دیده بودم ، اما لحظه ای که با اما برخورد کردم ، احساسی در درونم فریاد کشید که نیمه گمشده ام را یافته ام . او تنها کسی بود که میتوانستم ... ولی بیکباره نه تنها او بلکه پدر و مادر را هم از دست دادم و فقط خدا تو را برایم باقی گذاشت که میخواهم با چنگ و دندان برای خود حفظت کنم . رها من نمیخواهم تو را از دست بدهم . هر دوی ما میدانیم که تو خواستگاران فراوانی داشتی . تمام پسران آشنایانمان خواهان زندگی با تو بودند ، اما تو از همه روی برگرداندی و زمانی که شخص مورد علاقه ات را یافتی ، او را از دست دادی . زمانی که میگویم سرنوشت ما با ناکامی رقم خورده ، حرف بی ربطی نمیزنم ، اما طاقت داشته باش . ما حتما داریم امتحان میشویم . سعی کن از این امتحان سربلند بیرون بیایی.

بنیامین دستش را روی موهای نرم و لطیف خواهرش کشید . دیگر طاقت جلوگیری از سرازیر شدن اشکهایش را نداشت ، به همین خاطر بلافاصله اتاق را ترک کرد و رها تنها در گوشه خلوت اتاقش به دنیای تاریک آینده اندیشید . خود را در .بیابانی بی آب و علف میدید که به دنبال جرعه ای آب به هر سو میدود و تمام صورتش از آفتاب داغ سوخته است در انتهای راه دریاچه ای دید و به سمتش دوید ، اما جز ماسه های داغ چیزی در انتظارش نبود . او به دنبال سراب میدوید و خودش خوب میدانست.

forums.Pichak.net

رها از روی تخت برخاست . هوا بکلی تاریک شده بود . دو زانو روی تخت نشست و به آسمان تیره نگریست . ستاره ها واضح تر از تهران به چشم میخوردند . رها نفس را که در سینه اش حبس کرده بود ، بیرون داد و گفت:

من دیگر به دنبال سراب نمیروم . فراموشش میکنم . من میتوانم فراموشش کنم

.

بنیامین گوشه کاناپه کز کرد . باید برای خواهرش کاری میکرد . اما چه کاری ؟ او قادر به هیچ کمکی نبود و خواهرش در مقابل دیدگانش چون مرغ عشقی جفت از دست داده ، بال بال میزد و خود را از بین میبرد . قطرات اشک در چشمهای حتی کک و . او هنوز هم ساعتها به چشمهای آبی دریایی اما با آن موهای کوتاه سرش می اندیشید . پر درد بنیامین نشست مکهای اما را هم که هر بار او تمام سعی اش را برای مخفی کردن آنها میکرد دوست داشت . هنوز بعد از این همه مدت « . ما با هم ازدواج خواهیم کرد .صدای فریاد اما در گوشش میپیچید : « بنیامین کمکم کن . بنیامین تنهایم نگذار

لرزشی بر اندام بنیامین افتاد و تمام بدنش را سرمای سختی فرا گرفت . او همه کس خود را از دست داده بود و حالا فقط رها را داشت . رهایی که خود را فدای سلامت او کرده بود ، رهایی که تنها امیدش بود . رها هم بیگمان مانند او رنگ چشمهای فرزام را از یاد نبرده بود . اما چه سود ؟ فرزام هم مانند اما از دست رفته بود . اما با مرگش از بنیامین گریخت و فرزام با ازدواجش . بنیامین قادر نبود بفهمد کدامیک دردناکتر است و فراموش کردن کدام عشق ناممکنتر ؟ به هر حال گمان نمیکرد بعد از اما دختری در زندگی او بیاید ، اما این سرنوشت برای خواهر جوان و زیبایش کاملا ظالمانه بود . رها حیف بود و نباید اینگونه فنا میشد.

بنیامین همچنان با افکار مسموم خود دست به گریبان بود و متوجه حضور آقای شهابی در مقابل خود نشد . آقای شهابی نیز آشفته بود و بدون هیچ حرفی ، حال دگرگون شده رها را دریافته بود . آقای شهابی مستقیم به چشمهای بنیامین خیره شد و سکوت کرد و بنیامین در عمق چشمهای چروکیده و پژمرده پیرمرد ، هاله اشک را دید . آقای شهابی نیز عزادار بود . آن شب برای هر سه نفر آنها شب سختی بود و بنیامین حتم داشت که در این خانه هیچ کس شب تا صبح چشم بر هم نخواهد گذاشت.

آقای شهابی که از حضور خود در کنار بنیامین منصرف شده بود ، بدون گفتن کلمه ای به سمت اتاقش رفت . بنیامین اندام لاغر و خمیده پیرمرد را تماشا کرد و برای لحظه ای تصمیم خود را گرفت . آقای شهابی در اتاقش را گشود و بنیامین از جای برخاست و به دنبالش رفت و آرام گفت:

آقای شهابی کمکم کن.

آقای شهابی لحظه ای ایستاد و به پشت سر نگریست و چشمهای مضطرب و نگران بنیامین را مشاهده کرد . لبهایش به شدت خشک شده بودند . چه جوابی برای این برادر نگران داشت ؟ باز هم دروغ ؟ تا کی ؟ انتهای دروغ کجاست ؟ رها از این برزخ با تب کوتاهی میگذشت ، اما اگر در دام پسر پنجره اسیر میشد شاید دیگر این تب او را با خود میبرد و او او به فرزام و شایانها اجازه تزریق طاعون .نمیگذاشت . شهرزاد برای فنا شدن کافی بود . او باید از رها حمایت میکرد به زندگی فرزندش را نمیداد . او با چنگ و دندان از دخترش حمایت میکرد ، اما چشمهای نگران و پر اشک بنیامین چه ؟ او چه درخواستی داشت ؟ او قادر نبود که فرزندش را با دستهای خود به دست پلنگهای درنده بسپارد . باز هم نگاه بنیامین آزارش میداد . سرش را کمی خم کرد و چشمهایش را بست و آرام آن را گشود و وارد اتاقش شد و روی تخت نشست . هنوز همان نگاه در چشمهای زیبایش به چشم میخورد که پیرمرد را از پای در آورد و .بنیامین در آستانه در اتاق ایستاد نفس عمیقی کشید و به پنجره نگریست و اشک همه صورتش را پوشاند.

اینطور نگاه نکن . من خیانت نکردم . من دخترم را نجات دادم.

بنیامین سر در گم مانده بود با بهت به صورت پیرمرد نگریست ، اما انگار با خود سخن میگفت:

forums.Pichak.net

من میدانستم همه چیز دروغ است . این عشق خانمان سوز زندگیمان را به آتش میکشد و فرزندانمان را جلوی چشمهایمان این عشق نیست ، جنون است . جنون محض . بنیامین ! راه دیگری جز این .پر پر میکند . نفرین به هر چه عشق است . وجود نداشت . رها باید فرزام را فراموش میکرد . او باید سرنوشت خود را تغییر میداد تا شهرزاد زنده بماند

پیرمرد که گویا دچار توهم شده بود به سمت پنجره دوید و به تصویر خود در شیشه پنجره خیره شد و در تاریکی شب به دنبال شخصی گشت.

بنیامین بیا نزدیکتر . این شهرزاد است . میبینی چشمهایش کبود شده اند ؟ نه ، این طور نگاه نکن . دختر من این قدر ضعیف و رنجور و مریض نبود . او دختر زیبا و با نشاطی بود و صدای خنده های مستانه اش خانه ام را غرق در شادی چشمهایش باز . تعجب نکن .و نشاط میکرد ، اما میبینی او چشمهایش را از دست داده . آن چشمهای عمیق و زیبا را هستند ، اما سو ندارند . او روزهای آخر دیگر مرا نمیشناخت . حتی مرا نمیدید . او با صدای لرزانش از من کمک میخواست ، اما من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد . او دست مرا میفشرد و التماس میکرد ، اما من ...

صدای گریه پیرمرد در اتاق پیچید . بنیامین دستهای یخ زده او را در دست گرفت و احساس کرد پیرمرد به روزهای آخر اما نه ، مرگ آقای شهابی برای رها خیلی گران تمام میشد . او نباید ...زندگیش نزدیک است شاید هم امشب آخرین شب میمرد و باید سلامت خود را حفظ میکرد .

بنیامین دست پیرمرد را گرفت و آرام او را روی تخت خواباند . هنوز هم اشک میریخت و دل بنیامین برایش میسوخت . دستش را روی دست پیرمرد نهاد و آرام زمزمه کرد:

آقاجان گریه بس است . رهای ما زنده خواهد ماند . نگران نباشید . من و رها همیشه پیش شما خواهیم ماند.

آقای شهابی که از سخنان او اندکی آرامش یافته بود ، چشمهایش را بر هم نهاد و بنیامین به گمان اینکه پیرمرد به خواب رفته است ، آرام از اتاق خارج شد و در را بست ، غافل از اینکه پیرمرد هنوز اشک میریزد و با رویاهای دردناک خود بنیامین به اتاق خود رفت . او هم در تاریکی شب به دنبال راهی میگشت . باید به هر طریقی که بود به . کلنجار میرود خواهرش کمک میکرد و این تنها راه بود.

***

فرزام در کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان که پرده شب روی آن کشیده شده بود ، مینگریست . چقدر آن شب غم انگیز بود کم کم داشت مایوس میشد . از صبح زود هر جایی را که به فکرش میرسید گشته بود . امروز روز عروسی اش بود اما داماد فراری در این هتل دور دست به آسمان خیره شده بود . امید دیدن رها به ناامیدی تبدیل شده بود ، اما دل کندن از این امید عبث نیز برایش غیر ممکن مینمود . او میدانست در یک نقطه از شهر ، دختری افسانه ای پشت پنجره نشسته و به آسمان خیره شده است . میدانست که رها علاقه وافری به آسمان و ستاره ها دارد و هر وقت هم که به آسمان مینگریست ، پر رنگترین ستاره را به شکل رها میدید . آیا این امکان داشت ؟ آیا او بار دیگر خواهد توانست صدای گرم و آرام رها را بشنود ؟ دلش میخواست لااقل کینه ای را که رها از او به دل گرفته بود پاک کند . با خود فکر کرد که نباید از پا درآید پسر تو دیوانه » : و تا زمانی که او را نیافته باید در اصفهان بماند ، اما لحظه ای بعد لبخندی بر لب آورد و با خود گفت شده ای ! مگر میتوانی در تک تک خانه ها را بزنی و به دنبال گمشده ات به آنجا سرک بکشی ؟ » پس فکرهای بیهوده را کنار گذاشت و به خود گفت : « تا دو روز دیگر همه جا را خواهم گشت و اگر پیدا نشد هیچ راهی جز تسلیم در برابر سرنوشت ندارم. »

***

رها نمیخواهی ما را برای خوردن صبحانه بیدار کنی ؟

forums.Pichak.net

زمانی که بنیامین صدایی را از دلخل اتاق نشنید ، آرام در را گشود . رها هنوز در خواب عمیقی فرو رفته بود . بنیامین آرام بالای سرش رفت و با خود گفت: « حتما تا صبح شب زنده داری کرده است »

دستش را روی صورت رها گذاشت ، اما بلافاصله جا خورد . رها به عکس دیشب ، داغ داغ بود . دلش به حال رها سوخت . خواهر کوچکش آیا میتوانست به آسانی از زیر بار عظیم این اندوه سربرآورد ؟ او که مرد بود بسختی میتوانست فراق اما را فراموش کند ، چه رسد به دل نازک و زودرنج خواهرش . با خود اندیشید : « باید به او کمک کنم . من تنها کسی هستم که او در زندگی دارد و اگر من کمکش نکنم... »

بدون اینکه رها را از خواب بیدار کند ، اتاق را ترک کرد.

***

از اتاق خارج شد و قصد ترک خانه را کرد ، اما دست آقای شهابی که روی شانه اش قرار گرفت او را متوقف ساخت . بنیامین به سمت پیرمرد نگریست . آقای شهابی آرام زمزمه کرد:

با هم به دنبالش برویم.

بنیامین با تعجب به او نگریست . پیرمرد با چشمهای قرمز و خسته به او دیده دوخت:

باید او را بیابیم . من اشتباه کردم . شاید باز هم به خاطر اشتباه خودم دخترم را از دست بدهم . عجله کن دیر میشود.

بنیامین لبخندی زد ، اما همچنان مبهوت بود . با هم از خانه خارج شدند و آقای شهابی که علت سکوت بنیامین را میدانست ، آرام شروع به تعریف کردن ماجرا کرد . بنیامین به کف زمین خیره شده و سکوت کرده بود .

به نزدیکیهای مرکز شهر رسیده بودند . باید از جایی جستجو را آغاز میکردند ، اما از کجا ؟ آقای شهابی عصا زنان در کنار بنیامین گام برمیداشت و همچنان به سکوت طولانیش ادامه میداد . بنیامین گفت:

بالاخره باید از نقطه ای اغاز کنیم.

پیرمرد به صورت مردانه و جذاب بنیامین نگریست ، اما حرفی نزد.

بنیامین ادامه داد:

فکر میکنم بهترین راه گشتن در هتلها و مسافر خانه هاست.

پیرمرد سرش را تکان داد:

بله حتما در هتلی اقامت کرده . باید از همین هتلهای نزدیک شروع کنیم.

لحظه ای بعد هر دو روبروی هتلی ایستاده بودند و زمانی که نام فرزام را به مسئول هتل گفتند ، نبودن فرزام در آنجا باعث ناامیدیشان نشد . اصفهان بزرگ بود و هتلهای فراوانی داشت . زمانیکه از آن هتل بیرون آمدند بنیامین بار دیگر به پیرمرد نگریست و گفت:

فکر میکنم بهتر باشد ابتدا هتلهای نزدیک سی و سه پل را بگردیم ، چون دیروز...

آقای شهابی سرش را به معنی تایید تکان داد و حرف بنیامین را قطع کرد:

forums.Pichak.net

درست است . ممکن است آن نزدیکی ها اقامت کرده باشد.

دستش را بلند کرد و کالسکه ای جلوی پای آنها ایستاد و هر دو سوار شدند . نور آفتاب زمین را گرم کرده بود و اشعه های طلایی آن چشمها را می آزرد و باعث شده بود بنیامین کمی چشمهایش را از حد معمول تنگتر کند . بنیامین میدانست که فرزام را از روی ظاهرش نمیشناسد ، اما همچنان به تمام پسرانی که در خیابان عبور میکردند چشم دوخته بود . مطمئن بود کسی را که دل خواهرش را ربوده است ، حتما خواهد شناخت ، اما پیرمرد همچنان ساکت دو دستش را به عصایش تکیه و چانه اش را روی آن قرار داده و به فکر فرو رفته بود . کالسکه ران رو به روی هتلی نگه داشت و بعد هر دو وارد هتل شدند ، اما آنجا هم جواب منفی بود و بعد هتل دیگر و هتل دیگر ... اما هر چه بیشتر میگشتند ، کمتر میافتند . هوا کاملا گرم شده بود و آنها از جستجو خسته و ناامید شده بودند ، ممکن بود فرزام به تهران بازگشته باشد و این همه جستجو بیفایده بود ، اما باید او را میافتند . رها به کمک آنها احتیاج داشت . آنها او را در آن برزخ سوزان تنها نمیگذاشتند.

روز ابتدای ورودشان به .بنیامین سرش را بالا آورد و به هتل بزرگ و مجللی که روبرویش قرار داشت نظر انداخت علت نداشتن مسکن ابتدا در این هتل اقامت کرده بودند و این اقامت یک روزه به اقامتی یکهفته ای مبدل شد ، اما بعد از آن آقای شهابی منزلی در شمال شهر اصفهان خرید و آنها به آنجا نقل مکان کردند . بنیامین بدون این که کلامی بر لب براند از پله های هتل بالا رفت و وارد شد . مسئول هتل که چهره زیبای بنیامین و رها را خوب به یاد داشت ، با احترام سرش را خم کرد و ظرفی شکلات را که برای پذیرایی از میهمانان هتل قرار داده بودند به سمت او دراز کرد و به همراه لبخندی صمیمی و گرم گفت :

خوش آمدید آقا . بفرمایید.

بنیامین لبخندی بر لب آورد و همراه با تکان دادن سرش تشکر کوتاهی کرد و گفت:

خواهش کوچکی داشتم.

هتلدار که از متانت بنیامین بسیار خوشش آمد با طیب خاطر گفت:

هر امری داشته باشید به روی چشم.

بنیامین با انگشت گوشخ پیشانی اش را خاراند و گفت:

میخواستم از شما خواهشی کنم . نگاهی به فهرست مسافران هتل بیندازید و ببینید آقای فرزام روشن مسافر شما هستند ؟

مسئول هتل سرش را تکان داد و با گفتن : « با کمال میل » دفتر را گشود و لحظه ای بعد لبخند زد و گفت:

بله ، آقای روشن چند روزی است که مهمان هتل ما هستند.

بنیامین که مایوس به مرد نگاه میکرد ، با شنیدن این حرف لبخند زد و گفت:

میتوانم خواهش کنم با ایشان تماس بگیرید و بگویید که...

متاسفم آقای روشن صبح زود بیرون رفته اند ، اما غالبا هنگام ظهر بازمیگردند و بعد از صرف نهار و مقداری استراحت بار دیگر به گردش میروند.

بنیامین به آقای شهابی که صورتش از چند دقیقه قبل شادابتر به نظر میرسید نگریست و گفت:

forums.Pichak.net

پس ما همینجا منتظر ایشان خواهیم ماند.

چند دقیقه بعد هر دو روی مبلی که روبروی در اصلی قرار داشت نشستند و هر کدام در افکار خود غرق شدند . بیشتر از سه ساعت از حضورشان در هتل گذشت . ورود هر شخص ناشناسی باعث میشد که بنیامین به صورت آقای شهابی بنگرد و با مشاهده صورت بی حالتش متوجه اشتباه خود شود.

برای صدمین بار در گشوده شد و قامت پسری جوان و برازنده و چهره ای جذاب نمایان شد . بنیامین با خود گفت ، این باید همان پسر رویاهای رها باشد و به آقای شهابی نگریست و با مشاهده چشمهای مضطرب او از جای برخاست و به فرزام که مستقیم به سمت او می آمد ، لبخند زد . فرزام با گامهای آرام به سوی او آمد و با تعجب به نگاه آشنای بنیامین نگریست ، اما او را هیچ جا ندیده بود. بنیامین دست دراز کرد و قدمی جلو نهاد و با لبخند گفت :

آقای روشن ؟

فرزام هم دست او را در دست فشرد:

بله امری داشتید ؟

من بنیامین هستم . بنیامین کیانی ، برادر رها...

فرزام که از تعجب خشکش زده بود ، لحظه ای سکوت کرد ، اما بار دیگر مشاعرش را بدست آورد و با کمی تامل گفت:

خوشوقتم.

و به اقای شهابی که هنوز روی مبل نشسته بود نگریست و جریان را فهمید ، اما آنها با او چه کار داشتند ؟ بنیامین که تعجب فرزام را مشاهده کرد همراه با لبخندی گفت:

دوست من ! مزاحم شدم که درمورد...

فرزام دست او را در دست فشرد و گفت:

خوشحال میشوم اگر کمکی از دستم بربیاید.

و هر دو روی مبل نشستند . فرزام رو کرد به پیرمرد که هنوز در خود فرو رفته بود و گفت:

سلام آقای شهابی ! از دیدارتان خوشوقتم.

پیرمرد با چشمهای خسته و رنجورش به او نگریست . حالا دیگر مثل سابق از فرزام بیزار نبود ، بلکه او را مثل بنیامین دوست داشت و شاید کم کم داشت به صداقت عشقش پی میبرد و در دل آرزو میکرد که ای کاش شایان هم مانند او بود . آقای شهابی به سختی لبهایش را از هم گشود و گفت:

سلام پسرم.

کلمه پسرم فرزام را به تعجب واداشت . بالاخره او را به پسری قبول کرده بود ؟ جریان چه بود ؟ سوالهای گوناگونی ذهن او را خسته کرده بودند و بیشتر از همه نوع حضور هاتسگار فارکر در زندگی شخصی رها بود . بالاخره باید کسی سکوت را میشکست و او کسی نبود جز بنیامین که گفت:

forums.Pichak.net

...آقای روشن اگر زمان کوتاهی وقت داشته باشید میخواستم

فرزام لبخند بی روحی بر لب آورد و با دست به مبلهای صورتی رنگی که در نزدیک پنجره در آخر سالن قرار داشت ، اشاره کرد و گفت:

.خواهش میکنم . فکر میکنم آنجا مناسب باشد

هر سه نفر به سمت مبلها رفتند و روی آن نشستند . بنیامین کاملا روبروی فرزام قرار گرفته بود و از چشمهای بیقرار او چشمهای فرزام را شبیه چشمهای همیشه منتظر خود میدید . .فرزام از میزان عشق او به خواهرش باخبر شده بود بنیامین نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و همراه با آه عمیقش گفت:

...مبارک است ، انگار ازدواج

فرزام با تعجب به بنیامین نگریست و سرش را تکان داد و گفت:

.من ازدواج نکرده ام ، اگر غیر از این بود امروز پیش شما نبودم

بنیامین نفس راحتی کشید . این یعنی یک قدم جلوتر از آنچه که فکر میکرد . اگر حقیقتا فرزام ازدواج نکرده بود ، این امکان وجود داشت که ... سعی کرد این افکار را از خود دور کند . دستهایش را به هم گره زد و مستقیم به صورت مردانه فرزام نگریست و گفت:

شما چرا به اصفهان آمده اید ؟

فرزام که از سوال بنیامین یکه خورده بود ، به پیرمرد خسته ای که روبرویش نشسته بود نظری انداخت ، اما پیرمرد فرزام نگاهش را از روی صورت پژمرده پیرمرد برگرفت و به بنیامین .همچنان ساکت به سنگفرش سالن خیره مانده بود که منتظر پاسخ بود ، نگریست و سعی کرد خونسردی خود را بازیابد . گفت :

چطور مگه ؟ حضور من در اینجا باعث رنجش کسی شده است ؟

.بله رها

فرزام که از لحن قاطع بنیامین یکه خورده بود ، به لبهای محکم او نگریست و کمی ابروهایش را در هم کشید و دستش را در موهای سرگردانش فرو برد و با صدای محکم همیشگی گفت:

چرا ؟ من چه آزاری به رها خانم میتونم برسانم ؟

پیرمرد که این چنین دید ، سکوت خود را شکست و گفت:

.پسرم رو راست باش . ما برای دعوا و مرافعه به اینجا نیامده ایم . حال رها هیچ خوب نیست و ما نگران او هستیم

این سخن ، فرزام را برآشفت و بار دیگر چنگی به میان موهایش زد . اینبار به آقای شهابی نگریست و پرسید:

...چه بلایی سر رها آمده ؟ چرا او

نگران نباش ، فقط حقیقت را بگو . آیا باز هم مثل سابق به رها عشق میورزی ؟

forums.Pichak.net

بغض خفته در گلوی فرزام بیدار شد ، اما سعی کرد آن را فرو بدهد . سرش را کمی پایین انداخت . اشک در چشمهایش حلقه زده بود . او سعی داشت اشکش را از چشمهای تیزبین بنیامین مخفی نگه دارد ، در صورتی که بن از نگاه ملتمس و نگران او همه چیز را دریافته بود . او رنگ عشق را میشناخت و با رموزش آشنا بود ، پس هیچ کس قادر نبود او را گمراه کند . صدای بنیامین آرامش خاصی به فرزام داد:

فرزام دوست دارم دوستان خوبی برای هم باشیم . من هم در شرایطی مشابه تو قرار گرفته ام ، پس نگران نباش و حرفت را بزن.

فرزام سرش را بالا گرفت و نفسش را از سینه بیرون داد و گفت:

من از اولین نگاه شیفته او شدم . او ملکه دل من بوده و هست . مطمئن باشید حتی برای ثانیه ای خاطرات شیرینی را که با هم داشتیم فراموش نکرده ام و حتی اگر او حاضر به دیدار من نشود ، باز هم تمام عمر را با خاطراتش سر میکنم.

بنیامین دست خود را دراز کرد و فرزام با او دست داد . بنیامین لبخندی بر لب آورد و گفت:

من صداقت عشق شما را باور دارم و به این همه مهر و محبت احترام میگذارم.

حال رها چطور است ؟

بنیامین که حالا خونسرد تر صحبت میکرد ، سرش را با تاسف تکان داد و با اندوه خاصی گفت:

از دیروز که تو را در سی و سه پل دیده آشفته شده و تب شدیدی کرده . میدانستم تنها راه کمک به خواهرم یافتن توست.

فرزام متعجب از جای برخاست:

دیروز شما در سی و سه پل بودید ؟ ای کاش رها را دیده بودم ، آن وقت به او التماس میکردم که محبتش را از من نگیرد ... اما نه ، هاتسگار فارکر ؟ او .... شاید حالا هم دیر نشده باشد . شاید او

آقای شهابی هم از جا .بنیامین که از این حرف سخت یکه خوده بود ، از جای برخاست و دستی به پشت کمر او زد برخاست . بنیامین با همان لحن متین همیشگی گفت:

بهتر است بیرون از هتل قدم بزنیم.

بنیامین آرام زمزمه کرد . هر سه با هم از هتل خارج شدند و آرام در کنار هم از عرض خیابان عبور کردند:

هاتسگار فارکر نامزد رها بود . رها برای انتقام از خودش و تو تن به این ازدواج داده بود ، اما عشق مانع شد . او سعی کرد خود را فدا کند ، اما موفق نشد و بعد از پیدا شدن من ، بی خبر از آنجا گریختیم . هر چند اگر من سلامت خود را در آنجا بازیافته بودم ، نیازی به این گریز نبود.

فرزام نفس آسوده ای کشید و به روبرو خیره شد و به خود نفرین فرستاد . او حق نداشت فرشته معصوم خود را باور نداشته باشد . بنیامین نظری به قامت بلند و استوار فرزام انداخت که بی شباهت به قامت بلند خود او نبود . این قامت بلند در کنار اندام ظریف و شکننده رها چه تناسب زیبایی به وجود می آورد . فرزام زیبا بود ، اما بنیامین اطمینان داشت که علت عشق و علاقه رها به او این زیبایی ظاهری نبود . او میدانست که بی گمان مرد بینظیری است که دل خواهرش را ربوده است . هر چند در این برخورد کوتاه ، خود او هم چنین برداشتی داشت .بنیامین فرزام حقیقتا مرد ایده آلی بود و حتم داشت در صورت ازدواج با خواهرش هیچ گاه حتی کلمه ای مبنی بر عدم رضایت از او نخواهد شنید .

forums.Pichak.net

آقای شهابی عصا زنان در پشت سر آنها گام بر میداشت . دیگر از فرزام متنفر نبود ، زیرا او قصد داشت دختر از دست رفته اش را به او بازگرداند . فرزام حالا برایش چون بنیامین عزیز بود و در رویاهایش خود را سرگرم بازی با کودکان رها و فرزام میدید . آیا این رویا به حقیقت میپیوست ؟ آیا رها از گناه او درمیگذشت و بار دیگر با « آقاجان گفتنش » دلش را شاد میکرد و یا برای همیشه از کنار او میرفت و او را ترک میگفت ؟ نه این امکان نداشت . در صورت رفتن رها دیگر تمام هستی اش شده بود و از دست دادن او برایش مساوی با از دست دادن . رها زندگی دیگر برایش تمام میشد تمام زندگیش بود.

پیرمرد اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد و بار دیگر به فرزام که غرق در افکار خود آرام قدم برمیداشت ، تا خانه فاصله زیادی مانده بود ، به همین خاطر دست بلند کرد .نگریست . نظری به آسمان که کم کم تاریک میشد انداخت و کالسکه ای در مقابل پاهایشان ایستاد . لحظه ای بعد آنها شوار بر کالسکه بسرعت از میدان دور میشدند.

***

اشعه های گرم خورشید از داخل پرده عبور کرده و به وسط اتاق افتاده بود که رها از خواب بیدار شد . بسرعت اتاقش را ترک کرد ، اما هیچ کس در خانه نبود . از اینکه آقای شهابی و بنیامین بدون خوردن صبحانه خانه را ترک کرده بودند ، از دست خود عصبانی شد . احساس میکرد که چشمهایش اطراف را خوب نمیبیند . سرش به دوران افتاده بود . نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت ، اما چشمهایش خوب عقربه ها را تشخیص نمیداد. از اینکه تا آن موقع خواب مانده بود ، از خودش خجالت کشید ، اما سرش خیلی گیج میرفت و خوب نمیتوانست روی پا بایستد و خودش بی خوابی و گریه های شبانه است . دلش میخواست تا وقتی برادرش و آقای شهابی به خانه برمیگشتند ، سلامت کامل خود را بازیابد ، به همین جهت بار دیگر به اتاقش رفت و چشم بر هم گذاشت و با خود گفت : « چند دقیقه دیگر بلند میشوم و ناهار را آماده میکنم . »

صدای باز شدن در ، رها را از خواب بیدار کرد . پلکهایش خسته تر از آن بودند که راحت باز شوند . بسختی چشمهایش را زا هم گشود و بنیامین را فرو رفته در مه غلیظی مشاهده کرد . بار دیگر چشمهایش را بر هم نهاد و باز کرد . این بار او را واضح تر میدید . بنیامین بسیار نگران بود . رها بسختی گفت:

چرا اینقدر زود برگشتی ؟ میخواستم نهار درست کنم.

بنیامین به سرعت به سمت تخت آمد و گفت:

خانم کوچولو ! الان ساعت شش بعد از ظهر است . من و آقای شهابی اصلا نتوانستیم ظهر به خانه بیاییم.

رها با عجله سرش را از روی بالش برداشت ، اما بار دیگر سرش گیج رفت و مجبور شد با دست سرش را بگیرد . بنیامین که متوجه حالت بیمارگونه رها بود ، دست نوازشی بر سرش کشید و گفت:

رها کوچولو ! مجبور نیستی از جایت...

رها با دلخوری سخنش را قطع کرد و گفت:

کی به شما ثابت میشود که من دیگر کوچولو نیستم ؟ من حالا...

بنیامین دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و با قهقه گفت:

ببخشید خانم بزرگ ، اما اگر میدانستی چه کسی را همراهم آورده ام ، این قدر بیرحمانه توی ذوقم نمیزدی.

رها با نگرانی گفت:

forums.Pichak.net

بنیامین چقدر بی ملاحظه هستی . من اصلا آمادگی پذیرایی از دوستان تو را ندارم.

بنیامین نوچ نوچی کرد و سرش را تکان داد و گفت:

خیر ، ایشان مهمان خودتان هستند . در ضمن گفته باشم در پذیرایی از او به هیچ وجه کمکت نخواهم کرد . مطمئنم با مشاهده او بهبود پیدا میکنی.

رها هنوز میخواست سخنی بگوید که بنیامین با بالا بردن دست او را به سکوت وادار کرد و سپس به طرف در رفت و از اتاق خارج شد . چند ثانیه بعد در میان در کاملا باز ، رها قامت بلندی همچون برادرش را مشاهده کرد و سعی کرد از جا برخیزد و روی تخت بنشیند . بیگمان خیالاتی شده بود ، زیرا شخصی که در آستانه در ایستاده بود و به او مینگریست ، کسی جز فرزام نبود . صدایی از ته گلوی رها بیرون آمد:

فرزام تویی ؟

بار دیگر صدایی از ته گلوی رها .مرد بلند قامت قدمی به سوی او برداشت . در نور چراغ ، صورتش کاملا آشکار شد برآمد که این بار فقط خودش شنید:

فرزام ؟

فرزام لبخندی زد و به سمت تخت آمد و گفت:

خانم کوچولو ! آن قدر بزرگ شده ای که تو را خوب نشناختم . این خودت هستی ؟ رهای من ! رهای مغرور و نافرمان آه رها تو کجا رفتی ؟ فکر نکردی من بدون تو تنها ... رها خیلی ...من ! چقدر طول کشید ، چقدر سخت بود ، چقدر سخت بود ... خیلی!

فرزام نمیتوانست جملاتش را به پایان برساند . احساس میکرد مشاعرش را از دست داه است . از شوق این دیدار سر از پا نمیشناخت و حتی قدم برداشتن هم برایش مشکل و ناممکن بود . رها از او روی برگرفت . نمیتوانست حضور فرزام را در اتاقش و در چند قدمی اش باور کند ، اما او بود . او روح نبود ، جسم بود ، اما امکان نداشت . فرزام که از عکس العمل او دلخور شده بود ، پرسید:

چرا از من روی برمیگردانی ؟ هنوز هم ؟ آه بله برادرت همه چیز را برایم تعریف کرد ، اما این ... چطور بگویم ؟ هیچ کدام از مسایلی که تو تا به حال از من شنیده ای حقیقت ندارد . هیچ زنی به عنوان همسر در زندگی من وجود نداشته است ... تو فرشته رویاهای من بوده و هستی . بدون تو .

رها نمیتوانست سخنان فرزام را بپذیرد ، هرچند که به او ایمان داشت ، اما مگر میشد ؟ آقاجان خودش همه چیز را برایش تعریف کده بود . بالاخره طاقت از کف داد و پرسید:

پس چرا آقا جان ... ؟

فرزام که منظور او را به خوبی درک کرده بود جواب داد:

برای اینکه آقای شهابی به تو بی اندازه علاقمند است . او دخترش را در مقابل چشمهایش دیده که در جوانی پر پر شده . خیلی سعی کردم که به او بفهمانم من با شایان فرسنگها فاصله دارم ، اما پذیرفتن این موضوع برای آقای شهابی غیر ممکن بود.

رها با ناراحتی سرش را تکان داد و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

forums.Pichak.net

من آقا جان را نخواهم بخشید . او رنج و عذاب مرا دید ، بی خوابیهای شبانه ام را دید ، اما حقیقت را کتمان کرد . او مرا دوست نداشت ، بلکه...

فرزام سخنش را قطع کرد و گفت:

اما همین آقا جان باعث شد که من به اینجا بیایم . بنیامین که مرا نمیشناخت و آقای شهابی هم میتوانست اجازه بدهد تو مرا اگر یادت .فراموش کنی ، اما او همراه برادرت تک تک هتلها را گشت تا مرا بیابد . پیرمرد از کرده خود پشیمان است باشد در باغ به تو گفته بودم که گذشت ...

رها با صدایی بغض آلود و لرزان جواب داد:

بله گذشت...

و از روی تخت برخاست و روبروی پنجره ایستاد . فرزام نیز در کنارش ایستاد و گفت:

مرا ببخش رها . میدانم که بد کردم . میدانم که مقصر من بودم . باید همان موقع...

رها به سوی او برگشت و گفت:

آن دختر ؟

فرزام لبخند سرد و بیروحی زد و گفت:

درست است . میخواستم همین را بگویم . او دختر خاله من هنگامه است . باید همنی الان همه چیز را بگویم . هنگامه دو سال از من کوچکتر است و خاله همیشه فکر میکرد که من با او ازدواج میکنم . خانواده ام هم همین نظر را داشتند ، اما بخاطر این که خانواده من تحصیلکرده و امروزی هستند ، انتخاب را بعهده خودم گذاشتند . من هم تو را انتخاب کردم ، اما خیلی صبر کردم و منتظرت ماندم . دنبال هر سرنخی که بتواند مرا به تو برساند .تو ناگهان رفتی و مرا تنها گذاشتی گشتم ، اما هیچ . تا اینکه حدود دو هفته پیش ناچار به خواستگاری هنگامه رفتم و قرار بود دیروز جشن عروسیم باشد ، اما من نتوانستم . زمانی که چشم و دل و حواسم به دنبال تو بود ، چگونه میتوانستم همسر دیگری را به خانه بیاورم . خودم خطا کردم ، خودم هم درستش میکنم . فقط به من بگو آیا حاضری با من ازدواج کنی ؟

رها چشمان غمناکش را به سمت فرزام چرخاند . چه میتوانست بگوید ؟ دلش میخواست فریاد بزند که این تنها رویانه شبانه اوست ، اما با صدای ضعیفی گفت:

من قبلا نامزد کرده ام ، هرچند که...

دلش نیامد عصبانیت خود را .فرزام نگاه عمیقی به صورت رها کرد و در آن چهره معصوم جز معصومیت و زیبایی ندید بروز دهد . ابتدا قصد داشت فریاد بزند که بعد از این همه مدت مرا به بازی گرفته ای ، حالا هم میگویی که نامزد داری ، اما با نگاه به چشمهای غمگین رها منصرف شد و همراه با آهی خفیف گفت:

هاتسگار فارکر ؟ راجع به او با برادرت صحبت کرده ام . میدانم که هیچ وقت او را دوست نداشته ای و همیشه به من من و تو الان در کنار هم هستیم و باید هر چه زودتر به تهران بازگردیم . حتما .وفادار بوده ای . حالا هم که اتفاقی نیفتاده خانواده من از دیدن عروسشان خشنود خواهند شد .

و رها سکوت کرد . دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

forums.Pichak.net

پایان

نویسنده : فهیمه سلیمانی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net